نسخهٔ مرآة الخیال فارسی از شیرخان

[illegible] الله کامل [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یاد تو شیرین‌زبان نطق سخن‌سرای را و ای فکر تو باعث جنبش عقل گره‌گشای را
گلدستهٔ محمدت ایزدی بر طاق ایوان رفیع الشانی نشاید نهاده که اگر نشیمان
روزگار را بهم سر انگشتی مانند چنار هزاران دست بر آید گلی از آن رشک بهارستان نچیده
توانند چید و جواهر لآلی ثنای کبریای صمدی نه آن مایه گرانبار واقع شده که اگر کنوز فکرت
دو این استعدادات عالم امکان در مقابل آن بمیزان انصاف سنجند در آئینهٔ کفهٔ
صورت [illegible] توانند دید ای برتر از آن همه که گفتند آنکه چه چیز یا نهفتند وی
ز تو گمان تا یقین دو هلوای تو از پرکش ازینجاست که واقفان رموز کوفی دلهی که
واصلان بمنزلهای الهی اند بعد از طی منازل و قطع مراحل جادهٔ طریقت زبان حال بمقال
ما عرفناک حق معرفتک گشاده اند و کریمهٔ ولا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء را در شان این
[illegible] چراغی روشن فراراه داشته منتظر هدایت او نشسته اند [illegible]
[illegible] اوراق فلکی گردشی از قلم عنایت رقم اوست و مرکز زمین [illegible] وی آب [illegible]

از دایره پرکار حکمت او چهره انقاط نگین بخال و خط دایره و نقاط اندیشه گلهای
همیشه بهار معانی انگیخت و در ریاض صفا پرصفای مشهدیان شگفتن آورده و سفینه سینه عشاق
دریا دل پای بند سلاسل امواج زلف ساخت و اوراق پریشان خاطر ارباب
درد و حرمان پیشه عطای وصال شیرازه بست خدای که همدم کند در دمیدن
مسیح نفس با کلیم سخن زکینه کمالش خرده دور باشد وزین داغ جان سوز رنجور ماند صد
هزار هزار صلوات زاکیات بر حبیب او که کریمه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین حرفی
از دفاتر آلای او و حدیث قدسی لولاک لما خلقت الافلاک سطری از بیان پایه والا
اوست باد که گم شدگان تیه نفسانی و سرگشتگان بادیه اغوای شیطانی را از گرداب
هولناک ضلالت بساحل مقصود رسانید مدینة العلم که شهربند عدلش یاجوج ظلم را چون
سد سکندر در دیوار احتجاب پیچیده و در عمارت ارکان دین که شهرستان ملت را
حصن حصین است دیواری از اشاره اقیموا الصلوة کشیده روشنگری آینه ظهور
سفر بخورشید وجود فایض الجود اوست و ظلمت زدای شب دیجور کفر موقوف
بنور ذات با برکات او نامه رسالتش را از غایت احترام مهر نبوت بر پشت و خاتم
نبوتش را از ولکن رسول الله و خاتم النبیین خاتم فرمان روایی در انگشت وجود
بود گنج نقد قدرت نهاد ایزد بران مهر نبوت بنا داشت آن مهر اسم اعظم
نقشش باشد بچشم عالم چو حق معراج او را در نظر داشت فلک را در ازل از
نه که به داشته حقش از منزلت جا داد بر صدر شب معراج گشته لیلة القدر
در آن شب شوق چون بودش عرق ریز بهر آتش وقت هم هموار هم تیز بهر نقش
یک الف از برق بیش نیست هزاران گام نیک از برق بیش است علم القلب
ادب از دست نگذاشت که شمعی از پی سینه نگه داشت بشر از قدرت
آن شاه کونین نه بسته حلقه کس خاتم چنین حق است آموزگار آن کم جم تجو بالعد

حق استناد عالم مسجل ستا اعجازش ازین راه که خود خاتم بر دستخط ید الله
بر یک سایه ذات او گواهی که این خاتم نبی خوانده ... سلام بر آل اطهار
او که چراغان شبستان ملت و درخشان سپهر عظمت اند و بر اصحاب کبار خصوصا
چهار یار بزرگوار که سقف نبوت را قوایم نشین و ایوان دین متین را چهار رکن
استوار اند یاد از بعد نبی خلیفه عهد و ولی بو بکر و عمر شناس و عثمان و علی
این نکته بیان شنو اگر اهل دلی اجماع صحابه بهتر از نص جلی اما بعد بر ضمایر
صافی قافله سالاران شاه راه دانشوری و صیرفیان طلای کامل عیار سخنوری
محتجب نیست که سخن یکی از بدایع ودایع الهی و جلایل مواهب بادشاهی است
جل شانه که در شهرستان وجود انسان بعین تا پیدایی پیدا و در عین بی تعینی متعین
و هویداست بل متاع روی دست تخته بازار امکان و نقد سره کیسه انس و جان
همان تواند بود زیرا که حمد ایزدی به ستیاری او صورت بندد و نعت پاک مصطفوی
علیه من الصلوة اکملها بمعاونت او در عرصه بیان آید آتش نهفته در درون کوی
فراق را آب بر روی زند و افسردگی مزاج دلمردهای کوی بی خبری را آتش در نهاد
اندازد و بادی است بلطافت آب زلال دلنشین مزاجیست در پایه افتادگی
خاکی خصال در دلها چنان جا نماید که بو در گل و هوا در حباب و بهار را چنان گشاید
که غنچه را نسیم و خاطر را شراب آیینه روی نیست و موج دریای ضمیر دیده غنوده را
بصیرت و شبستان فصاحت را بدر منیر سخن طغرای منشور سلطنت طلاقت
گلبهای نکته دانیست بصورت گرچه در ظلمت نهانست بمعنی آب حیوان روان
جهان را از وجود او ثباتست حیاتست و حیاتست شناخت
هستی عالم از و شد و زو بنیاد این گفت و شنو شد وجود او نشان هستی
بصدق این سخن هر زنده گویاست بو این معنی که بس بی اشتباه است

سلک نثر مرصع هم گو با گواه است اگر سخن نبودی پیام ایزدی کی سامعه افروز تشنه لبان
زلال هدایت نگردیدی و اگر این مولای شگرف پرتو ظهور نه بخشیدی کی گم گشتگان
بادیه در یافت حکمت کلام سرمدی بطریق ارمغان نگفتی سفینه ای حقیقت
رهنمای انبیای سابقه و نوادر احوال و اموال امم ماضیه به تفحصات ادوار و اطوار
روزگار بر سید و قواعد منتظم حکما و قوانین مستقیمه انبیا که بهم پای دراز بر روی کار
آورده اند از روی در پرده اختفا میداشت و حکایات ملوک ماضیه و اخبار قرون
گذشته که تجربه جویان عالم را بمثابه عمر دوباره است در طیلسان خمول
محتجب بود گر نبودی گوهری در ای سخن آمدی بر زمین بجای سخن و ظاهر است
که حسن عالم آرای سخن غازه جلوه گری دو گونه بر روی زیبای خود کشیده
بحلیه نظم و پیرایه نثر حوصله آرای جهانیان گردید و لیکن گرچه نثر بکسرت اعتبار
مشرف شده و به وسعت دستگاه مزین گردیده است چون از حلیه وزن
معرا است در بارگاه بلند پایگاه نظم از درجه اعتبار ساقط است مع هذا هر چند
نثر به صفت ربط و تناسب الفاظ و به نعت استقلال آراسته باشد لیکن بپایه
نظم چاشنی بخش ارباب ذوق نگردد و سامعه از استماع استمتاع نپذیرد
و نثر متابعت و سنت فرسوده تیره ستان و کنجی است رایگان و نظم نقدیست
سرمایه ستان و سود ما تشنگان ترنم سوزان آورده است و نوشدارو
بیماران درمان پذیرد هر که علم قفل نهد بر دل با جهل او جز زبان شعر نیست کلید
دل او موزونان سخن سنج در ترجیح ایراد و احداث شعر به علم تعلیمی استعارات
نازک و رموز باریک وارند چنانچه مولانا رضی الدین نیشاپوری و ظهیر الدین
فاریابی و مولانا بهاء الدین و امیر خسرو دهلوی و برخی دیگر از صاحب نظران
علیهم الرحمة والغفران نظر بر حقیقت الشعراء تلامید الرحمن نموده دلایل را تحقیق

دبحج باهره در معرض بیان جلوه‌گر ساخته‌اند و چون این مختصر وسعت ایراد تمامی
آن مقالات ندارد بتحریر چند بیت از واردات حضرت امیر خسرو اکتفا میرود
اگر نام شعر غالب میشود بر نام علم حجت عقلی درین سخن گویم ار فرمان بود هرچه
بتکرارش کنی آدم بود استاد آن آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود پس جز
ایزد دانشی کز آدمی آموختی شاید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود علم کز تکرار
حاصل شد چو آبی در خم است کز وی از ده دلو بر بالا کشی نقصان بود لیک طبع شاعران
چشمه است زاینده کزو گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود ارباب فضل و کمال
برانند که کلام ایزد علام بر نظم محیط افتاده و اکثری از صنایع شعری در آن کتاب
متین مبین گشته و لهذا در بعضی محل بیت درست و مصراع راست میتوان یافت و جمهور
مشایخ ترکیب قرآن را بنظم یاد میکنند نه بنثر اگرچه ایشان اشعر نگویند و درین منزل ادب بقدم طغیان نپویند
اما بحکم کریمهٔ لا رطب و لا یابس الا فی کتاب مبین چون مستفاد میگردد که جمیع علوم شرعی
بجز هی در آیینهٔ صفای قرآن پرتو انداز است و نیز از فحوای کلام صدق پیام اسد الله الغالب
حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه سامعه افروز میگردد جمیع العلم فی القرآن
لکن تقاصر عنه افهام الرجال با این حال اگر شخصی درین وادی بقدم انکار درآید و دعوای
آن کند که علم شعر در مطاوی کلام سرمدی مفقود است گویا منکر این اقوال شریفه و ادلهٔ
واضحه گردیده باشد و اسپ خیال باطل او در بادیهٔ اغوای بیهوده مطلق العنان
ساخته نعوذ بالله من ذلک الطریق و کاشف القلوب و الابصار یعنی صاحب کشاف
چنین کشف میکند و کان الشعر احب الی رسول الله من کثیر من الکلام و احادیثی که درین
باب بصحت پیوسته است نیز وسمهٔ استشعار برابرو دارد چنانچه بر زبان مبارک
آن هادی امم علیه افضل الصلوة من الملک الاعلم صفت جریان پذیرفته که ان لله تعالی
کنز تحت العرش مفاتیحه السنة الشعراء و هم درین باب امر واجب الاطاعت شرف

نفاد یافته علی اصبا تکم الشعر فانه یورث الشجاعة در بمقام اگر شنو سلطان علم شناسا
را از مطالعهٔ آیت والشعراء یتبعهم الغاوون واز استماع حدیث الشعراء کذاب صورت
تناقضی با تفاوت سابق پرتو انداز دیده باریک بین گردد معذور باشند و
لیکن بباید دانست که ورود این آیهٔ متبرک و حدیث مقدس در شان جماعهٔ
بیدانشی ست که در دبستان معلم بی عمل یعنی ابلیس لعین هجای اهل هنجار میکردند
والا اکثری از اشعار صحابه کبار و تابعین رضی الله تعالی عنهم اجمعین و دیگر جماعة لا
دکامان که بعد از ورد آن اخبار در عرصهٔ ظهور خرامش نموده می نماید گواه صادق
بر جواز شعر است پس از آن اخبار تخصیص فهم نموان کرد نه تعمیم و در تفسیر کاشفی
مذکور است بعد از نزول آیهٔ والشعراء یتبعهم الغاوون حسان ابن رواحه و جمعی
دیگر از شعرای صحابه رضی الله عنهم بجناب نبوت مآب عرض نمودند که حق سبحانه تعالی
میداند که ما شاعریم و ابن رواحه گفت می ترسم که برین وصف بمیرم حضرت
رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم فرمود که مومن جهاد میکند بشمشیر خود و بزبان
خود و شعری که شما در شان کفار میگوئید سخت تر است برایشان از تیغ و تبر
پس آیه الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکروا الله کثیرا و انتصروا من بعد ما ظلموا
نازل شد و حضرت پیغمبر صلوات الله علیه فرمود حسان را که اهج المشرکین فان جبرئیل
معک یعنی هجو کن مشرکان را پس بدرستیکه جبرئیل با تست و صاحب تفسیر حسینی
رحمة الله علیه از مولانا عبد الرحمن جامی نقل میکنند که فرمودند هر چند خدای حکیم جل ذکره
در آیه کریمه والشعراء یتبعهم الغاوون شعرا را که سیاحان بحر سخن اند جمع ساخته و کلمه
لام استغراق در گردن انداخته گاه در غرقاب غوایت می اندازد و گاه تشنه لب
در وادی ضلالت سرگردان میسازد اما بسیاری از ایشان بواسطه صلاح عمل و
صدق ایمان در زورق امان الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و

بوسیلهٔ او بیان ذکره والله کثیر السیاحل خلاص و تاحیث ... شد و یکی از افاضل
گفته است شاعر از اگرچه غاوی خوانند در قرآن عذری هست زیرا که شان هم
بقرآن ظاهر استثنای بین چون بعضی مقدمات و جواز شعر بزبان قلم گذشت
در ابتداء ایجاد آن سخن سر اگر دیدن رواست جمعی از مورخین ابتدای شعر تازی
بحضرت آدم صفی صلوات الله علیه نسبت کنند و گویند که در مرثیهٔ هابیل چند بیت
بر زبان مبارکش آمده بود ولکن این نقل خالی از تردد نیست زیرا که لغت حضرت
آدم بالاتفاق سریانی بوده مگر آنچه ایشان بزبان سریانی گفته اند در عربی
ترجمه کرده باشند و قاسم ابن سلام بغدادی رحمة الله علیه که پیشوای ارباب
تاریخ است گفته که موجد شعر عربی یعرب بن قحطان بن هود علیه السلام است و اول
کسی که بزبان تازی سخن گفته اوست والله اعلم بصحته و طایفهٔ بر آنند که شخصی از
اهل یمن که او را اشعر بن سبا گفتندی در عرب بیت چهار تمام داشت و در غایت
فصاحت و نهایت شیرین زبانی بود چنانکه اکثر کلام موزون بر زبانش گذشتی
بنابران که نام او اشعر بود مقولات وی را شعر گفتندی و چون دیگری بر آن سیاق
سخن راندی اسم شاعری بر آن اطلاق میکردند از آن باز این حرف رواج گرفته
و تا امروز بر زبانها جاریست اما ظاهر است که فصاحت و بلاغت حق عربست و
اهل عجم بتبعیت آنها افتخار دارند و شعرای عرب که پیش از ظهور اسلام بوده اند
دواوین و اشعار ایشان در اقالیم بین الطوائف مشهور و بیشتر از بسیار اند و در
تذکرهٔ دولتشاه بن بختشاه سمرقندی روح الله روحه مرقوم است
که قبل از بعثت رسول صلی الله علیه و آله و سلم هر کس در علم شعر ماهر می بود
امیر قبیله و پیشوا الیه می شد و رسم عرب چنان بود که قصاید و اشعار خود را
اندر بیت الحرام آویختندی و از شعرای دیگر تا جواب نمی رسید آویزان می بود

گویند که چون امام الشعرا لبید بن اسود الباہلی قصیده که مطلعش اینست الا کل شئی ما خلا الله باطل و کل نعیم لامحالة زائل از در کعبه زدا دلبید شرفها بیاویخت و مدتی در انجا بود ہیچکس جواب نمی توانست رسانید تا آنکه سورۀ اقرا نازل گردید و بحکم حضرت رسول صلی الله علیه واله وسلم آن آیات را بر لبید بن اسود بخواندند لبید بفصاحت این کلام معترف شده گفت ما ہذا کلام البشر پس ابیات خود را از در بیت الله بکشاد و فی الحال از جاہلیت تبرا نموده بدین اسلام مشرف گشت و در سلک اصحاب رضی الله تعالی عنہم اجمعین منتظم گردید و بعد از بعثت نیز شعرای اہل اسلام اعتباری تمام داشتند و از بزرگان روزگار صلات گرانمایه می یافتند از انجمله انکه مکرم ابن العلا در زمان سلطان مسعود غزنوی وزیر باستقلال بوده و شبل الدوله که سرامد فضلا و فصحای عصر خود بود از استماع کرم و جوانمردی وزیر از نیشاپور عزیمت کرمان کرده و در مدح وی قصیده انشا نمود که مطلعش اینست دع العیس تذرع عرض العلا الی ابن العلا و الا فلا چون مطلع بخواند وزیر پرسید که این قصیده چند بیت خواہد بود گفتند چہل بیت وزیر خادمی را فرمود که چہل بدره زر تسلیم شاعر کرد و گفت اگر ہمه ابیات بدین وتیره باشد ہر بیتی را چہل بدره زر صله باید داد و در خزینه من این مقدار زر موجود نیست و ہمچنین حکایات بسیار نقل کرده اند که تحریر ان باعث تطویل کلام است بہرحال درین مقام که تحریر اشعار فارسی پیش نہاد خاطر ہست در بیان مبحث خوض کردن مناسب نمود بباید دانست که علمای فارس پیش از زمان اسلام شعر فارسی نیافته اند و ذکر اسامی شعرا در ہیچ کتابی ندیده ولیکن در افواه ثقات افتاده که اول کسی که بزبان فارسی شعر گفت بہرام گور بود و سببش انست که وی محبوبه داشت که انرا دلارام

بجنگ می گفتند و او ظریفه و نکته دان و راست طبع و موزون و نادره کائنات بوده
روزی بهرام در بیشه شیری در آویخت و آن شیر را به دو گوش گرفته بهم
بست و از غایت دلاوری و تفاخر بر زبان بهرام گذشت منم آن پیل
دمان و منم آن شیر یله و مفرحبان بود که هر قسم سخن از بهرام سر زدی دلارام
مناسب آن جواب رسانیدی بهرام گفت جواب این سخن چه داری دلارام
گفت نام بهرام ترا و پدرت بوجبله اصل اشعار فارسی این بیت بود اما بدین
دستگاه قلیل انسان که بحکم کریمه خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا کار
چهل روزه دست قدرتست آنرا بچندین قسم مثل قصیده و غزل و قطعه و مسمط
و مثنوی و مسدس و مخمس و رباعی و مستزاد و مثلث و ترجیع و ترکیب و تشبیب
و شعر و معما باوزان مختلفه غیر متناهیه بظهور آورده سوای آن صنایعی که در متقدمین
از امیر خسرو دهلوی و در متاخرین از شیخ حبیب الله اکبرآبادی سر زده نقاب
کشف در نیاید و موقوف بر مطالعه مصنفات ایشانست و هر آنچه ظهورش
حواله بزمان استقبال است بوقت خویش صورت پذیر خواهد گردید زیرا که
تا سقف آسمان بزینت و زینا السماء الدنیا بمصابیح مزین و شمسه مشتاق
شمس و مشعل روشن ماه مجلی است تا بساط زمین بمقتضای والجبال اوتادا
از حوادث و نفخ فی الصور و کائنات سراپا مصون و محروس است جلوه شاهد
هستی بهمین رنگ تلون پذیر است و لهذا موشکافان دقیقه سنج در جمیع
اشیای مصنوعه هر روز تکلفی دیگر و صنعتی نیکوتر بروی کار می آرند و هوش
از سر تماشائیان می ربایند آگاه می باید که فی شئون و صفات متعدده بوده
در هر زمانی بل در هر لحظه و آنی برنگ دیگر صفت ظهور میگیرد چنانچه مولانا عبد الرحمن
جامی عز اسمه السامی در لوایح تصریح نموده که صور متحوله متبادلات از اعراض مجتمعه

است در ذات واحد که حقیقت هستی است و آن در هر زمانی بل در هر لحظه
متجلی است بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین
متعین نگردد بلکه در هر آنی بشانی دیگر کسوت اظهار می پوشد کما قال الله
تبارک و تعالی بل هم فی لبس من خلق جدید یار ما هر ساعتی آید ببازار دگر
تا بود حسن و جمالش را خریدار دگر لیکن ناظر عامی بواسطه تعاقب امثال و
سرعت اتصال در غلط می افتد و می پندارد که وجود عالم بر یک حال است
و در ازمنه متوالیه بر یک منوال فیظن الناظر انها امر واحد مستمر سبحان الله هر
خداوند ودود مستجمع فضل و کرم و رحمت وجود در هر نفسی به جهانی بعدم
دارد دگری چو آن جهان دم بوجود تا اینجا کلام مولویست و ایضا حادثه آباد عالم
مقامیست منقلب که بهر حادثه بنوعی دیگر گردد و قومی در هر زمانی باصطلاح
و بیانی دیگر پدید آیند شاهد هر فریبنده عروسی است ولی نیست معلوم
که کاوس کیش دارا بود و قرانات کواکب و طوفانات و حوادثات و انقلابات
و قتل طام و وبای عام همه باعث آن است که تبدیل احوال شود پس هرگاه
صفت تجدد امثال بر جمیع مکنونات ظهور داشته باشد اگر در سخن که هوا پست
مشوج و باد بیست گره زده صورت پذیر شود محل تعجب نیست ازین جاست
که هر چند ذوی العقول سلف اساس سخنوری بنهاده و در علو مدارج والای آن
بدست یاری فهوم وافیه و اذکیه صافیه و لغات و ایراد مشکلات و استعمال
الفاظ بیگانه و مصطلحات غیر مستعار جهد بلیغ فرمودند اما عالی فطرتان متاخرین
حسن چهره آنرا برنگ تکلف لفظی و تصنع معنوی بطرز نازک و ادای رنگین
و خیال بندی و معشوقه تراشی صفای دیگر بخشیده باعلی مراتب دلفریبی
و دل آن پروری رسانیدند و درین تذکره متاخرین را از شعرای عهد

والاشان مسندنشین نصرت قران عدالت قرین ابوالمظفر شهاب الدین محمد صاحب قران ثانی شاه جهان بادشاه غازی انار الله برهانه که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این مسافر گذرگاه دنیاست می نشارد و برعایت ترتیب روشنگر آئینه مدعا میگردد چون شعرای ماضی و حال در اقالیم زیاده از آنند که طایر سریع السیر قلم در هوای احصای آنها بال پرواز کشاید یا در فضای انحصار الجماعه بیازوی اهتمام طیران نماید بنابر علیه بذکر طایفه از قدما که غازه اشتهار بر روی مبارک کشیده ببقای نام نیک که حیات ابد و زندگی جاوید عبارت از آنست در نزهت آباد عدم غنوده اند اکتفا نموده و از متاخرین نیز جماعه را که بمدد طبع رسا بر کاخ بلند آوازگی برآمده در مدارج افواه خاص و عام منزلی شایسته بهم رسانیده اند اختیار کرد و چون اکثری از صنایع شعری که سبق ذکر یافت برشناوران دریای لفظ و معنی مثل آب گوهر روشن است باحاطه جمیع آنها نپرداخته بایراد شمه از نتایج طبع هر یکے منت بر سامعه مستمعان حقیقت شنو خواهد گذاشت بطور ابنای روزگار سخن هشت پهلو دارد و بزعم این جویای رموز غیر از یکجانب که میل بسوے راستی و درستی داشته باشد بحسب اختلاف طبایع چندین پهلوی ناهموار پیدا می کند مانند یک نقطه که در وسط دایره باشد غیر از آن هر قدر نقاط گذارند از دایره اعتدال خارج افتند و بکجی و ناراستی مایل پس بر هوشمندان خبیر واجب و لازم است که درین ورطه هولناک و پا لغزخرد مرتبه وسط را که بموجب حدیث خیر الامور اوساطها ثابت شده از دست ندهند و عقل را که جوهر شریف و دولت خداداد است بر جاده سلامت و شاه راه استقامت داشته از تخیلات واهمه منحرفان و مقدمات ناصحیح ارباب بطلان که

نفس اماره که بنا بر تن انسانی و خویشتن داری بجلب آن بیشتر میل کند و مکر
و عربده آن بنوع صفات را عفا باید را سخه فرا نماید احتراز واجب داند و قول
حضرت شیخ سعدی رحمة الله علیه اشاره بهمین معنی است آنجا که میفرماید
نان تا بسیر نه انگشتی از جمله فصیح کور اجزین مبالغه مستعار نیست دین و رز
معرفت چو سخن دان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست وقت
گرامی را که مفقود البدل است صرف ملاهی نمودن سرمهٔ چشم بگلو دستار نشست
و عمر عزیز را که معدوم البدل است وقف لاطایل کردن متاع بینائی بنقد کوری
فروختن تا توانی بکوش و پرده پندار بر دیده دور بین مپوش، شکسته
نیست این سر را مبند چند روزی جهد کن باقی بخند قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده
اند هر کسی رو بجانبی آورده اند آنکه بیند او بسمت اعیان کی نهد دل بر هوایی
جهان این سبب با نظر با پرده هاست که نه هر دیده از صنعش را سزاست شیخ
عبدالله ملتانی رحمة الله علیه فرموده که خدای دان باشید و اگر خدای دان
نه اید خود دان می باشید که چون خود دان نباشید خدای دان باشید
پس فرمود بهتر ازین بگوییم خدای بین باشید و اگر خدای بین نه اید خود بین
مباشید که چون خود بین نباشید خدای بین باشید پس فرمود ازین نیز
بهتر بگوییم خدای باشید و اگر خدای نباشید خود مباشید که چون خود نباشید
خدای باشید ازینجاست که مولوی نورالدین عبدالرحمن جامی گفته گر در
دل تو گل گذرد گل باشی ور بلبل بیقرار بلبل باشی تو جزوی و حق کل است
اگر روزی چند اندیشهٔ کل پیشه کنی کل باشی واسطی گوید رحمة الله علیه اذا نظرت
الی نفسک فرقت واذا نظرت الی ربک جمعت واذا کنت قائما بغیرک فانت
فان بلا جمع و تفرقه ابو علی دقاق گفته کل ما تسب الیک فهو تفرقته و ما سلب

عنک فهو جمع جنید قدس الله سره العزیز فرموده القرب بالوجد جمع و الغیبة
فی البشریة تفرقة وخلاصهٔ این اشارت بقول صاحب ترجمة العوارف آنست
که استتار و غیبت خلق در غلبهٔ ظهور و استیلاء شهود حق جمع بود و استتار و غیبت
حق در شهود وجود خلق تفرقه سبحان الله من کجا بودم و سخن بکجا کشید سخنم
شد بلند و می ترسم که مرا چیزی از دهان بجهد ره نورد بیان عجب تند است
ترسم از دست عنانش بجهد چون در طبیعت قلم طغیانی هست پا از گلیم ادب دراز
نمود و نقل کلام عزیزان را سرمایهٔ حقیقت طرازی خویش انگاشت و بعد ازین
از صاحب نظران معذرت طلب گردیدن بجا است و در ادای مطلب کوشیدن
روا اما بعد مستبصران قلم رو بینش نیکو شناسند که سیاح سخن که مسافر بر و بحر
ناطقه و سامعه است جز در نزهتگاه قلم و کاغذ بار اقامت نگشاید و غبار از گلزار
خط پرده از روی نازنین خود برندارد اما جمهور مورخین بانی بنیاد مستقیم خط حضرت
ادریس علیه السلام را دانند و گویند که بمیامن سعی ایشان خط عبری بکارگاه ابداع
رسید و بعد از آنکه طرز تراشیدن قلم و قانون تحریر بر ملا افتاد بنابر تخالف
السنه و تباین استعداد خطوط دیگر مثل خط کوفی و سریانی و قبطی و معقلی و یونانی
و هندی و کشمیری و حبشی و ریحانی و روحانی و غیر ذلک بروی کار آمد و طایفه
بر آنند که حضرت ادریس علی نبینا و علیه الصلوة والسلام خط معقلی نوشته اند و از
کتب سیرخیان بوضوح می انجامد که در سوابق ایام کتابه های عمارات بیشتر باین
خط مرقوم میگردید و آنچه امروز در ایران و توران و عرب و روم و هندوستان
میان اهل دانش اعتبار دارد هشت خط است از آن جمله شش خط را با بن
مقله منسوب می سازند که بند در روشنی طبع از خط معقلی و کوفی و غیر آن در سنه
سیصد و ده هجری استخراج نموده هر خطی را قانونی جداگانه نهاد که اگر نوشته

بدان طرز موافق باشد اثر آن خط خوب گویند و البته در نظر بینندگان مستحسن افتد
وخطهایی آن بتفصیل است ثلث و نسخ و توقیع و محقق و ریحان و رقاع
بعضی خط نسخ را مخترع ملا جمال الدین یاقوت مستعصمی شمارند و این خط در غایت
نازکی و نهایت قبولیت افتاد چه شایان املای مصحف و حدیث آمد و بعد از آن
خطوط دیگر درین کار چندان معتبر نماند خط هفتم تعلیق است که از رقاع و توقیع
برآمده و گویند که از متقدمین خواجه تاج سلمان این خط را خوب نوشت خط هشتم
که نستعلیق باشد میر علی تبریزی در زمان امیر تیمور صاحب قران از نسخ و تعلیق
استنباط نمود اما مفاد بر خطوط مذکوره و سطح و دوران از رسالهای خط معلوم
توان کرد آورده اند که اکثری ازین خطوط را در ابتدا علی ابن هلال خوب نوشت
و ملا جمال الدین یاقوت بکمال رسانید و بعد از وی شش شاگرد او در خوش نویسی
علم گردیدند اول شیخ احمد که شیخ زاده سهروردی مشهور است دوم ارغون کابلی
سوم مولانا یوسف شاه مشهدی چهارم مبارک شاه زرین قلم پنجم سید حیدر
ششم میر یحیی و از متاخرین خواجه عبد الله صیرفی و ملا یحیی شیرازی و عبد الله اشپز
هروی و حافظ طهوری و مولانا ابابکر و شیخ محمود و خواجه عبد الله مروارید هر هفت
قلم را بپایه اعلی رسانیدند و صیت خوش نویسی آن جادو رقمان بر افواه والسنه
جاری گردید و از شاگردان میر علی تبریزی که مخترع نستعلیق است دو کس
کارپیش بودند یکی ملا جعفر تبریزی و دیگر ملا اظهر و مولانا سلطان علی مشهدی
درین طرز بمدارج والا صعود نمود بعد از و سردفتر خوش نویسان این خط
ملا میر علی هروی است که از فروغ خورشید ضمیر بقاعدهٔ ملا و استادان سابق
اندک تغییر داده تصرفات نمایان بر صفحه گیتی یادگار گذاشت و طایفهٔ دیگر
که عمر گرامی در چمن پیرایی این بهارستان فیض صرف کرده و سعی می کنند

از حد قیاسی بیرون اند ولیکن امروز نستعلیق نویسی که در ظل هنرپرور حضرت
عالمگیر شاه به کاشان روزگار چیره دستی می نماید مکتوب خان است
واز نسخ نویسان شیخ ابوبکر دهلوی است که بزور سرپنجهٔ هنرمندی از خط نسخ
بر نوشته های اهل ایران و توران گوی سبقت ربوده خوش نویسان روزگار
در پیش کارهای دست بسته او پشت دست می گذارند مشتریان صاحب نظر
در بیع مصحف دستخطش خریطه های زر به بیعانگی می سپارند استادان اقسام خط
اگر بنظارهٔ خطش می پرداختند بقلم تراش خجالت دست خود را قلم می ساختند
حسن خطش صفائی بر روی کار آورده که گوئی نی قلمش در خاک هم ریشه نکرده
آنها که بجستن جواهر هستند از عقد گهر گذشته خطش جستند خطها شده آب دم
خراسان از شرم ورنه بعرق عراقیان می شستند سبحان الله زهی رتبهٔ والای
خط که هم در سبیل معاد چراغ هدایت افروزد و هم آیینه وسعت معاش را صیقل نماید
اما هدایت راه دین از حدیث نبوی صلوات الله علیه واضح شود که من کتب
بسم الله الرحمن الرحیم بحسن الخط فقد دخل الجنة بغیر حساب و اشاره فراخی
معاشش از قول حضرت امیرالمومنین اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم
الله وجهه روشن گردد که الخط الحسن للفقیر مال وللغنی جمال طلسمانیست که آب
حیات سخن در دست یا لباس مشکینی است که کعبهٔ معنی نمایان ازوست کحل دیده
صاحب نظرانست و عینک چشم پاک بینان خط خوب ای برادر دلپذیر است
چو روح اندر تن برنا و پیر است اگر منعم بود آرایش اوست وگر درویش
اورا دستگیر است خط حسن جمال مرد انکان بعالم فاحسن کالدر مع البنات
اعلی والدر مع البنات ازین چون مجملی از احوال خط در ضمن این سطور مذکور
گردید اظهار تتمهٔ از جزویاتش ناگزیر افتاد بدانکه حرف در لغت کرانهٔ چیزی

و نهایت او باشد و باصطلاح حکما کیفیتی است که بر صوت عارض شود و بدان
ممتاز گردد صوتی از صوتی دیگر که مثل او باشد در حدت و ثقل نزدیک
سامع و علما متفق اند بر آنکه حروف تهجی بر شیث علیه السلام نازل شده و
لهذا گفته اند که حضرت شیث اول کسی است که به تعلیم حکمت و درس علوم پرداخت
و حکما آن پیغمبر را اوریای اول گویند چه اوریا بلغت سریانی معلم است یعنی
معلم اول و صحایفی که بر آن پیغمبر عالیمقام فرود آمده مشتمل بود بر علوم حکمی و ریاضی
الهی و برخی از صنایع دیگر مثل اکسیر وغیره اما حروفی که خطوط ثمانیه مذکوره بان
نویسند بیست و هشت است و به هژده صورت مرقوم می گردد بشرطی که همزه را
از الف جدا ندانند و الا بیست و نه است و لام و الف در مفردات جدا نوشتن
مذهب طایفه اخیر است و باعث جدا نوشتن آن خواهد بود چون الف بذاته ساکن
است بی اتصال بحرف خوانده نشود و بسبب اختصاص لام آن یافته اند
که دل الف لام است و دل لام الف و آنچه گویند که در زبان اهل هند سی و
شش حرف و در زبان اهل فرنگ پنجاه و یک حرف آمده شعب و ماخذ شش
همین حروف است مثلا حرف کاف را در هندی چهار گونه تلفظ می نمایند و آخر
همان یک حرف بیش نیست و بارا اکثری از حروف تهجی مثل قاف و ضاد وغیره
در آنجا استعمال نکرده اند و همچنین است در لاتین که علم حکمای یونان است چه در آنجا
نیز حروف منقوطه اصلا نیامده و حروف بر دو قسم است یکی معجمه که عبارت از حروف
نقطه دار باشد چه اعجام بمعنی ازاله شبهه آید دوم مهمله یعنی بی نقط و بعضی جمیع حروف را
معجمه خوانند بدلیل آنکه چنانچه بنقط رفع شبهه می شود باسقاط نقط نیز ازاله آن
صورت می بندد و در رساله مفاتیح الغیب حروف منقوطه را ملکی گفته و حروف
مجرده را ملکوتی و بعضی از رمز شناسان غوامض اسرار هر یکی را از حروف تهجی

حاصل جداگانه یافته و قانونی بران نبشته که اگر ارباب مقاصد جهت صوری و معنوی
بدان طریق عمل نمایند بمطالب دلخواه برسند چنانچه از امام جعفر صادق رضی الله
عنه مرویست که اگر حرف الف را بجهت وصول نعمت و حصول شفقت امیر در وقت
در وقت مقرر و جای معین و احتراز از منهیات هزار و یکبار بخواند عنقریب بمقصود
فایز گردد و در نظر ارباب ثروت عزیز و محترم شود و حرف ث هر روز بطریقی
که مذکور شد هزار و شصت بار تکرار نمودن در تسخیر مطلوب نافع بود و اگر همین
عدد نوشته در گلوی اطفال ببندند از سبب ام الصبیان محفوظ مانند و گفته
اند که اگر این حرف مشترک را بموجب شروط مذکوره تا یک هفته هر شب بعد از
عشا هزار بار بر زبان گذراند جمال مبارک سرور کاینات در رویای صادقه
مشاهده نماید زهی مراتب خوابی که به زبید اریست شیخ محی الدین ابن العربی
که از کبار محققین است در بعضی از مصنفات خود نوشته که حروف تهجی اینها
اند مثل امم آدمیان و در اینها پیغمبرانند و هر یکی را از حروف ناسیست لایق
و مناسب آن و عالم حروف فصیح ترین عالمهاست از جهت لسان و واضح ترین
همه از روی بیان ان الحروف ایمة الالفاظ شهدت بذلک السن الحفاظ
و این معنی غیر از ارباب کشف و شهود ندانند والله اعلم بحقایق الامور اما از عوارض
حروف یکی حرکاتست که بلفظ اعراب زبان زد خاص و عام گشته و این نه
اعراب است که نحویان در مقابله بنا می آرند اعراب در لغت اظهار است
و اینجا حرکت را اعراب می گویند استعمال مصدر است بمعنی فاعل یعنی حرکت
ظاهر کننده است هم از روی تلفظ و هم بحسب تصور معنی را چنانچه صاحب
فتوحات فرموده که حقایق از حرکات ناشی شود چون فاعلیت و مفعولیت
که برفع و نصب متعلق اند پس حرکت ظاهر می گرداند حقیقت آن معنی را

که مقصود قابلیت ظهور حرکات نباشد مگر بعد از انتظام حروف چه حرکات
بی حروف مستغنی اند و هم کلمات مشتبات از حروف و انتظام حروف مماثل تسویهٔ
اشخاص است و وجود حرکات بر وی مشابه نفخ روح در شخص مستوی به ثبوت پیوسته
که در ازمنهٔ سابقه رسم اعراب نبود بعد از آن بعضی از قدما بجهت آسانی طریق
آنرا بنقاط بغیر رنگ مکتوب قرار دادند مثلا اگر حروف بسیاهی بودی اشاره
اعراب بنقاط شنگرف یا رنگ دیگر نمودندی چنانکه فتحه را یک نقطهٔ سرخ
بالای حرف و ضمه را نقطه در پیش و کسره را نقطه در زیر حرف می نوشتند و تا مدتها
متمادی همین رسم بود تا آنکه خلیل ابن احمد عروضی در زمان اسلام هر حرکت را
صورتی و مکانی مقرر کرد چنانکه امروز مشهور و معروف است گفتگو باطناب کشید
و سخن بطول انجامید رگ ابر قلم طوفان خیز گشت و سرچشمهٔ کلک دریا جوش گردید
بعد ازین خموشی را صندل صداع قیل و قال کردن و قفل لب بر درج دهان
گذاشتن مصلحت است جای آنست که مرکب در دوات چون سیاهی در حدقهٔ
چشم غزال سرمایهٔ وحشت گردد و هنگام آنکه از فرط هرزه گویی و ناقه وار اشتی
بر سخن خویش آهو گیرد (بیت) هرچند سخن بود بخوبی در خوبی خاموشی سخن نیست
اگر آیندگان نو اسل وجود و نورسان چمن روزگار یعنی رسا طبعان و درست
فطرتان زمان حال گاهی باراده گلگشت سخن برین بهار بی خزان و باغ
بی در بان و گل بی خار و معشوق بی آزار که مسمی بمرآة الخیال است عبور فرمایند
این چمن پیرای مجموعهٔ رنگین کلامان اضعف العباد فقیر شیر خان ابن علی امجد خان
لودی را که در یک جلد کتابخانه گرد آورده و در یک دکان مصالح زادان
جمع نموده اگر بکلمهٔ الخیر که زبان روزگار در تقریر آن عاریست یاد نیارند بار
بنا بر سهو و خطا که از مقتضیات بشریت است تشنهٔ تیر طعن نسازند و بحکم قدما

صفا و ذوق ما که در آنچه ملایم افتد پسند نموده ما بقی را حواله بطبایع دیگر نماید
بالکل این کارها دشوار نیست تمهید بعضی عزیزان در سوانح ایام تذکره ها بحسب
پادشاهان نوشته اند و در ضمن احوال شعرا ذکر ملوک و حالات آنها درج
نموده اگرچه آن تالیفات نیز خالی از فایده نیست و همان فوائد که از کتب
تواریخ حاصل آید از آن رسائل منظور است ولیکن چون راقم حروف را از
تحریر و ترتیب این گلدسته بهارستان خیال مقصدی دیگر در پیش است
شایبه مدحت ملوک و خواقین پیرامون خاطر بی غرض راه ندارد بناء علیه احوال
ارباب سخن را دست آویزی قوی در عذر من صنف فقد استهدف نموده بایراد
مقدمات خارج که مناسب مقام افتد گرهگشای رشته تزیین خواهد گردید و نیز
در ایراد احوال قدما باختصار پرداخت چه آن اخبار از مواضع متعدده معلوم
میگردد و در اینجا بجز نقل چیستی دلالت در ذکر متاخرین که از نتایج فکر مولف
است باندازه طبع ناقص خویش جولانگریهای کلک خوش خرام خواهد نمود شاید
در دل صاحب دلی جای گیرد یا در نظر صاحب نظری مطبوع آید بهر تقدیر
التماس اینست که در این مقام بمضمون انظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال عمل نماید
(رباعی) یارب بدلم نوید اکرام رسان نقدی بکفم ز گنج انعام رسان در ساختن
امید من این کاخ مراد بنیاد نهاده باتمام رسان

آغاز احوال شعرای متقدمین

قدس الله تعالی اسرارهم

(دسته سنبل از بار اشعار استاد رودکی) کنیت او ابوالحسن است مداح و ندیم مجلس
امیر نصیر الدین ابن احمد سامانی بوده و کتاب کلیله و دمنه را در عهد وی بقید نظم آورده
صلات گرانمایه یافت چنانچه عنصری شرح آن انعامات در قصیده ذکر نموده

که ملخص اینست * چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش * عطا گرفت ز نظم او در بخشش خویش * اول کسی که شعر فارسی را مدون ساخته اوست و در علم موسیقی
نیز مهارتی تمام داشت و بربط نیکو نواختی بعضی وجه تخلصش همین یافته اند و
بعضی گویند رودک موضعی است از اعمال بخارا و رودکی از آنجا بود بدان نسبت
این تخلص می کرد گویند کور مادرزاد بود و در هشت سالگی بفکر شعر افتاده معانی
والفاظ دقیق بر زبان آورد استاد رشیدی در دو بیت تعریف وی انشاد
اشعارش بسیزده لک رسانیده والله اعلم بالصواب خواجه حمید الدین مستوفی
در تاریخ گزیده می نویسد که امیر نصیر الدین را چون ممالک خراسان مسلم شد در شهر
هرات که هوا باعتدالش گریبان گیر بود رحل اقامت انداخت و دار الملک بخارا
را که تختگاه اصلی بود فراموش کرد ارکان دولت و اعیان مملکت را چون
وطن و مسکن و ضیاع و عقار از قدیم الایام در بخارا بود از مکث امیر در شهر هرات
ملول شده استغاثه باستاد ابو الحسن رودکی نمودند و زر ها وعده کردند که بلطف
خاطر امیر را ببخارا مائل سازد روزی امیر را در مجلس شراب ذکر نعیم بخارا و هوای
آن ملک بر زبان گذشت رودکی فی البدیهه قصیده انشا کرد و ابیات آن
بر خاطر امیر چندان مطبوع و ملایم افتاد که موزه در پای ناکرده سوار شد و عزم
بخارا نمود این چند بیت از آن قصیده است بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی ای بخارا شاد باش و شاد زی میر زی تو شادمان
آید همی ریگ آموی و درشتیهای او خنک ما را تا میان آید همی میر ماه است
و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی (عضایری رازی) از اکابر شعراست و در روزگار
سلطان محمود سبکتگین بوده از ولایت ری بعزم خدمت سلطان متوجه غزنین

شده با شعرای پای تخت مشاعره و معارضه نمود و در مدح سلطان قصیده التماس
کرد که مطلع و حسن مطلعش این است   اگر مراد بجاه اندر است و جاه بمال ابو هم
که به بینی جمال را بکمال من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند چرا که بر سر یک بیت
می نویسد قال و بهر این قصیده قطعه‌بندی آورده که مبالغه را بحد اغراق
رسانیده و سلطان در وجه صله آن هفت بدره زر بعصایری بخشید که ملوان
چهار هزار درهم بود و ... بنده صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان * یگانه ایزد دادار
بی نظیر و همال * وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا * امید بنده نماندی بایزد متعال
(اسدی طوسی) استاد فردوسی است سلطان محمود اول را به بهانه بار تکلیف
نظم شاه نامه باو کرد و او به بهانه ضعف و پیری ابا نمود آخر الامر فردوسی مرتکب
آن امر خطیر گردید و بعضی از مورخین برانند که چون فردوسی از غزنین فرار نموده
بطوس آمد و مرض موت به وی مستولی گردید اسدی را طلب نموده وصیت کرد
که قلیلی از شاهنامه باقی مانده و حال بر من تنگ است و بغیر از تو کسی را نمی دانم
که این را تواند باتمام رساند پس بموجب اشاره فردوسی چهار هزار بیت از اول
استیلای عرب بر عجم که آخر شاهنامه است او گفت والله اعلم بالصواب گرشاسپ نامه
از منظومات اوست و مناظرات اسدی در شعرای عصر معروف و مشهور است از آن جمله
مناظره روز و شب بطریق نمونه درین اوراق ثبت گردید   بشنو از حجت گفتار
شب و روز بهم * سر گذشتی که ز دل دور کند شدت غم * هر دو را خاست
جدال از سبب بیشی فضل * در میان رفت فراوان سخن از مدحت و ذم * گفت
فضل شب از روز فزون آمد از آنکه * روز را باز شب کرد خداوند قدم *
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم * هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم * سوی معراج بشب رفت هم از بیت حرم *

گفت پیش است شب و روز نماینده عیب * راحت آراست شب بروز فرخنده
الم * نیست در روز ز اوقات که نهی است نماز * در نماز همه شب تحری بود انجم
منم آن شاه که تختم ز بر است ایوان چرخ * سپهدار رهم انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود * و زمن آراسته مانند یکی باغ ارم *
روز از شب چو شنید این سخن آشفته و گفت * خاموشی کن که درای بسخن باب
حکم * روز را عیب بطعنه چکنی کاید و عرش * روز را پیش ز شب کرد ستایش
بقسم * روزه خلق که دارند بروز است همه * محرم حج بروز است ز آداب حرم
عید و آدینه فرح عرفه عاشورا * هم بروز است چنین هم از عقل و فهم (ابوالقا
سم حسن العنصری) سرآمد شعرای سلطان محمود غزنوی بود و او را در ای طور شاعری
فضایل و کمالات بسیار است و بعضی او را حکیم نوشته اند و چنین گویند که همواره
در رکاب یمین الدوله محمود چهار صد شاعر می بودند و همگنان بر شاگردی عنصری
اعتراف داشتندی و او را در مجلس سلطان منصب ندیمی با شاعری ضم بود و آورده
اند که شبی سلطان در عین مستی زلف ایاز ببرید صباح که هشیار شد از کرده
خود پشیمان گشته با تم زلف او سیاه پوشیده و بساط عیشش برچید و از
مقربان هیچکس یارای سخن در آن حال نداشت آخر رجوع بعنصری نمود
قرار دادند که اگر خاطر سلطان از آن ملال برآرد صد هزار دینار بدهند بر این قرار عنصری
بخدمت سلطان رفت و از دور خود را نمود سلطان او را نزدیک طلبید گفت هیچ خبر داری
که شب در حالت مستی بر دست ما چه خطا رفت اکنون درین باب شعری بگوی
عنصری زمین خدمت ببوسید و بر بدیهه این رباعی گفت امروز که زلف یار
در کاستن است * چه جای بغم نشستن و خاستن است * هنگام نشاط و وقت
می خواستن است * کاراستن سرو ز پیراستن است * سلطان را این رباعی بغا

خوشش آمد فرمود تا سه بار دهان او را از جواهر پر کردند و امرا نیز به تبعیت او وفا نمودند
و هنگامه نشاط برپا کردند وفات او در زمان سلطان مسعود بن محمود فی سنه
احدی و ثلاثین و اربعمائه اتفاق افتاد عنه المبدأ والیه المعاد عسجدی اصلش
از هرات است و قصاید ملایم و متین بسیار دارد و از شاگردان عنصری است و همواره
ملازم رکاب ظفر انتساب سلطان محمود سبکتگین بوده اگرچه دیوانش مشهور نیست اما
سخن او در مجموعه‌ها و رسایل فضلا مذکور و مسطور است و این رباعی مشهور از وست
از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه   سبحان الله فردوسی
طوسی اکابر قدما متفق اند که در مدت روزگار اسلام شاعری مثل فردوسی از کتم
عدم پای به معموره وجود ننهاده و شاهدی عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه
است که هیچ آفریده یارای جواب آن نیافت قال بعض الافاضل سکه کاندر
سخن فردوسی طوسی نهاد تا نه پنداری که کس از زمره فرسی نهاد اول از بالای
کرسی بر زمین آمد سخن او دگر بار از زمینش برد و بر کرسی نهاد و این قطعه نیز
مشهور و معروف است در شعر سه تن پیمبرانند هرچند که لا نبی بعدی ابیات
و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی نام وی حسن ابن اسحق ابن شرف
شاه است و از دهقان زادهای طوس بوده در مبادی حال با مزرعه آن
اشتغال می‌نمود گویند عمید نام والی طوس باغی در غایت خوبی ساخته
بود و آنرا فردوس نام نهاده و پدر فردوسی باغبان آنجا بود وجه تخلص
وی اینست والعهدة علی الراوی وقتی عامل طوس بر وی ظلم کرد او از برای
دادخواهی به غزنین رفت و مدتی به درگاه سلطان تردد می‌کرد و مهم او منقضی
نمی‌شد ناگاه روزی بر سر جمعی بگذشت و پرسید که اینها چه کسانند شخصی
گفت شعرای پای تخت سلطان اند فردوسی پیش رفت و سلام کرد و عنصری

جواب داد و گفت چه کسی گفت مردی شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت
بنشین تا طبع آزمائی کنم فردوسی بیامد و در پهلوی شاگردانش که عسجدی
و فرخی نام داشتند بنشست پس عنصری آغاز کرد و گفت چون عارض
تو ماه نباشد روشن * عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن * فرخی
گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن * فردوسی گفت مانند سنان گیو
در جنگ پشن * چون عنصری این مصراع شنید دانست که او را بر احوال
ملوک عجم اطلاع تمام است او را بحضور سلطان برد و در آن حال فردوسی
چند بیت در مدح سلطان بگفت و این بیت از انجمله است چو کودک لب از
شیر مادر بشست * بگهواره محمود گوید نخست * آن مدح سلطان را پسند
آمد و فرمود تا بنظم شاهنامه قیام نماید آورده اند که چون فردوسی در مدت
سی سال از نظم شاهنامه فارغ گردید سلطان شصت هزار درم نقره
در وجه صله انعام فرمود و فردوسی آن انعام را در حق خود بغایت حقیر
شمرد اما بگرفت و در یک روز آن زرها را بپاشید و بعد از آن بحیله کتاب
شاهنامه از کتابدار سلطان بدست آورده چند بیت در مذمت سلطان
الحاق کرد و این ابیات از انجمله است بسی سال بردم بشاهنامه رنج
که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج * اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی
مرا تاج زر * چو اندر تبارش بزرگی نبود * نیارست نام بزرگان شنود
پس فردوسی از آنجا بگریخت و مدتی سرگردان بود آخر عازم رستمدار شد
و در آن هنگام اسپهبد جرجانی که از نسل منوچهر قابوس حاکم رستمدار بود بدو
پناه آورد ولیکن در بین مدت سلطان محمود با اراده انتقام در تفحص فردوسی
بود چون سراغ یافت نامه با سپهبد نوشت خلاصه مضمونش آنکه اگر آن

قلتاق را بآستان بارگاه ما فرستی بهتر و الا آنقدر فیلان بیارم که پی ستوران
لشکر و ستوران ملکت ترا پایمال سازند چون نامه بحاکم رسید ابتر بر حاشیه
همان نامه نوشتند و فرستاد الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان
پس از مطالعهٔ این کلمات از سر آن عزیمت درگذشت چون از واردات
فردوسی غیر از شاهنامه چیزی دیگر بگوشش نرسیده بتحریر احوال اکتفا نموده
شد (ناصر خسرو) اصلش اصفهانست حکیم پیشه بود بعضی او را عارف
موحد نوشته‌اند و طایفهٔ طبیعیه و دهریه خوانده و فرقهٔ گویند تناسخیه بود
والعلم عند الله الودود در اول حال از اصفهان بگیلان افتاد و از فرط
جدال که با علمای آنجا درمیان نهاد و بر وی هجوم کردند بطرف خراسان
گریخت و در اثنای راه بملازمت شیخ المشایخ خواجه ابو الحسن خرقانی قدس
الله تعالی روحه و اوصل الینا فتوحه رسید و از مشاهدهٔ کرامتهای خواجه اعتقاد
راسخ در خدمتش بهم رسانیده چندگاه بتصفیهٔ باطن اشتغال نمود اما شیخ
او را اجازت سفر نمود از آنجا بنیشاپور رفت و علمای آن شهر نیز بنابر افراط
بحث و جدال قصد وی کردند از آنجا هم گریخته به بلخ افتاد و چند روز در آن
شهر متواری می بود آخر در آنجا اقامت نتوانست کرد پس شهربند را گذاشته
بکوهستان بدخشان رفت و باقی عمر در میان دیوانها گذرانیده فی شهور
سنة احدی و ثلثین و اربعمائة رحلت نمود تفصیل حالاتش که خالی از عجایبات
نیست در تذکرهٔ دولتشاه توان یافت که متصدی این اوراق بیشتر ازین
بر آن نیابد روشنائی نامه در نظم و کنز الحقایق در نثر از مؤلفات اوست
و دیوانی دارد سی هزار بیت خواهد بود و این چند بیت از قصیدهٔ اوست
که ابتدا بتعریف عقل و نفس و انتها باعتقاد و بنه خود نموده   بالای هفت طاق

نفس خسرو گویند کز نباتات و هر چه در دست بر تنند پروردگان دایهٔ
قدسند ... قدم ... گوهر نبینند اگر چه باوصاف گوهراند بی پای در نشیب سفلی
گشاده بال بی پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند از نور تا بظلمت و از اوج تا بحضیض
از باختر بجا و در و از بحر تا براند هستند و نیستند و نهانند و آشکار چون ذات
ذو الجلال نه جسم و نه جوهرند این ابیات از آخر قصیده است گوید
مرا که گوهر دیوان ز آتش است دیوان این زمان همه از کل مخمرند
جز آدمی نژاد ز آدم درین جهان اینها نه آدمند چرا جمله خرند در بزمگاه
مالک و ملوک زمانه اند این ابلهان که در طلب حوض کوثراند خوش خسپ کجا بود
که در اینجا برادران از بهر لقمه همه خصم برادرند این سنیان که سیرت
شان ببغض حیدر است حقا که دشمنان ابوبکر و عمراند و آنانکه نیست شان
با بوبکر دوستی چون دشمنند چون همه خصم حیدراند گر عاقلی ز هر دو جماعت
سخن مگو همه اینان من نه مسلمان نه کافرند بانان تا ازان گروه نباشی
که در جهان چون گاو می چرند و چو گرگان همی درند نی کافری بقاعده دانی
نه مومنی بگذارشان بهم که نه اهل نه قنبرند (عبد الواسع جبلی) اصل و منشای
وی از غرجستان است در روزگار سلطان سنجر بوده طبعی بر سخن قادر داشت
و اشعار مشکله بسیار دارد و در اول حال از جبال غرجستان بدار الملک هرات
... و از آنجا بغزنین رفت و چند روز در خدمت سلطان بهرامشاه بن مسعود
بن محمود سبکتگین اشتغال داشت چون سلطان سنجر لشکر بغزنین کشید عبد الواسع
در مدح وی این قصیده مشتمل بر صنعت تقسیم گفت و اکثری از قدما اتفاق دارند
که بهتر از وی کسی نگفته چند بیت از آنجمله بطریق استشهاد ثبت می گردد
ز عدل کامل خسرو ز لطف شامل سلطان تذرو و کبک و گور و مور گشته اند

در نهان یکی هم خانهٔ شاهین دوم هم خانهٔ طغرل سه دیگر مونس جیغه چهارم
همدم ثعبان. صدر جهان سنجر که همواره چهار ایت بود در رابطه در آیینه
و جبین و بروی او پنهان یکی به روزی دولت دوم فیروزی ملت سه دیگر
زینت دنیا چهارم نصرت ایمان پنهان اوست در بخشش سنان اوست در
کوشش لقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان یکی ارزاق را
باسط دوم ارواح را قابض سعادت را سوم مایه چهارم فتح را برهان
شد اندر عهد او باطل شد اندر عصر او ناقص شد اندر قرن او زایل شد اندر
وقت او پنهان یکی ناموس کیخسرو دوم مقدار اسکندر سه دیگر نام افریدون
چهارم ذکر نوشیروان (گنجور گنجینهٔ معالی فغفور ملک سخن دانی حکیم افضل الدین
خاقانی) نام شریفش ابراهیم بن علی شروانیست فضل و جاه و قبول قلوب
و تقرب سلاطین داشت و خاقان کبیر منوچهر انار الله برهانه مربی اوست
در اول حال حقایقی تخلص می کرد و خاقان کبیر او را خطاب خاقانی ارزانی
فرمود و در ضمن یکی از قصاید در مفخریهٔ خود می گوید ز دیوان ازل منشور
کاول در میان آمد امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی برای حجت معنی
براهینی پدید آمد ز پشت آزر صنعت علی نجار شروانی بعد از چندگاه
در طلب دامن گیر حالش گردید و بی رخصت از شروان که سخته بشهر بیلقان
که وطن اصلی او بود آمد و گماشتگان شروانشاه او را گرفته بدرگاه بردند
خاقان وی را در قلعهٔ هفت ماه بند فرمود و در آنجا از غایت دلتنگی و ملال تحفة العراقین
بگفت و این قصیده که مشتمل بر مقالات ترسایان و لغات و اصطلاحات
ایشانست نیز در آن حبس گفته و شیخ آذری علیه الرحمه در کتاب جواهر الاسرار
که محتوی بر فنون علوم و معارف است بعضی ابیات مشکله این قصیده را

شعر چند نوشته است در اینجا چند بیت که فی الجمله قریب الفهم بود نقلی گردید
فلک کژروتر است از خط ترسا مرا دارد مسلسل راهب آسا پس از میقات
و حج و سعی و عمره پس از قربان و تعظیم مصلا مرا از نور پنجه ساله اسلام نزیبد
چون صلیبم بند بر پا دوم زنار بندم زین تحکم روم ناقوس بوسم زین تعدا
اگر قیصر سگالد راز زردشت کنم زنده رسوم زند و استا بسرگین خر
عیسی بر بندم رعاف جاثلیق ناشکیبا گویند چون این قصیده بگوش خاقان
رسید اورا از حبس خلاص کرد و بعد ازان مطلقا از خدمت سلاطین و ملوک
تبرا نموده بحج رفت و تا آخر عمر بریاضت مشغول بود و لهذا مولوی عبد الرحمن
جامی در نفحات الانس می نویسد که هر چند خاقانی شاکر دلگی شاعر است و بشعر
شهرت تمام یافته لیکن وی را ورای طور شعر طور دیگر بوده است که شعر
در جنب آن کم است و از بعضی سخنانش بوی آن می آید که از مشرب صاف
صوفیان بهره تمام داشت وفات او بقول صاحب مجمل فصیحی در سنه اثنین
و ثمانین و خمسمایه و بقولی در خمس و تسعین و خمسمایه واقع شده من غزلیاته
در صبوح آن راح ریحانی بخواه دانه مرغان روحانی بخواه شاعری چون
داری بر تنگ از پری روی سلیمانی بخواه زاهدانرا آشکارا می بده
شاهدانرا بوسه پنهانی بخواه جام پر کن جرعه بر خاکان بریز عذر تشویر از
پشیمانی بخواه دست بر کن زلف مهرویان بگیر پوزش خجلت ز نادانی
بخواه از سفالین کاسه آبدان عید جان را خون قربانی بخواه گر ببستی
دست پای بر فلک زو قصاص جان خاقانی بخواه دله سرهای سراندازان
در پای تو ای دل تو دل سینه سربازان سودای تو ای دل تو ای جان
همه عالم ریحان همه عالم سلطان همه عالم مولای تو ای دلبر ای داور مهجوران

مه جان داده‌ای رنجوران صبر همه مستوران رسوای نوادلی تر تخلص ترم آنکه
بین کز هجر نوا مغلوبی از هر چه کنم تسکین صفرای نوادلی تر رای نو تمکین تو زری
دار و سر جان سوزی چون نیست لب ترویدی هم رای نوادلی تر دل کز
همه درماند جان بر سر نثار افشاند چون لقا جای نواد داند او جای نوادلی تر
تا تو پیری مانی شیدای نوام دانی یک شهر چو خاقانی شیدای نوادلی تر
(مسند نشین ایوان سخنوری وحید الدین انوری اصلش از ابیورد است
من مضافات بدنه و آن سرزمین را دشت خاوران گویند انوری در اول
حال خاوری تخلص می‌کرد بعد از آن بالتماس استاد خود انوری تخلص نمود
آورده اند که در عنفوان شباب در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم
مشغول می‌بود و در عین فلاکت و افلاس همی گذرانید روزی بر در مدرسه
نشسته بود و دید که مردی محتشم با لباس نیکو و اسپ و غلام می‌گذرد و پرسید
که این کیست گفتند از شعرای سلطان سنجر است انوری گفت سبحان الله
پایهٔ علم بدین پستی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری بدین بلندی داده
چنین محتشم بعزت و جلال و اقبال که من نیز بعد ازین بشاعری مشهور
خواهم شد و آن شب بنام سلطان سنجر این قصیده بگفت   گر دل و دست
بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد   شاه سنجر که کمترین خدمش
در جهان پادشا نشان باشد و علی الصباح قصیده بسلطان گذرانید چون
سلطان در غایت سخن شناسی بود انعام وافر بخشید و ملازم رکاب خود
ساخت مدتی همراه بود و چون در علم نجوم نیز مهارت داشت روزی بعرض
سلطان رسانید که درین ماه بادی عجب خواهد وزید چنانکه اشجار قدیم و بناها
مستحکم از بیخ بر کند و شهرها خراب کند مردم از این خبر ترسناک شدند و تهیه

سر و بها ... بر بند و نذر و عده در آنجا خریدند القصه قادر ... در روز القدر
باو نباید که چراغها بنشانند صباح سلطان با وی عتاب و خطاب عظیم نمود او
از آنجا گریخته به بلخ رفت و مدت العمر در آنجا بسر برده فی شهور سنه تسع
واربعین و خمس مایه در زمان علاء الدین تکش رخت هستی بعالم بقا کشید
و عزیزی از قدما گفته است تا سپهر سیت گردان شد ز خاک خاوران
نا مشابنگاه آمدش چار آفتاب خاوری خواجه چون بوعلی شادان وزیر
نامدار عالمی چون اسعد مهنه زهر رشیدی بری صوفی صافی چو سلطان
طریقت بوسعید شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری چون شعر انوری
از فرط اشتهار دست بدست می گردد لهذا بتحریر یک قطعه که ابو الفضل
علامی در تمام دیوانش انتخاب نموده است اکتفا کرد من و این عهد که با غنچه
رعنای جهان چون خسان عشق بیازم ... قدرت بخشش اگر
نیست مرا یک فتنه قوت ناشدن هست و الحمد (رشید وطواط)
بو عبد الجلیل الکاتب العمری فاضل و ادیب و ذوفنون و تیز زبان و فصیح
بود مداح و ندیم سلطان البرخوارزمشاه است گویند رشید مردی پست قد
و حقیر جثه بود از ین سبب او را وطواط می گفتند چه وطواط نوعی خرد از خطاف
و او را در علم عروض و قوافی رساله ایست موسوم بحدائق السحر هر کس که مطالعه
نماید بر علم و فضل او گواهی تواند داد آورده اند که چون اول صحبت در
مجلس سلطان البرخوارزمشاه حاضر گردید با علمای مجلس بحث و مناظره
آغاز نهاد و خوارزمشاه دید که مردی بدین خردی بحث بی اندازه می کند
و دواتی پیش رشید نهاده بودند خوارزمشاه از روی ظرافت گفت که دوات را
بردارند تا معلوم شود که در پس دوات کیست که سخن می گوید رشید برنجیده

سنجر مجلس برخاست آخر الامر سلطان را فضل و بلاغت او معلوم شد باز وی را
در مجلس طلبیده عزت و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید کردانید وفاتش
در سنه پانصد و هشتاد و هشت بود دیوانش در مدح خوارزم شاه قصاید طولانی
بسیار است از انجمله این قصیده است که بسبیل انتخاب ثبت می گردد شاها
بیت
بارگاه تو کیوان نمیرسد در ساحت تو گنبد گردان نمیرسد جایی رسیدهٔ بمعالی و مرتبت
کانجا بجهد فکرت انسان نمیرسد یک خطه نیست در همه آفاق خافقین کانجا زبان
تو فرمان نمیرسد فریاد ازین جهان که خر و مسند را درد بهره بجز نوائب و حرمان
نمیرسد جهال در تنعم و ارباب فضل را یک صد هزار غصه یکی نان نمیرسد جاهل
بمجلس اندرو عالم برون در جو پیچیده راه و بدربان نمیرسد از روزه شد
ز حرص در هم جان عالمان وین خوابی از گزاف بدیشان نمیرسد دردا و
حسرتا که بپایان رسید عمر وین حرص مرده ریگ بپایان نمیرسد منت
خدای را که مرا در پناه تو آسیب و حادثه بدل و جان نمیرسد از نظم من
بخاک خراسان خزینهاست که شخص من بخاک خراسان نمیرسد بگذار ماه
روزه بطاعت که دشمنت چون بگذرد ز روزه بقربان نمیرسد (موسس بنیاد
نکته پیرائی مشید ارکان سخن سرائی مهیج جان بازان عشق حکیم سنائی)
کنیت او ابوالمجد و نام او مجد الدین آدم و اصلش از غزنین است بزرگی و حالات او
زیاده بران است که درین مختصر ایراد توان نمود حضرت مولوی جلال الدین رومی
که قطب وقت بود هم در مثنوی و هم در دیوان خود به پیروی او اقرار کرده
و با این همه فضل و کمال خود را از متابعان او دانسته در مثنوی می فرماید ترک
جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام و در غزلیات میگوید
عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم

شیخ از دنیا و اسباب آن بحدی بود که بهرام شاه غزنوی می خواست خواهر
خود را بنکاح وی درآرد قبول نفرمود و دران باب می گوید من نه مرد زن
و زر و جاهم بخدا گر کنم و گر خواهم گر تو تاجی دهی ز احسانم بسر تو که تاج
نستانم ولادت حکیم بروایت صاحب مجمل فصیحی در سنه سبع و ثلثین و اربعمایه
در زمان معز الدوله بهرام شاه بن مسعود بن ابراهیم واقع شده و شصت
و دو سال عمر کرد و در سخنان مولانا جلال الدین است که حکیم سنائی در وقتی
محتضر بود و در زیر زبان چیزی می گفت حاضران گوش نزدیک دهانش
بردند این بیت می خواند باز گشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست در سخن معنی و در
معنی سخن عزیزی آنرا بشنید و گفت عجب کاریست که در وقت باز گشتن
از سخن هم بسخن مشغول است اگرچه کتاب حدیقة الحقایق از تصنیفات وی
تمام انتخاب است اما این قطعات درین مختصر لایق نمود داشت
لقمان یکی وثاقی تنگ راست چون حلق نای و سینه چنگ بو الفضولی
سؤال کرد از وی چیست این خانه شش بدست و سه پی بالب خشک
و چشم گریان پیر گفت هذا لمن یموت کثیر تمثیل دیگر این متاع جهان چو
مرداریست کرکسان گرد وی هزار هزار این مر آنرا همی زند مخلب وان
دگر را همی زند منقار آخر الامر بگذرند همه وز همه باز ماند این مردار
(مقبول جناب نبوی سید حسن الحسینی الغزنوی) بزرگ و فاضل و صاحب
حال بود در روزگار دولت سلطان بهرام شاه خلایق را با او اعتقاد تمام
بهم رسید و از کثرت هجوم خلایق که در پای وعظ او حاضر می شدند سلطان
رشک می برد روزی هفتاد هزار مرد در مجلس وعظ وی گرد آمدند چون
بسمع سلطان رسید دو شمشیر در یک نیام فرستاد سید برنجید و از غزنی برآمده

طواف بیت الله متوجه گردید چون بزیارت مرقد منور نبوی علیه افضل التحیات
والتسلیمات رسید ترجیع بندی بگفت و التماس خلعت نمود بیت اول ترجیع

بیت — یارب این مائیم و این درگاه صدر انبیاست — یارب این مائیم و
این خاک جناب مصطفاست — و در بند آخر این بیت در حسن طلب گفته

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی — مدحتی آوردم اینک خلعتی
بیرون فرست — گویند فی الحال خلعتی بجهت سید بیرون آمد چنانچه خواجه
حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده اشعار بصریح بیان می نماید و بعد از آنکه
از زیارت حرمین شریفین زادهما الله شرفا مراجعت نمود در اثنای راه
فی شهور سنه خمس و ستین و خمسمائة در قصبه جوین مطابق فی بار رحلت نمود

(فرید کاتب) از شاگردان انوری و شاعری فاضل بوده گویند که چون
سلطان سنجر را در عزیمت ما ورالنهر شکست افتاد بغایت ملول و محزون
بر لب جیحون فرود آمد فرید پیش وی برپای ایستاده بود گفت ای فرید
هیچ دیدی که ما را چگونه چشمی رسید درین حال که چشمی آمد بدیهه بگوی
تا باری دلم تسکین گردد فرید فی الحال این رباعی گفت سلطان را موجب
تسلی شد و فرید را بانعامات لایق بنواخت وهی هذه — شاها ز سنان
تو جهانی شده راست — تیغ تو چهل ساله ز اعدا کین خواست — گر چشم بدی
رسید آنهم ز قضاست — کان کس که بیک حال بماند خداست (اثیرالدین
اخسیکتی) دانشمند و فاضل بوده و در علوم رتبه اعلی داشته از اقران خاقانی
است اصلش از ترکستان است از ناحیه اخسیکت من اعمال فرغانه دیگر
در عراق مقیم و آذربایجان ساکن بوده مادح قزل ارسلان است ترک تجرید
تمام داشته و این قصیده در جواب خاقانی گفته که چند بیت از آن ده

از اول آن بود و لا از آخر بنابر اختصار ۳۳ قلمی گردید ای عقل خنجر تو و نادر کار
جان بیرون جهان سمند مراد از پل جهان عنین رکبست دهر بده
تاب در کمند پیره زینت چرخ منه تیر در کمان ای عقل نازنین چو توی
مقتدای نفس تاکی سرای طغرل وتاکی در طغان خلقان حرص وار
بکش از سر اثیر وز ننک مدح کفتن خلقانش دارهان (شیخ نظامی
قدس سره) مولدش کنجه است بیان فضایل و کمالات او که تا دور قیامت
بر زبانها جاریست درین اوراق کنجای ندارد گویند که شیخ در آخر عمر
منزوی گردیده بود و با مردم اختلاط کم می نمود چنانچه دران باب می گوید
کل رعنا درون غنچه حزین همچو من کشته اعتکاف نشین اتابک قزل
ارسلان را آرزوی صحبت شیخ پیدا شد خواست که بحضور طلب نماید
ارکان دولت گفتند وی منزویست و بسلاطین و حکام صحبت نمی دارد
اتابک بطریق امتحان قصد دیدن شیخ کرد و شیخ بنور ولایت براراده
وی مطلع گردیده از عالم غیب شمهٔ بر دیده اش جلوه گر ساخت اتابک
دید که تختی مکلل بجواهر نهاده اند و شیخ مثل پادشاهان بروی نشسته
و هزاران چاکر با کمرهای مرصع و حاجبان و ندیمان بر پای ایستاده چون
نظر اتابک بران عظمت و شوکت افتاد محو شد و خواست که از روی تواضع
قدم او را ببوسد درین حال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید
پیری ضعیف بر پاره نمدی بر در غاری نشسته و مصحفی و قلم و دواتی و مصلا
و عصای پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داد و اعتقاد تمام بهمرسانید
شیخ نیز همتی بدو حواله کرد و ازان باز همواره بدیدن شیخ می رفت و صحبت
می داشت گویند که چون شیخ قصهٔ خسرو شیرین بالتماس قزل ارسلان نظم کرد

صله آن کتاب چهارده قریه مزروع نذر خادمان شیخ نمود (این از اشعار که)

جهان تیره است و ره مشکل جنیبت را عنان درکش ندمانی رخت هستی را
بخلوتگاه جان درکش کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن همایان
سعادت را بدام امتحان درکش چو خاص الخاص جان گشتی ز صورت پای
بیرون نه هزاران شربت معنی بیکدم رایگان درکش گران جانی مکن
هرگز که در بزم سبکروحان چو ساقی کرم روکرد سبک رطل گران درکش
چو سست حکمتش کشتی فلک را خیمه برهم زن ستون عرش در جنبان
طناب کهکشان درکش طریقش بی قدم می رو جمالش بی نظر می بین حدیثش
بی زبان می گو شرابش بی دهان درکش نظامی این چه اسرار است
کز خاطر برون دادی کسی رمزش نمی داند زبان درکش زبان درکش

(برآورده رب جلیل و جهان دار و می عشاق علیل کمال الدین اسمعیل)

خلف الصدق جمال الدین عبدالرزاق اصفهانیست فاضل و دانشمندی
بوده خاندان ایشان در اصفهان مکرم و محترم بوده است و اکابر شعرا کمال الدین
را خلاق المعانی می نوشتند چه در سخن او معانی تازه و دقیق بسیار است دیوان اشعارش
نزد فضلا قدری تمام دارد و ازین است که در آفاق مشهور گردیده گویند که او را
اسباب دنیوی فراهم آمده بود و همواره درماندگان را از اموال خود بطریق
معامله دستگیری کردی بعضی از مردم اصفهان با او بد معاملگی کردند از مردم
ستوه آمده این ابیات بر زبان آورد پادشاها بحق سیاره پادشاهی
فرست خونخواره تا در و بام را چون دشت کند جوی خون آورد
بجو باره عدد خلق را بیفزاید هر یکی را کند بصد پاره و عنقریب لشکر
اوکتای خان از آل چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد و کمال الدین

اسمعیل نیز بدرجه شهادت پیوست اما داستان شهادت او نقلی عجیب است
در کتب متداوله نتوان یافت گویند بوقت مردن این رباعی بخون خود بر دیوار
نوشته بود دل خون شد و رسم جانگدازی این است در حضرت او کمینه
بازی این است با این همه هم هیچ نمی آرم گفت شاید که مگر بنده نوازی این است
آورده اند که وقتی در ایام قحط سال این قطعه نظم کرده بخواجه رکن الدین ابو العلا
صدر خطهٔ خوارزم فرستاد و خواجه بعد از مطالعهٔ آن فراوان رعایت و توجه
بحالش مرعی فرمود ای خداوندی که اندر خشک سال قحط جود * پخته شد از آب
انعام تو نان گرسنه * زانکه توشه وافی نبات دادن چو صبح * مهر بر کف
نهاده است آسمان گرسنه * سیل انعام تو هر دم بر وثاق سایلان * آنچنان
افتد که نقش بر روان گرسنه شکل اخلاق حسودت گر کنم بر روی نان *
بوی آن نان خود بگرداند عنان گرسنه * همچو مشرق قرص گرمش می فرستد
جود تو از وجودت زانسوی مغرب نشان گرسنه * نیست بی یاد سخایت
داستان اهل فضل * آری از نان نیست خالی داستان گرسنه * اندرین
دوران که می گردد سپهر از دور فقر * روی ماه و قرص خورشید از فغان گرسنه
گشته بی زبان بخون یکدگر تشنه چنانکه نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
پر دلان نان سیر از لقمهای بیوه زن * گرد نان را دیگ چرب از گرد ران
گرسنه * هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی * در زمان بینی بدو باران
سنان گرسنه * بر گذار نان دهنها باز کرده چون تنور * تیغ داران همچو
آتش خون فشان گرسنه * ترسم آید از زبان من خطائی در وجود * زانکه
داند رنگ دیوانه جوان گرسنه * خواجگانی را که باشد معدهٔ انبار سیر
احترازی کرد باید از زبان گرسنه * زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان

خط قابل تعجب را کنون از شاعران گرسنه میزبان لطف را گو تا نگه باشد

تا نماند زانکه نا خوانده رسیدش میهمان گرسنه دفع کن زانبار خود

از بهر آنکه چشم را تا سیر باشد خاصه زان گرسنه کرد مستغنی ز تعریف این

ردیف شعر را که جز سر این گفته نوشتم فلان گرسنه باد در جنگ حوادث

خصم آهو خو همچو آهو در کف شیر زیان گرسنه (قاضی شمس الدین طبسی

از فضلا و علما و فضلاء خراسان است و سلطان سعید بایسنغر انار الله برهانه

مربی او بوده از معاصران سلطان الفضلا صدر الشریعه بخاری بوده

و با هم صحبتها داشته اند و مدتی در حوزه درس وی بوده در آخر حال ندیم مجلس

خواجه نظام الملک جلال الدین که در وقت سلطان جلال الدین ملکشاه سلجوقی

وزیر خراسان بوده گردیده در مدح وی قصاید غرا گفته مورد صلات گرانمایه گردید

آورده اند که چون شمس الدین طبسی اراده تحصیل و کمال صدر الشریعه مشهود

نشو و نما یافته وی عزیمت بخارا نموده روز اول که در مجلس وی در آمد

دید که صدر الشریعه قصیده ای که در آن شب گفته بود بحضور اهل مجلس میخواند

و به یکی نقوت طبع و خلق می کند شمس الدین سلام کرده و بگوشه نشسته باستماع

آن مشغول گردید بعضی از ابیات قصیده مذکوره اینست چه خوشتر که صبح

و شراب و من و تو آواز خروس سحری خاست ز هر سو برخیز که بیدار شدست

پیاله یکی پای بنشین که سر گشته بپاست صراحی به دو زانو می نوش از آن پیشتر

کو مستور شب را با صبح بگیرند و ببرند و بگیرند در اثنای خواندن این اشعار

صدر الشریعه در شمس نگریست و او را اینک متوجه دید گفت ای مرد غریب

در شعر هیچ وقوف داری گفت موزون را از ناموزون فرق توانم کرد

گفت این شعر چطور است شمس گفت کلامی موزون است طلبه درس بخنده افتادند

چرا بهتر ازین صفت نکردی گفت اگر من بدیهه بهتر ازین بگویم شما چه میگوئید
گفتند ترا در شعر مسلّم داریم و الّا ترا بپای داریم شمس صالح نوشتن آغاز کرد
و بی تأمّل آن قصیده را پنجاه بیت جواب نوشت چون صدر الشریعه قوّت
طبع او را بدید بر همه شاگردان مقدّم نشاند و در تعظیم و احترام وی باقصی الغایت
پرداخت این چند بیت ازان قصیده است — از روی تو چون برد صبا
طره بیکسو — فریاد برآورد شب غالیه گیسو — از شرم خط غالیه بوی تو فتاده
است — در وادی غم با جگر سوخته آهو — آن زلف شب آسا و رخ روز نما هست
چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو — جانان دل مجنون مرا چند براری زنجیر
کشان تا بسر طاق دو ابرو — از زلف سیاه تو مگر شد گرهی باز کز مشک
برآورد فلک نعره بهر سو — گفتی که چو زر کار تو روزی سره گردد — آری همه امید
من اینست ولی کو — بستم در اندیشه که چیزی نگشاید — زین خانه ششگوشه
وزین پرده نه تو — خواجه شمس الدین محمد دیوان وزیر انور رای سلطان جلال الدین
سلجوقی است بغایت کریم پیشه و عالی همت بود ازین سبب ذکرش در کتب
و تواریخ بسیار است و رساله شمسیه در علم منطق تا دور قیامت از نامش نشان
خواهد داد و خواجه مذکور را در قراباغ تبریز چهارم شعبان سنه ثلث و ثمانین
و ستمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند آورده اند که روزی بمسند حکم نشسته
بود یکی از شعرای غریب رقعه بدست وی داد و این رباعی در آن نوشته بود
دریا چو محیط است و کف خواجه نقط — پیوسته بگرد نقطه می گردد خط
پرورده تو که و مه و دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را بغلط
خواجه قلم بر داشت و بی تأمّل این رباعی بر پشت رقعه نوشته بدستش داد
سی صد بره سفید چون بیضه بط — کان از سیاهی نبود هیچ نقط — از گله خاص

ماند از جای غلط چوپان بہ بہ بہست دارنده خط (امامی ہروی) بر علوم
عقلی و نقلی چیره دستی داشت از اقران مصلح الدین سعدی شیرازی است
گویند روزی فخر الملک برادر نظام الملک وزیر که از اکابر زمان خود بود
قطعه بطریق استفتا گفته بقاصد سپرد و نزد امامی فرستاد و گفت باید که از
پای ننشینی تا جواب این قطعه از وی بگیری قطعه اینست سر افاضل دوران
امام ملت و دین پناه اہل شریعت درین چه فرماید که گربه ببرد قمری و کبوتر
را سرش زتن بتعدی و ظلم برباید خدایگان شریعت زروی شرع
و قصاص بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید قاصد فخر الملک چون این قطعه
رسانید و علی الفور جواب طلبید امامی قلم برداشت و بدیهه این قطعه در جواب
نوشت و فی الحال حواله قاصد نمود و ہی ہذه ایا لطیف سوالی که در مشام
خرد ز بوی نکہت خلقت نسیم جان آید بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت
چنین قصاص بشرع متین نفرماید نه کم ز گربه ببدبخت گربه صیاد که مرغ
بیند در شاخ پنجه بگشاید اگر مساعد و بازوی خود ہنری دارد بخون گربه ہمان
به که دست نالاید تقاضی قمری و عمر کبوتر ار خواہد قرارگاه قفس را بلند فرماید
(مجد الدین ہمگر فارسی) مردی فاضل و ہنرمند بوده در روزگار خود باستعداد
ظاہر و باطن نظیر نداشت خوشنویس و خوشگوی و ندیم مجالس ملوک و حکام
بودی و در دیار فارس و عراق ہر کس را در شعر مشکلی افتادی بدو رجوع کردی
گویند ہر روز خواجه مجد الدین با اتابک سعد ابن ابوبکر زنگی نرد باختی آخر اتابک
یکبار ہمی نرد کرد و مدت یکسال برآن حال بگذشت خواجه مجد الدین قطعه
نظم کرده نزد اتابک فرستاد خسروا داشت عطای تو مرا باز چنانکه
مکان نیارست نه دون لاف زدستی با من تا تو برداشتی اکنون ہمه دشمنم

چند از سر کین تیغ دو دستی با من یادی دار از آن شب که همی گفتی عمر
باقی بنشین خوش چو نشستی با من وان شب آن بود که در سر تو جهانی بد و مست
بود تو دست بردم و عهد اتو شکستی با من اتابک در جواب این بیت نوشت
از خزانهای مصری یک خزانه الف دینار بی لعب نرد کردم هر ساله بر تو افرا

(ظهیر الدین طاهر بن محمد الفاریابی) بغایت فاضل و مستعد بود اکثر از شعرا
که سخن او پاکیزه تر از شعر انوری است و بعضی این معنی را قبول نکرده اند
اصلش از فاریاب است و در عهد اتابک قزل ارسلان بن اتابک ایلدگز
بعراق افتاد و در مدح او داد سخنوری داده صلات گرانمایه یافت چنانچه
قصائد وی بر آن حال گواهی می دهد و عزیزی گفته دیوان ظهیر فاریابی
در کعبه بدزد اگر بیابی آورده اند که ظهیر الدین بعد از وفات اتابک قزل ارسلان
بطریق سیاحت باصفهان رفت و دران هنگام صدر الدین عبد اللطیف خجندی
قاضی القضاة و مشار الیه آن دیار بوده روزی ظهیر بسلام خواجه صدر الدین
رفت دید که صدر خواجه مسکن علما و فضلاست سلام کرد و غریب وار بگوشه نشست
اتفاقی چنانکه می خواست ندید این قطعه را بدیهه گفت و بدست خواجه داد و از
مجلس برخاست خواجه بعد از مطالعه آن چند آنکه مراعات و مردمی کرد در
اصفهان اقامت ننمود و باذربایجان رفت و چندی در رکاب اتابک مظفر الدین
ایلدگز بوده فی شهور سنه ثمان و تسعین و خمسمایه داعی حق را لبیک اجابت
گفت و آن قطعه این است بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت که مجلس را
بصدر آن سرافرازی مشرف شود بفضل و هنر باشد و ترا همه هست بدین نعیم
غرور چرا همی نازی نه چیست کاهل هنر را همی کنی تحقیر تو نیز چون من بنده در
زمانه ممتازی مبین نگاه بیازی مکن از آنکه بفضل دلم بگیسوی حوران

همی کند بازی* اگرچه نیست خوشت یک سخن ز من بشنو* چنانکه آنرا دستور حال خود سازی* تو این سپهر که زد نیا کشیده بر روی* بروز عرض مظالم چنانش بنیدازی* که از جواب سلامی که خلق را برتست* بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی*

(عطر امیز مشام ابرار شیخ فریدالدین عطار) اصل آن حضرت نیشاپور است مکنی بدو کنیت بود ابو حامد و ابو بکر و فریدالدین لقب اوست وهو محمد بن ابراهیم العطار قدس سره مرتبه او عالی و مشرب او صافی است و سخن او را تازیانه اهل سلوک گفته اند سبب توبه اش در نفحات الانس چنین نوشته که روزی در دکان عطاری بتجمل تمام نشسته بود درویشی بدانجا رسید و چند بار شیئاً لله گفت شیخ بدرویش نپرداخت درویش گفت ای خواجه تو چگونه خواهی مرد گفت چنانکه تو خواهی مرد درویش گفت تو مثل من می توانی مرد گفت بلی درویش کاسهٔ چوبین که در دست داشت بزیر سر نهاد و دراز کشید و گفت الله و جان بداد عطار را حال متغیر شد دکان برهم زد و درین طریق در آمد ولادت با سعادتش در روزگار سلطان سنجر در شهر شعبان سنه ثلاث عشرة وخمسمائة وقوع یافته و در سنه عشر وستمائة و بقولی سبع وستمائة در قتل عام چنگیز خان در نیشاپور بمدارج شهادت صعود فرمود شیخ را در بیان توحید قصاید غراست و سید عزالدین آملی که از معتقدان شیخ بود همواره قصاید ورا شرح نوشتی از آنجمله این قصیده را که بعضی از آن قلمی می گردد شرح منظوم گفته و کارها نیکو کرده است

سبحان خالقی که صفاتش زکبریا* بر خاک عجز می فگند عقل انبیا*
گر صد هزار سال همه عقل کائنات* فکرت کنند در صفت عزت خدا*
آخر بعجز معترف آیند کای اله* دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما* اینجا که ...

ناشناهی است موج زن ٭ شاید که شبنمی بکند قصد آشنا ٭ آنجا که کوشش چرخ
بود و بیانگ رعد ٭ زنبور در سبوی ثوابی چون کند نوا ٭ در جنب نور قدرت
بود ظلمت کدر ٭ البدر فی الظلمة والشمس فی الضحی (کاشف اسرار فلکی
و نجومی مولانا جلال الدین رومی قدس سره) دل پاک او مخزن اسرار
الهی و خاطر فیاض او مهبط انوار ناشناهی بود اصلش از بلخ است
و نسب شریفش با میرالمؤمنین حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه منتهی می
شود و بخط پدر بزرگوارش مولانا بهاء الدین نوشته یافته اند که جلال الدین
محمد در شهر بلخ شش ساله بود روز آدینه با کودکان بر بامهای خانه ما سیر
می کرد یکی از کودکان با دیگری گفت که بیا ازین بام بدان بام جهیم
جلال الدین محمد گفت این نوع حرکت از سگ و گربه و جانوران دیگر بنظر
می آید حیف باشد که آدمی باینها مشغول شود اگر در جان شما یان قوتی
هست بیایید تا سوی آسمان پرواز کنیم و در آن حال از نظر کودکان غایب شد کودکان فریاد
بر آوردند بعد از لحظه رنگ وی دگرگون شد و چشمش متغیر گشته باز آمد
و گفت آن ساعت که با شما سخن می گفتم دیدم که جماعت سبز قبایان مرا
از میان شما بر گرفتند و گرد آسمان ها گردانیدند و عجایب ملکوت را بمن نمودند
و چون آواز فریاد و فغان شما بر آمد باز بآن جایگاه فرود آوردند گویند
که مولوی در نیشاپور بصحبت شیخ فریدالدین عطار قدس سره رسیده
بود و شیخ کتاب اسرارنامه بوی داده از آن پیوسته با خود میداشت وفات
مولوی در شهور سنه احدی و سبعین و ستمایه و بقولی در سنه اثنین و سبعین
و ستمایه در زمان ابغاخان بن هلاکو در روم واقع شده نورالله مرقده
تاریخ وفات اوست و مرقد مبارکش در بلده قونیه است من طبیعته

القدسیه ۰ ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما * سرمه کش چشمان ما
ای چشم جان را توتیا * ما گوی سرگردان تو اندر خم چوگان تو * که خوانیش
سوی طرب که رانیش سوی بلا * که جانب شهر بقا که جانب دشت فنا * جان را
تو پیدا کرده مجنون و شیدا کرده * یکدم عاشق کنج خلا که عاشق رود و دریا طرفه
درخت آمد کز وی که سیب روید که کدو * که زهر روید که شکر که درد روید که دوا
که خار روید گاه گل که سرکه جوشد گاه مل * گاهی دهل زن که دهل تا می چرم
زخم عصا * تا فضل او در آتش ده و زر شوید و تلوین وا رهد * شیدا و شیدا
شو و یک رنگ چون شمس الضحی انا فتحنا بابکم لا تجهدوا اصحابکم ما شکرتم
ربکم هذا مکافاة ابوا انا شدونا حبکم انا عقرنا ذنبکم یلحق بکم اعفا بکم و اشکر
جزاء الرضا این چند بیت از مثنوی معنوی باراده تیمن و تبرک ثبت میکردد .
گفت موسی را یکی هشیار سر * چیست در گیتی ز جمله صعب تر * گفت ای جان
صعب تر خشم خدا که از آن دوزخ همی لرزد چو ما * گفت از خشم خدا چه بود
امان * گفت ترک خشم خود اندر جهان * من ندیدم در جهان جست و جو هیچ
اهلیت به از خوی نکو (سیف اسفرنگی) از سر آمد فضلا و شعرای ما وراء النهر
است وی در یکی از قصائد خود در صنعت اغراق بیتی دارد که همه اهل زبان اتفاق
داشتند که این بیت جواب است یا دیوانی و بهتر از ان نتوان گفت سوزنش
لعل بریده از پی بهای در بیوا * که نکو رد کشته لعل لب تو استخوان * (خواجه همام
تبریزی) دانشمند و فاضل بوده جاه و مرتبه عالی داشته حکام و وزرا دائم
طالب صحبت او می بودند که مرد خوش طبع و پاکیزه روزگار بود معاصر
شیخ سعدی است و همواره در آرزوی ملاقاتش می بود تا آنکه شیخ در
اثنای سیاحت بشهر تبریز رسیده روزی بحمامی درآمد و خواجه همام

تبریزی نیز بعظمتی تمام در انجا بود شیخ طاسی آب بر سرش ریخت خواجه پرسید
که درویش از کجایی گفت از خاک پاک شیراز خواجه گفت عجب حالی
است که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است شیخ تبسم کرد و گفت این حال
بخلاف شهر ماست که تبریزی در انجا از سگ کمتر است خواجه بهم بر آمد شیخ
بگوشهٔ نشست جوانی صاحب جمال خواجه را بادی می کرد و خواجه میان او
و شیخ حائل بود درین حال آن جوان پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند
شیخ گفت بلی شهرتی تمام دارد گفت تو هیچ یاد داری شیخ گفت یک بیتش
بخواند   درمیان من و دلدار همام است حجاب* وقت آنست که آن هم ز میان
برخیزد* خواجه همام را اشتباه نماند در انکه این شخص سعدی است سوگند داد
که تو شیخ سعدی هستی شیخ گفت بلی خواجه در قدم شیخ افتاد و عذر خواست
پس شیخ را بخانه خود برده چندروز نگاه داشت و ضیافتها کرد گویند
خواجه همام روزی خواجه هارون پسر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان را
دعوت نمود و کمال تکلف در ضیافتش مرعی داشت و در اثنای صحبت این غزل
بر بدیهه گفت   خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست* وقت پرورد
جانست که جانان اینجاست* بر سر کوی عجب بارگهی می بینم کوه طور است
مگر موسی عمران اینجاست* مست کم نقل طلب کرد و ببازار مرو* مغز بادام
تر و پسته خندان اینجاست* شکر از مصر به تبریز میارید دگر* که حدیث لب
شیرین شکرستان اینجاست* کلبهٔ تیرهٔ این رند گدا شاه نشین* شده
امروز که با مرتبه سلطان اینجاست* چه غم از محتسب و شحنه و غوغا امروز*
خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست* بعد ازین غم مخور از گردش
ایام همام* هرچه آن آرزوی جان بود آن اینجاست* قائل قول صواب

و مقتدای مشایخ و شباب جامع علوم طبعی و ریاضی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
قدس سره صد و دو سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال بتحصیل علوم و سی سال
بسیاحت و سی سال بعزلت و طاعت گذرانید در تذکره دولتشاه مرقوم است
که شیخ از مریدان قطب ربانی محبوب سبحانی حضرت شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی
است قدس الله سره العزیز و این روایت در هیچ کتاب دیگر بنظر در نیامده والله
اعلم بالصواب شیخ در ایام سیاحت مدتی در بیت المقدس و بلاد شام سقائی
می کرد و آب بتشنگان می داد تا آنکه بخضر علیه السلام ملاقات شد و بزلال انعام
و افضال او سیراب گشت در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخ شیراز
منکر شیخ بود شبی در واقعه دید که درهای آسمان گشاده شد و ملایکه با طبقهای
نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است
که دوش بیتی گفته و در جناب احدیت مقبول شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

عزیز چون از واقعه در آمد هم در آن شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را بشارت
دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه می کند چون گوش نهاد همین بیت
می خواند از آن هنگام در خدمتش اعتقاد صافی پیدا نمود وفات شیخ در
محروسه شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سلغر شاه بن سعد زنگی سنه
شهور سنه احدی و تسعین و ستمایه واقع شده و مرقدش در نیم کروهی
شیراز در بقعه که خودش بنا نهاده بود اتفاق افتاده و دیوانش که ابتدا
نمکدان شعرا گفته اند مملو از هزاران چاشنی است درین مقام احترازاً للاطناب
بتحریر یک غزل اکتفا نمود که اکثری از شعرای زمان ماضی و حال تتبع این
غزل کرده اند اما لطافتهای سعدی دیگر است — هر بود و علم در چمنی سرو روانی

زرین کمری سیم بری موی میانی خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی یاقوت
لبی سنگدلی تنگ دهانی عیسی نفسی خضر رهی یوسف عهدی جم مرتبهٔ تاج
وری شاه نشانی سنگی شکر بینی چو شکر در دل خلقی شوخی نمکینی چو نمک شور
جهانی جادو فگنی عشوه گری فتنه پرستی آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیدادگری کج کلهی عربده جوئی لشکرشکنی تیر قدی سخت کمانی در چشم
اهل معجزه آب حیاتی در باب سخن نادرهٔ سحر بیانی بی زلف و رخ و لعل
لب او شده سعدی آهی و سرشکی و غباری و دخانی (خلاصهٔ خاندان انفسی
و آفاقی شیخ فخرالدین عراقی) نامش ابراهیم بن شهریار همدانی است
محقق و سالک بوده از مریدان شیخ شهاب الدین ابوحفص سهروردیست
بتقریبی بشهر ملتان رسیده بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره پیوست
گویند شیخ وی را در چله نشاند چون ده روز در آنجا گذرانید وبرا وجدی
رسید و حال بر وی مستولی شد این غزل بگفت نخستین باده کاندر جام
کردند ز چشم مست ساقی وام کردند و آنرا باواز بلند می خواند و می گریست
چون اهل خانقاه شنیدند بر سبیل انکار بسمع شیخ رسانیدند که وی در چله
نشسته است و ابیات میخواند شیخ فرمود شما را ازین چیزها منع است
اورا منع نیست چون روزی چند بر آمد یکی را از مقربان شیخ گذر بر خرابات
افتاد شنید که این غزل را خراباتیان با چنگ و چغانه می گفتند نزد شیخ
آمده صورت حال باز نمود شیخ فرمود که اگر آن ابیات یاد داری بخوان
آن شخص می خواند چون بدین بیت رسید چو خود کردند راز خویشتن
فاش عراقی را چرا بدنام کردند شیخ فرمود که کار او تمام شد بر خاست
و بدر خلوت وی آمد و گفت ای عراقی مناجات در خرابات می کنی بیرون

ای عراقی بیرون آمد و سروردی بر قدم شیخ بنهاد شیخ خرقه از تن مبارک
خود کشید و در وی پوشانید و صحبه خود را در عقد وی در آورد باقی داستان
وی طولانی است فی الجمله در اخر عمر بشهر دمشق رسید و فی شهور سنه
ثمان و ثمانین و ستمایه رخت هستی بدار البقا کشید و در پهلوی شیخ محی الدین
ابن العربی مدفون گردید گویند در وقت نزع این رباعی بر زبان آورد

در سابقه چون قرار عالم دادند مانا که نه بر مراد آدم دادند
زان قاعده و قرار کانروز افتاد نی بیش بکس زوعده نی کم دادند (رکن صائن)

شاعری مستعد بود و قوت طبع بمرتبه کمال داشت از قاضی زادگان
سمنان است در زمان دولت طغا تیمور خان تربیت یافت و منصب بلند
پیش نمازی بدو مفوض بود ناگاه از وی تقصیری بوقوع آمد خان او را بند
فرمود و چندگاه بدان حال گرفتار ماند تا انکه روزی با بندگران که در پای
داشت بهزار تعب بر سر راه خان آمده اظهار عجز و نیاز نمود خان فرمود که
حسب حال بگو تا ترا ببخشم رکن صائن علی الفور این رباعی بگفت خان فرمود که
بند از پای وی بردارند و خلعت خاص و انعام لائق داد رباعی اینست

در خدمت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چون شنید این سخن از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم (حرف

سرای اعجاز فن و رنگ امیر بهارستان سخن سرآمد ارباب دانش و رسے
علامه دهر امیر خسرو دهلوی) اصلش ترک است از دیاق هزاره لاچین و
ولادتش در سنه احدی و خمسین و ستمایه در پرگنه پٹیالی مضاف بدار الخلافت
دهلی واقع شده پدرش امیر محمود در عهد محمد تغلق شاه در هند درجه امارت
داشت و بعد از شهادت پدر همان منصب بروی مقرر ماند وقتی درست

خان ملتان پسر بزرگ سلطان ناصر الدین الف خان بجنگ مغول اسیر
گردید و پس از مدتی رهائی یافته بدهلی آمد و بکلی از خدمت مخلوق بریده نسبت
اراده با حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا چنانچه مشهور است درست
نمود و در ریاضات شاقه اختیار کرد چنانکه گویند چهل سال صوم الدهر داشت
و بهمراهی مرشد خود بطریق طی ارض حج گزارد و باشاره شیخ قدس سره صحبت
خضر علیه السلام دریافت و التماس نمود که آب دهان مبارک خود در دهان
وی کند خضر فرمود که این دولت پیش از تو نصیب سعدی گردید امیر خسرو
با خاطر شکسته بخدمت شیخ نظام الدین آمده صورت ماجرا باز نمود شیخ
آب دهان خود به وعطا فرمود و برکات آن ظاهر شد کما لا یخفی شکر مقال
تاریخ وفات اوست تصانیف و اشعار فارسی او در تذکره ها زیاده از
چهار لک بیت نوشته اند و آنچه در علوم دیگر سر زده متجاوز از التقریر و
التحریر است و شهرت عام دارد و لهذا یک بیت از آن عارف یقینی
که در صنعت ایهام ذی الوجوه واقع شده و عجب تر از آن کسی نگفته است
اکتفا نمود و صنعت مذکور چنانست که شاعر لفظی در شعر درج نماید که از ده
معنی یا زیاده باشد و حضرت امیر درین بیت لفظی آورده که هفت معنی
صحیح از آن بر می آید دهی باره بیلق شاهی و بسیار است بارت بر سر
ز آن مرنج ای ابر و باغ ار کوبیت بسیار بار در لفظ بار که آخر است
هفت معنی ظاهر می گردد اول تو بیل تنی از آن مرنج اگر کوبیت بسیار بار
یعنی کرانباری بار تو بسیار است دوم تو شاهی از آن مرنج اگر کوبیت
بسیار بار چه بار دادن پادشاهان عبارت از جلوس فرمودن آن
بر سر سلطنت و خود را باشخاص و عام نمودن سوم تو شاهی از آن مرنج

اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار نیکوکار چه بار در لغت نیک کردار است چهارم تو
شاهی از آن مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بار شاه گویم پنجم تو
ابری از آن مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بارنده ششم تو ابرے
از آن مرنج اگر گویمت بسیار بار یعنی بسیار بار هفتم ای باغ از این مرنج که گر گویم
بسیار بار یعنی بسیار میوه آور و میوه دار و این بیت امیر را تا امروز هیچ
کس جواب نتوانست رسانید (خواجه حسن دهلوی) از خواجه زادهای شهر
دهلی و از جمله مریدان و اصحاب سلطان المشایخ است قدس سرهما و همو نجم الدین
علاء السجزی صاحب تاریخ هند گوید که در مکارم اخلاق و لطافت و ظرافت
و استقامت عقل و روش صوفیه و تجرید و تفرید و خوش گذرانیدن بی اسباب
دنیوی مثل او کمتر دیدم و سبب توبه اش آنست که روزی در دکان خبازی
نشسته بود و قدوة السالکین حضرت شیخ نظام الدین با جمعی از اصحاب
در بازار می گذشت امیر خسرو نیز همراه بود چون نظر امیر بروی افتاد منظری
زیبا دید و قابلیت سلوک در وی مشاهده نمود پیش آمد و از خواجه حسن سوال
کرد که نان چگونه می فروشی گفت نان در پله ترازو می نهم و اهل سودا را می فرمایم
که در مقابل زر می نهد هرگاه پله زر گران آید مشتری را روان می کنم امیر خسرو
گفت اگر خریدار مفلس باشد مصلحت چیست گفت از وی درد و نیاز در وجه
قیمت می گیرم امیر از این جواب در تعجب افتاد و کیفیت واقعه بشیخ عرض نمود
شیخ هیچ نگفت و لیکن حسن را حال دگر دیده و درد و طلب دامنگیر شده
بخانقاه شیخ آمد و توبه کرد از اینجا توان دانست که نظر مردان دین بی اثر
نیست چنانکه گفته اند آنرا که بدانیم که او قابل عشق است رمزی بنمائیم
و دلش را بربائیم وفاتش در سنه سبع و سبعمایه اتفاق افتاد قبرش در دولتآباد

دکمن است و دیوانش درمیان اهل فضل شهرت دارد (من اشعاره) ساقیا
می ده که ابری خاست از خاور سپید برگ را سرسبزی آمد سرو را چادر سپید
* باده در جام بلورین ده مرا گر می دهی خوب می آید شراب لعل را ساغر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار ژاله‌ها چون دیدهٔ یعقوب پیغمبر سپید
عنکبوت غار را گفتم کزین پرده چه سود گفت مهمان عزیز آمد که اکر دم در زند سپید
بید لرزان در شمال اینک چو اصحاب الشمال یاسمین را همچو اصحاب الیمین
دفتر سپید ای حسن اغیار را هرگز نباشد طبع راست راست است این
زاغ را هرگز نروید پر سپید (خواجه کرمانی) بفضل و خوش گوئی ممتاز روزگار
بود و فضلای عصر او را ملک الشعرا می گفتند همواره سیاحت کردی و از
احوال جهان عبرت گرفتی در اثنای سیاحت بصحبت شیخ العارف المحقق
رکن الملة والدین شیخ علاء الدوله سمنانی رحمة الله علیه رسید و مرید شده
چند سال در زمرهٔ ارباب طلب گذرانید معاصر شیخ سعدی بود و در
آخر حال برای دیدن شیخ بشیراز رفت و شعر او درجهٔ قبول و استحسان
شیخ دریافت تاریخش از اینجا قیاس باید کرد منه پیش صاحب نظران
ملک سلیمان باد است* بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است* آنکه گویند
که بر آب نهاده است جهان بشنوای خواجه که تا در نگری بر باد است*
خیمهٔ انس مزن بر در این کهنه رباط که اساسش همه بی موقع و بی بنیاد
است دل درین پیره زن عشوه گر دهر مبند کو عروسی است که در عقد
بسی داماد است هر زمان مهر فلک بر دگری می افتد چه توان کرد که این
سفله چنین افتاده است خاک بغداد بخون خلفا می گرید ورنه این شط
روان چیست که در بغداد است آنکه شداد بایوان ز زر افکندی خشت

خشت ایوان شهان بین زسر شد اواست کر پر از لالۂ سیراب بود دامن کوه
مروزان راه که ان خون دل فرها داست حاصلی نیست بجز غم بجهان خوجه
در آ خورم آن کس که بکلی زجهان آزاد است (جلال الدین عضد) از سادات
صحیح النسب تبریز است و از افاضل شعرای انجاست پدرش در زمان
دولت سلطان محمد بن مظفر مقدم سادات ولایت خود بود روزی محمد مظفر
بمکتب درآمد جلال الدین را دید که با روی چون ماه و دو گیسوی سیاه خط
می نوشت از معلم پرسید که این جوان چه کس است گفت پسر سید عضد
تبریز است و جلال الدین نام دارد و درین سن لیسی فضائل کسب کرده و انواع
شعر را بغایت نیکو می داند و اصناف خط را خوب می نویسد محمد بن مظفر گفت
بیتی بر بدیهه بگوی و بنویس تا شعر و خط ترا ملاحظه کنیم جلال الدین فی الفور این قطعه
بگفت و نوشته بدستش داد و سلطان از لطف شعر و حسن خط او متحیر شده و نظر
تربیت بر و گماشت و بپایۂ تقرب سرافرازی داد (وهی هذه) چار چیز است
که در سنگ اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی پاکی طینت
و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر فلک مینائی در من این هر سه صفت
هست کنون می باید تربیت از تو که خورشید جهان ارائی (اهل سخن را مائه
سرداری خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی) انجا که رتبه و حالت اوست
شاعری دون مرتبه است علوم ظاهر و باطن بر وی مکشوف بود خصوص در علم
قرا نظیر نداشت هرچند معلوم نیست که وی بیکی از اهل تصوف نسبت ارادت
درست کرده باشد اما سخنانش آن چنان به مشرب این طایفه واقع
شده است که هیچکس را اتفاق نیفتاده وفات آن عارف یقینی در
زمان شاه منصور بن شاه مظفر وقوع یافته و خاک مصلی تاریخ است

آورده اند که چون خواجه بحال بی تعینی و رندی مشربی می زیست مشائخ
وقت بعد از رحلت وی بنماز جنازه تن در نمی دادند آخر الامر قرار
بران افتاد که اشعارش را که اکثری بر خزف ریزها و کاغذ پارها نوشته
جابجا می انداخت جمع نموده در سبوئی اندازند و کودکی معصوم یکی ازانها
بیرون آرد و بر طبق مضمون آن عمل نمایند چون بدین تدبیره عمل فرمودند
کاغذی که این بیت دران مرقوم بود بر آمد قدم دریغ مدار از جنازهٔ
حافظ اگرچه غرق گناه است می رود به بهشت مشائخ وقت از مشاهدهٔ
آن بیت نماز جنازه بگزاردند و ازان روز خواجه را لسان الغیب خوانند
(من ارشاده) هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش عفو الهی
بکند کار خویش مژده رحمت برساند سروش این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش گرچه وصالش نه بکوشش دهند آن
قدر ای دل که توانی بکوش رندی حافظ نه گناهیست صعب با کرم پادشه
عیب پوش روزی راقم این اوراق در صحبتی واقع شده که جمعی از
مستعدان و دانشمندان سخن فهم حاضر بودند و هر یکی خود را یگانهٔ روزگار
می گرفت بتقریبی ذکر اشعار مشکله در میان آمد و هر کس بیتی می خواند و دیگری
انکشاف معنی می نمود ناگاه عزیزی بجانب این هیچمدان نگاه کرده
گفت اگر شما نیز در معنی شعری تردد داشته باشید در میان آرید
گفتم بالفعل از مشکلات چیزی در خاطر نیست ولیکن دی شب بیتی
از خواجه حافظ بیاد آمده بود تا حال فکر کرده ام هیچ معنی در ذهن
قرار نگرفته است همگنان متوجه شدند و این بیت بخواندم ز چشم بد رخ

خوب تراضد احافظ که کر وجه نکویی بجای ما حافظ بدنی ذکر این بیت درمیان
ماند وغورها بکار برونه هیچ نکشود الحق که لفظ حافظ در مصراع ثانی اگر اشاره
بنام شاعر باشد با مصراع اول که خطاب بمعشوق است هیچ ربط نمی گیرد و اگر
لفظ حافظ در اول بمعنی دعا و در ثانی مراد باسم حق سبحانه دارند مشکل دیگر پیش
آید چه درانصورت مصراع اول را اشاره بزبان استقبال وثانی را بزمان
حال باید داشت و دریک بیت اشاره بدو زمان مختلف نمودن جایز نبود و
اگر مراد شاعر ازان لفظ چیزی دیگر باشد او داند چون شعر خواجه حافظ است
که با کمال ظاهر پیراستگی باطن بدرجه اعلی داشت جای دم زدن نیست والله اعلم
بالصواب (شاپور نیشاپوری) فاضل مستعد بوده و تربیت کرده خواجه
نورالدین نسبی است که وزیر سلطان جلال الدین محمد خوارزم شاه بغایت
فاضل و دانا بوده اول بار که شاپور بدر خانه اش آمد بار نیافت و گفتند
که خواجه بشرب مدام مشغول است همچنین پنج بار بپای می آمد و بار نمی یافت
آخر خواجه را خبر کردند که شاپور مردی دانشمند و شاعر مشهور خراسان
وعراق است و پنج نوبت بدر خانه تو آمده است و بار نیافته مناسب آنست
که التفات فرموده او را بخوانی خواجه کس بوی فرستاد که اول مناسب
حال باید بگویی تا قوت طبع ترا در شعر معلوم کنیم انگاه با تو صحبت داریم
شاپور بداهةً این رباعی گفت و بر کاغذ نوشته فرستاد خواجه نورالدین
را بسیار خوش آمد او را بخواند و به تربیت وی پرداخت (وهی هذه) تفضل
تو واین باده پیوستی باهم مانند بلند پستی و پستی باهم حال تو بچشم ماه ردیان
ماند کاسه است مدام نور و مستی باهم (خواجه جمال الدین سلمان بن خواجه
علاء الدین ساوجی) بفضل و بلاغت مشهور است بتخصیص در فن شاعری

سر آمد روزگار خود بود و شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس سره می فرمود
که مجموا از همام و شعر سلمان هیچ جا نیست و اشعار و لیند برشش بر تصدیق
این قول گواه عدل وست امیر شیخ حسن نویان که والی بغداد و آذربایجان
بود مربی اوست و سلطان اویس پسر بزرگ شیخ حسن که بیان حسن و جمال
وی در کتب تواریخ مذکور است در علم شعر از خواجه سلمان تعلیم گرفتی مرتبه خواجه
در عهد دولت ان بادشاهان نامدار بدرجه اعلی رسید و سخن او در اقطار
ربع مسکون شهرت گرفت چنانکه خود می گوید   من از یمن اقبال این
خاندان   گرفتم جهان را به تیغ زبان   من از خاوران تا در باختر ز خورشید
امروز مشهور تر   گویند شبی سلمان در مجلس سلطان اویس بشرب مشغول بود
در وقت بر آمدن بحکم سلطان شمعی با لگن زر همراهش کردند چون روز شد
فراش طلب لگن نمود سلمان این بیت بسلطان فرستاد   شمع خود سوخت
شب دوشش برای امروز   گر لگن را طلبد شاه زغم می سوزم   سلطان
بخندید و گفت از خانه شاعر طامع لگن زر طلب کردن از عقل دور است
و آن لگن را بدو بخشید خواجه سلمان را در کبر سن ضعف بصارت دریافت
و از ملازمت سلطان استعفا نموده باقی عمر بعزلت و قناعت گذرانید
و در سنه تسع و ستین و سبعمایه ازین خاکدان ظلمانی بسرای جاودانی جابشش
فرموده آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده   خلقی بجست و جویت سر
در جهان نهاده   سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند   شوریدگان
مویت درهم گرفتاده   ما هیم بسته دل را در لعل دلگشایت   آن لب
بخنده بگشا تا دل شود گشاده   ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آوری چه باشد بر تشنه پیاده   سلمان زخش ببازی شهمات قیمت

کرد بازمی نگر که وادت باز این حریف ساده ایضاً صنما مرده ام که تو جانم
باشی می دهم جان که مگر جان و جهانم باشی روز عمر من مسکین بشب آمد تا تو
روشنائی دل و شمع روانم باشی بار گردون و غم هر دو جهان بر دل
من نگران باشد اگر تو نگرانم باشی تو سراپا همه آنی و همه آن تواند
غرض من همگی آنکه توانم باشی دل که مسکین دل من گم شد و من در طلب وی
بر دم بکمانخانه ابروی تو اش پی خامشد کسانی که بداغت نرسیدند من
سوخته آنکه بمن کی رسد آن کی صد بار می لعل توام جان بلب آورد ای
دوست بکامم برسان یکدم ازان می مطرب بزن آن ساز جگر سوز دمادم
* ساقی بده آن جام دل افروز پیاپی در شرح فراق تو سخن را چه دهم
بسط شرط ادبست انکه من این نامه کنم طی بی رویت اگر دیده بخورشید
کنم باز صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی سلمان ره سودای تو
می رفت غمت گفت کین راه بپای چو توئی نیست مروی (سراج الدین قمری
از افاضل شعرای ماوراءالنهر است گویند اورا در مجلس یکی از حکام با سلمان
ساوجی مناظره افتاد میر مجلس حکم کرد هر دو برین مصراع مشهور که
ای باد صبا این همه آورده تست طبع آزمائی کنند هر یکی یک رباعی
بگویند تا جودت طبعها ظاهر گردد اول سلمان این رباعی بر بدیهه گفت
ای آب روان سرو بر آورده تست وی خار درون غنچه خون کرده
تست گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور ای باد صبا این همه
آورده تست بعد ازان سراج الدین قمری گفت ای ابر بهار خار
پرورده تست ای غنچه عروس باغ در پرده تست ای باد صبا این
همه آورده تست حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو

عزیز صله نیکو بخشید زبدة الظرفا عبید زاکانی نام خوش طبع و فاضل بوده و در
اکثر علوم مهارت داشت لیکن خاطرش بجانب هزل و مطایبه بافراط مائل بود
وجه آنرا در تذکرها نوشته اند گویند شخصی او را ملامت کرد که از فضائل اجتناب
نمودن و بشیوه هزل و خباثت درآمدن از طریق عقل دور است عبید این قطعه
برو خواند   ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی   از جمله هزلیات این
قطعه درین تذکره درج نموده می شود آورده اند که جهان خاتون که ظریفه و شیفته
روزگار و در حسن و جمال شهره آفاق بود با عبید مشاعره و مناظره کردی چون
خواجه امیر الدین وزیر شاه ابو اسحاق جهان خاتون را بعقد نکاح درآورده
عبید این قطعه بخواجه فرستاد   وزیرا جهان قحبه بیوفاست   ترا زین چنین قحبه
ننگ نیست   برو کس فراخی دگر را بخواه   خدائی جهان را جهان تنگ نیست
ازینجا که هر چاه کنده را چاهی در پیش است سلمان ساوجی با آنکه او را ندیده
بود این قطعه در هجو او گفت   جهنمی هجا گو عبید زاکانی   مقرر است به بیدولتی
و بی دینی   اگرچه نیست ز قزوین و روستا زاده است   و لیک می شود
اندر حدیث قزوینی   این قطعه بحدی مشهور گردید که در شیراز بگوش عبید رسید
و عبید از انجا عزم ملاقات سلمان نموده ببغداد آمد و پس از عتاب و خطاب
با سلمان گفت که نا دیده هجو مردم گفتن عیب فضلاست و من عزیمت بغداد
خاص بجهت تو کردم تا ترا در یابم و سزا دهم اما بخت تو مساعد شد تا از زبان
من رهائی یافتی سلمان او را عذرخواهی کرد و بعد ازان باهم مصاحب بودند
تا آنکه بصمصام اجل قطع پیوند محبت گردید   کلامه   رسد بچشمی رویت
جمال مه بجمال   بروز بخت بود بخت صبا خبر شمال   زند به تیر نظر غمزه ان

نشانهٔ مهر کشد گر نه تشنه چشم ابروت کمان هلال توئی که آب حیات از لبت
بود سائل خوشا کسی که کند با لبت جواب و سوال کسی که زد به دندان کام
آن لب لعل که شد زبان زده در هر دهن لسان هلال صبا به پشتی زلفت
نهاده در دم صبح هزار سلسله بر دست و پای آب زلال فکنده در پس
هر هفت پرده مردم چشم با نتظار تو پیوسته جامهٔ خواب خیال حرام
گشت بغیر از عبید در عشقت شاعران تخیل نمای سحر حلال (خواجه ناصر الدین
بخاری) مردی فاضل و خوشگو بوده و بوی فقر از سخن او می آید همیشه در
سیاحت و تجرید بودی و غیر از خرقه و طاقیه با خود برنداشتی گویند
که خواجه ناصر در وقت عزیمت بیت الله چون بدار السلام بغداد رسید
آوازه سلمان ساوجی شنیده بود خواست که او را دریابد روزی دید
که سلمان با یاران بر باروی بغداد آب دجله را که طغیان کرده بود
تماشای کند خواجه ناصر الدین سلام کرد سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب
شاعرم سلمان خواست او را امتحان کند این مصراع بگفت* دجله را امسال
رفتاری عجب مستانه است ناصر فی الحال مصراع دیگر رسانید* پای
در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان بلطف طبعش آفرین کرد
و بخانه خود برده چند روز بشرایط ضیافت و مهمانداری قیام نمود منه
ما را هوس صحبت جان پرور یار است ورنه غرض از باده نه مستی
نه خمار است آتش نقصان قیمت میخانه شناسند افسرده دلانرا
بخرابات چه کار است در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید منزل
گه مردان موحد سر دار است تسبیح چه کار آید و سجاده چه باشد بر
مرکب بی طاقت روح این همه بار است ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست

مهجور و بار است و بر ایشان دیوان داشت زبدة الفصحا مولانا لطف الله
نیشاپوری مردی دانشمند و فاضل بود و صنایع شعری را از اوستادان
کم گفتی چون او رعایت کرده با این حال از مشرب صوفیه شربی
تمام داشت و با سباب دنیوی التفات نمودی شیخ آذری علیه الرحمة
در کتاب جواهر الاسرار آورده است که این رباعی مولانا لطف الله در
مراعات نظیر بدان زیبا شعرا در تتبع کوشیدند و مثل آن نتوانستند گفتن
رباعی گل داد پیر درع فیروزه بباد دی جوشن لعل لاله از خاک افتاد
داد آب سمن خنجر مینا امروز یاقوت سنان آتش نیلوفر داد . در این رباعی
چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار عنصر مذکور است مولانا لطف الله
در روزگار دولت خاقان کبیر صاحب قران بانی بر امیر تیمور گرگان انار الله
برهانه بوده و بعد از فوت مولانا در دست وی این رباعی بر کاغذی
نوشته یافتند رباعی دی شب ز سر صدق و صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من چون بتقویت سخنوران نام شریف
امیر تیمور گرگان که بالفعل ملک هندوستان بوجود فیض آمود فرزندان
آن صاحب قران رشک افزای جهان و مرجع اهل ایران و توران است
بر زبان قلم آمد شمه از بیان حالش درین مختصر ایراد نمودن لازم و فرض
گردید اصل و منشای آن حضرت از ولایت کش است من اعمال ترکستان
و او پسر امیر طراغای است که از امرای برلاس بوده و در الوس جغتای از آن
مردم با اصل و مرتبه بالاتر نیست نبیره امیر قراچار نوبانست که از امرای بزرگ
چنگیز خان بوده و او برادر امیر طغاچار است که در روزگار هلاکو خان

وشام مشغول گردید ولادت باسعادت صاحب قران در شهور سنه ست
وثلاثین وسبعمایه بوده واز زمان صبی وصغر سن آثار کیاست وفر دولت از جبین
عالم آرایش لائح بوده وهمواره برسوم سلطنت مشغول بودی وشیوه عوام الناس
نیز داختی ومردم در فراست ورایها وتدبیرش متعجب بودندی چنانچه کارهای
دست بسته او مشهور است تا آنکه در سنه احدی وسبعین وسبعمایه بر مستقر
کامرانی جلوس فرمود وبملک خراسان درآمده امیر حسین قرغن را که پادشاه
بلخ بود بقتل آورد واز آنجا فوج هزار سوار کمل بر سر تقتمش خان تخت نشین دشت
قبچاق رفت وخان را منهزم ساخته در عقب او بجانب شمال تا بجایی براند
که بمذهب امام اعظم رحمة الله علیه نیز در آنجا نماز خفتن روا نبود چه هنوز شفق
برجا بود که طلوع صبح میشد واز آنجا بروم وعرب وکرجستان وخراسان
وهند وسیستان رسید واز حدود دهلی تا دشت قبچاق واقصای خوارزم
واز حدود کاشغر وختن تا مصر وشام بضرب تیغ آب دار در قبضه فرمان
قضا جریان او درآمد ومدت سی وشش سال در اکثر ربع مسکون بنشر آبادی
وقهر اعادی پرداخت ومشغلهان وگردن کشان را برانداخته هفدهم شعبان
سنه سبع وثمانمایه در هنگام لشکر کشیدن بملک ختا در قصبه اترار که از اعمال
ترکستان هست ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة را اصغا
نمود سبحان الملک الحی الذی لایموت ولله در قائله کر خنگ فلک عنان
بدست تو سپرد در نقد زمین جهان بپای تو شمرد کر دانش تو سبق
ز افلاطون برد این همه هیچ نیست می باید مرد (سالک سبیل حق پسندی
شیخ کمال خجندی) مقبول ابرار وسرآمد روزگار ومرجع خاص وعام
وسرخیل الاکابر ایام بوده چون طبع شریفش بشعر میل فرمود از آن سبب

اسمش در طبقهٔ شعرا داخل کردید والا شیخ را درجهٔ ولایت و ارشاد بود و تو شاعری
در ان مرتبهٔ اوست چنانچه ازین بیتش معلوم می توان کرد می خروشد
بحر و می گوید باواز بلند* هر که در ما غرق گردد عاقبت هم ما شود* اصلش از
خجند است در اول حال سیاحت کردی تا انکه به تبریز رسید و اکثری از بزرگان
ان دیار مرید شیخ گشتند گویند که امیران شاه بن تیمور گرگان اعتقاد تمام
در خدمت شیخ داشت روزی برای دیدنش رفت و بتقریبی بسمع مبارکش
رسید که حضرت شیخ ده هزار دینار قرض دارد فرمود تا ده هزار دینار حاضر
کردند و هم در مجلس تسلیم نمودند آورده اند که شیخ در اخر حال خواجه حافظ بوده
است و صحبت همدیگر اتفاق نیفتاده بود این غزل نزد حافظ فرستاده
به استعداد خویش مطلع گردانید غزل یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم*
ونگهی دزدیده در ما میفگن گفتم بچشم* گفت اگر یابی نشانی پای ما بر خاک راه
بر فشان انجا بدامنها گهر گفتم بچشم* گفت اگر گردی شبی از روی چون ماهم جدا
تا سحر کاهان ستاره می شمر گفتم بچشم* گفت اگر گرد لبت خشک از دم سوز ما
اه* باز می سازش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم* گفت اگر سر در بیابان غمم
خواهی نهاد* تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم* گفت اگر بر استانم آب
خواهی زد باشک* هم بمژگانت بروب انجا گذر گفتم بچشم* گفت اگر داری
خیال وصل ما کمال* قعر این دریا بپیما سر بسر گفتم بچشم* گویند چون این
غزل بخواجه حافظ رسید و مطالعه درآورد و برین مصراع که تشنگان را
مژده از ما ببر گفتم بچشم* وجد کرد و گفت مشرب این بزرگوار عالیست ایضا
منه گر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون روز اول شب تا دم صبح
افتاب اید برون* خرقهای صوفیان در دور چشم مست او* سالها باید که از درد

شراب آید برون هر کجا باشد نشان پای او ز انجا بچشم خاک پرورده ایم چندانی
که آب آید برون با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال از درون صومعه
مست و خراب آید برون (مولانا محمد شیرین) مشهور بمغربی مرید شیخ اسمعیل
سیسی بود و بعضی بر آنند که در اثنای سیاحت بدیار مغرب افتاد و در آنجا
بر دست یکی از مشایخ که نسبت وی بشیخ محی الدین ابن العربی می پیوست خرقه
پوشید همانا که وجه تخلص مغربی همین خواهد بود معاصر شیخ کمال خجندی است
و همواره بصحبت یکدیگر مسرور بودند در نفحات الانس مذکور است که چون این
مطلع شیخ که چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این الوداع ای
زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین بگوش مغربی رسید گفت شیخ بسیار
بزرگ است چه اینچنین شعر می باید گفت که جز بمعنی مجازی محملی دیگر نداشته باشد
شیخ بشنید مغربی را دعوت نمود و خود بطبخ طعام قیام فرمود و مولانا مغربی نیز
دران کار موافقت کرد و دران هنگام شیخ آن مطلع بخواند و فرمود که چشم چنین است
پس می شاید که بدان اشارت از عین قدیم که ذات است تعبیر کنند و ابرو چو
حاجب تا می تواند بود که ازان اشارت بصفات که حجاب ذات است داده‌اند مولانا
مغربی تواضع نمود و انصاف داد گویند در وقتی که شیخ اسمعیل مریدان را در
اربعین می نشاند مولانا مغربی را نیز طلب داشت وی این غزل نوشته
بخدمت شیخ فرستاد و شیخ اورا ازان تکلیف معاف داشت در خلوت
تاریک ریاضات گذشتیم ور و اقعه از سبع سماوات گذشتیم دیدیم که
اینها همه خوابست و خیال است مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
* با ما سخن از کشف و کرامات چه گوئی * چون ما ز سر
کشف و کرامات گذشتیم * ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست

خوش باش کز این جمله کمالات گذشتیم اینها بحقیقت همه آفات طریقند

ما در طلب از جمله آفات گذشتیم ما از پی نوری که بود مشرق انوار از مغربی

و کوکب مشکوة گذشتیم (سید عارف میر سید نعمت الله بخاری) در

طریقت یگانه بود و در اخلاق ستوده اهل زمانه بالسبی از اکابر صحبت داشته

مرید امام ابوعبدالله الیافعی است که سند خرقه از شیخ الاسلام احمد الغزالی

داشت سید را مشرب عالی بوده و هرچه از نزدیک ملوک و امرا بطریق نیاز

می رسید صرف ضعیف و مساکین می کردید گویند که سلطان اعظم شاه رخ بهادر

بن امیر تیمور صاحب قران نوبتی سید را در کرامات بیازمود و از آن وقت اعتقاد

تمام بهم رسانید اما سلطان شاه رخ از پسران امیر تیمور در قانون سلطنت و

جهانداری بر تبه کمال رسید پنجاه سال رایت نام آوری برافراخت و دیار

اسلام معمور ساخت و بدعتها برانداخت مولانا فاضل مورخ آورده که سید

بادشاه و شاهزاده به درگاه شاهرخی حاضر می بودند و در غیبت آن آنجا ولی که بزرگوار

او داشت در هیچ دور نشان نداده اند و با این همه شوکت و جهانداری از صفای

باطن و کمال طاعت و عبادت مقام ولایت حاصل کرده بود چنانچه بعضی خوارق

نیز از وی نقل کرده اند که ایراد آن درین مختصر موجب تطویل است وفات

سید نعمت الله فی شهور سنه سبع و عشرین و ثمان مائة در عهد شاه رخ بوده

و در قریه ماهان من اعمال کرمان مدفون گردید (من معارفه) هلی عاشقان

ای عاشقان ما را بیان دیگر است ای عارفان ای عارفان ما را نشان دیگر است ای خسرو

شیرین دهن ای یوسف گل پیرهن ای طوطی شکرشکن ما را زبان دیگر است تا عین عشقش دیده

مهرش بجان بگزیده ایم در آشکارا و نهان ما را عیان دیگر است رندو د

میخانها صوفی و کنج صومعه ما را سر سلطنت از آسمان دیگر است سید اجابالنا

بود هم درد و هم درمان بود   جانم فدای جان او کو از جهان دیگر است (**خواجه
عصمت الله بخاری**) مردی بزرگ و فاضل و مستعد بوده نسب او بحضرت امام جعفر
صادق رضی الله عنه منتهی می شود پدر او از اکابر بخارا بود اما خواجه عصمت الله
باوجود فضل و نسب در جمیع اقسام شعر مهارت داشت و در ایام دولت سلطان
خلیل بن امیرانشاه تربیت کلی یافت شاهزاده از وی علم شعر تعلیم گرفتی و حرمت
زائد الوصف داشتی و دایم جلیس و انیس او بودی گویند چون این شعر از خواجه
سرزد که   دل کبابست کز شوربه آمیخته اند   در نمکدان خلیلش نمکی ریخته
اند حسودان و اهل غرض شهرت دادند که خواجه را نظری بشاهزاده هست
ولیکن از آنجا که خاطر شاهزاده بصحبتش راغب بود التفاتی بدان سخن نفرمود
و چون سلطان خلیل را از حکومت بخارا عزل واقع شد و در حبس سلطان
الغ بیک بن شاهرخ افتاد زبان قلم خواجه باین ابیات در دامن ترنم کرده
کاشکی فرمودی بشمشیر جدائی کشتنم   تا بخواری در چنین روزی
ندیدی دشمنم   باغبانان کو در ته دیوار گلزارم کشند   بی حضورش سرگشته
خاطر بسر و دستم   شهسوارم کی خرامد باز تا دیوانه وار   خاک و خون آلوده
خود را به سر راه افگنم   خون دل زان روی بارم ز شریان و تنم
کز فراقش نشتر غیرت پر سوزن تنم   تازه عصمت کی شود آثار دوران خلیل
کین ثنائی را که ناحق می پرستم بشکنم (**پرورده نعمتهای رزاق حکیم جمال الدین
ابو اسحاق**) اطعمه اش از شیراز است گویند از قوم حلاج بود از سلیقه طبع
چاشنی نو و شکل تازه بر طبق روزگار کشیده یعنی دیوانی سراپا در تعریف
طعام با غزلهای شیرین و اداهای نمکین گفته موسوم به کنز الاشتها
گردانیده است هیچ کس دیگر تا امروز این قسم خیال پلاو نپخته سبب

ان از دیباچهٔ دیوانش معلوم می توان کرد و از انجا که مصالح آن اکثری از
شر نتیجهٔ طبع خواجه حافظ شیراز گرفت و اشعار آن عارف یقینی تضمین کرد
مرغوب طبائع افتاد اما اگرچه منعمان را نوالهای چرب و شیرین ابیاتش بدرقهٔ
اشتها می گردد لیکن بی نوایان گرسنه را پراگنده خاطر می کرداند چه یاد خود
عدم قدرت آرزو زیاده می شود مصرع عسل گویتی دهان شیرین نگردد ابو اسحاق
مردی لطیف طبع و مستعد بوده و در شیراز بروزگار سلطان سکندر بن عمر شیخ همواره
ندیم مجلس خاص بود گویند که چند روز حاضر نشد روزی که آمده مجرا کرد شاهزاده
گفت درین ایام کجا بودی گفت ای سلطان عالم یک روز حلاجی می کنم و سه روز
پنبه از ریش می چینم و این بیت از اشعار خود بخوانده بیت مشغی بکس از پشمک
قندی کردن از ریش حلاج پنبه بر داشتن است در ریش وی بغایت دراز بود
سلطان بخندید و رعایتها فرمود من نغمانه هران هریسه که پیش از طلوع نهاد
است هوای آن بدل هر که می ورزد باد است کسی بجوهر یک دانهٔ نخود برد
که قفل حقهٔ کیبا پاچه بگشاد است و گر بگوی کنان نوعروس سفره ماست
و آیین عجوزه عروس هزار داماد است نوشته است ز روغن بچهرهٔ حبشی
که این سیاه زبال مزعفر آزاد است من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم که
ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است بکارگاه قطائف که رشته می تابند ز لفظ
پسته شنیدم که روغن استاد است حسد چه می بری ای کاسه لیس بر بسحاق
برنج زرد و عسل روزی خدا داد است وله به پیشم در سحرگاهان گر آری
صحن بخارا بوی نیکویش ببخشم سمرقند و بخارا را کباب آهوی فربه اگر داری
غنیمت دان کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را جمال برهٔ بریان و
حسن دنبهٔ فربه چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را چه آرامی

بمشک و زعفران رخساره پالوده برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی
زیبا را بگو اسحاق وصف خوشهٔ انگور مثقالی که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا
را ایضاً میان ما و مزعفر محبت ازلیست گواه شربت قند و حلاوت عسلیست
چو نان و خمر بزه بینی شهید کن خود را که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست
بدین قلیهٔ شامی و ملت حبشی نخود بگوشه کردن نشانهٔ غلیست نبود عالم
و اسحاق این سخن می گفت که نان و گوشت قدیم است و جمع لم یزلیست *
و هیچ نمی کردم ز ذکر قلیه خالی بفکر بود قم فی کل حالی سحر برخیز از بهر هریسه
و من طلب العلی سهر اللیالی درون رشته آن خورشید تتماج کان الشمس فی
جوف اللیالی چو از هم بیدرم مرغ مسمن فما ادری یمینا عن شمالی ایضاً *
ز بس که ذوقیم اندر ضمیر می آید ز مطبخ سخنم بوی شیر می آید بیار جوشن ماش
تتک که هر ساعت خیال رشته بدل همچو تیر می آید چو بوی کله پاچه صباح
عقلم گفت که بر گذشت که بوی عبیر می آید چه خورده بسفره سخن اسحاق
که گفته تو چنین دلپذیر می آید (مولانا بهاء الدین برندق) اصلش از سمرقند
است خوشگو و ندیم پیشه بود و مداح شاهزاده بایسنغر ابن عمر شیخ بوده
و در عهد دولت او از سمرقند بخراسان و عراق افتاده صلات گرانمایه یافت
گویند که طبعش بهجو و مطایبه مائل بود و لهذا شعرای عصر با وی طریق مدارا
می سپردند و او را استاد می گفتند و این بیت در هجو خواجه عصمت
بخاری گفته بود بیت در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام در جهان
خواجه عصمت نیست لیکن بی عصمت است این غزل از ذات اوست غزل
لب شیرین تو با تنگ شکر می ماند در دندان تو با عقد گهر می ماند قند با این
همه دعوای لطافت که درست یک حدیث ار شنود پیش تو تر می ماند *

گر به بستان بخرامی پی ایثار رهت * گل خندان بدهن خورده زری می ماند *
باد را در شکن زلف مسلسل بگذار که مقیم است و دران راه گذر می ماند یادگاری
بگذارند کسان در عالم از بر ندق سخن فضل و هنر می ماند (محرم رموز اسرار
شاه قاسم انوار) در دریای حقیقت و سیاح وادی طریقت بود اصلش
از آذربایجان است بعد از تکمیل خویش میل هرات فرمود و اکثری از اشراف
انجا مرید و معتقد گشتند اصحاب غرض بادشاه عصر شاهرخ بهادر عرض کردند
که اکثری نوجوانان مرید شاه قاسم گردیده اند و ما را بر صلاحیت وی چندان
اعتماد نیست بعد ازین بودن او درین شهر مصلحت نمی نماید بادشاه باخراج
سید حکم فرمود و سید از شهر نمی رفت تا کار بجایی رسید که بجبر اخراج باید
کرد لیکن هیچکس یارای آن نداشت که این حکم بعد تواند رسانید درین حال
شاهزاده بایسنغر گفت من او را بلطائف بطریقی روانه سازم که احتیاج
بخشونت نباشد برخاست و بزیارت سید شد و صحبتی مرغوب افتاد
بتقریبی سخن عزیمت سفر درمیان آمد سید فرمود که پدرت بادشاه مسلمانان
است مرا بکدام وجه اخراج می کند شاهزاده گفت ای خداوند شما چرا بر سخن
خود عمل نمی کنید سید گفت آن سخن کدام است این بیت برخواند بیت قاسم
سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان
سید دعا و تحسین کرده الاغ طلبید و فی الحال روی براه نهاد گویند
سید در آخر عمر بتقیم گذرانیدی و سرخ و فربه گشته بود شخصی سوال کرد
که نشان عاشق صادق چیست فرمود زردی و لاغری گفت چرا شما را
حال برخلاف اینست سید فرمود ای برادر ما وقتی عاشق بودیم الحال
معشوقیم محب بودیم این زمان محبوبیم پس این بیت از مثنوی معنوی بخواند

بیت: من گدا چی کرده ام این خانه جاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه وفاتش
در سنه خمس و ثلاثین و ثمانمایه بوده (رحمن لوامع ذکره) از انفاس کرامت بسیع
سعادت رسید محو سجارات شد شاه حقیقت رسید صولت هیبت جلال
عالم جان را گرفت خدمت سلطان عشق باز علم برکشید ساقی جان میدهد
باده بجام مراد مطرب دل می زند نغمهٔ هل من مزید راه بتوحید نبرد
هر که نشد در طلب جمله ذرات را از دل و از جان مرید در حرم وصل دوست
زنده ولی راه یافت کز همه خلق جهان بار ملامت کشید وصلت الله
یافت قاسم و ناگاه یافت زانکه بشمشیر لا از همه عالم برید مقبول الخواص
والعوام مولانا کاتبی) هدایت ازلی در شیوهٔ سخن گذاری ساعد طبع فیاض
انگشت واز کلک گهر بارش دریای ابدا نثار یافت ذلک فضل الله یؤتیه
من یشاء و با لطافت طبع سخنوری مذاق او را جامی از میخانهٔ عرفان چشانیده
بودند و از وادی فقر بسر حد تفتیش رسانیده نام او محمد است و اصلش از طرشت
در اوایل سن اعمال نیشابور بود و در بدو حال بنیشاپور رفت و از مولانا سیمی که
سرآمد خوش خطان آن دیار بود تعلیم خط گرفته خوش نویس شد و وجه تخلص
کاتبی همین است پس از آنجا عزم گیلان و شروان نمود ملک زاده شیخ ابراهیم
شروانی نگاه تربیت بر او گماشته و صله یک قصیده که در مدحش گفته بود ده هزار
درم فرمود کاتبی آن نقد را در یک ماه پریشان ساخت بفقرا و شعرا و مستحقان
بی دریغ قسمت کرد روزی مهمانی رسیده بود خادم را فرمود که طبخی کند خادم
گفت بهای یک من آرد نمانده است کاتبی این قطعه بکلک نزاده فرستاد
قطعه: مطبخی را دی طلب کردم که بغرائی بپزان تا شود زان اشکارها و مهمان
ساخته گفت لحم دنبه کرارم که خواهد داد آرد گفتم آن کو اسپای چرخ

گردان ساخته ملک زاده بخندید و مبلغی دیگر به وی بخشید گویند در آخر حال
کاتبی در استرآباد اقامت ورزید و در سنه تسع و ثلاثین وثمانمائه
در وبای عام ودیعت حیات سپرد من املائه ای خوش آن روز که
از تنگ تن و جان برهم هر تعلق که بجز عشق بود زان برهم درد سر تا بکی
و محنت سامان تا چند ترک سر گویم و از محنت سامان برهم بر واسے
رشتهٔ جان سوزن عیسی بکف آر تا بدوزم دل و از چاک گریبان برهم
رسته ام از بد و از نیک مرا قیدی نیست جز نکویان نخواهم که از ایشان
برهم کاتبی نیست خیالات جهان جز خوابی ناله کن که ازین خواب پریشان
برهم (خواجه رستم جوزیانی نور الله مرقده) جوزیان قریه ایست از اعمال
شهر بسطام و خواجه رستم مرد خوش طبع و خوش گو بوده مداح سلطان عمر
بن امیرانشاه است گویند چون سلطان عمر بر پادشاه اعظم شاهرخ بهادر
خروج کرد بموافقت خواجه رستم نزد شیخ الشیوخ العارف شیخ محی الدین
الغزالی طوسی قدس الله سره العزیز رفته التماس فاتحه فتح و ظفر نمود
شیخ فرمود که هرگز این فاتحه نخوانم زیرا که شاهرخ پادشاه عادل نیکو
است و تو بی باک و مشهوری شکست او طلبیدن از شریعت و طریقت دور است
سلطان عمر رنجیده بچشم غضب در شیخ نگریست و گفت درین حال مرا
چون می بینی گفت ترا مخلوقی می بینم مقوت از همه کمتر و جهل از همه بیشتر و
بزرگ با همه برابر و در قیامت از همه کهتر سلطان از مجلس برخاست و
اصحاب شیخ گفتند که اگر فتح این مرد را باشد در خراسان نتوانیم بود شیخ
گفت اگر در خراسان نتوانیم بود در عراق باشیم اما از سخط الهی در هیچ
جا پناه نتوانیم یافت آخر بر سلطان عمر شکست افتاد بهرحال این غزل از

دارد وات خواجه رستم است غزل ٦٩ شکر زخر که ماه من دامن کشان آید برون
* دود آه عاشقان از آسمان آید برون   اختر ای عاشق زجور یار آه از بهر چیست
* باز ناید تیر هر که از کمان آید برون   می برآید هر زمانم آه دود از روی دوست
* ترسم آخر در میان آه جان آید برون   گوییا از آسمان منشور غم آید بما *
کی تواند کس ز مضمون نشان آید برون   رحم کن بر جان رستم پیش از آن
روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان آید برون ذکمال الدین محمد ابن
غیاث الدین شیرازی مرد دانا و مورخ و حکیم شیوه بود در مناقب ائمه معصومین
رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قصاید غرا دارد اما مرد متعصب بوده و
در تعصب و تشیع مثل ابنای جنس خود نیست گویند وقت نماز دیگر در چارسوی
بازار بساطی انداخته ادویه و ترکیب فروختی و از این باب مبلغی در آمد داشتی
روزی ابراهیم سلطان میرزا او را طلب داشته پرسید که از مذهب چهار گوشه
کدام بهتر است و کدامی مذهب اختیار کرده گفت پادشاهی در دولت نشسته
و چهار در دارد و از هر دری که در آئی سلطان جمال بنماید جهد کن که قابل خدمت
سلطان شوی از در سخن نکوی شاهزاده پرسید که از متابعان کدام مذهب
فاضل ترند گفت صالحان هر قوم سلطان را این حرف مقبول افتاد
و او را اعزاز و اکرام نمود و خلعت و انعام فرمود (من فوائده) نهنگ در سخن
گفتن زبان است   تامل کن تامل کن تامل   بفضل و علم راه حق توان
یافت   تفضل کن تفضل کن تفضل   بکار بد چو نیکان تا توانی تعلل
کن تعلل کن تعلل   ز اندیشه فرو شو لوح بینش   توکل کن توکل کن توکل
مکن ابن غیاث از کس شکایت   تحمل کن تحمل کن تحمل   قدوة العلما
مولانا شرف الدین علی یزدی   در فنون علوم

مشارالیه بوده و تهذیب اخلاق باصفای ظاهر و باطن داشته در اکثر مولفات دارد
تخصیص در علم معما که خاصه اوست و بروزگار سلطان ابراهیم بن شاهرخ
در فارس و عراق مرجع فضلا و اکابر بود شاهزاده همواره طالب صحبت شریفش
بودی و اعتقاد تمام داشتی وقتی از مولانا درخواست نمود که حالات صاحبقران
امیر تیمور گورکان در حیز تحریر درآورده مولانا با وجود کبر سن تاریخ ظفرنامه
بخوبترین عبارتی نوشت و بسیاری از عجایبات عالم در طی آن مندرج گردانید
و این قطعه از واردات خاطر فیاض اوست قطعه اگر ابلق چرخ در
زین کشی * وگر خنگ چرخت جنیبت کشد * وگر روضهٔ عیشت از خرمی
* خط نسخ بر نوگرجنت کشد * شه و غرهٔ کین دور دون تا کجت * قلم
بر سر حرف دولت کشد * کجت بر نشاند بتخت مراد * کجت زیر باران
نکبت کشد * زمانه چو باد است و باد از نخست * نقاب از رخ گل
بعزت کشد * پس از هفته در میان چمن * تنش را بخاک مذلت کشد
* بیا تا اگر بهره‌مندی ز عقل * که نادان بیهوده زحمت کشد * خوشا
شیر مردی که پای وقار * شرف وش بدامان همت کشد (شیخ بزرگوار شیخ
آذری قدس الله سره العزیز) عارف مجرد و محقق عالی همت بود و علی الدوام
طالب اهل الله بودی در اوائل ایام جوانی بشاعری مشغول
شده اشتهار تمام یافت و دران هنگام قصیده چند در مدح سلاطین
و حکام نیز گفت آخر از ان اندیشه برگردید و چهل سال بسجاده طاعت
بفقر و قناعت گذرانید آورده اند که سلطان محمد بایسنغر در وقت عزیمت
عراق بزیارت شیخ شد و شیخ او را از قانون رافت و رعیت پروری
مواعظ و نصایح دلپذیر کرد و سلطان را در خدمتش اعتقاد بهم رسید

فرمود تا بدره زر پیش شیخ بخشند شیخ آن زر قبول نفرمود و این بیت بخواند
بیت زر که ستانی و برافشانی پیشش * بهتر از آن نیست که نستانیش
شیخ مجاهد هندی از طالب علمان آن روزگار در آن مجلس حاضر بود
یک مشت از آن زر برداشت و گفت یا شیخ این مال را تو بر خود بر خود
حرام کردی خدا بر من حلال گرداناد و سلطان بخشنده بود و باقی زر نیز بدو بخشید
شیخ آذری تصانیف بسیار دارد و از آن جمله کتاب جواهر الاسرار است
مشتمل بر چندین علوم و هر کس آن کتاب را مطالعه نموده باشد داند که
شیخ را استعداد بچه مرتبه بود وفات وی در سنه ست و ستین و ثمانمائه
بوده و هشتاد و دو سال عمر یافت و من لطائف طبعه ما رخت دل بمنزل حیرت
کشیده ایم * خط بر سواد خطهٔ راحت کشیده ایم * تا شد کلید مخزن
حکمت بدست ما * در چشم حرص کحل قناعت کشیده ایم * ای دل متاع
حادث نقدیست کم عیار * بسیار در ترازوی همت کشیده ایم * فر و جاه حشمت
نیاید بچشم ما * در جیب بختی کز فرقت کشیده ایم * ما مست آن میم که در مجلس
ازل * با آذری ز جام محبت کشیده ایم * و له بیاد چشم او جام می آرید
* من بدست را انجا میارید * مرا گر زانکه روزی کشته یابید * به تیر آن کمان
ابروی آرید * درین غم سوختم ای همرهان * که ما را مرهم داغی کی آرید *
سماع آذری طوفان عام است * یکی مطرب ببزم او نیارید (امیر شاهی)
جبلش از سبزوار است و نام او آقا ملک بن ملک جمال الدین فیروزکوهی
است و خواهرزاده خواجه علی مؤید است که یکی از ملوک طائفه سربدال
بود فضلا و مستعدان عصر بصحبت او راغب بودند و حکما و سلاطین او را
دوست می داشتند که اینها بیشتر مسند بود از آنجمله در خط و تصویر

و موسیقی مهارت تمام داشت و از سازها نیکو نواختی و در مجلس مبارک
بابر پادشاه راه یافتی و محترم بودی گویند در وقتی که او را بابر پادشاه
برای تصویر عمارات استرآباد برده بود این غزل بنظر مبارک گذرانید غزل
تو شهریار جهان ما غریب شهر تو ایم   وطن گذاشته بی خانمان ز بهر تو ایم *
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه   که پایمال حوادث ز تاب قهر تو ایم *
دوای دل نشد و نوش جام جم ما را   که تا ز پر ز پیمان های زهر تو ایم   چو لاله
خون جگر از نوبهار عارض تو   چو غنچه چاک دل از لعل نوش بهر تو ایم *
شد از وفای تو مشهور عالم شاهی   بس است شهرت ما کز سگان شهر تو ایم
عمر شاهی از هفتاد متجاوز کرده بود که در بلده استرآباد جان شیرین بقابض
ارواح سپرد نعش او را بموجب وصیتش بسبزوار نقل کردند و کان ذلک
فی شهور سنه سبع و خمسین و ثمانمائه   اما سلطان   دانش الکاه
بابر پادشاه خسروی درویش دل بود و صفدری حقیر نواز از باطن مردان
با خبر و دست عطایش چون دامن ابر نیسان پر گهر لشکری داشت آراسته
و جوانان پردل و نوخاسته در شیوه سخاوت و جود بی دریغ بابر
سخن بسیار است از آنجمله آنکه گویند چون قلعه کنجانت را مسخر نمود و بدره های
جواهر گران بها پیش آوردند و بدره سربسته یکی از مقربان درگاه بخشید
خواجه وجیه الدین سمنانی که وزیر آن حضرت بود گفت ای سلطان عالم
اول سر بدره بگشای شاید خراج ملکی در آن باشد گفت ای خواجه مقرر است
که درین بدره جواهر نفیس خواهد بود هرگاه سر بدره بگشایم و جواهر پسندیده
خاطر را مشغول سازد ناگاه از گفته پشیمان شوم پس این بیت برخواند
بیت   از شمع حسن دیده بیان به که بر دریم   چون فایده نیست نه بینیم و بشنویم

طبع موزون آن شهریار دریادل آب دریای آبدار سخن بر طبق روزگار گذاشته و این غزل نمونه از واردات طبع فیاض اوست * در دور مار کهنه سواران یکی می است * دان کو دم از قبول نفس مے زندنی است * این سلطنت که ما زکد اییش یافتیم * دار انداشت بر گزو کا دس راکی است * دانی کمان ابرو جانان سیه چرا است * کز گوشهاش دود دل خلق در پی است * وارد بزلف او دل زنار بندما * سودای کفر و کافری و هرچه در دی است * با بر رسید تا لد زارت بگوش یار مجنون وفوت یافت که لیلی درین حی است * عزیزی در تاریخ وفاتش این قطعه گفته قطعه شاه بابر شهی که از عدلش * عدل نوشیروان بدی ناسخ * بود راسخ چو در سخا و کرم * گشت تاریخ فوت او راسخ (امیر امین الدین نزلابادی) او را انواع فضیلت با نسبت سیادت ضم گشته بود و مرد خوش طبع و ظریف بوده با مولانا کاتبی و خواجه علی شهاب مشاعره و مناظره داشتی گویند روزی شعرا تعریف قصیده شتر حجره کاتبی می کردند و برین بیت که در قناعت و توکل از ان قصیده است آفرین و تحسین می نمودند پیشانت پای شتر زان حجره سازی به که چون شتر بر حجره کج کنی گردن امیر امین الدین حاضر بود فی البدیهه این قطعه در مجلس بگفت قطعه اگر کاتبی که کهی در سخن * بلغزد بروی نگیرد کسی * شتر حجره را گر نکو گفته است * شتر گربها نیز دارد بسی (مولانا شریفی بلخی) فاضل مستعد بوده و در فنون علوم مثل طب و موسیقی و شعر مهارت داشت و در مدح بادشاهان بدخشان قصائد غرا دارد و این غزل از اوست غزل وصل یار ما زعمر جاودانی خوشتر است * لعل جان بخشش ز آب زندگانی خوشتر است * زلف او را چون سر فتنه است در دور قمر * با رخ او عشق در زیر نهانی خوشتر است *

گرچه پیغام از نسیم صبح با یاران خوشست * در دو دل با دلبران گفتن زبانی
خوشتر است * در تعلق هر رگ جان را بدو انسی بود پاک بازان را بدلبر
میل جانی خوشتر است * عاقبت کافی است باقی جمله اینها دردسر * ای
شریفی گر تو اینها را ندانی خوشتر است * مورخان ذکر کرده اند که ملوک
بدخشان از خاندان قدیم و پادشاهان کریم بوده اند و بعضی آنها را باسکندر
فیلقوس می رسانند همواره پادشاهان ایران و توران ایشان را حرمت
می داشتند حتی امیر تیمور صاحب قران نیز بلاد دست و پیشکش از آنها قانع شده
متعرض احوال نگردید و چون سلطان ابوسعید از احفاد امیرانشاه بن صاحبقران
بر ملک خراسان و ماوراء النهر تسلط یافت و تعریف نزهت آب و هوای
بدخشان بشنید لشکری جرار فرستاده آن ملک را مسخر نمود و سلطان محمد تخت نشین
آنجا را با اولاد و اقربای او بقتل آورد و کان ذلک فی شهور سنه احدی و سبعین
و ثمانمائه لیکن این عمل بر سلطان ابوسعید مبارک نیفتاد و در عرض یکسال شربت
ناگواری که در حلق آن بی گناهان فرو ریخته بود خود نیز چشید لمولوی
المعنوی * این جهان کوه است و فعل ما ندا * سوی ما آید نداها را صدا
(طاهر بخاری) مردی زاهد و پارسا بود و بروزگار دولت بابر پادشاه غازی
طاب الله ثراه از بخارا بهرات رفت با فضلا و شعرای پای تخت اختلاط کرد
و در فن غزل عدیم المثل روزگار خود بوده گویند در دار السلطنت هرات
غزلی از گفتهای او شهرت یافته بسمع پادشاه رسید و مطبوع طبع مبارک
افتاد این چند بیت از آن جا است * تا آرزوی آن لب میگون کند کسی
بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی * منعم مکن که هیچ بجائی نمی رسد * سعی
که در نصیحت مجنون کند کسی * خلقی ملامتم کنند و من برین که آه * از دل چگونه

مہر تو بیرون کند کسی * گفتی که ظاہر آثر پی خوبان دگر مرو * دیوانہ را علاج بافسون کند کسی (امیر کبیر نظام الدین علی شیر رحمۃ اللہ علیہ) بہمین ہمت عالی در عدد خیرات مبرات متوالی نام شریفش تا زمان قیامت بر افواہ و السنہ جاریست و کتب معتبرہ کہ بنام نامیش در عرصۂ تالیف و تسطیر در آمدہ مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکرہ دولت شاہ بن بختیشاہ سمرقندی بحدے مقبول طبع و مطبوع شدہ کہ از صرصر حوادث دوران گرد اندراس بر اوراق شان نتواند نشست بوزارت سلطان حسین میرزا کہ از اولاد امیر تیمور گورکان بودہ سرفرازی داشت و امیر نظام الدین را طریقہ آن بود کہ فواضل اموال را ہموارہ صرف مستعدان و محتاجان و بقاع خیر نمودی و دست تطاول میراث خواران ازان کوتاہ داشتی با این علو ہمت استعداد علوم نیز مرتبۂ کمالی داشت چنانچہ بزبان ترکی و فارسی اشعار پسندیدہ می گفت و این چند بیت از قصیدہ ایست کہ در جواب قصیدہ بحر الابرار امیر خسرو گفتہ و تحفۃ الاسرار موسوم ساخت و اختتامش بمدح مولوی جامی است نظم آتشین لعلی کہ تاج خسروان را زیور است * اخگری بہر خیال خام پختن در سر است * قید زینت مسقط فر و شکوہ خسرویست * شیر زنجیری ز شیر بیشہ کم صولت تر است * تخم رسوای دہد از دانہ تسبیح زرق * ارہ ارہ دانہ جنس خویش را بارآور است * رہروان بارکش را سہل دان آشام فقر * در دہان ناقہ خار خشک خرما تر است * ہر در ایک منزل از ملک فنا دان تا بقا * ہر ایک روزہ رہ از باختر تا خاور است * ای بسا نقصان کہ در ضمنش بود یک نوع سود * چون دف لولی در بدر از بہر میمون چنبر است * رہ سوئی حق لی جدا ئیماست اقرب راہ فقر * بہر آن الفقر فخری گفتۂ پیغمبر است (سالک سالک

نیک نامی مولانا عبدالرحمن جامی لقب اصلی وی عماد الدین است و لقب
مشهور نورالدین والد بزرگوارش مولانا نظام الدین احمد دشتی و جدش مولانا
شمس الدین دشتی نام داشتند رحمة الله علیه وعلیهما ونسب شریفش با امام محمد
شیبانی قدس الله سره العزیز که از تلامذه عالم عارف مجتهد محقق حضرت امام اعظم
ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه یکی از صاحبیه است می رسد اگرچه مناقب امام محمد
از آفتاب مشهورتر است اما چند سطری باراده تزیین این اوراق ثبت می گردد
منقول است که حضرت امام تمامی کلام الله را در هفت روز حفظ کرده بود و
امام شافعی که از شاگردان او بوده است می فرمود که امام محمد سخن می کند با ما
بقدر عقل و فهم ما واگر تکلم کند بقدر عقل خود ما فهم نتوانیم کرد آنرا وامام حصیری
در خطبه شرح جامع الکبیر آورده که چون امام محمد این کتاب را تصنیف کرد و
شهرت یافت در روم بمطالعه یکی از احبار نصاری درآمد با چندین گبر دیگر بدین
اسلام مشرف گردید از وی سوال کردند از سبب اسلام گفت کسی که این
کتاب را تصنیف کرده است اگر دعوای پیغمبری کند وبجهت اظهار معجزه این
کتاب را بیرون آرد هیچکس نتواند که مثل این بیارد و بر همه لازم شود
که بدو ایمان آرند پس هرگاه این کس تابع دین محمدی است صلی الله علیه وسلم
بی شبهه این دین برحق است القصه ولادت مولوی جامی بروایت صاحب
رشحات صفی الدین علی ابن حسین واعظ الکاشفی بیست و سوم شعبان
سنه سبع عشر وثمان مائه در جام واقع شده بیان فضائل و کمالات مولوی
درین مختصر بلکه در طوامیر طویل الذیل نمودن از محالات است صفای ظاهر
و باطن بدرجه کمال داشت بود و نه کتاب تصنیف نمود و همه آنها در ایران
و طوران و هندوستان نزد اهل دانش مقبول افتاد و هیچکس انگشت اعتراض

بران نتوانست نهاد آورده اند که در زمان مولوی شخصی ملا ساغری نام دعوی
کرد که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام بر آورده اند این حرف
بسمع مولوی رسید فی البدیهه دو بیت بگفت ساغری می گفت دزدان معانی
برده اند هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند دیدم اکثر شعرهایش را یکی
معنی نداشت راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند این ابیات
اشتهار یافته بملا ساغری رسید و ملار نجیده شکوه بخدمت مولوی آورد این ان
فرمودند که ما گفته ایم شاعری می گفت دزدان معانی برده اند شاید ظریفان
شهر آنرا به تصحیف ساغری خوانده باشند درین صورت گناه از من نیست
و همچنین لطائف و ظرایف مولوی بسیار است من مواجیده ای صفات
تو نهان در تتق وحدت ذات جلوه گر ذات تو در پردهٔ اسما و صفات *
ما گرفتار جهات از تو نشان چون یابیم ای سراپردهٔ اجلال تو بیرون جهات
ای ندای تو در افتاده و صدای بحرم خاسته صد نعرهٔ لبیک ز اهل عرفات
* مشرب عشق کجا چاشنی درد کجا آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات
* مرد جامی بسر تربت او بنویسند نهره مرقد من حل به عشق ثبات ولذی الجنة
بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم
شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم
* چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم دعای حلقهٔ گیسوی مشک بوی تو کردم نهاده
خلق حرم سوی کعبه روی ارادت من از میان همه روی دل بسوی تو کردم
* فتاد اهل منا در پی منا و مقاصد چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم
* (قطر دائره نیکو بیانی ملا فغانی) معاصر مولوی جامی است و شعراو درجهٔ قبول
داشتی ان مولوی دریافته مجذوب و صاحب حال بود تاریخ وفاتش بنظر

نرسید از معاصران قیاس باید کرد والعلم عند الله الود و دمشه عزای سرنامه نام
تو عقل گره کشای را* ذکر تو مطلع غزل عشق سخن سرای را* آیینه دار یافته یک
نظر از جمال تو* دل که فروغ می دهد جام جهان نمای را* نسخه سحر سامری
کاغذ تو تیا شود* کر بکرشمه سرمه دهی نرگس سرمه سای را* غایت دستگیری است
آنکه چو طایر حرم* بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را* بیت فغانی حزین بست
سیاه نامه* تا بزبان عارفان حمد کند خدای را* ایضا دیوانه ترا هوس عشق
باغ نیست* در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست* بر ما چگونه سایه مهر افگند همای* کین استخوان سوخته
در خورد فراغ نیست من عاشقم مرا است پریشانی دستم معشوق را چه شد که حضور
فراغ نیست عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان هنگامه ایست اینکه درد
عنبر لاغ نیست زین انجمن فغانی دیوانه چون رود یک لاله چون برنگ تو در هیچ
باغ نیست (خواجه آصفی) از جمله معاصران و اصحاب مولوی عبدالرحمن جامی
است و از خاندان بزرگ بود گویند روزی جمعی شعرای عصر مجلس مولوی
گرد آمده اظهار استعداد کردندی و اشعاری که در آن هفته از ایشان سر زدی
بنظر اصلاح مولوی در آورده به نتیجه تحسین و آفرین رسیدندی اما شعر آصفی
را بعد از استماع سخن دیگران اصغا می فرمود آصفی ازین معنی رنجیده روزی
رنجش ظاهر بود که با وجود قدم خدمت و تلاشهای نیکو شعر مرا پس از سخن
دیگران شنیدن دلالت بر بی توجهی دارد مولوی فرمود که لقمه لذیذ را بعد از
طعام باید خورد که چاشنی آن در مذاق جای گرفته تا دیری مشغول و دارد وقات
وی در شهور سنه سبعین وتسعمائة اتفاق افتاده (این بروزن) تا برافروخته
ز آتش می روی سپید شمع پیرانه سر آتش زده در موی سپید حیف است آهو
دل آهوی مشکین خطا چشم خوبان دگر و حیف است آهوی سپید در شفق دیده

اشارتها کرد پیرپا سوی می سرخ با بروی سپید* اصفی می رود از حال بحال
که ترا زلف چوگان سیاهست ذقن گوی سپید* آنچه در اوراق صدر بزبان
قلم افتاد از روی تذکره ها و کتب تواریخ بود و بعد ازین هرچه ثبت می گردد نتیجه
کلک مؤلف این اوراق است و التکلان علی الملک الخلاق (صاحب طرز معانی
ضمیر میرزا جلال اسیر) سر دفتر مستعدان ایران زمین است و از خویشان شاه عباس
بوده چمن طبعش چون طلعت چمن فرح بخش دلهاست و بهار سخنش چون سخن بهار
راحت پیرای جانها سعی باریکیش بر آسمان الفاظ برجسته برنگ هلال گوشه
ابروی از دور مینماید و عروس فکرش نقد هوش را از مشتریان بازار سخن بیعانگی
می رباید بانی بنیاد خیال شد و خیال بندان زمان حال را به پیروی او سر افتخار
بلند است اگرچه طرز خیال بطریق ندرت از قدیم است چنانچه در بعضی از اشعار
رودکی و کسائی نیز یافته می شود ولیکن میرزا جلال اسیر اساس سخنوری
برهمین طرز نهاد و این قانون شگرف بدست آینده های قوافل وجود داد بهر حال
سخنش بزبان حال اندکی از تعریف وی بمسامع باریک بینان انجمن خوش سخنی
می رساند امعان نظر را در اینجا روز بازار است و فکرهای صحیح را باین سخن
سروکار باید که عالی فطرتان ازین اشعار سرسری نگذرند هر چند که تعمق بکار
رود و معانی و لطایف حاصل آید و جلای طبع بلکه عروج فکر را مساعدت
نماید درمن نوادر خیالاتهم ای گلشن از بهار خیال تو سینها * برگ گل از طراوت
نامت سفینها * هر جا غمت رواج دهد گوهر شکست * بر سنگ خاره رشک برد
آبگینها * گر از نسیم راز تو عالم چمن شود * بوی گل صفا دهد از کردکینها * در رشت
وجود گوهر فراغت فکنده چرخ * از روز و شب تلاطم حیرت سفینها * بخشید
حشمت سلیمان ملک فقر * از نقش پای مور کلید خزینها * دنیا پرست حسرت

جاوید می بود* در خاک مانده از دل قارون دفینها* در جلوه گاه سنگ دلان
شو غبار اسیر* این منت پاس خاطر آئینه سینها و له جنون کو تا نثار دل
کنم آشفته رائی را* عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را* شوم نومید
ترحید انکه بینم بیشتر سویش* تماشا پرده پوشد جلوه حسن جدای را* ببازار
وفا گر خود فروشان اگذر افتد* بنرخ کیمیا گیرند جنس ناروائی را* اجل هم
جان منت می گرفت از کشته نازت* گر از چشم تو می اموخت کافرماجرائی را
* تغافلهای سرشار از شراب لطف خالی نیست* بمستی می دهد پیمانه صبر
ازمائی را* اسیر از رغم زاهد ساغری سرشار میخواهد* که موج باده شوید سر
نوشت پارسائی را* و له رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را* بیا مکن آشنای
دل کرمی کاه کاه را* می کنم اضطراب را پیش تو پاسبان دل* تا نبرد زدیده
ام چاشنی نگاه را* شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر* سرمه کشم ز دود
دل چشم سپید ماه را* زهر شکایتم بدل شکر شکر میشود* چون بلب آشنا کند خنده
عذر خواه را* هر کی زبان کی نفس همچو اسیر دم زند* آینه اثر شود گریه صبح گاه را
سته دلی دارم که مست جام ساقیست* سرم سودا پرست نام ساقیست* گرفتاری
بکام چون نباشد* حریفان موج ساغر دام ساقیست* دماغ از بی دماغی می برد سالم
شراب تلخ ما دشنام ساقیست* اگر دوری بود دوران جام است* وگر ایام خوش
است ایام ساقیست* اسیر از گریه مستانه شادم* دلم از سینه بی آرام ساقیست
ایضاً مستی ز شوق لعل تو هشیار می شود* خواب از خیال چشم تو بیدار می شود
* حیرانی لطالع نظاره دیده ایم* دل بیشتر ز دیده خبردار می شود* دام نگاه گرم
تو صیاد وحشت است* صیدی اگر رمیده گرفتار می شود* یک صبح دم بهر و سیه
تو گر دیده واکند* آینه یکسپهر چمن گل فی خار می شود* طفلان بحجبه سنگ بر دار معاشان

دیوانه که قافله سالار می شود ایضاً دل از رسیده بصد آب و تاب می سوزد * گهی بصبر
و گهی ز اضطراب می سوزد * بخوابم آمد و پنهان ز دو آتشی بدلم چراغ بخت اسیران
بخواب می سوزد * نهفته در لعل موج عکس روی ترا * دلم بباده دلیهای آب میسوزد
* اگر جمال تو شاطه بهار شود * ز رشک سایه گل آفتاب می سوزد * ز شعله گرمی
بی خشمبار می بینید * دلم بر آتش رشک کباب می سوزد * نوای مرغ چمن گر شود کلام
اسیر * گل از خجالت نظمش کتاب میسوزد * این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد
صاحب نظران از وی سرسری نگذارند * گر بیخنم که بگرد ره تو کس نرسد سگ اختم
که تا به پیدات نفس نرسد * بهار شوخگی را طراوت دگر است * اگر چه گل چمن آرا شود
بخس نرسد * لبتا همراه وفا نام شکوه کس نشنید * چه شد که ناله بدرد سر جرس نرسد
* اگر چه صحن گلستان طلسم اب هوست بگرد گوشه لی توشه قفس نرسد * سپید
اشک و آتش فشان گلبن وی * که افتی شجر بای بیشش نرسد * اسیر جذبه عشق
از هوا مدار طمع * که فیض بال هما از پر مگس نرسد ایضاً دارم ز کاوش مژه ات
جان تازه * در چاک سینه طرح گریبان تازه * و بر بیه عندلیب و گل باغ کهنه ام
* کی بیخورم فریب گلستان تازه * آتش پرست عشقم و از رغم کفر و دین * دارم
ز هر نگاه نوایمان تازه * در باغ دل اسیر ز تیغ نگاه او * گل کرده ام ز زخم
نمایان تازه * ایضاً سیمات توشه و سفر خواب کرده ام * این طرز تازه است
که با باب کرده ایم * صید اثر هلاک خدنگ دعای ماست * یارب کمان کیست که
محراب کرده ام شبها بیاد روی تو سیماب اشک را * از گریه شبنم گل مهتاب
کرده ام * بلند پرواز اوج بی مثالی سرامد وقت ملا زلالی شاگرد میرزا جلال اسیر
است و استاد سخنوران عاصر تقریر خیلی صفاهی شاعر مستعد باید تا بوی
از گلهای معانی رنگینش تواند شنید دفاوان وقت نظر شاید تا بشرقه ایوان

اندازهٔ بلند اندیشش تواند رسید کیفیت صهبای خیالش بر صدر نشینان مصطبهٔ هشیار
مغزی خم خم بادهٔ شوق پیماید و سرجوش سبوی فکرش گرم روان بادیهٔ طلب
را بشارات عشق و محبت رهبری نماید این چند بیتش از مثنوی محمود و ایاز در مقام
مناسب بشود و زنجیر آن عقدهٔ توصیفش گشود نظم سخنم لطف خدا بالای سر دست
* که چندانی که طوفان سبکیم هست * فرو ریزد بدامانم همین را * فرستد حوصله
انگه سخن را * کسی کش مصرعی در دست گیرد * بیا کو محتسب تا مست گیرد * چون
از دانشگاه طبع کبریائیش غزال غزلی در دشت سامعه جلوه فرما گشت نخجیر پرداز سخندانی
از همان مثنوی مذکور سرمه ریز دیدهٔ روشن سوادان گردید در تعریف باغ
ایاز و شرح حال سلطان محمود سراپا سوز و گداز برآوردم نوای بر سر سنگ
* که جنبش ریخت در طرح نشیش رنگ * کشیده خامهٔ نقاش گستاخ بر شسته نقش
مرغان بر سر شاخ * از آن مرغان یکی آمد بدستان * که بشنو شرح حال باغ
بستان * زلالی این جهان پیچ در پیچ * همه هیچ و همه هیچ و همه هیچ * باز او
ازین گلشن بدر زن * چو سرو از آب و گل برچیده دامن * بیار طرح آب و
گل شکست آر * برون کش پای از گل گل بدست آر * بگوشم خورد از تاری
شکسته * چو شیشه پارهٔ گفتاری شکسته * که تا معمار آب و خاک خشتی *
بر طاق افتاده دلهای بهشتی * گل افسانه از شاخ روایت * چنین بشکفت
بر روی حکایت * که اندر سرزمین باغ رحمت * که آسایش بزرگان را همی نعمت
* چنان آبش روان می شد سبک پی * که عکس گل نمی لرزید در وی
* شکوفه لیک بازی پیشه زاده * کلاه واژگون بر سر نهاده * گلش آن
مرغ دست آموز گستاخ * که تا خوانی برون می آید از شاخ * ز اقلیدس کشایان
رصد بند * طلب کردند استاد هنرمند * قلم زن چابکی خارا طرازی *

زبرق تیشه بهر دل گدازی * بسنگ آتشی که چون پیرایه بستی * ببالای نفس صد
پا بستی * تماشای اگر می رفت ازکار * بدیش آب می زد نقش دیوار
* باب و تاب نوعی نقش بستی * که گفتی صورتش گریان نشستی * گر نقشی چون
گل گلشن دمیدن * شدی سیراب تشنگی ز دیدن * کسی گر نقش دست
مریزاد * گل از شاخ شجر می چید و میداد * دران باغ ارم قصر بنا کرد * که جنت
را ز حوران بینوا کرد * چه باغی در بروی خلد بسته * سر گل را بروی در شکسته
* ز دیوارش فتاده رنگ بیرون * چنان کز شیشه عکس آب گلگون * خیابانش
سبزه در نشو و نما بود * که رنگ سبزه از سبزه جدا بود * چه قصری حور استغنا کشیدی
* فلک در آستانش شد سپندی * خیال از غرفه اش گردون فتادی * بصاحب
تا آید آواز وادی * فلک را بسکه در پستی فرو برد * عطارد دفترش گاو زمین
خورد * اگر مرغ سرا مرغ گلزار * بریدی بی نالیدن زار * ره این در نه
او سوی خانه * غلط میکرد هر دم آشیانه * درو تا جان بشکر خواب رفتی
بهشت از پشت در افسانه گفتی * ز بس جوشید آن گل خانه رس بود * بهجوم
ناله برد در قفس بود * میان عاشق و معشوق خونریز * ز غربت تا بان
قصر دلاویز * بقدر ناله ره درمیان بود * ز ناله کاروان درکاروان بود
* شرار قطره را دوش دیدم * فغان آهسته از تندی کشیدم * یکی از کلک
مانی نقش بسته * یکی از تیشهٔ فرهاد خسته * چو کاوید دل آن تا بر ایش
روان گفتند کای نقاشه چین * ز کلک و تیشه استاد کاریم * تردد
جانب محمود داریم * چو شد قصر طرب ساز دل افروز * تمام اجرا تراز حسن گلوسوز
* روان شد کوهکن فرهاد پیشه * بغرفی قطره زن چون اشک بیشه
چو گنجی بار گلشن در بنا گوش * چو کوهی ماه عیدش تیشه بر دوش * بپیشش

آستین مانی وارزنگ * نگاه از دیدنش گلزار می رنگ * درآمد از در محمود
چو باغ * کجا والاله زار سینه‌ات داغ * شگفته باغ و مستی در شکسته *
اشارت بر لب کوثر نشسته * نهال و سایه در بستان خرامان * سراسر رو
چو صاحب بر غلامان * شقایق چار چشم و حسرت اندیش * کشیده سرمه از
دود دل ریش * گریشش در آب لرزد عکس گلزار * نزاکت بین که گل می‌نزد
از باد * درون قصری همه اغوش گشته * گرفته خویش را بیهوش گشته * زبس
انگیز کلک نقشه دارد * چو می راز فلک در شیشه دارد * ز شمعهای گلکم
لاله زار است * که قصر و باغ داغ انتظار است * چه سیری و چه قصری و چه باغی *
چه سازی و چه سوزی و چه داغی * نماند تا حکایت ساده نیرنگ * سمن انقسم
آهو زدها میکنم رنگ * ایاز و خون دل اشام محمود * گل و سنبل بهم چون شعله
و دود * بسیر قصر و گشت باغ رفتند * چو لاله سر بمهر داغ رفتند * درون
قصر شان اول ره افتاد * بچرخ نردبان نوربه افتاد * چو قصری سپی
باهی درفشرده * دل از مهر و روان از ماه برده * درش چاک گریبان
پری چهر * غبار آستانش پرتو مهر * چو خور بابار ه آتش همسایه میشد * زحل
اغوشش گیر سایه میشد * بباغ از قصر کم کم پی فشردند * چو رنگ و بوی
در گل غوطه خوردند * چه باغی شوخ رنگین چون عروسان * مداش
برگ از تاج خروسان * فتاده سرو دست و نارون مست * که تا خیزند
از جا دست بر دست * که این بر سبزه غلطیدی چو شبنم * که آن گردی
باغوشش فراهم * که این بر شمع دست از دور میداشت * که آن پروانه
را معذور میداشت * لب ساقی صلای نوشش میزد * هوس رنگین تر از می
جوشش میزد * غلامان هر طرف در پای کوبی * همه پرورده اغوش خوبی *

سرین شان موج گل بر دوش میزد * بغل خمیازه بر آغوش میزد * بتنگ آغوشی ما
هر سرو آزاد * نگاه زیر چشمی وعده میداد * دلی محمود در جای دگر بود * نظر با
تماشائی دگر بود * غلامی داشت شاه غم ضرورت * کبابا زشانی بود می بسوزت
میان آن غلام و عشق محمود * نهان راز و نیازی درمیان بود * ایاز از رشک
مهر آئین کرد * نگاهش در پس مژگان کمین کرد * ز حاجت و قیاست
را علم داد * دل و بیطاقتی را سر بهم داد * که عاشق چون شوی باید که باشد
بیکدم صد جهان دلبر تراشد * ز بازی تو بهتر بازی هست * که ریزد خونت
از مالیدن دست * هنوزم تکیه بر بازوی ناز است * هنوزم دست بی رحمی
دراز است * هنوزم در گلستان ناگذشته * پی سوری مشک تر سرشته
هنوزم لاله بر دلهاست بیداغ * ز صد گل یک گلم نشگفته در باغ * خیال عاشقش
را راند از پیش * همین با او تنگ ماند و دل ریش * ز غیرت هر کرا خاطر
شد افگار * چو بر پیشان شد در پس پرده دیوار * چو محمود از ایاز آزرده دل شد
غلام عشوه گر خونش بحل شد * نمی خندید در چاک جگرگاه * بغیر از برق خنجر در رخ شاه
* ز سر تنگان چنین برخاست فریاد * که شمشیر تشنه است یا جلاد جلاد * یکی جلاد دهد قهر
بدرگاه * که خون شد ز دیدن دیده ماه * چو شیران گرسنه زرد چشمی *
چو ترکان تنگ و تنگ چشمی * کشیده سینه‌اش خنجر بدوشش * چو عقرب خفته
در سوراخ گوشش * اشارت کرد شه آن خشمگین را * که برگیر این غلام نازنین را
ز خونش صحن را رشک چمن کن * سرش را لاله فتراک من کن * بیا ندم پیش
خسرو مرد جلاد * برآورد از میان تیغ اجل زاد * چو تیغ روزها تاریک
کرده * بپوسیدن لبی باریک کرده * زبان از تشنگی افگنده بر رو
* سراسر موج آب العطش گوی * چنانش سر بزیر تیغ افتاد * که گفتی مد

دست مریزاد × گرفت آن سرشته آفاق در چنگ × روان شد سوی قصر یار
دل تنگ × فرس را تند از مهمیز میکرد × شرار کوه آتش تیزی کرد × خبر گیران
ملک تیز سبک کام × فرو گفتند در گوش دلارام × که از غزنین برون شد شاه
خون ریز × چو داغ لاله در خون راند شبدیز × ایاز گرم خون چون شعله برجست ×
در کاخ و میان عشوه بربست × دهان از سعی گفتن نهان تیز × نگاه از تیزی مژگان
سنان تیز × سر زنجیر زلف افگنده بر دوش × که تا مالد سر دیوانه را گوش × جهان
بان تا در شکوهی در نواخت × نگه را برفراز قصر در باخت × ایازی دید بر ایوان خرامان
× که بر رفتار شیدن داشت دامان × برفتن خنجر تا در دیشد × بپر گشتن چو آه
سر پیشد × چو محمود آن خرام جلوه را دید × بساط حلقهٔ فتراک در چید × شد آن سر را
بخاک و خون در آمیخت × ز درگاه بلند قصر آویخت × سخن کوتاه قصه مختصر شد
× که اینک از دو جانب عشوه سر شد × (فغفور یزدی) بطلاقت لسان و عذوبت
بیان و تازه گویی و نادره کلامی پایهٔ امتیاز داشت اصلش از یزد داشت و در مدح ملوک
ایران و منقبت ائمه معصومین رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قصائد رنگین و اشعار متین
دارد و دیوانش در بوستان سخنوری نهالیست سراپا آراسته بگلهای الفاظ رنگین
و درختیست مشحون از جواهر آبدار معانی دلنشین چنانچه شمه از فحوای کلامش
معلوم می توان نمود (و هو هذا) خسم که جلوه برقی کند شکار مرا × بدام شعله کشد
دانه شرار مرا × بوعده گر دهم عمر خضر طی گردد × در اولین قدم راه انتظار مرا
× بیا که تا تو گرفتی کنار زاغوشم × گرفته حسرت آغوشش در کنار مرا × خیال قد
تو دایم بچشم تر دارم × جز این نهال ندید جویبار مرا × درین دیار بیاری کسی
نمیرسد فغفور × توجهی که برآرد ازین دیار مرا × وله × رخت چون از نظر پنهان
نشیند × هزاران دیده سرگردان نشیند × بهاری در دل آرد یاد رویت

× که بستان به سر بستان نشیند × ز بیم دور باش غمزهٔ تو × نگاهم در پیشگان
نشیند × گر آن زنار شکن برفشانی × به دور برهمن ایمان نشیند × گر آویزد
بفتراک تو فغفور × سرش در حلقهٔ ساتان نشیند (وله) مجنونم و دارم دلی
چون سنگ طفلان در بغل × هم شور جانان در سر و هم سوزش جانان در بغل
× خواهم نسیم جلوه تا گل کند رسوا ایم × چون غنچه دارم تا بکی چاک گریبان در بغل
× جان و دل تنگ تا ز غم دشت خاک کوی عاقبت × پای طلب در دامن و خار
مغیلان در بغل × یک چند بر سر می زدم مستانه گلها زین چمن × اکنون ز بیم
باغبان ریزم ز دامان در بغل × هم خوابهٔ بخت بدم بر آستان هجر او × صبح جزا
در زیر سر شام غریبان در بغل × صید شکار خورده ایم آماده زخم دگر × تا چند جان
در آستین کردیم و پیکان در بغل × فغفور طبع روشنم بس شاهد اغوش من × من
عیسی ام زیبد مرا خورشید تابان در بغل (منه) چون خوشهٔ پروین که از نور
فشردند × از بهر دل ما دل انگور فشردند × از شعشعهٔ خون تجلی کف موسی است
× پائی که بداغ جگر طور فشردند × این دیر مغانست که این جا بلب ست × انگور
از دامن مستور فشردند × در جنت میخانه ننوشی از کف غلمان × آن باده که گویی
ز لب حور فشردند × از مستی بخ نعره مستانه نخیزد × جا کلوی دعوی منصور فشردند
× خون از دل من سوزد و از چشم صراحی × گر نای نی و گر رگ طنبور فشردند

اصلش از خطهٔ ترشیز است که در نواحی سبزوار واقع شده معاصر فیضی فیاضی
بوده و او را بادب یاد کرده بعد از تکمیل خویش از راه دریا بملک دکن افتاده
به ابراهیم عادل شاه تخت نشین بیجاپور عاشق شد و در مدح وی نظم و نثر
بسیار بتکلف تمام نوشت چنانچه تلازم و استعارات بل اغراقات وی
زبان زد ارباب دانش است و سلطان ابراهیم نیز به تفنن عبارت وی

فریفته شده مور و انعامات فاخره گردانید و مدت العمر با خود داشت خطبهٔ
نورس که در علم هندی تصنیف کرده سلطان مذکور است از نوشته و دستگاه
سخن بجائی رسانیده است که امروز خیال بندان روزگار همه معتقد او یند روزی
در مجلس شیخ ناصر علی سرهندی که در خیال بندی دعوای ارجمندی دارد
مذکور شعرای سلف درمیان آمده بود گفت بر روی زمین بهتری از ظهوری
نیامده شخصی گفت چرا اینچنین می فرمایند یکی از قدما شیخ نظامی گنجه ایست
که سخن او بفهم ظهوری هم نرسیده باشد ناصر علی گرم شد و گفت بلکه ظهوری
این سخن را قابل فهمیدن ندانسته باشد اما باعتقاد مولف این اوراق اگر
بالفرض والتقدیر این حرف راست هم بوده باشد بر زبان آوردنش خالی
از فضولی و ترک ادب نیست نظم بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان
بزشتی برد اگر هزار سال ظهوری و ناصر علی تلاش کنند این قبولیتها
که بنا بر تصفیهٔ باطنی و کمال استعداد یاران مردان خدای حاصل بود نیابند
بلکه از همین نخوتهاست که سخن ارباب فضول با همه پرکاری و نازکی بردلها
موثر نیست القصه رقعه ظهوری که بشیخ فیضی ملک الشعرا جلال الدین محمد
اکبر بادشاه نوشته بود مشهور است و این غزل از آن رقعه است
گویند فیضی جوابش نتوانست فرستاد غزل از دم تیغ نگهش به طپیدن
دهیم × سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم × از روشش جلوه آه برافکنیم
× در خلش غمزه خون بچکیدن دهیم × شد تقابل کشیم تیغ و ترنج آوریم ×
یوسف یعقوب را کف بریدن دهیم × از خس و خار رهی جیب گلستان
کشیم × برگ گل و لاله را نوک خلیدن دهیم × فرق ببردیم پیش زخم نگهداشت
دست × در پس زانوی حیف لب بگزیدن دهیم × گوشهٔ دامان آه مانده

نه که ضعف از تب سبک کام را پای دویدن دهیم * کنگر ایوان وصل گرچه ندارد
کمند * ناله شبگیر را تار رسیدن دهیم * بهر تماشای حسن بر سر شاهین عشق *
فاخته عقل را بال پریدن دهیم * توبه پرهیز را گر شکستن درست * محضر ناموس را
نیمه قبول بریدن دهیم * آمده نزدیک لب حرف کسی در نیست * گر بن هر موی را گوش
شنیدن دهیم * چشم نشد چهره خیز دیده بصیقل بریم * رام نشد وحشی دل
ره برسیدن دهیم * محمل دل در حرم پای بدامان کشید * بختی امید را سر بچریدن
دهیم * بخت ظهوری بجد دامن دولت گرفت * بازوی اقبال را زور کشیدن دهیم *
واین قصیده ملا ظهوری که در مدح حکیم محمد یوسف بیجاپوری گفته و نام او در آنجا ایراد
نموده است در شعرای این زمان اعتباری تمام دارد بسا مقدمات علم طبی بتقریب
حسن طلب و اظهار حقیقت حال در آن مندرج ساخته است تا قاری از قوانین آن علم
کماینبغی واقف نباشد از مطالعه اش متلذذ نگردد گویند حکیم محمد یوسف بوسیله
همین قصیده ظهوری را بمجلس سلطان ابراهیم رسانیده از قید افلاس رهایی
بخشید قصیده خموش چون نشدم از غیب میکنند ندا * که لب مبند ز مدح احکم الحکما
* مسیح عصر شفا خضر وادی الهام * سمی خضر خلائق عزیز مصر بقا * زهی کریم نهادی
که در تلی کلکش * نیافریده خدا قوت منفعل یارا * چراغ بزم ضمیر تو ثابت و سیار
گیاه گلشن جود تو سدره طوبا * ترشح منبع علم تو پاک ذیل ورع * بقامت تو
راست خلعت تقوا * زبس که دست سخای تو بر جهان امروز * گهر فشاند گران
گشت دامن فردا * موشح است بنام تو نظم فضل و خرد * مزین است ز وصف تو
نثر فهم و ذکا * کند بنام تو پرواز باز آزادی * دهد بنام تو آواز کوس استغنا *
بجذب امر کشی حرف از زبان سکوت * بدست نهی تهی میشود دهان ندا * چو پای
هیبت تو دیده بر زمانه کشود * ز بیم نقطه بالا فگند جیم جفا * هنوز ابر حسامت

نگشته است بلند × که اب مرگ گذشته است از سر اعدا × نقطگی به خورشید
در دوات چکانید × قلم بوصف ضمیرت چو برگرفت قضا × عجیب نیست که از بین
نبض گیری تو × باعتدال جهد نبض موجهٔ دریا × بعلت یرقان طبع گرفتارم ×
عجیب نباشد اگر زرد باشدم سیما × زمانه ریخته شوراب حسرتم در حلق × چرا اسیر
نباشم بقرحهٔ احشا × کشید غم ورق سینه مرا مسطر × که شرح لاغریم را اقتضا شد
انشا × همیشه سدهٔ افلاس می جگر دارم × که غیر شربت دینار نیست هیچ دوا ×
چه حالتست که سر اگر گلوی روزی من × نمیشود گمشد خناق فاقه رها × ندید در تب
هجران یار پسته دهن × کسی ز شربت عناب اشک روی شفا × دهد بجای
سقنقور بخت بد کافور × چسان بحجلهٔ دل آورم عروس رجا × چرا همیشه نباشد
دهان عیشم تلخ × که مستحیل شود غم بمرهٔ صفرا × نیافت مادهٔ احتیاج نضج شود
× تمام عمر تلف شد به پختن سودا × کجاست مسهل شفونیای جود که شد × ز بلغم
لزج خلط ممتلی اعضا × چه سود صندل و کافور در صداع خمار × طلا و نقره
بپای مگر کشند طلا × اسیر صد مرضم ساخت گرچه بخت علیل × چهار چیز دوای
زمانه کرد عطا × ز سمنات درم و ز محللات ایمن × ز قابضات قسم و ز مرخیات
بکا × مجوی نشئهٔ عیش از مفرح بختم × که بیخ درد و غم و تخم حیرتست اجزا ×
تعفن دهن احتیاج را چه علاج × ز عود جود جوارشش نساخت است قضا
× بی مزوره ام بخت چون دهد اسباب × در آتش خانهٔ روزی برند حسرت
پا × رسید کار بجائی ز ضعف و بی قوتی × که موش خانهٔ ما راه میرود بعصا
× بدفع تلخی صفرای جوع چاره بخت × ز شهد غصه نهد در دهان من حلوا ×
ز دم میبرد دم لقمهای غم بگلو × زمانه تا نهد ز هر حسرتی رفقا × ز ابیات آتش
دواری خدا نگهدارد × چرا که یافته جوشش جهد استلا به ضعف

من شکر حرفان من کهن گر گیست × که بهر نعمه رود در دهان پیر فنا × قریب
روغن فازی چه با نعمت اسی نحبت × رسید جان بلبم از سوست شودا ×
نقاهت مرض آز این دیار بدست × مگر بآب و هوائی دگر کشم خود را ×
سپهر منزلتا خاطرت اگر فکرت × بچند بیت دگر سمع مرحمت بگشا × چه کرده اند
درین شهر فرقهٔ شاعر × که هست قد اهل شان ز بار حرص دوتا × خراب
درک و تمیز اکابر عصرم × قرار معنی شاعر چه داده اند ایا × نشسته بر سر خوان
بلا فقیر اند × کشیده زهر دل آزردگی ز جام رضا × برات خوشدلی این
شکسته بالی چند × نوشته خامهٔ تقدیر بر پر عنقا × کسی نکرده زبان در رعایت
شاعر × ز بذل گنج معانیست حق گذاری ما × برای فرش زمین از سپهر می
آرند × چو کاخ مدح بنام کسی کنند بنا × اگر ز صله و گوهر ثنا سنجند × نداده
اند شهان حق شاعران گدا × از آن لقب شده این قوم را گدا که برند × همیشه
فیض گدائی ز عالم بالا × بمدح گرچه چو بصیر بصارتی دارم × عبث منهم آئینه
بکف اعمی × جز آب مانده آز کس نیم سیرم × ز خشک پاره نان بیار شکر خدا
× قبیح اهل زمان عیب ابلهی دارد × چه بر گزاف تقدم نجسته صدق فنا × ز دو
این همه قهر و ز عصر این همه جور × زهی خطای حقیقت زهی گناه وفا × خموشیم
ز حیا نیست اگر روزی × ز ندستیزه ام انگشت بر لب غوغا × زمانه یافته
بهر لباس من قصبی × که هم درازی از وسلب گشته هم پهنا × فلک فریب
نه امروز داده ام عمریست × که پوشش و خورش ماست وعده فردا × گرفته تکمه
ز جامی دگر مدل ورنه × ندارد این همه آزار قابلیت ما × جواهری که بهای
نور سخت فکرت من × قضا نریخته بر فرق حشمت دارا × همیشه تا شکفد در ریاض
طبع بشر × ز اقتضای قضا زر و خیزی شعرا × باهتمام قدر روز عیش بد خواهت

بد ز غصه باد سیه سنبل سودا * ۹۲ نکه برص شغلی نگهدارد * بخدا جمیع محبان

تو خصوص مراد (شیخ فیضی) کنیتش ابوالفیض خطابش فیاضی است پسر شیخ

مبارک مهدویه و ملک الشعرای جلال الدین محمد اکبر بادشاه بوده و پایه تقرب

بمرتبه کمال داشت چندی بشاکل طبع سخن آرای خویش دام تلوین در راه بالغا

دار الملک حقیقت گسترده فی شهور سنه الف و اربع من الهجرات در گرداب فنا

متواری گردید نسخه نل دمن از تصنیفات وی در ایران و توران شهرتی

تمام دارد اما سلطان قوی طالع دوست نواز دشمن گداز اکبر بادشاه بن

همایون در سن دوازده سالگی بر تخت دار السلطنت دهلی جلوس فرمود و پنجاه

و دو سال بر مستقر کامرانی زندگانی کرد بهرجا رو آوردی دولتش یاری

و بخت یاوری نمودی سرداران او دم از بادشاهی زدندی و نوکرانش استعداد

سلطنت داشتندی اقسام هنرمندان روی امید بدرگاهش نهادند بهمین تر

یادگارهای مشترک بر صفحه روزگار گذاشتند آورده اند که چون بادشاه

نامدار اعجوبه روزگار شیرشاه طاب الله ثراه که دستورهای پابرجایش

تا روز قیامت بر لوح گیتی کنقش الحجر است از عالم رحلت نمود در ملک هندوستان

هرج و مرج عظیم روی داد و ملوک طوایف بنام آوری علم افراشتند در هر شهر

بادشاهی و در هر ناحیه حاکمی دم استقلال و نعره انا و لا غیری می زد تا آنکه

تیغ اکبری از نیام انتقام برآمده باد نخوت و غرور از سرهای آن گردن کشان

بضرب باد افراه بیرون کشید و در مدتی قلیل تمامی هندوستان را با اکثری

از توابع بنگاله و دکن بحوزه تسخیر درآورد لیکن ابوالفضل و فیضی که دهریه بودند

و سر حلقه اهل تزویر بودند در صحبت خاص راه یافته بترصیفات دوا

خاطر بادشاه را از جاده مستقیم انحراف دادند چون نفس آدمی اسان

بسند و عاداتی روزگار تمهید مقدمات فراغت و ناهنجاری با هزاران چرب
زبانی کشیدند یقین که خواطر اهل ارتباط آن جانب بهمین بنا بخصوص طبائع ارباب
ثروت که بنا بر گذشت اسباب تنعم و بی غمی بهانه جو است تا کار بجائی رسید که بادای
بعضی از رسوم اهل هند پرداخت و این دو بیت فیضی از قصیده مدح بادشاه
بر آن حال گواه است قسمت نگر که در خور هر جوهر عطاست * آئینه با سکندر
و با اکبر آفتاب * او میکند معاینه خود در آئینه * این می کند مشاهده حق در آفتاب
* و این ابیات را اکثری از هنود دست آویز آفتاب پرستی ساخته بمدح فیضی رطب اللسان
اند چون مردم دهریه را عاقبت بلکه صانع نیز در نظر نیست همواره در نتیجه اباحت بسر دارند
و از اصل کار غافل بوده اولا خود را و ثانیا دیگران را در بادیه ضلالت مستهلک می سازند
ازین جاست قول بزرگان که در الزام این طایفه هیچ دلیل قطعی بهتر از شمشیر نیست
عبدالله خان اوزبک والی ولایت توران چند بیت نامه طعن آمیز با کبر بادشاه نوشت
و جوابهای که ابو الفضل در معذرت آن بعینه بی کمی قلمی نموده است در عنوان مکاتبات
موجود است و پیش از فوت اکبر بادشاه آن ضال مضل در راه دکن باشاره
نورالدین محمد جهانگیر در ملک راجه نرسنگه دیو بقتل رسید و مالهائی که بدست آورد
بی راهی گرد آورده بود در انهدام راجه مذکور بمعبدی که در سواد شهر متهرا ساخته
بود صرف گردید و حکم کریمه الخبیثات للخبیثین بظهور پیوست آخر آن بتخانه نیز
بتیشه حکم حضرت عالمگیر بادشاه با خاک برابر شد * بر باد رود هر آنچه از باد آید
* این چند بیت از اشعار فیضی است نظم باده در جوش است و رندان منتظر
* ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر * در خرابات مغان بگذر که هست * هر صراحی چشمه
هر ساقی خضر * بنده ساقی شوم کز یک قدح * منکران عشق را سازد مقر *
ای رفیق از من مشو غافل که نیست * عشق در فرهاد و مجنون منحصر * کرد لم اشکست

خوشحالم که دوست * سلطنت شد عند قلب منکسر * عشق تو است پوشیدن

ز غیر * شد از آن مجنون بعالم مشتهر * جام می خواهی بگو فیضی مدام * همچو حافظ

ایها الساقی ادر * وله * ساقی جان خبر که شد صبح عید * صبحک الله بصبح جدید *

رقص کنان کعبه بپهلوی من * از چه کنم بیهده منزل بعید * جان من در سلسلهٔ زلف

تو * علقت الروح بحبل الورید * چشم تو بس کرده ز خونریز خلق * غمزه بفریاد

که هل من مزید * گر تو نداری سر قربان من * می کنم از دست تو خود را شهید

* بردم تیغ تو قضا کرده نقش * انت حدید لک باس شدید * فیضی آزاده

اسیر تو شد * اسعدک الله بعبد سعید * وله * ز مهر پنبه نهادن بداغ من غلط است

* نهفتن گهر شب چراغ من غلط است * چنین که سوخته ام سر بداغهای جنون * نسیم

خلد زدن بر دماغ من غلط است * دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد * ترانه سنجی بزم

فراغ من غلط است * چو فیضیم که بخونابهٔ جگر مستم * نگاه باده کشان بر ایاغ من غلط

است * ملا عرفی بکمال فضل و دانش و لطیفه گوئی و حاضر جوابی موصوف بود

اصلش از شیراز است در عنفوان شباب بطریق سیاحت بهندوستان افتاده

بوساطت حکیم ابوالفتح گیلانی که یکی از مقربان درگاه اکبری بود و در فرامین بخطاب

جالینوس الزمانی مخاطب می گشت باستلام عتبهٔ علیه سلطنت سرافرازی یافته

مشمول عنایات خاص گردید ابوالفضل فیضی را بارها الزام داد از انجمله آنکه چون

این ها می خواستند که اهل استعداد پیش ایند و مذهب تشیعش معلوم بود

باراده آنکه او را در نظر پادشاه خفیف سازند در اول روز ملازمت ابوالفضل

از وی پرسید که در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام عرفی جواب نداد بعد از

لمحه فیضی پرسید که در مذهب شما خوک حلال است یا حرام باز تغافل کرد

درین حال پادشاه متوجه شده فرمود چرا جواب نمی دهی گفت جواب

این بدیهی است که هر کس می داند که هر دو که می خورند یعنی زاغ و خوک و خلاصه
این اشاره بجانب آن هر دو برادر بود پادشاه بخشید و انعامی فراخور حالش
بخشید لیکن آن هر دو خبیث آن چنان پی بمزاج بادشاه برده بودند که دیگری
دخل نتواند یافت بهر حال قصیده عرفی که مطلعش این است   جهان بگشتم و
دردا که هیچ شهر و دیار × نیافتم که فروشند بخت در بازار × مشهور است و قریب
یکصد و هشتاد و بیت دارد اکثری از شعرا جواب آن گفته اند خصوصا شیخ محمد
قریشی که احوالش در متاخرین مرقوم است بطریق طعن در جوابش میگوید ز مفلسی
چو نباشد بدست یک دینار × چه سود اگر بفروشند بخت در بازار × این قصیده
نیز طولانی است اما از آنجا که دیوان عرفی در هندوستان از فرط اعتبار دست بدست
می گردد بتحریر یک رباعیش اکتفا افتاد   عرفی دم پیریست قدم دیده بنه ×
هر کام که می نهی بسنجیده بنه × از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ × لختی ز جگر تراش و
بر دیده بنه × (دانش آموز سخن دانان نواب قاسم خان) در روزگار دولت نور الدین
محمد جهانگیر بادشاه از امرای بزرگ بود و بپایه والای تقرب سربلندی داشت
اصل وی از سبزوار است و زنش منیجه بیگم خواهر حقیقی نور جهان بیگم است ازین سبب
بنام زن مشهور شده بود چنانچه ظریفان دربار بادشاهی قاسم خان منیجه می
گفتند اما نور جهان بیگم دختر اعتماد الدوله بجمال صوری و استعداد فطری
در سوز و دلفریبی و تقطیع لباس و بذله سنجی و سخن گوئی و شعر فهمی و حاضر جوابی از نسای
زمان ممتاز بود و عطر گلاب کشیدن از مخترعات اوست در اول حال بنکاح
شیر افگن خان که از امرای عالیشان و اسم با مسمی بود در آمد و شیر افگن خان
در علم رمل بی خطا بود روزی باشاره بیگم در طالعش نظر کرده گفت می باید
که چتر سلطنت بر فرق تو سایه افکند بیگم از استماع این نوید خوشدل شد و همواره

. بظاهر در صحبت شوهر و بباطن در انتظار وقوع آن حال بسر میبرد (عشق و جمال
آن خیال هم آغوشش اطمینان می بود پس از چند روز شیر افگن خان بقتل رسید
و مهر و طالع بشرف همخوابگی بادشاه مشرف شده آنچنان پی مزاج شد که در تمام
محل بافوق خود نگذاشت گویند نوبتی در سلخ رمضان بعد از رویت هلال این مصراع
بر زبان بادشاه گذشت   هلال عید براوج فلک هویدا شد × نورجهان بیگم
فی الحال مصراع دوم بر بدیهه خواند کلید میکده گم گشته بود پیدا شد × بیگم را با فضلا
مناظره و مشاعره بسیار دست میداد و او را در فن شعر مسلم میداشت تا آنکه طلب غزل
تازه در میان آمد شعرای پای تخت ازان در ماندند قاسم خان این سه بیت تو
نزد بیگم فرستاد و از ان هنگام زور طبعش در سخنوری قبول نمود ابیات این است
× گر شوی سایه نشین روزی بتخت باغبان × سایه بر خورشید اندازد درخت باغبان
× فاخته چون دید بی گل باغ را نالید و گفت × از چه رو با گل نرفت این جان
سخت باغبان × جشن نوروز است و فراش بهار از فیض طبع × طرح کرد از
سبزه و گل تاج و تخت باغبان × آورده اند که روزی بادشاه آب خاصه طلبید
وابدار در کاسه گلی که بنهایت در نزاکت بود آب آورد چون نزدیک بادشاه رسید
دستش بجنبید و کاسه از فرط نزاکت تاب حرکت آب نیاورده از یک جانب
بشکست و آب در رکابی فرو ریخت قاسم خان ایستاده بود بادشاه بجانب
او نگاه کرده این مصرع خواند   کاسه نازک بود و آب آرام نتوانست کرد ×
قاسم خان بر بدیهه مصراع دیگر رسانید   دید حالم را و چشمش ضبط اشک خود نکرد ×
کاسه نازک بود و آرام نتوانست کرد × شعرهای رنگین پرکار نیز بسیار دارد
از کلیاتش معلوم میتوان نمود (منه) می پرستم می زچشم جای آب آید برون
× گر بگرید بلبل از چشمش گلاب آید برون × یک ره اندر چشم من آید خیال

او بخواب × گه ز ذوق آن دگر از چشم خواب آید برون × بسکه میل هم زبانی

با تو دارد هر کسی × گر ز شکل آینه پرسی جواب آید برون × ز اشتیاق هم سخنیهای

گوش گردنت × بعد ازین همچون صدف در از حباب آید برون × بسکه قاسم

پر شد از مهر علی موسی رضا × سینه اش گر بشکافی آفتاب آید برون (منه) ز شوقی

مهر رویت بسکه دل بیتاب میگردد × بهر سو چشم مست چون چشم اصطرلاب میگردد

نه اشکست اینکه گاه دیدنت از دیده می ریزد × نگه در دیده ام از شرم رویت

آب می گردد × سر افراز است شمع از دولت شب زنده داریها × خوشا بیتابی

چشمی که شب بی خواب می گردد × ز بس پیش تو ضبط گریه خود می کند قاسم × بگرد دیده

او اشک چون گرداب می گردد (وله) دلکش بود بدولت بوی تو بوی گل ×

بلبل لشنجی تو آید ببوی گل × از بس پیاله قدر گل از دون شود بچشم × گوئی ز آب

باده بود آبروی گل × از ذوق جور و لطف تو مارا کشد بباغ × گه آرزوی خار

گهی آرزوی گل × خوشبوی تر شود گل و خوشتر نشاط شراب × هرگه ببوی باده

شود جمع بوی گل (وله) ز بس شکسته دلم لب بخنده وا نکنم × نمونه جرس بی دلم صدا

نکنم × چنان بدم بجدائی که بعد ازین هرگز × بخنده نیز لب از بیم کر صدا نکنم × ز آشنایی

مردم چنان گریزانم × که چشم بر رخ آینه نیز وا نکنم (منظر اسرار علی نجفی مولانا سبحانی

نجفی) محقق و صاحب حال بود در سطاوی چهار مصراع رباعی هزاران معانی بلند

و مطالب ارجمند و دیعت نهاده از نعمت خانه معنی بهره تمام نگرسنه چشمان

روشن برای بینش سابنده بوقت موعود سر در پرده اختفا کشید و رباعی

عناصر ارلعبش از صدمه پنجه اجل مصرع مصرع یل حرف حرف از هم ریخت

اصلش از خاک پاک نجف است و تا آخر عمر از ان خطه متبرکه عزم خروج نکرد معاصر

ظهوری و شیخ فیضی فیاضی بود و تاریخ وفاتش از ان جا قیاس باید نمود مکرر

این سطور دوازده هزار رباعی از آن سالک آگاهی در یک مجلد دیده و چشم
عزیزان را چیست فهم زاده طبع دیگران نیز بکثرت اعتبار بنام وی نوشته اند مشتاق را سجده
است لیکن با این طبع که داشت اصلا غزل از وی مسموع نشده چندی از رباعیاتش
قلمی می گردد (من خواص اسراره) آن سر خفی نکرد ظاهر شان را × تا خلق نکرد
حضرت انسان را × شمعست نماینده کس در شب تار × هرچند که خود ریخته باشد
آن را (ایضا) هر کس به درون خویشتن ره دارد × در چشم همه گدا گذر گه دارد
× دریا خود و غواص خود و گوهر خود × هان غور بکن که این سخن ته دارد (وله) ننمود
ننمود آن رخ زیبا را × مخفی نگذاشت حسن عشق افزا را × گفتم چه جمال با کمالی
داری × گفتا عشق است دیده بینا را (منه) مخلص می باش حق گذاری این
است × نیکی می ورز چیره(?) جاری این است × جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند ×
تفصیل(?) کلام سنگسار(?) این است (وله) از خلق جهان هر که خبردار تر است × عاجز
تر و مفلس تر و بی کار تر است × در باغ زمانه باغبانی می گفت × خوش میوه
ترین درخت کم بار تر است (وله) تن دل شده و دل جان شد و جان جانان
شد × جانان متجلی به هوی(?) شان شد × زین سر دگر نهانی پیدا نیست × این
قطره نگر چه بحر بی پایان شد (ایضا) ما دام که در پای تو بنیاد است(?) × اظهار
عشقش دعوی بی معنا است × تن نان خواهد اگرچه جانش پاک است × خر بی
که و جو میرد اگر از عیسی است (و منه) هان باده قول و فعل را بیغش دار × در
ساغر هر فرد تن دو سرکش دار × یعنی اگرت دلخوشی میباید × با هر که نشینی دل
او را خوش دار × (وله) در یاری نیست هر کرم کام طلب × از پاس دل یار که این
است ادب × در عشق دوئی راه ندارد یعنی × با خاطر خویش یاد دل دوست
طلب (وله) آنانکه شراب عاشقی نوش کنند × از هرچه بجز اوست

فراموش کسشند × آنرا که زبان هست و دیدن ندهند × وانرا که دهند دیده خاموش
کنند (وله) عهد و پیوند خلق عالم هیچ است × امید و هراس شادی غم هیچ است
× جانرا بتن تو نسبت اصلی نیست × صد ساله ملاقات بیکدم هیچ است (ومنه)
گر ساغر بزم معرفت نوش شود × این کشمکش هوا فراموش شود × قلب عاشق
زیر فلک کسی گنجد × کی در بار احباب سر پوش شود (وله) خاک ره قصر شوم
نه خار رهت × صد منت به که یک غبار رهت × جنت کرم عمل از آن کردیم
× کو نه بپسندید بر تو بار رهت (ایضاً) هر کس که نه ترک اعتنا از خود کرد × او کار
خدا نکرده کار خود کرد × زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق × کس را نتوان بزور یار
خود کرد × این رباعی مولانا محسن کاشی آزمودن گاه طبع دشوار پسندان است
زیرا که در و قافیه پوشیده و پنهان است و چون مضمون عالی نیز دارد باید که
صاحب نظران از وی سرسری نگذرند و در تفحص قافیه آتش طبائع سلیمه را
بیازمایند * و هو هذا * با من بودی منت نمی دانستم × یا من بودی منت نمی دانستم
× رفتم ز میان من ترا دانستم × تا من بودی منت نمی دانستم × پوشیده نماند که
قبل ازین در ضمن سطور دیباچه بزبان قلم آمده که متاخرین را از شعرای
عهد الاشان مسند نشین نصرت قران عدالت قرین فرازنده تخت فرمان
روائی و معدلت طرازی ابو المظفر شهاب الدین محمد صاحب قران ثانی
شاه جهان بادشاه غازی که وقت تلبس کسوت هستی و هنگام ظهور این بساط
گذرگاه دنیا و متفحص احوال بنی نوع انسی است می شمارد در خصوصیت رعایت
لا بشاذة ابتدای احوال متاخرین از مولانا محمد جان قدسی که پایه ملک الشعرائی

داشت اولی و انسب نمود متلبس اند از قدسی حاجی محمد جان قدسی که
بدرستی طبع و رسائی فکر در سخن سرائی بی نظیر وقت و در معنی آفرینی مشهور زمانه

شد و بوده نور معنی در سواد شعر او ست × چون سحر در زلف عنبر بار شب × اصلش
از مشهد مقدس است و تخلص قدسی بهمین نسبت می کند در عنفوان شباب بزیارت
حرمین شریفین زادهما الله تشریفا و تکریما استسعاد یافت و از آنجا برهنمونی قائد بخت
در دولت بوسعت آباد هندوستان که خوان الوان نعمتش نالهان اقالیم سبعه را بنوید
لهم فیها ما یشتهون سامعه نواز است رسیده تربیت اعتدال آب و هوای این گلزمین
هر روز باغ طبع فیاضش باظهار مضامین تازه و چمن فکر رنگینش بگلهای معانی نازک
شگفتن آغاز نهاد تا بحدی که بیاوری طالع ارجمند منظور نظر کیمیا اثر بهار دولت و جاه
شاه جهان پادشاه طاب الله ثراه گردید و بخطاب ملک الشعرائی که همین پایه
صاحب سخنان است سرافرازی یافت و در مدحت سرای سرآمد سخنوران گشته
فی شهور سنه الف و خمس و خمسین بمقر اصلی مستانس گردید آورده اند که محمد جان
قدسی در یکی از سفرها قصیده در مدح عبد الله خان زخمی که از اولاد حضرت خواجه
احرار بود و منصب هفت هزاری هفت هزار سوار داشت بحضورش برد و در مجلس
ایستاده تمام قصیده را بخواند چون فارغ شد عبد الله خان برخاست و سر و
دستش گرفته بر مسند خود نشاند و خود با پیرهن و تنبان سفید که در بر داشت بر مادیانی
سوار شده از لشکر برآمده و خیمه را با خزانه و جمیع کارخانجات و دواب در وجه
صله بدو بخشید بعد از چند روز محمد جان قصیده رنگین تر از آن در مدح صاحبقران
ثانی گفته بعرض رسانید و پادشاه خبر بخشش عبد الله خان شنیده بود گفت
حاجی صله که عبد الله خان بتو داده است هیچکس نمی تواند داد اما اقسام جواهر
قیمتی طلبیده فرمود تا هفت بار دهانش از آن پر کردند و هر بار طبقی از طلا
که در پیشش گذاشته بودند بسر بخت و گویند نوبتی دیگر حاجی را بحکم پادشاه
از طلا و نقره مسکوک وزن کرده بودند بخششهای بیدریغ حضرت صاحبقران

ثانی وادم شناسی و هشیار خرامی و لشکرکشی و ملک گیری و رعیت پروری
و طراحی عمارات و عیش و کامرانی و خداترسی و شیوه عدل و داد بر ساکنان ربع مسکون
پوشیده نیست اکثری از ثقات بر آنند که در تیمور به هیچ پادشاهی جامع این همه صفات
مستحسن بظهور نیامده سی و یکسال و چند ماه بعین کامرانی گذرانیده فی شهور سنه الف
و تسع و ستین در قلعه اکبرآباد چنانچه مشهور است منزوی گردید پس از چند سال
بدار الخلد انتقال فرمود کساه الله لباس الرحمة والغفران واعطاه نعیم الجنة والرضوان
گلستان جهان تاریک دارد * ترا از روی هوس این سنگ دارد * باین سازست
بزم شادی و غم * همین دارد غنا و فقر عالم * جهانی زین هوسناکان هستی بسنگ
بیخودی زد جام مستی * کزان ساغر نشد ظاهر صدائی * حبابی را بموجی خورده پای
* ز بعضی جرعه بر خاک افتاد * نمی از گردش چشمی نشان داد * یکی بر ناز و نعمت
دامن افشاند * دو روزی کرد و از نام و نشان ماند * یکی در مفلسی شد طعمه خاک *
که نام از نقش او شد بیشتر پاک * درین محفل کجا سیم و کجا زر * مژه واری بهوش
چشم و بنگر * که نی نقد است در دست و نه اجناس * نه اسباب غنا داری نه افلاس
* دکانها تخته است و جنسها خاک * اثرها رفته است و نقشها پاک * مآل کار هم
هر یک نا امیدیست * دم صبح نفس را این سپیدیست * ملا حمید مصنف شاهجهان نامه
در جائی که ذکر تجدید بیان نموده است این ابیات دیرا از قصیده منقبت امام موسی
رضا علیه التحیة والثنا بر علوم طبع او بطریق استشهادی آرد مثل مشهور است که
مشتی نمونه خرواری (وهی هذا) کند چو حرف گرفتاری مر التحریر * بپای خامه شود
گره قلم شود زنجیر * غلام همت درویشیم که بی منت * نشانده آتش حرص مرا
بموج حصیر * زمانه پایه سر کوکب بلند کند نیست * هوای رفتن عرشم چه او بی تاثیر
* چنان ز ضعف بود بی نظیرم روشن * که در برابرم آینه نیست عکس پذیر *

اگر دو صبح مهر در آب ناخن بند * بشعرهای ترم کو حسود خورده نگیرد (ه) چنان بنسخه
اشعار خویشتن می نازم * که شد منقش نگین دگر انتقش حقیر * ز شرف نقسم باز
مطلعی سر زد * که غوطه خورد از مهر در خوی تشویر (مطلع دیگر) ز بس که کوه
کشیده است هم ز آب مطیر * توان کشید رگ از سنگ همچو موی خمیر * بباغ دهر خفته
بر داغ لاله نرگس چشم * چنان که باشد بر مالدار چشم فقیر * چو چاک سینه کنند
غنچه باغ پیراهن * کشند رخنه دیوار از گل تیر * قبول جان بکشد مرده از لطافت
خاک * دگر نه نیست هوا را ببذل جان تقصیر * ز شخص سایه نیفتد بجای که جا دارد *
ز بسکه لطف هوا کرده در بدن تاثیر * بلعل گوهر دندان خویش کرده بدل *
ز بسکه برگ گل و لاله میخورد نخجیر * ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا * که دسته
دسته توان چید گل ز دسته تیر * سحاب شست لب غنچه را بچندین آب *
برای آنکه دهد بوسه بر رکاب امیر * شهنشه طوس که از نور رقبه حرمش * نماند راز
نهان در ضمیر تقدیر * اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط * شوند جمع کواکب چو دانه
انجیر * و این غزل محمد جان که در تتبع فغفور گفته و از دیگر بهتر و مشهور است
(الغزل) دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل * چشمی و خون در آستین اشکی
و طوفان در بغل * کو قاصدی از کوی او تا در شمار نقد هستی * بر طفل اشک
از دیده ام آید برون جان در بغل * بوی شراب صبحدم کرباد آرد در چمن * گل
غنچه گردد تا کشد بوی تو پنهان در بغل * برقع ز عارض بر فکن یک صبحدم تا از حیا
* گردد فرامش صبح را خورشید تابان در بغل * نازم خدنگ غمزه را کز لذت
دیدار او * از هم جراحتهای دل دادند پیکان در بغل * قدسی ندانم چون
شود سودای بازار جزا * از نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

میرزا محمد علی صایب تبریزی) سر آمد مستعدان و سر دفتر رموز دانان عصر خود

چنانچه به دستگیری رسای طبع وقاد و دل دانا و خاطر ارجمند و نظر دقیق و کلمات دلپسند
و مضامین تازه و معانی نازک و اندازهای بلند و تلاشهای بجا و درستی
الفاظ در استخوان بندی حروف حسن سخن را بمدارج والا صعود بخشید و کوس
بلند آوازگی بر مسند نشینان انجمن سخن‌آرایی زد در عنفوان شباب برسم تجارت
بملک هندوستان رسید و در شهر شاه جهان آباد که باغ بی خزان هند را
بمثابه دلنشینی بادشاهانه است بملازمت حضرت صاحب قران ثانی مشرف گشت
و بمد مطالع در نظر استادهای پایه سریر خلافت مصیر اعزاز و اکرام یافت بهزاری
منصب و خطاب مستعدخان تجویز شد لیکن در گرفتاری حب الوطن بحب جاه
نیز فراغت و راحت بدن را بر تعب‌های ملازم پیشگی مرجح ساخت با ظفرخان سبزواری
که از جمله امرای عالیشان بود بنابر اتحاد مذهب صحبتش بر آر گردید و از اتفاقات
همدران ایام ظفرخان را صوبه‌داری کشمیر مقرر شد صائب نیز رفاقت اختیار
نمود و از فیض هوای آن گل زمین نضارتها بچمن طبع رنگینش عارض گردید روزی
در مجلس ظفرخان جوانی از اهل کشمیر که بعلت مشاعره اشتهار داشت
حاضر بود صائب اشعار خود می‌خواند و مردم از هر طرف درج دهان بصله جواهر
تحسین و آفرین گشاده بودند درین اثنا بر زبان آن جوان گذشت که قدما
پیشتر ازین جمله مضامین عالی بسته اند و شعرای زمان ما را بجز تغییر و تبدیل الفاظ
کاری دیگر در سخنوری باقی نمانده صائب تبسم کرد و بر بدیهه این بیت بر روی
وی بخواند اهل دانش جمله مضمون‌های رنگین بسته اند ٭ هست مضمون نابسته
بند تنبان شما ظفرخان بخندید و مبلغی کلی انعام فرمود و چون صائب از سیر کشمیر
فارغ گردید عازم ایران زمین شد و در اصفهان بخطاب ملک الشعرائی
شاه عباس سرفرازی یافت از دیوانش هشتاد هزار بیت در یک جلد

بنظر درآمده و آنچه صورت ایراد می پذیرد از گلهای چمن طبع او گونه دار میدان
اندیشه او نمونه ابیات (من نتایج فکره) کناره گرد خطرهای بیکران دارد *
میانه روند و جانب نگاهبان دارد * حکایتی که زگردون کشند بی هنران
شکایتی است که تیرکج از کمان دارد * زکدخدائی عقل است آسمان برپای
* وگرنه عشق چه پروای این دکان دارد * فراغ بال زمرغان این چمن مطلب
* که گرهمای بود درد استخوان دارد * غبار دیده یعقوب خضر راه بس است
* نسیم مصر چه حاجت بکاروان دارد * (وله) سالکانی که قدم در ره جانان
زدند * پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند * مستی از شیشه و پیمانه خالی
کردند * رهروانی که در کعبه و بتخانه زدند * سروردستی که نشاندند بعالم زاهدان
* زاهدان در کمر سبحه صد دانه زدند * چشم ازان حال بپوشید که در روز نخست
* برق در خرمن آدم بهمین دانه زدند * لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان
* سکه داغ بنام من دیوانه زدند * عشق و هنگامه آغوش طرازی هیهات *
شمع دستی است که بر سینه پروانه زدند * صائب از زهد برون آی که در روز
ازل * طبل سودائی ما بر در میخانه زدند (دمنه) زخار زار تعلق کشیده دامان
باش * بهرچه می کشد ت دل ازان گریزان باش * قد نهال خم از بار منت
ثمر است * ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش * درین دو هفته که چون گل
درین گلستانی * گشاده روی تر از زر ازمی پرستان باش * تمیز نیک و بد
روزگار کار تو نیست * چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش * کدام
جامه به از پرده پوشی خلق است * بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان
باش * درون خانه خود هر گدا شهنشاه است * قدم برون منه از حد
خویش و سلطان باش * زبلبلان خوش الحان این چمن صائب *

مریدر مرتجه ما مفهوم خویش اعان باش (وله) اگر نمی طپیدم دل ز آرمیدن نیست * که
تنگنای جهان بنای دل طپیدن نیست * ز بیغمی بشو و رنگ روی من بر جا * ز ضعف
رنگ مرا طاقت پریدن نیست * قدم بخار و گل راه عشق یکسان نه * که رهزنی بتر از
پیش پای دیدن نیست * طپیدن دل سپاره میکند فریاد * که این شکسته بنا جای آرمیدن
نیست * ز نامه صلح لطوماری آه کن صائب * که نامه الف آه را دریدن نیست (وله) گریبان
چاک عشاق از ذوق فنا باشد * الف بر سینه گندم ز شوق آسیا باشد * به آهی
میتوان افلاک را زیر و زبر کردن * دران کشور که چاک سینه محراب دعا باشد *
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم * چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
* مدام زاهدان افتاده ام از همواری ظاهر * ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد
قدم بر چشم خاکی نه سر افرازی تماشا کن * باین پل چون برآی آسمان در زیر پا باشد
* منقوش کرد بار روزی ما اسیاها را * دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد نوا سنجی
سبز شد در حلقه آزادگان صائب * ترا چون سرو از بر و بار موسم یک قبا شد (وله)
حاجت دام کمندی نیست در نخجیر ما * گرد نقش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما * ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم * میتوان
گردن بگردد امنی تعمیر ما * از غبار ناله ما در دمندان آگه اند * میشود از رحم ظاهر جوهر شمشیر ما
* در فضای خاطر ما تیر پیکان میشود * ناله بیگرد و گره در سینه دلگیر ما * این کم صائب
دست ما از دامن او کوته است * نارسائیهای اقبال است دامنگیر ما (وله) مرا زپیر
خرابات نکته یاد است * که غیر عالم آب انچه هست بر باد است * کهنه بارش رسیده آ
از پریرما * خطا ز صبح ازل ورق آدمی زاد است (طالب کلیم) بصفای ذهن سلیم
و ذکای طبع مستقیم بر معاصران لوای رجحان می افراخت بعد از فوت محمدجان قدسی
خطاب ملک الشعرائی بعهدی نفوذ یعنی یافت و بر بلوغ زینت او شنیدا دو بکیه بخشید اش
رشک برده گفتند خوشا حال گذشتگان که ملک الشعرائی طالبا ندیدند از جهان

بر شد. وفات وی در سنه الف واثنی و ستین بوده و مرقدش در یکی از دیهات
لاهور واقع است عموی مولف این اوراق را که میان ناصر خان نام داشت به مجموعه
خوبیهای بی شمار بود با طالب کلیم الفتی کامل بوده و همواره صحبت اتفاق می افتاد
اگرچه با وجود موزونیت شعر نمیگفتند ولیکن طبع وقاد ایشان در سخن فهمی و نکته یابی
و لطیفه گوئی و بذله سنجی بحدی بود که این قسم مردم آرزوی صحبت داشتند رحلت
ایشان در سنه هزار و هفتاد و سه اتفاق افتاد اما طالب کلیم در عهد جهانگیر پادشاه
نوجوان بود و نورجهان بیگم بر اکثر شعرهایش اعتراض میکرد گویند روزی طالب را
این بیت بخاطر رسید و باراده آنکه جای اعتراض ندارد بدست بیگم فرستاد
ز شرم آب شدم آب را شکستی نیست * بحیرتم که مرا روزگار چون بشکست *
بیگم در زیر بیت نوشت که یخ بسته شکسته است بعد از آن طالب ترک شاعری
نمود (من وارداته) پیری رسید مستی طبع جوان گذشت * ضعف تن از تحمل
رطل گران گذشت * وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست * رو پس نکرد هر که
ازین خاکدان گذشت * در راه عشق گریه متاع اثر نداشت * صد بار از کنار
من این کاروان گذشت * طبعی بهمرسان که بسازی بعالمی * یا همتی که از همه
عالم توان گذشت * در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست * در قید نام ماند اگر از نشان
گذشت * بی نامی حیات دو روزی نبود بیش * گویم کلیم با تو که آنهم چسان گذشت
* یک روز صرف بستن دل شد باین و آن * روز دگر بکندن دل زین جهان گذشت
(و له) کی برد که گفتار زبان طلب ما * قفلی زند اندیشه خواهش بلب ما * ما خانه ز برق
نفس افروخته ایم * در بر نکند خلعت مه) شب ما * آن زهر نشستیم که در فکندن کام
* می تلخ نگردد مگر از باد لب * سیمای اصالت بود از ناصیه ظاهر * از جبهه ما
پرسی حدیث نسب ما * طالب نفسی تازه کن آنگاه با شب * بینی دو نجوان

زین غزل منتخب ما (منه) غزل ٭ به تن بو یا کشد گلهای تصویر نهالی را ×
بیا بیدار ساز و خفتگان نقش قالی را × من و اندیشهٔ بوس و کنار او محالست
این × مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را × ترا باید ز خویش آموختن علم وفادار
× چه حاجت با معلم صاحب ادراک عالی را × هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی
ز من بگذر × بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را × گهی ابر تر و گاهی ترشح
کوته گه باران × بیا و چشم من بنگر هوای برشکالی را (وله) جز حرف عشق نیست
سر ابیات ما × چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما × از بار عشق گرچه دو تاییم
یکدلیم × از راستی دو خانه نداز دو گمان ما (حشمی دولت آبادی) روزی چند مرغ
روحش در وحشت آباد عالم خوشگو بسپا نموده در سنه هزار و شصت و سه از قفس بدن
پرواز نموده (منه) آتش بجگر زان مرغ افروخته دارم × وین گریهٔ تلخ از جگر
سوخته دارم × گفتی که چه اندوخته از آتش دوری × این داغ که بر جان غم اندوخته
دارم × در دام غمت تازه فتادم نگهم دار × من عادت مرغان نو آموخته دارم ٭
انداخته ام حیله مراد از نظر خویش × یعنی صفت باز نظر دوخته دارم × وحشی
بدل این آتش سوزنده چو فانوس × از پرتو آن شمع برافروخته دارم (ایضا) صد
دشنه بر جان می خورم و ز خویش پنهان می کنم × جان که بر من می کند من خنده
بر جان می کنم × سنگین شده زنجیر غم گرد آورم خاشاک غم × بیدرد پندارد که من گشت
گلستان می کنم × دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن × پیراهن صد
چاک دامن گل در گریبان می کنم × غم هم بتنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش ٭
این خانهٔ تنگی که من او را بزندان می کنم (منه) دوشم از آغاز شب جا بر در سیحاش
بود × تا بروزم دیده بر بام و در آن خانه بود × قرب تا حاصل نشد دود سپی
زجانم بر نخاست × اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود (ملا شیدا) برشکالی

لی تعیین تخلص زده روزگاری مهنا و عافیتی گوارا داشت از شیخ زاده های فتح پور است

که در حوالی اکبرآباد واقع شده گویند در بدو حال تجردست یکی از خوانین که با سخن

و ارباب آن التفات تمام داشت قیام نموده بجودت طبع و صفای ذهنش بدرجه علیا

را در دل جای مید[اد] تا آنکه روزی غزلی طرح شده بود و بیک مصرعش جمع

حضار بند شده ناگاه بداهته در خاطر شیدا رسید و بعرض خان مذکور رسانید

و او پسند کرده و نظر تربیت بروی گماشته بهره ور منصب و قربش می افزود

تا از مصاحبان خود و باریابان جناب سلطانی گردانید ولیکن شیدا بسیار شوخ

طبع و بی باک بود و شعرای پای تخت را طعن و هجا میرنجانید چنانچه بر یک قصیده

حاجی محمد جان قدسی از اول تا آخر اعتراض کرده و هر بیتش را جداگانه جواب گفته

است و آن در زمره اهل استعداد مشهور است در این جا یک بیت مطلع با اعتراض

قلمی گردید قدسی گفته   عالم از ناله من بی تو چنان تنگ فضاست × که سپند

از سر آتش نتواند برخاست × شیدا بعد از تمهید فراوان مقدمات در اعتراض

گفته   ای سخن سنج هنرمند باندیشه سنج × نقد هر حرف بمیزان خرد بی کم و کاست

× ناله در سینه هوائیست که بی قصد رود × چونکه از سینه هوا گیر شد از جنس

هواست × عالم از وی نشود تنگ ولیکن ز ملال × خلق عالم که از و تنگ نشینند

رواست × خود گرفتم که جهان تنگ شد از ناله تو × که ز تنگی نظر از چشم نیاید برجا

نیست ترتیب دو مصراع بهم ربط پذیر × که سیاق سخن از هر دو باندیشه جداست

تنگی عالم از ناله بکیفیت اوست × که جهان تنگ ز اندوه شده بر دل ماست

تنگی دنیا ز کجا تنگی اندوه کجا × بیشتر از تن و جان تفرقه هم پیداست × باقی

ابیات را برین دستور قیاس باید کرد و در هجو طالب کلیم که احوالش مذکور شد

این قطعه نظم کرده چون خالی از ادائی نبود و شهرت تمام یافت

مخدوم ما طالبا × پی چیستی دنیوی در تنگ است × مگر قول پیغمبر پیشش یاد نیست ×
که دنیا ست مردار طالب سگ است × و نیز در خاتمه نثری که مشتمل بر تعریف
کشمیر و نهضت رایات جهان کشای ظل الهی بسیر آن حدود نوشته است
ثبت کرده شده که ایرانیان مرا بهندی نژاد بودن مقداری نه نهند غافل از
اصل کار که چون حضرت آدم علیه السلام از بهشت بدنیا وارد شد زمین هند را پیرا
مقدم شریف گرامی شود و برین قول ارباب تاریخ اتفاق دارند پس آدم هندی
است و نسبت آدمیت به نشو و نما یافتگان هند ثابت تر حرف آن است
که ایرانی و هندی بودن فخر را سند نگردد پایه مرد به نسبت پایهٔ ذاتی باشد
و اگر ایرانیان زبان طعن گشایند که فارسی زبان ماست و زبان ما بکام خود نیاید
و اگر زبان بکام باشد بمذاق سخن آشنا نبود چون دستگاه سخن ندارند لاجرم
دست و پای همی زنند ظاهربینان که از صورت بی معنی نبرده اند جز بر ظاهر حال من
چشم نگمارند معنی رنگین من چون خلعت ایشان بکار است و سخنان ایشان
چون جامهٔ من کم بها در پوشش ایشان سر جامهٔ من چشم بد دوزند من بر ایشان
سخن رنگین عرضه دارم آنچه از بی تکلفی گفته شد همه از روی راستی است و نخیدن
از راستی کار اهل دانش نیست تا اینجا کلام شیدا است آورده اند که چون
این مطلع شیدا که چیست دانی باده گلگون مصفا جوهری × حسن را
پرورد کار و عشق را پیغمبری × بسمع مبارک صاحب قران ثانی رسانیدند حکم
شد که او را از ممالک محروسه اخراج کنند شیدا این قطعه در معذرت گذرانید
و آن حکم موقوف گردید جهان ستانا شاها بقدر جاه و شکوه × نیا فریده خدا
مرترا عدیل و نظیر × فراخ حوصله چون دور آسمان بلند × بلند مرتبه چون
آفتاب عالمگیر × چو شاعری شده بغیر ساحری بهنر × اگرچه سحر حلال است

معذور از تقصیر × چو بی حق بود ساغرش بود کافر × مرا از آن چه گریز و مرا
ازین چه گزیر × بوصف باده زمن سرزده چو صهبائی × که گشته در دو زبان
همه صغیر و کبیر × چنین که لفظش خاص است و معنیش عام است × بجا صریح عام بود
شهرتش چو مهر منیر × بدین دو لفظ که پروردگار و پیغمبر × بشعر درج نمودم به
فکرت و تدبیر × نه باده پرورشش حسن می دهد یکسر × چنانکه پرورش طفل
داد دایه بشیر × نه باده می دهد از نشاء عشق را پیغام × بود چو دور ز معشوق
کس نشاط پذیر × چنین که می کشش اسرار مولوی جامی × که هست گفته او دور
از دو تقصیر × بوصف می ز صراحی و دو باره قلقل می × به از چهار قلش گفت
فارغ از تکفیر × مرا به کفر چه نسبت بود چو به زمنی × سخن چنین کند هیچ نباید
بتغییر × حرام کرده خدای و منافع للناس × بگفت در صفت می چو کردگار قدیر
× همی نه تنها می صرف آب انگور است × بچشم مردم معنی پرست عبرت گیر × بهر چه کس شده
سرگرم هست باده او × اگرچه آن نبود در نظر شراب عصیر × چو در کلام الهی چنین شده
نازل × بحکم قادر بیچون بی مثال و نظیر × بمعنی است الخمر هوای شما × خلاف قول
خدا چون کند کسی تفسیر × در اصطلاح بزرگان تعلق آدمی × که هست موجه می پا به
بغفلتش ز زنجیر × چو شعر و سحر نباشد بغیر خواب و خیال × بخواب هر چه کند کس
نباشدش تقصیر × چه بودی از سخن پروران یکی بودی × چو رودکی و کسائی
و انوری و ظهیر × بعهد من که از آن قدرت بیفزودی × بنزد شاه جهان پادشاه
عالمگیر × ز شاعران شهنشاه گیت هم سر من × که از شعور ندانند شعر را از شعیر × کدام
شاعر و کو شاعر و کجا شاعر × نه مردم اند باندیشه پیکر تصویر × ز شاعران چنین
که حباب برگیرند × ز خاک رو به شاعر بعرصه کشمیر × کنون ز توبه بعید خطا پذیر آیم ×
بوصف می نکشایم لب از ره تقریر × مرا چو شاه براند کجا توانم رفت

بکاه راندن از کف کجا رود شمشیر ** همیشه ثانی صاحب قران با حسان باد ** زبندگان
بکرم جرم بخش و عذر پذیر ** حق آن است که این همه طعن و استهزا[1] که از شیدا بر
معاصران می رفت محض از راه سبکسری و زیاده گوئی نبود بلکه فضل و بلاغت
شیدا مقتضی آن شد که هیچ یکی از شعرای عصر را در نظر اعتبار نیاورد و واحدی
را در پلهٔ میزان هنرمندی با خود نسنجد چه در علم عروض و قوافی ضرب المثل بوده و به
داب و دستور سخنوری و ادای مراتب آن کما ینبغی اطلاع داشت از این است
که سخنوران ایران و توران که در پای تخت صاحب قران ثانی بیاوری طالع
پایهٔ امتیاز داشتند بازوی استعداد خود را قابل همپنجگی وی نیافته بطعن و هجای بیش
بپیچیدند و اگر زور طبعش سد راه نمی گردید چه گنجایش داشت که این همه خشونت
از وی بر می داشتند و همین دلیل بر علوی فکر و بلندی طبع وی کافی است بهر تقدیر
از آن جا که اساس این تالیف بر شعر و شاعری است و بتقریب سخنوران ذکر
عروض و قوافی بر زبان قلم گذشت اندکی از آن در حیز تحریر و معرض تقریر
در آوردن از مستحسنات بلکه از ضروریات نمود چون شعرای زمان حال مطلقا
از این قواعد بی خبر اند بنابر آن این علم ضروری التحصیل متروک گردیده و رسالهای
آن صورت اندراس پذیرفته است چه هر کس دو مصرع بر هم تواند بافت و شیئی در
تتبع استادان موزون تواند کرد بنام شاعری موسوم می گردد بخلاف شعرای
سلف که پیش از حصول این فن و تحقیق مراتب آن لب بسخن موزون نمی کشادند
از اینجاست که حرمت و اعتبار آنها در نظر ارباب ثروت بیشتر بوده و از بزرگان
روزگار صلات گرانمایه می یافتند اما جامع این اوراق خلاصهٔ آنرا در دو باب
و چند فصل قلمی نمود (بیت) غرض نقشی است کز ما باز ماند ** که هستی را نمی بینم بقا

* باب اول در علم عروض *

مشتمل بر پنج فصل فصل اول در بیان حاجت بعلم عروض و واضع و وجه تسمیهٔ آن
چون شعر کلامیست موزون و هر موزونی را ناچار است میزانی تا زیاده و نقصان
ازان میزان توان دانست و میزان شعر بعلم عروض معلوم می شود پس هر کس که
در شعر دخل کند خواه بگفتن و خواه بشناختن هر و لازم است که عروض بداند و استخراج
این علم از خلیل ابن احمد بصری رحمة الله علیه شده و در وجه تسمیهٔ این علم بعروض
اقوال بسیار است بعضی گویند که خلیل ابن احمد در مکه مبارک زاد الله شرفها بود
و در انجا بدین علم ملهم شده چون از نامهای مکه یکی عروض است این علم را باسم مکه خواندند
بجهت تیمن و تبرک و بعضی برانند که عروض بمعنی ظرف است چون این علم ظرف بعضی
از علوم بود بدین نام خواندند و برخی گویند که در ترکیب این چهار حرف ع ر و ض
معنی ظهور و کشف است و بنابرانکه باین علم ظاهر می شود وزن صحیح و غیر صحیح از این جهت
مسمی باین اسم گردید و طائفه می گویند که عروض در لغت راه کشاده در کوه بود پس
چنانچه از راهی که در کوه است بهر موضعی می توان رسید از دانستن این علم نیز بکلام موزون
و ناموزون پی می توان برد و بزعم جمعی جزو آخر بیت را عروض گویند و این علم
مشتمل است بر معرفت آن جزو آخر لهذا این علم را باسم آن جزو خواندند و در
عروضیان بسیار مذکور می شود که عروض این بیت چنین است و عروض ان بیت
چنان و گمان فقیر انکه عروض بر وزن فعول است بمعنی مفعول پس معروض علیه شعر باشد چه شعر را بران
عرض می کنند تا موزون و ناموزون جدا شود فصل دوم در بیان اجزای میزان
بدانکه بیت مرکب است از ارکان و ارکان مرکب اند از اصول و اصولی که ارکان ازانها
مرکب اند منحصر اند در سه لفظ سبب و وتد و فاصله سبب بر دو نوع است سبب خفیف
و سبب ثقیل سبب خفیف کلمهٔ دو حرفی را گویند که اول متحرک بود و دوم ساکن
همچو لم و سبب ثقیل کلمهٔ دو حرفی را گویند که هر دو متحرک باشند چون از و خفت،

وتتمی را [illegible] خفیف گرفته اند که اول در تلفظ سبک است و ثانی گران اما وتد نیز دو نوع
است مجموع و مفروق وتد مجموع کلمهٔ سه حرفی را گویند که دو حرف اول متحرک باشد و
آخر ساکن همچو علن چون هر دو متحرک او بهم پیوسته بود مجموع گفتند و وتد مفروق کلمهٔ سه حرفی را
گویند که حرف اول و آخر او متحرک و میانه ساکن بود همچو راس و فاصله نیز بر دو نوع است
فاصلهٔ صغری و فاصلهٔ کبری فاصلهٔ صغری کلمهٔ چهار حرفی را گویند که سه حرف اول او
متحرک بود و آخر ساکن همچو جبلن و فاصلهٔ کبری کلمهٔ پنج حرفی را گویند که چهار حرف اول
او متحرک بود و پنجم ساکن مثل سمکتن و صغری و کبری از اعداد حروف معلوم توان کرد

فصل سوم در بیان ارکان اصلی و عارضی بحور بدانکه ارکانی که بحور از آن مرکب اند
انحصار یافته اند در هشت قسم فعولن فاعلن مفاعیلن مستفعلن مفاعلتن متفاعلن فاعلاتن
مفعولات و ازین هشت رکن دو رکن خماسی است که فعولن و فاعلن باشد و شش رکن
باقی سباعی اند یعنی هفت حرفی اما بحوری که از تکرار ارکان یا از ترکیب بعضی به بعضی
حاصل آید نوزده است طویل مدید بسیط وافر کامل هزج رجز رمل منسرح
مضارع مقتضب مجتث سریع جدید قریب خفیف مشاکل متقارب
متدارک و از جملهٔ این نوزده بحر پنج بحر اول خاصهٔ عرب است بایں معنی که فارسی
زبان گویان دران شعر نگویند چه اگر گویند نامطبوع آید و ناموزون نماید و سه بحر
که جدید و قریب و مشاکل باشد خاصهٔ عجم است که شعر عربی دران است نیاید و یازده
بحر دیگر مشترک است میان عرب و عجم و باید دانست که شعر کمتر از یک بیت نباشد
و هر بیتی را دو مصرع بود و نیمهٔ بیت را مصراع از آن گویند که مصراع در لغت
یک پاره بود از دو پاره در اما وجه تشابهست میان بیت و در آنست که همچنانکه
از در هر کدام پاره را که خواهند باز کنند یا به بندند بی دیگری و چون هر دو را
باهم فراز کنند یک در باشد همچنین از بیت نیز هر کدام مصراع که خواهند

توان خواند یکی دیگری و چون هر دو را بهم پیوسته خوانند یک بیت باشد و رکن
اول را عروض و رکن اول مصراع دوم را ابتدا گویند و رکن آخر مصراع دوم را ضرب
و هر رکن که میان صدر و عروض و یا در میان ابتدا و ضرب باشد آنرا حشو خوانند

فصل چهارم در بیان رکن سالم و غیر سالم بدانکه رکن سالم انست که چنانچه در اصل
وضع واقع شده است همچنان باشد بی زیاده و نقصان و رکن غیر سالم انکه
در وی تغیری واقع شود بزیاده کردن چیزی بر وی یا کم کردن چیزی از وی اما زیاده
کردن چنانچه در میان لام و نون مفاعیلن الف زیاده سازی و مفاعیلان
گوئی اما نقصان چنانکه نون و حرکت لام مفاعیلن را بیندازی و مفاعیل گوئی
و رکن غیر سالم را مزاحف خوانند و تغیری که در رکن واقع شود آنرا زحاف
گویند بکسر زا و زحاف جمع زحف است بفتح زا و سکون حا و زحف در لغت
از اصل دور افتادنست چنانکه سهم زحف گویند تیری را که از نشانه یکسو افتد
و شک نیست که چون رکنی تغیر یابد از اصل خود دور افتد

فصل پنجم در بیان بحور و مثال های آن بدانکه بحور در لغت دریاست و در اصطلاح عروضیان طائفه
و پاره از کلام موزون را که مشتمل باشد بر اوزان شعر بحر گویند بجهت انکه چنانچه
دریا مشتمل است بر انواع چیزها از در و مرجان و نبات و حیوان هر بحری از
بحور عروض نیز مشتمل است بر چند نوع شعر چنانکه بعد ازین معلوم گردد

ذکر هزج مثمن سالم) این بحر را ازان جهت هزج گویند که هزج در لغت آواز با ترنم خوش
آینده است و عرب بیشتر اشعاری که باهنگ می خوانند درین بحر است و مثمن
ازان جهت گویند که هشت رکن دارد و در وی هشت بار مفاعیلن تکرار یابد و سالم
ازان سبب نامند که در ارکان او زحاف و تغیری نیست مثالش

دلا وصف میان نازک جانان سخن گفتی * نکو گفتی حدیثی از میان جان سخن گفتی

تقطیع

این بیت چنین باید کرد دلا وصف مفاعیلن میان تا مفاعیلن رکجا مفاعیلن
بن گفتی مفاعیلن بگو گفتی مفاعیلن حدیثی از مفاعیلن میان جا مفاعیلن
همن گفتی مفاعیلن (ہزج مثمن مسبغ) مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلان دو بار
بزاری میدہم جان و نمی پرسد مرا جانان * مسلمانی نمی دانم کجا رفت ای مسلمانان
* چون سبیل تقطیع در بیت اول نموده شد یقین که ارباب فهوم ذاکیه در هر بیت
محتاج آن نخواهند گردید و نیز بنا بر احتراز طول کلام بتقطیع هر بیت نپرداخت
اما تسبیغ در اصطلاح عروضیان زیاده کردن الف بود در میان سبب خفیفی که در
آخر رکن است چون در رکن مفاعیلن الف زیاده کنی مفاعیلان شود و رکنی را که
تسبیغ در و واقع است مسبغ گویند بضم میم و تشدید با و فتح آن و مسبغ گفتن این رکن
وزن را ازان جهت است که عروض و ضرب او مسبغ است و چون تسبیغ در لغت
تمام کردن است زیاده کردن الف را بر رکن تسبیغ گفتن مناسب است (ہزج مثمن
مقبوض مفاعلن مفاعلن مفاعلن مفاعلن دو بار مثالش   دلم برون شد از
غمت غمت ز دل برون نشد * زبون شدم که بود کو ز دست غمت زبون نشد
* قبض در اصطلاح انداختن حرف ساکن است چون یای مفاعیلن بیفتد مفاعلن
بماند و آن رکن را که قبض در و واقع است مقبوض گویند بجهت آنکه حرفی ازو گرفته
شده است و قبض در لغت گرفتن است و مقبوض گفتن این وزن ازانست که
ارکان او مقبوض اند و رکنی که زحافی در و واقع است آن وزن را بنام آن رکن
خوانند چنانچه در رکنی که شتر و خرب واقع است آن وزن را اشتر و اخرب گویند
و قس علی ہذا و اسم آن رکن که تغیر در و واقع است یا بر صیغهٔ اسم مفعول باشد همچو مسبغ
و مقبوض یا بر وزن افعل همچو اشتر و اخرب (ہزج مثمن اشتر) فاعلن مفاعیلن
فاعلن مفاعیلن دو بار سرو من دمی بنشین خانه را گلستان کن * بیکدم جام جمی

در کش دور نوش گردان کن * شتر[16] در اصطلاح این طایفه انداختن میم و یای مفاعیلن است که فاعلن بماند و آن رکنی را که شتر در وی واقع است اشتر گویند و شتر در لغت نقصان و عیب است چون از کلمه حرفی از اول و حرفی از میان افتاد کلمه نقصان پذیرفت و درین چهار رکن اشتر است و چهار رکن سالم

(هزج مثمن اخرب) مفعول مفاعیلن چهار بار * دل باز بجوش آمد جانان که می آید بیمار بهوش آمد درمان که می آید *

* خرب در اصطلاح انداختن میم و نون مفاعیلن است که فاعیل بماند بضم لام و مفعول بضم لام بجای او نهند چرا که رسم عروضیان چنین است که چون از رکنی چیزی بیندازند و آنچه ماند لفظ مهمل بود لفظ مستعمل که بر وزن اوست بجای وی نهند بجهت حسن عبارت و خرب در لغت ویران کردن است و چون از مفاعیلن میم و نون افتاد آنرا اخرب گفتند و درین جا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم (هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور) مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل دو بار * تا چند مرا در غم او پند توان گفت * چیزی که بجایی نرسد چند توان گفت * کف در اصطلاح انداختن حرف هفتم ساکن است چون نون از مفاعیلن بیفتد مفاعیل بماند بضم لام و قصر در اصطلاح انداختن حرف ساکن است از آخر کلمه و ماقبل آنرا ساکن کردن و این جا صدر و ابتدا اخرب است و عروض و ضرب مقصور (هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف) مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن دو بار * ای شیخ مرا راه خرابات نمودی * میخواست دلم باده کرامات نمودی * حذف در اصطلاح انداختن سبب خفیف است از آخر رکن چون از مفاعیلن لن را بیندازند مفاعی بماند فعولن بجای وی نهند چه هرگاه لفظ مهمل باقی ماند لفظ مستعمل بجای وی باید نهاد چنانکه گذشت و محذوف در لغت اسپ دم بریده را گویند و این جا عروض و ضرب محذوف است (هزج مثمن

مکفوف مقصور مفاعیل بضم لام هشت بار زهی حسن و زهی روی و زهی نور و زهی
نار * زهی خال و زهی خط و زهی سور و زهی نار * این جا عروض و ضرب مقصور است
و باقی ارکان مکفوف (هزج مسدس اخرم اشتر مقصور) مفعولن فاعلن مفاعیل دو بار
* صد بار مهوّس اگر کشی زار * برخیزم تا کشی دگر بار * خرم در اصطلاح انداختن میم
مفاعیلن است که فاعیلن بماند پس مفعولن بجای وی نهند چه این لفظ مستعمل است
چنانکه گذشت و خرم در لغت بینی بریدن است و انداختن میم مفاعیلن را به بینی بریدن
تشبیه کرده اند و این جا صدر و ابتدا اخرم است و حشو اشتر و عروض و ضرب مقصور
(بحر رجز مثمن سالم) بدانکه رجز در لغت عرب اضطراب و سرعت است و عرب
بیشتر اشعاری که در معارک یا مفاخرت خود می خوانند درین بحر است و در حین
اوقات آواز مضطرب و حرکات سریع می باشد از این جهت این بحور را رجز
نام کردند و اصل این بحر هشت بار مستفعلن است تا کی غم دل گفتنم در خانه با دیوار
ها * خواهم زدن از بی طاقتی فریاد در بازارها (رجز مثمن مذال) مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلان دو بار یا رب چه شد کان ترک ما ترک عیان کرده است
* آسوده کان وصل را رنجور هجران کرده است * اذاله در اصطلاح زیاده کردن
الف بود بر وتد مجموع آخر رکن پیش ساکن آن وتد و چون پیش از نون علن که
در مستفعلن است الفی زیاده سازی مستفعلان شود و آن رکن را مذال گویند
بضم میم چه اذاله در لغت دامن فرو گذاشتن است و این زیادتی الف را بدراز کردن
دامن تشبیه نموده اند و این جا عروض و ضرب مذال است باقی ارکان سالم (رجز مثمن
مطوی) مفتعلن هشت بار می شکفد گل چمن از نسیم سحری * ور چه شود گر نفسی
پهلوی ما باده خوری * طی در اصطلاح انداختن حرف چهارم ساکن است و چون
از مستفعلن فا را بیندازند مستعلن شود پس مفتعلن بجای وی نهند و طی ثوب

در لغت تنگ کردن جامه است و این گرفتن حرف چهارم را از کلمهٔ سباعی که میانهٔ او ست
تشبیه کرده اند بگرفتن میانهٔ جامه و تنگ کردن آن و این جا همه ارکان مطوی اند
(رجز مثمن مطوی مخبون) مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن دو بار یار خدنگ
شوق زد عشق در آب و خاک ما * نطع حریف مست شد دامن چاک چاک ما * خبن در
اصطلاح انداختن حرف دوم ساکن است و چون از مستفعلن سین را بیفگنند متفعلن ماند
مفاعلن بجای او بنهند بقاعده که در مثمن مطوی گذشت و آن رکن را که خبن در او
واقع است مخبون گویند و خبن در لغت آنست که از نیمهٔ بالایین جامه چیزی در شکنند
و بدوزند تا جامه کوتاه شود و اینجا چهار رکن مطوی مقدم است بر چهار رکن مخبون
(رجز مسدس مخبون) مفاعلن شش بار و این را شکسته بحر گویند کنون که کرد از
بهار خوش هوا فزون * شود بهر دل اندر هوا (بحر رمل مثمن سالم) علمای فن
عروض گویند که رمل بفتحتین نوعی از سرود است و آن نوع برین وزن واقع است
ازین جهت این بحر را رمل خوانند و بعضی گفته اند که رمل ماخوذ از رملان است
و رملان در لغت دویدن شتر بود بشتاب و چون سبب خفیف آخر رکن اول
او پیوسته است و در خواندن او سرعت و شتابی هست بنابران باین اسم خوانند
و اصل این بحر فاعلاتن هشت بار است و این نیز از بحور شکسته است شکل دل
بر دل که تو داری نباشد دلبرا * خواب شبهای چشمت کم بود جادوگری را
(رمل مثمن مشکول) فعلات فاعلاتن فعلات فاعلاتن دو بار قدری بچند
دانه رخ قمری نمای یار را * سخنی بگو می در از لب شکری نمای یار را شکل در اصطلاح
عروضی اجتماع خبن و کف است چون الف فاعلاتن بخبن بیفگنند و بکف نون او
ساقط شود فعلات بماند بضم تا و آن رکن را که شکل در او واقع است مشکول
گویند بجهت آنکه چون الف از فاعلات افتاد آن مصوت که پیش از وی بود

نماند چنانکه اسپ را بعد از شکل کردن آن رفتاری که دارد نماند چه شکل در لغت
دست و پای اسپ بستن است و این جا چهار رکن مشکول است و چهار رکن سالم
(رمل مثمن مخبون مقطوع) فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن بسکون عین دو بار
ساخت بر کف طرب و عیش صهبا نرگس ۞ تا کشد با دف و نی ساغر صهبا نرگس ۞ قطع
در اصطلاح عروضیان آنست که سبب خفیف آخر او را که تن است او را به بیندازند
بجمیع علامت حرف ساکن او را که الف است نیز بیندازند و حرف پیش از الف را
که لام است ساکن سازند پس فاعل شود فعلن بجای او بنهند بجهت آنکه چون آخر رکن
ساکن باشد اولی است نقل کردن بلفظ با تنوین چنانکه گذشت در حذف فاعلاتن
و قطع در لغت بریدن است و چون این زحاف در وتد است و انداختن چیزی از وتد
که بمعنی میخ است به بریدن و تراشیدن می باشد پس این زحاف را قطع گفتن مناسب
است (بحر منسرح مثمن مطوی موقوف) مفتعلن فاعلاتُ مفتعلن فاعلان دو بار
آنکه دلم صید او شد بپر شکار منست ۞ دست بخونم نگار کرده نگار منست ۞ اصل این
بحر مستفعلن مفعولات بضم تا چهار بار است و چون مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود چنانکه
گذشت در بحر رجز و وقف در لغت باز ایستادن است و در اصطلاح ساکن کردن حرف
متحرک هفتم است و آن رکن را که وقف در وی واقع است موقوف گویند و چون تای
مفعولات بوقف ساکن سازند و واو را بطی بیندازند مفعلات شود و فاعلات
که لفظ مستعمل است بجای او بنهند و اینجا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی
موقوف و این را از آن جهت منسرح گویند که انسراح در لغت آسانی و روانی است و
چون در ارکان این بحر سببها مقدم اند بر وتدها آسان گفته می شود (بحر منسرح مثمن
مطوی مکسوف) مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دو بار   ای ز رخت روشنی خانهٔ چشم
مرا ۞ چشم و چراغ همه خواجهٔ بر دو مرا ۞ کسف در لغت پاشنه بریدن است

و در اصطلاح انداختن حرف مقدم متحرک است و چون تای مفعولات بکسف دو واو
را لیطی بیندازند مفعلا بماند نقل کنند بلفظ با تنوین که فاعلن است و چون فاعلن را
از مفعلات بگیرند مطوی مکسوف گویند و این جا چهار رکن مطوی است و چهار رکن مطوی
مکسوف (منسرح مثمن مطوی مجدوع) مفتعلن فاعلات مفتعلن فاع دو بار من شنیدم
که خط بر آب نویسند * آیت خوبی بر آفتاب نویسند * چون واو مفعولات را لیطی بیندازند
مفعلات بماند فاعلات بجای او نهند که لفظ مستعمل است و جدع در لغت بینی بریدن است
و در اصطلاح انداختن هر دو سبب و ساکن کردن تای مفعولات بود که لات بماند پس فاع
بجای او نهند و این جا عروض و ضرب مجدوع است و باقی ارکان مطوی (منسرح مثمن
مطوی منحور) مفتعلن فاعلات مفتعلن فع دو بار چون غم هجران او نداشت نهایت
عاقبت اندوه عشق کرد سرایت * نحر در اصطلاح انداختن هر دو سبب و تای مفعولات
بود لا بماند فع بجای او به نهند که حرف اول متحرک است بعضی بجای سبب خفیفی که از رکن
باقی ماند فل بضم فا به نهند چرا که دو حرف متحرک است و فل در کلام عرب بمعنی فلان می آید اما
منحور را از نحر گرفته اند که در لغت بمعنی گلو بریدن است گویا ازین رکن رمقی بیش
نمانده است بجهت انداختن حروف ازو و این جا عروض و ضرب منحور است (بحر مضارع
مثمن اخرب) مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن دو بار سیمی کدا از ان شد
در شهر آن پری رو * تا روزهای دوران آید بجانب او * اصل این بحر مفاعیلن
فاعلاتن است چهار بار اما چون مفاعیلن را خرب کند مفعول شود بضم لام چنانکه در بحر
هزج گذشت و این جا چهار رکن اخرب است و چهار رکن سالم اما مضارعت در لغت
مشابهت است و این مشابه بحر منسرح است در آنکه جزو دوم این هر دو بحر مشتمل است
بر وتد مفروق چرا که جزو دوم این فاع لاتن است و آن مشتمل است بر فاع و جزو
دوم منسرح مفعولات است بضم تا و آن مشتمل است بر لات و خلیل ابن احمد

عروضی گفته که این بحر را بجهت مشابهت به بحر هزج مضارع خوانند و وجه مشابهت آنست
که در ارکان این هر دو بحر اوتاد مقدم اند بر اسباب (بحر مقتضب مثمن مطوی)
فاعلات مفتعلن فاعلات مفتعلن دو بار * بالبت چه می طلبم باده نزد جان چه بود * بارخت
چه میکند بنده پیش جان چه بود * اصل این بحر مفعولات مستفعلن چهار بار است اما چون
مفعولات را طی کنند فاعلات شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و چون مستفعلن را طی کنند
مفتعلن شود و این جا همه ارکان مطوی اند و این بحر را ازانجهت مقتضب گویند که اقتضاب
در لغت بریدن شاخ چیزی از چیزی بود و این بحر را از بحر منسرح بریده اند چرا که الفاظ ارکان
این هر دو یک است و اختلاف همین در ترکیب است و بس بعضی گفته اند که این ترکیب
در شعر عرب مجزو می آید و مجزو بیتی را گویند که عروض و ضرب او را بیندازند (بحر مجتث
مثمن مخبون) مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار ز دور نیست بسر نظر بروی تو یارا
* چه دولت است تعالی الله از قد تو قبارا * اصل این بحر مستفعلن است و چون آنرا
خبن کنند فعلاتن شود چنانکه در بحر رمل گذشت و اینجا همه ارکان مخبون اند و این بحر را
ازان جهت مجتث گویند که اجتثاث در لغت از بیخ برکندن بود و مسدس این بحر مستفعلن
فاعلاتن فاعلاتن است که از بحر خفیف گرفته اند (بحر سریع مطوی موقوف) مفتعلن
مفتعلن فاعلاتن مثالش معا با سم رستم دل که ز خوبان همه غم دیده است *
بیشتر از عمر ستم دیده است * اصل این بحر مستفعلن مستفعلن مفعولات بضم تا بود
دو بار اما هرگاه مستفعلن را طی کنند مفتعلن شود و چون مفعولات را طی کنند و وقف
نمایند فاعلاتن شود چنانکه در بحر منسرح گذشت و اینجا عروض و ضرب مطوی موقوف
است و باقی ارکان مطوی و این بحر را ازان جهت سریع گویند که سرعت در لغت
شتاب کردن است و چون درین بحر اسباب و اوتاد بیشتر اند زود زود گفته شود
و بدین مناسبت این بحر را سریع گویند (بحر جدید مخبون مسدس) فعلاتن فعلاتن

مفاعلن دو بار   چو قدت گرچه صنوبر کشد سری * شود چون قد سروت صنوبر برسپه
* اصل این بحر فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن است چون فاعلاتن را خبن کنند فعلاتن شود
و چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و این بحر را ازان جهت جدید گویند که اثر نو پیدا
کرده اند و بعضی بر آنند که این بحر را بزرجمهر بروی کار آورده (بحر قریب مکفوف) مفاعیل
مفاعیل فاعلاتن دو بار   خداوند جهان بخش شاه عادل * شهنشاه جوان بخت زاد کامل
* اصل این بحر مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن است و چون مفاعیلن را کف کنند مفاعیل شود
بضم لام و اینجا صدر و ابتدا مکفوف است و این بحر را ازان جهت قریب گویند که از جمله بحور
مستحدثه است و درین نزدیک پیدا شده چه از مخترعات مولانا یوسف عروضی است
که در فارس علم عروض منتشر گردانید و چون ارکان این بحر با رکان بحر هزج و مضارع
نزدیک بود باین نام مسمی گردانید (بحر خفیف مخبون) فاعلاتن مفاعلن فعلاتن دو بار
ای صبا بوسه زن زمین در او را * در بر بخند لب چو شکر او را   اصل این بحر فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن است اما چون مستفعلن را خبن کنند مفاعلن شود و چون فاعلاتن
را خبن کنند فعلاتن شود و این بحر را ازان جهت خفیف گویند که سبکترین بحرهاست
در وزن چرا که هر رکن او دو سبب خفیف را محیط است بوتد و بعضی گویند سبکترین
باین معنی است که نامهای دراز که حروف بسیار دارد و در هیچ بحر آوردن آن میسر
نشود درین بحر می توان آورد (بحر مشاکل مکفوف مقصور) فاعلات مفاعیل
مفاعیل دو بار   و این نیز از بحور مستحدثه است   بار غم شده ام در شب دیجور *
ازان سبب که نشد در محبت دور بد   اصل این بحر فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن
است و چون فاعلاتن مفاعیلن را کف کنند فاعلات و مفاعیل شود بضم آخر و چون
مفاعیلن را قصر کنند مفاعیل شود به توقف لام و این بحر را ازان جهت مشاکل
گویند که مشابه به بحر قریب است از ارکان (بحر متقارب مثمن سالم) این بحر را ازان جهت

متقارب گویند که اوتاد و اسباب او بهم نزدیک‌اند چرا که هر وتدی را سببی در پی است و تقارب بمعنی نزدیک گردیدن
شدن است و اصل این بحر فعولن است هشت بار * اگر سرو من در چمن جا بگیرد * عجب باشد ار سرو بالا بگیرد
(بحر متدارک مثمن سالم) این بحر را از آن جهت متدارک گویند که اسباب او دریافته است اوتاد او را و تدارک در لغت
دریافتن و پیوستن است بعضی گفته اند که چون ابوالحسن اخفش این بحر را پیدا کرد و پیوست با بحرهائی که خلیل ابن احمد
پیدا کرده بود او را متدارک نام نهاد و اصل این بحر فاعلن است هشت بار و این نیز از شکسته بحر است مثالش
نظم حسن و لطف تراشیده شد مهر و مه * خط و خال ترا شک ختن خاک ره (باب دوم در علم قوافی)

بدان ارشدک الله تعالی که این علم میزان موزونی است چه نخست طبع موزون باید تا
این علم بکار آید پس جمعی که بفیض یزدانی ازین موهبت غیر مکتسب بهره مند باشند
بوسیلهٔ این علم بر دقائق و لطائف اشعار اطلاع یابند و این باب مشتمل است بر سه فصل
فصل اول در بیان مصطلحات اقسام قافیه که اسامی آنها ازین ابیات مفهوم میگردد
مطلق است و مقید و مشهور * باز پیوندی از مغالطه دور * لازم آن دخیل و ردف
وردی * هم ز تاسیس وصل گشت قوی * قافیه آنست که بنای بیت بران باشد و
جمع او قوافیست مشتق از قفو یعنی از پس در آمدن و بحسب اصطلاح در مفهوم قافیه اختلافیست
بعضی گویند کلمه ایست و بعضی نصف کلمه و بعضی یک حرف گفته اند و اصح آنکه عبارتست
از کلمه است و نیم و بعضی آنچه در هر بیت واجب التکرار بود و با اصطلاح طایفه روی و قافیه
مرادف است و لهذا گویند فلان در قافیه الف یا نون یا واو بسته مثلا درین بیت
شاه والا شهنشه عالم * سخی مالک خسرو اعظم * درین جا حرف میم روی است
و هم قافیه ازین جا است که گفته اند قافیه در اصل یک حرف است و هشت آنرا تبع
* چار پیش و چار پس این مرکز آنها دایره * حرف تاسیس و دخیل و ردف و
قید آنگه روی * بعد ازان وصل و خروج است و مزید و نایره * و صاحب معیار الاشعار
گفته که حروف قافیه نه است ردف مفرد و مضاعف وصل خروج اما قافیه مطلق آنست

که بی ردف و تاسیس و وصل و خروج بود چنانکه خم و چم و بیان ردف و غیره
بعد ازین بیاید قافیه مقید آنست که با یکی از پنج چیز مذکور یا زیاده یا مجموع باشد قافیه
مستور آنست که بعد از ردف افتد و در تقطیع محذوف بود چنانکه نون خون و جیحون
قافیه پیوندی آنکه معنی نظم بی آوردن او تمام بود و بحکم ضرورت وزن و قافیه آورده
شود مثالش   ای لبت همچو شهد و قند و شکر * عیش با تلخ میکند شکر * لفظ شکر
پیوند بیت ذیل او معنی کلام تمام شود و چون بیان روی قبل ازین گذشت که با قافیه
مرادف است پس بنای بیت بر او باشد و از جمله ابیات غزل اگر در بیتی روی تغیر یابد
آن بیت از آن غزل نبود و چه روی ماخوذ است از روی آنکه در لغت بمعنی رسنی
آید که بار شتربان بندند چون بنای بیت بر قافیه است و بنای قافیه برین حرف
گویا بیت باین حرف بسته شده یا باین معنی که روی بر وزن فعیل است بمعنی فاعل
عرب گویند رویت الحبل یعنی بر تافتم ریسمان را و باید دانست که تکرار روی
در قوافی واجب است چنانکه دال درین قافیه که آخرین حرف اصلیست از الفاظ منشا نه
الا و آخر * چه سودای هم نشینان هر دم از زاری و فریادم * چو پروای گرفتاران ندارد
سرو آزادم * اما ردف بر قول مشهور حرف مد است که پیش از روی آید چنانچه
در لفظ یار و تار الف ردف است و این بر دو نوع است اول آنکه بلا واسطه باشد
چنانکه درین بیت نظم اگر پیاله رنگین بدست یار بود * ضرور نیست که صوفی شراب
خوار بود * دوم آنکه حرف ساکن واسطه شده باشد مثل یافت و تافت و دوست
و پوست چنانکه درین بیت   آن پیک نامور که رسید از دیار دوست * آورد
حرز جان ز خط مشکبار دوست * برین تقدیر حرف مده را ردف اصلی گویند
و ساکن وسط را ردف زائد و حروف زائد شش است   حرف زائد شش بود
ای ذو فنون * خا و را و سین و شین و فا و نون * ردف در لغت [illegible]

که در وی چیزی می آید چون از حروف قافیه اول روی است پس ردف که ما قبل اوست در پی
آن باشد و قید حرف ساکن قبل از روی است غیر ردف بلا واسطه مثالش مپرسید هم
زین شهر از جور تو با صد سوز و درد * زادر خونابهٔ دل بار سیدم آه سرد و صاحب معیار الاشعار
قافیه مقید را داخل ردف داشته و گفته که ردف بعرف شعرای عجم عبارت است از حرف
زاید ساکن پیش از روی بلا واسطه خواه مده بود خواه غیر مده و در لغت قید بمعنی بند است
چون تغیر حرف قید روا نیست در رعایت تکرار لازم گویا بند است بر قافیه اما دخیل حرفی را
گویند که میان حرف روی و تاسیس درآید پس واوی که در یاور و داور است دخیل
بود چنانکه واو درین قافیه است ندارم دور از آن خورشید خاور * بجز خیل خیالش
یار و یاور * و دخیل در لغت در میان درآینده است چون این حرف میان تاسیس و روی
درآمده باین اسم موسوم گردید و جمعی که تکرار تاسیس را در قوافی مثل روی لازم شناسند
دخیل را حایل نام کنند که حایل است میان دو حرف واجب الاتیان والتکرار اما تاسیس
الفی را گویند که ثالث روی بود چنانکه الف در یاور و داور ولیکن اکثر شعرا تکرار آن را
در قوافی واجب نمیدانند و بطریق استحسان می آرند تاسیس در لغت بنیاد افگندن است
و بنیاد حروف قافیه ازین حرفست و حروف ما قبل او داخل قافیه نیست اما وصل حرفی را
گویند که در آخر روی پیوندد و خروج حرفی را گویند که در آخر وصل آید مثالش چون
کشته ان دو لعل یاریم * ما دست ز خون بها نداریم * در لفظ یاریم وصل و خروج
میتوان یافت و درین بیت که مرقوم می گردد قواعد خمسه مذکوره مندرج است بیت
مژگان چو سر دار آراسته است * بهر جان ما بلای خاسته است * در لفظ آراسته
و خاسته الف تاسیس است سین دخیل تا روی ها وصل و الف و سین و تا هر سه خروج
در رعایت تکرار خروج در قوافی واجب است فصل دوم در بیان انواع شعر بقول سلف
نظم بر سه قسم قصیده و مثنوی و مسمط قصیده آنست که ابیات وی بیک قافیه یافته شود

بر این تقدیر غزل و ترجیع و رباعی و قطعه را این تعریف شامل است و مثنوی انست
که در هر یک بیت او دو قافیه باشد مسمط انست که هر بیت وی منقسم بچهار قسم متساوی
باشد سه قسم بر یک قافیه و قسم آخر بر قافیه دیگر که بنای شعر بر وی است و تعریف قدما
شامل فرد نمی شود پس تعریف فرد چنین باشد که منحصر است بر دو مصراع عام از آنکه
دو قافیه داشته باشد یا یک قافیه و بطور متاخرین کلام منظوم هشت قسم است غزل
قصیده ترجیع رباعی قطعه فرد مثنوی مسمط غزل زیاده از دوازده بیت نباشد
متحد الوزن و القافیه و بیت مطلعش ذو قافیتین بود و از عهد مصلح الدین سعدی
شیرازی علیه الرحمة ذکر تخلص نیز لازم غزل شده قصیده انست که مطلع ذو قافیتین
داشته باشد و ابیات دیگر متحد الوزن و القافیه متجاوز از دوازده بیت بود و نهایت
آن صد و بیست بیت است و نزد عرب قصیده را حد معین نیست چنانکه تا هفت صد بیت گفته
اند و ترجیع یک بیت ذو قافیتین دارد که آنرا بند ترجیع گویند و شرط است که آن بیت
با بیت سابق که آخر غزل است مربوط بود و معنی و آن نیز غالبا مکرر باشد و گاه مکرر نشود
و آن شعر غیر مکرر را ترکیب گویند رباعی دو بیت است متحد الوزن و القافیه بیت اول
از آن ذو قافیتین است از بحر هزج بر آورده شده اگرچه رباعی را بیست و چهار وزن
نوشته اند اما خلاصه اش انست که بر وزن این کلمات باشد لا حول و لا قوة الا بالله
چنانکه بزرگی می فرماید بد کردم و اعتذار بدتر زگناه * زیرا که درو هست سه دعوای تباه
* دعوای وجود و دعوی قوت و حول * لا حول و لا قوة الا بالله * قطعه بیتی چند است
متحد الوزن و القافیه بی مطلع ذو قافیتین و باید که ابیات قطعه اقل نبود از ابیات
قصیده و اکثر از غزل و بیان مثنوی در گذشت اما مسمط مصرعهای متحد الوزن
و القافیه الا مصراع اخیر که قافیه دیگر دارد و چون مکرر شود باید که مصرع اخیر همه
بر یک قافیه باشد و مولانا وحید الدین تبریزی گفته که مسمط از چهار مصراع

ما و دو مصراع می باشد و شرط وی انست که یک بیت منقسم شود بچهار حصه مثال وی
چنانچه شیخ سعدی قدس الله سره می فرماید   مست مانده ام رنجور افتاده در مانده و مهجور
از دوری که گوئی که بیشی و درازی * در آن خوانم می خلد و بعضی از قدما گویند که مسمط را از دو بیت
باید چنانچه عزیزی فرموده   ز آمدن نوبهار باغ چو بت خانه شد دست صد رخ گل
چو شمع باد چو پروانه شد * گل ز خوشی پاره کرد بر تن خود پیرهن * پیشه بلبل کنون
گفتن افسانه شد * مستزاد انست که بعد هر مصراع فقره زیاده کرده شود از نثر و شرط انست
که ان نثر مربوط باشد بنظم بحسب معنی و درین مستزاد صنعتی تازه است که عزیزی معنی یک
بیت را بطریقی بیان کرده که دو بیت می نماید   آن پادشاه اعظم یعنی حقیقت ما *
در بسته بود محکم یعنی نبود پیدا * ناگاه دلق آدم یعنی لباس اسما * پوشیده بر در آمد
یعنی که شد هویدا فصل سوم در بیان صنائع شعری و دقائق سخنوری بدانکه استادان
فن سخن شعر دل آویز را بعروس تشبیه داده اند که نشاط خاطر افزاید و سینه بیننده نماید
و دل رباید پس باید که شعر با کمال صورت لفظی و جمال معنوی متناسب الاعضا و موزون
بود اما ارباب سخن بر سه نوع باشند بعضی در معنی کوشند و بسلاست و بلاغت
الفاظ نپیچند و برخی در تهذیب عبارت و تنقیح الفاظ ساعی باشند و معنی را پیرو
لفظ می شناسند و طائفه در هر دو باب کوشش نموده گوی فضل و بلاغت
ربایند اگر چه حصول این دو امر بمنزله اجتماع نقیضین است ولیکن شخصی را که وقت دهد
بی گمان افضل و اکمل عصر باشد چون صنائع شعری زیاده از آن است که در بیت مختصر
ایراد توان نمود چه استادان گذشته و حال همواره درین باب ساعی بوده اند
که صنعتی تازه پیدا کنند آرند و بخشش از سر تماشائیان این عرائس معنوی ربایند
بنا بر اختصار آن را بشرح و بسط طول کلام گردیده و از بین جا که درین اوراق بساط اطناب
چیدن از صنعتی ندارد مختصر صنعتی چند که درین زمان اعتبار و اشتهار دارد سپرده از

(ذوالمعنیین) بر دو نوع است یکی واضح و آن چنان است که شاعر یک لفظی آرد که دو معنی داشته
باشد مثالش بهر اندیشه چندان رنجم در * که گرد و عالمی را گوشها پر * از گوشها
دو معنی اراده میتوان کرد گوشه و گوش دوم ذوالمعنیین غامض این بر سبیل سابق است
الا شرط است بآنکه از دو معنی یکی بلغتی باشد دوم بلغت دیگر مثال بر لب آب بود
مارا جا * ناگهان شد رسید بر سر ما * لفظ ما بدو معنی است یکی معروف دوم بزبان تازی
بمعنی آب (ایهام ذی الوجوه) چنان است که شاعر لفظی ارد که احتمال دو معنی یا زیاده
داشته باشد که بعضی ازان قریب و بعضی بعید باشند در این صنعت بهتر ازان بیت
امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة که در احوالش مذکور گردیده است نتوان یافت که هفت معنی
صحیح ازان برمی آید (خیال) انست که ایراد الفاظ مشترک کنند یکی حقیقی و یکی مجازی بمراد مجاز
بود و شرط است که در مجاز اصطلاحی باشد یا لطیفه یا ضرب المثلی و هر یکی محتمل بر دو معنی بود
بحسب حقیقت و مجاز و بر معنی حقیقی خیال رود مثال از شعر قدما همه اسپان باد پا و گزین *
باد صرصر شکننده ور نه زین * در پس افتاده است از ایشان باد * باد را خاک در دهن افتاد *
خاک در دهن افتادن کنایه از نا امیدیست و معنی حقیقی درین بیت همین است اما شعرای
زمان حال این صنعت را بدرجه اعلی برده اند کما لا یخفی و این نکته مشهور است که شعر
خوب معنی ندارد در اینجا برای العین مشاهده میتوان کرد (بدیع مخترع) انست که معانی
و لطایف تازه برانگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد نماید مثال فلک جلال ترا وزن
کرد با مه خود * بپله که تو بودی سبک گران آمد * اگر نبود گران سوی تو بگوی چرا * تو
بزرگی و بالشش بر آسمان آمد (توجیه واقعه) انکه در صورت واقعه که در خارج شایع گر سوم
بود حالتی را توجیه کنند بطریقی که خوش آینده و فرح افزا گردد مثال رسید سبزه تماشا
کنان پس از سالی * بعرصه چمن راه جوی باز گرفت * دوید آب و تعلیه سبزه را نه یافت
بخاست سبزه و آن آب را کنار گرفت (مبالغه) انست که ممکنی یا محالی را بطریق ادعا

بیان کند و این بر سه نوع است یکی تبلیغ و آن چنانست که عقلا و عادت ممکن باشد
شراب مرگ ای دل گرچه تلخ در جهان مستان باشد * ولیکن تلخی روز جدایی
بیش از آن باشد * غرض آنست که تلخی هجر مر عاشق صادق را سخت تر است
از تلخی مرگ و این ممکن است دوم اغراق و آن چنانست که مدعا ممکن بود عقلا نه عادة
اگر سعادت تو یک نظر کند بزحل * بدل شود بسعادت همه نحوست او * سوم اغراق
و آن چنانست که محال مطلق مذکور شود نوشش لعل ریزد از پر همای در هوا گر بگذرد بر کشته
لعل لب تو استخوان * و این محال عقل است که نوشش لعل از پر همای بریزد مراعات النظیر
این را توفیق و تناسب نیز گویند و آن چنانست که شاعر جمع کند اموری را که باهم مناسبت
داشته باشند خوشم که ضعف چنان کرده روشناس مرا * که چشم آینه مژگان کند قیاس
مرا * رعایت تناسب عام است در هر امری که باشد از ذوات و صفات و افعال وغیره
و درین بیت ذکر اسمای ذوات شکل رو و چشم و مژگان (حسن تعلیل) آنست که برای
صفتی علتی و سببی مناسب ادعا ذکر کند باعتباری لطیف دوشش چون خنده زد بر
در گلشن * غنچه از شرم دهن گرد آورد * خنده معشوق را علت گرد آوردن دهان غنچه
کرده (استتباع) چنانست که ممدوح را بوجهی مدح کند که از آن مدعای دیگر خیزد
دولتت اندر سخا ابریست کاندر سایه اش * عالم از گرمای فتنه جمله در آسایش است
* ذات ممدوح را تشبیه داده بابری که صفتش چنین است و درین معنی مدعای دیگر
برمی آید که پناه عالم است و سبب قلع ظالم (استخدام) آنست که در عبارت لفظ
مشترک آرد و در ربط چنان دهد که از آن لفظ معنی مفهوم گردد و پس ضمیر آرد و بدان معنی
دوم مراد گیرد بیت دستان در سپاهت زانست رستم چاکرت * و در میدان گهی
جهان الحرب خدعه گفته اند * از مصراع اول معلوم گردد که دستان پدر رستم مراد است و
از لفظ بدان معلوم شود که مکر و حیله مقصود (حسن مطلع) آنست که شاعر جهد کند

تا اول بیت قصیده مرجیه مطبوع و مصنوع بود با الفاظ لطیف و حسن معنی و از کلماتی که بفال
نیک نباشد احتراز و اجب داند و چنان انشا کند که بسامع نشاط و بهجت رساند ای
غریو کوس تو در گوشش بانگ ارغنون * جرعه جام از گر دخیلت گنبد فیروزه گون * اما مناسبت حسن
حسن مطلع را بر بیت ثانی مطلع اطلاق کنند (حسن مقطع) انست که بیت اخر نظم را بنکو گوید بلفظ
فصیح و معنی بدیع چه بیت آخر بسمع قریب العهد بود و لذت و لطافت او در سامعه متمکن گردد
و کیفیت ابیات سابق از استحضار رود (تفریع) انست که متعلق چیزی را حکمی اثبات کند
بعد از انکه ان حکم اثبات کرده باشد متعلقی دیگر سوای ان نام او اسایشی بخشد بگوش
از استماع * انچنان که طلعت او چشم را آسایش است (مختل الصرف) انست که سیاق
ترکیب هم بیچ گشته و هم بدم امروز تو حاکمی و از تو * نومید امیدوار گردد (تجاهل العارف)
انست که شاعر نام خود را بطریقی درج نماید که گویا روی خطاب بدیگری دارد و این
صنعت مشهور و متعارف است و لیکن باراده توضیح و تفهیم از شعر طالب کلیم مثال آورده شد
طالب نفسی تازه کن انجا که با هنگ * بیتی دو بخوان زین غزل منتخب ما * و در مدح
ممدوح نیز این صنعت مرعی میگردد این تویی یا بخواب می بینم * یا بشب آفتاب می بینم
(احتجاج بدلیل) انست که صنفی یا مقدمه ایراد کند و انرا ببرهان عقلی یا نقلی ثابت گرداند
نیام ابرو تو خود باغی دگر بر بان کسی جوید * قدت سرو است و زلفت سنبل و رخ گل
در بن گلشن (ترصیع) انست که الفاظ را بدو قسم آورد و تمام الفاظ قسم دوم موافق
بقسم اول باشد هم در عدد حروف و هم در حرکات و سکنات و در هر لفظ رعایت
قرینه کند ای منور ز تو کمال وفا * وی منور ز تو جمال صفا * (تجنیس) انست
که لفظ در صورت موافق و در معنی مغایر بود و این بر چند نوع است یکی بسیط مرکب تام
که در همه ارکان متفق باشند تا بمحبوب تو دیده ام مرجان را * خواهم که کنم فدای
او مرجان را * دوم مرکب تام مختلف که در همه ارکان متفق باشد جز حرکت

با بعضی از حروف   از فراق رخ چو گل زار تست * عاشق خسته زیر گل زار تست

سوم تجنیس خط وان چنانست که دو لفظ در کتابت متحد باشند و در تلفظ مختلف و
تمامی این بیت مشتمل برین صنعت است که بر احوال زار ما نگر بیست * که بر احوال زار ما نگریست
چهارم تجنیس مزدوج وان چنانست که کلمهٔ دوم جزو کلمهٔ اول باشد کشت روا حاجت دو صد
خلق * از در عالیش که آباد باد * پنجم تجنیس لفظی وان چنانست که متجانسین در تلفظ متشابه
باشند و در کتابت متباین   ای به هر صبا بصبا میفرستمت * بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

(تشبیه) انواع بسیار دارد و از آن جمله هفت قسم درین جا مذکور میگردد اول
تشبیه مطلق رمح و حسام تو چو قلم بد سگال را * سینه همی شکافد و گردن همی زند دوم
تشبیه مشروط اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد * من آن مور سخن گویم من
آن موی که جان دارد سوم تشبیه بالعکس و دستورش چنان است که چیزی را بچیزی
مانند کنند در صفتی پس در صفت دیگر مشبه به را تشبیه دهند نو کرانت بگه رزم
چو خیاطان شند * گرچه خیاط نشنید ای ملک کشور گیر * بگز نیزه قد خصم تو می پیمایند تا ببرند بشمشیر
و بدوزند به تیر * چهارم تشبیه اضمار که دو شی قابل تشبیه را ذکر کنند و در میان سخنی مذکور
سازند که علت تشبیه بود و سامع نظر بر الفاظ در توهم مطلبی دیگر افتند و بنظر ثانی دریابد
که تشبیه است   راست گو روی تو شمع است چرا پیکر من * یکدم از آمده هر لحظه ز شب تیره تر
پنجم تشبیه کنایه که تشبیه چیزی بچیزی از سیاق کلام معلوم شود و صریح مذکور نباشد
و از مشبه کنایه کنند بلفظ مشبه به بلی ادات تشبیه   عناب شکر بار تو هر گاه بخندد *
شاید که بخندند بعناب شکر بیز * یعنی بر عناب و شکر بخندند ششم تشبیه تفضیل
که مشبه را بمشبه به تفضیل دهد در صفتی بسبیل ترقی توئی چون ماه لیکن ماه گویا *
توئی چون سرو لیکن سرو رعنا هفتم تسویه که صفتی از صفات خویش و صفتی از صفات
معشوق هر دو را بچیزی مانند کند یک نقطه ایم از دل من و ز دهان تو یک موی

خیزد از تن من و زمیان تو (صنعت صفت اشتقاق) چنان است که چند لفظ که ماخذ اشتقاق همه یکی باشد در بیت مذکور شود و مقارنت معنی در اینجا شرط نیست
حکیم آنکس که حکمت نیک داند × سخن محکم بحکم خویش داند (تضمین) آن است که در شعر خود مصراعی یا بیتی از غیر آرد که مشهور و متعارف بود اما اگر بیت غیر مشهور آوردن ضرور افتد شرط است که اشارهٔ تضمین یا نام شاعر باید کرد مثال اشارهٔ تضمین در خور حالها می کنم تضمین × بیت آن شاعر خجسته شعار × بعد ازین دست ما و دامن دوست × پس ازین گوش ما و حلقه یار × مثال ایراد نام شاعر وا غم از دل حسینی این مصرع صبا که گفت × کرم خوی ای نشین بروی کبابم کرده است (استدراک) آنست که آغاز مدح بلفظی کرده شود که سامع آنرا در بادی الرای هجو پندارد و پس تدارک نماید و مدح آرد علمت را شکسته سر زانست × که سر او رسید بر افلاک × رشید الدین وطواط که رساله حدائق السحر در علم عروض و قوافی از تصانیف اوست می فرماید نزد من اولی آنست که این صنعت متروک باشد و اهل فضل مطلقاً ازین باب سخن در نیایند تا اغاز بفال بد نباشد (مدح موجه) آنست که ممدوح را بایک عبارت دو نوع ستاید و ستایش در رتبه خویش نیکوتر از ستایش دیگر بود از عدل تو مظلوم چنان شاد است × کز بذل تو بی نوا کسی شاد و بها × (جمع و تفریق) آنست که اولا عاشق خود را و معشوق خود را در صفت واحد جمع کند و پس ازان در شرح و تفصیل امتیاز دهد چنانچه استاد گوید من و تو هر دو چون گل زرد بیم × چه من از رنگم و تو از بوی (تقسیم مسلسل) آنست که در مصراع اول ذکر سه چیز بود و در مصراع دوم سه صفت آرد و پس در اول مصراع بیت دوم این سه صفت باز گرداند و در مصراع دوم سه صفت دیگر آرد و بهمین دستور بیت ثالث و رابع سه چیز داد رخ و زلف و خط یار مرا × یکی فریب و دوم عشوه و سوم سودا × فریب عشوه و سودای او مرا کردند × یکی اسیر و دوم واله و سوم شیدا × اسیر و واله و شیدا ای

او کنون چو شمع است ٭ یکی پری و دوم مردم و سوم حور است (جمع و تقسیم) آنست که
دو چیز را در یک معنی جمع آرد و پس قسمت کند چنانکه ازین بیت معلوم می گردد
قول و فعل تست بهر اقتدا هر دو سرا ٭ آن برای اهل علم و این برای زاهدان (حسن طلب)
آنست که طلب مطلب با دا و ادب کند و با بهام و خیال و لطیفهٔ دلپذیر که سریع الفهم و قریب
الذهن باشد بیار آید چه حاجت است که مقصود در میان آرم ٭ چو روشن ضمیر تو
غیب دان آمد (موشح) مشتق از وشاح است بمعنی حمائل و پیشانی بند و در اصطلاح
آنست که در اول تا وسط مصراع یا بیت حروف یا کلماتی آورده شود که اگر آنرا بتوقف
یا به تصحیف جمع کنند بیتی یا مثلی یا نامی بیرون آید مثالش باسم اعلم آنی که خداوند
ترا دولت داد ٭ عدل تو جهان پرور و قهرت جانکاه ٭ لاف کرم و سخا ترا زیبد
زانکه ٭ محروم نگردد ز درت بنده و شاه ٭ و موشح انواع است چنانکه اگر در سلک
درختی نگارند مشجر خوانند و اگر بشکل حیوانی نویسند مجسم و مصور و اگر بشکل دایره
ثبت کنند مدور نامند و علی هذا القیاس اما طریق مشجر آنست که بیتی نویسند طولانی
که آن بمنزلهٔ تنهٔ درخت بود و پس از کلمهٔ اول آن بیت آغاز کنند و ابیات دیگر
یکی از یمین و یکی از یسار می نویسند تا مشجر تمام شود و این ابیات بمنزلهٔ شاخهای
درخت بود و غیر ازین در قدما صنائع بسیار شائع بود که در رسالهای عروض و قوافی
داخل است و درین زمان متروک گردیده و لهذا در تحریر آن چندان فائده بنظر
در نیامد فمن اراد الاطلاع علیها فلیرجع الیها (پروردهٔ فیض نامتناهی میر الهی)
بسلاست کلام و طلاقت لسان و حلاوت طبع چاشنی بخش مذاق اهل دانش
بود چنانچه از شعرش واضح می گردد از مصاحبان حاجی محمد جان قدسی است
و از طبع فیاضش فیضها بر گرفته تاریخ وفاتش از آنجا قیاس باید کرد (حسن
کلامش) ای رحمت تو سر خط لوح نجات ما ٭ دیباچهٔ رفیع تو دیوان ذات ما

لقمان هوشش ما ز تو گنجور حکمت است × اسمای تست گنج طلسم صفات ما × از بهر تو کرم
چو شوی معصیت که از بهر مشت عرق شود همگی سیئات ما × بخت آن بود که خاتم پیغمبران
تو × سازد نشان مهر ثبوت برات ما × تا آن زمان که مهر ز مغرب کند طلوع × بی
شام فتنه باد الهی حیات ما (وله) آیینه روی من که ندارد قرین خویش × الزام آفتاب
دهد از جبین خویش × از لخت دل عقیق جگرگون بر آورم × تا ثبت مهر عشق کنم بر نگین
خویش × از بسکه گرد غم ز رخم دود میکشد × هر لحظه میشوم خجل از آستین خویش × عیب
و هنر مجوی الهی ز کفر و دین × عاشق بملت خود و عارف بدین خویش (وله) بسکه بار
بر رویم گران سنگی کند × گر سوار توسن گردون شوم لنگی کند × خسته را گر پای مرکش غم
ماتم خوری × بسکه بالد بر تنش تابوت هم تنگی کند × رنگ می گیرد لب از بوسیدن لبهای
تو × شاد باد آن لب که با لعل تو همرنگی کند (میر صافی) سراج قلوب صاحبدلان از
نکته‌های دلفریب او ضیای پذیرفت و در سخن سنجی بین الاقران ثقه می زیست در ابتدا
فکر شعر سخن سنج تخلص میکرد آخر لفظ صافی دلپذیرش افتاد مولدش دار السلطنت لاهور
است خلف الصدق ملا عبد المجید ملتانی بوده اما در عین شباب سر پنجه اجل بازوی
امیدش بر تافت مثنویات و نثرهای رنگینش مشهور است (من ضیا طبعه) پیش از گر
تو هستم در جهان نبود × تا آن نبود عربده آسمان نبود × آمد بخواب خوش دگر فتنه
خویش شد × با خویش هم ز فتنه گری مهربان نبود × از موج گریه پرده چشمم ز هم گسست
× گویی نصیب کشتی من بادبان نبود × روزی که دل بزلف توام بود آشنا × چون
جز حدیث چشم بر زبان نبود × بودیم جبهه سای در او من و شیر × نقش سجود غیر بر آن
آستان نبود (وله) یکجا جلوه بر فشان زنار گیسو را × زنار گیسو زکن کمان ابروی را
ز فیض [illegible] بهره نباید ضمیر کج طبعان × کجا بهار کند سبز شاخ آهو را × بجز منیر که طاق ابرو
تو زندانی × کسی نه فهم مضمون [illegible] ابرو را × (قدسی مسی استاد) ملا فرخ حسین ناظم

تخلص داشت بزرگ خجسته خصال و دبیر بنه آفاق بود اصلش از هرات است بعد از تکمیل [illegible]
از وطن برآمده بحسب قسمت بملک بنگاله افتاد و در بلده جهانگیرنگر عرف دهاکه اقامت
درزید چون والد بزرگوار را بتقریب نوکری سلطان محمد شجاع خلف صاحبقران
ثانی دران سمت عبور افتاده بود روزی چند این نوسبق صحایف ایام و دیگر برادران
از خدمت ملای مذکور استفاده نمودند اما برادران از صحبتش فیضها یافتند و این سیاه کننده
کاغذ بنابر صغر سن ازان نقد تهی کیسه ماند چنانچه بعضی مختصرات عربی و فارسی خوانده بود
که پیک اجلش دررسید و صبح روز عاشورا سنه هزار و شصت و هشت درادای فریضه
بامداد در سجده اخیر جان بمالک جان سپرد حیات جاودان باشد چنین مرگ ٭
اگر میرد کسی باری باین مرگ ٭ ازانجا که خاطر دریا مقاطر والد خیلی دشوارپسند بود
در ملک بنگاله که قحط الرجال است معلمی دیگر که بظاهر و باطن آراسته باشد بدست نیامد
ازان هنگام درسی مقرری نماند و در تمادی ایام برخی از صرف و نحو معلوم گردید بعد ازان
همواره در صحبت والد و یاران ایشان همه تن گوش بود و فیضی فراخور استعداد میگرفت
تا انکه آن برگزیده کردگار و نقاوه اهل روزگار را پیمانه حیات لبریز گشت و آن انعقاد
برهم خورد از یاران و بزرگان هم صحبت که یگانه علم روزگار بود بعضی بشفا ربق جام کل
نفس ذائقة الموت چشیدند و برخی باطراف میل فرمودند ازان جمله ذات مبارک خلاصه
دودمان نجابت سلاله خاندان سیادت زور بازوی دلاوری و شجاعت صورت معنی
کرم و سخاوت شکرالله خان صاحب است اطال الله عمره و رفع قدره که بتقریب تعیداری
در چکله سرهند کامرانی و کامیابی دارد و خود را آبله پای تجسسش می یابد و در سنه هزار
و نود و نه مبنای تربیت پذیری و اراده خدمتگذاری در سلک هواداران منتظم گشته
هزار بار زیاده از حوصله خویش مشمول عنایات خاص الخاص گردید زهی خورشید
فیض الهی ٭ که سیرابیم از خورشید انکه خواهیم ٭ اگر لفظ است ازو جواز دارد ٭

دگر معنی لطیفش نازوارو* سعادت گوهر گنجینهٔ او* سیادت صورت آیینهٔ او* مروت
رنگ گلزار صفاتش* قوت جوهر شمشیر ذاتش* ادب وضعی که محو پیکر اوست* حیا
آبی که وقف گوهر اوست* کفش عرض سخا را دستگاهی* نگاهش فرق همت را کلاهی
مضمون کمال او نظر کن چو فهمیدی سخن را مختصر کن* که هر کس لب ثنایش آشنا کرد*
حقوق نعمت ایزد ادا کرد* نفس بیخواست در وصفش روان است* چه سازد دل محبت
برفشان است* اگرچه ذات ذات الکمالاتش مجمع صفات مستحسن و مستجمع علوم معتبره
متعارفه است ولیکن در علم رمل که معجزهٔ دانیال علیه السلام است مهارتی کامل دارد و در
علم نفس که خاصهٔ حکمای هند است و لهذا هیچکس در مجالس و معارک بروی غالب نیامده
و اکثر اوقات با جمعی قلیل اعدای کثیر را مغلوب ساخته ایزد سبحانه این نیکو نهاد عالی نژاد را
همواره با دل دانا و دست توانا از بنی نوع ممتاز دارد درین مقام چون کمیت قلم خوش
خرام سرکشی نمود بخاطر مولف این اوراق چنان مناسب افتاد که خلاصهٔ علم نفس یعنی معرفت
دم که در هیچ یکی از کتب فلاسفه یونان و حکمای عراق و خراسان مذکور نگشته و خالی
از غرابتی نیست و از شایبهٔ کذب مبرا است در ضمن یک اشاره و چهار دقیقه بر سبیل
یادگار ثبت نماید (اشارت در تبیین علم نفس که از دو پرهٔ بینی برون آید) این علم از اسرار
و مخفیات حکمای هند است که ستر آنرا از نامحرمان یعنی ارباب فضول واجب دانند و در
کتب قدیمه آمده که این علم از مخترعات مهادیو است و این راز را با زن خود پاربتی
ظاهر نمود از آنجا شایع گردید اما از فقرای هند فرقهٔ جوگیان درین ممتاز باشند
خاصه مردم قریه جوگی هتی که در جبال کشمیر واقع است و آن موضع بنا نهادهٔ جوگیان قدیم
است و در آن مکان دره بزرگ در کوه افتاده و نهر صافی روان است جوگیان از
هر طرف حجرها در کوه تراشیده با زن و فرزند سکونت دارند حکمت اشراق رسم
و آیین ایشان است کاملان آن گروه از استکمال نفس در هوا پرواز کنند و بر روی

آب روند و امراض جسمانی را بی استعمال ادویه علاج نمایند مصنف کتاب حوض الحیات
می نویسد که علمای آن طایفه اصول دین خود را شریعت حضرت آدم علیه السلام درست
سازند و گویند که چون آدم از بهشت بر زمین وارد شده کوه سراندیب را بقدم شریف
گرامی ساخت شریعت آن ابو الابا بدین طریق بوده والعلم عند الله الودود و بهر تقدیر این
علمیست که تعلق ببدن انسان دارد و بامور خارج محتاج نیست و اگر شخصی چند روز بموجب
قواعدی که در ذیل مسطور است شغل آن پردازد بی مزید کلفتی و احتمال رنجی و مشقتی اکثر
حکمهایش از سوی خطا محترز باشد و بصوب صواب مائل ولیکن روزی چند گوشه گزیدن
و پاس انفاس مقید بودن مشروط است (دقیقه اولی در معرفت دم و خواص انفاس)
بدانکه قمر در اصطلاح این طایفه مونث است و شمس مذکر و بینی را دو پره است پس نفسی
که از سوراخ چپ بینی آید بقمر منسوب بود چه در بدن سردی آرد و خاصیت ماه سرد است
و دمی که از سوراخ راست بینی آید بآفتاب منسوب باشد چه مزاج آن گرم بود بر مثال
مزاج آفتاب و چون بحسب کلیه حکما مقرر است که مزاج زنان در اصل خلقت سرد
و تر است و مزاج مردان گرم و خشک ممکن که وجه تسمیه شمس مذکر و قمر مونث همین بوده باشد
و گفته اند که هر کس ورزش و سعی نموده در شبها نفس قمری و در روزها نفس شمسی
جاری دارد مرد کامل غیب دان گردد و طریق گردانیدن نفس از طرفی بطرف
دیگر اینست که مثلا اگر دم از جانب چپ روانست و خواهد که بسوی راست بر آید
بر پهلوی چپ بغلطد و ساعتی صبر کند از جانب راست جاری شود و اگر خواهد که از
راست بجانب چپ آرد بر پهلوی راست دراز کشد اگر نفس شمسی جاری بود بامور
غلبه پرداختن مثل زدن و فریب دادن و عقد اللسان و عمل تسخیر و عداوت
و مسخر ساختن ذکور و اناث و تصرف نمودن در دلها نیک بود و همچنین در هنگام
جنگ و غدر و قمار و نرد و شطرنج و غسل و طعام خوردن و مباشرت و خرید و فروخت

و بیم و ترس و هزیمت نفس شمسی بهتر بود و اگر نفس قمری جاری باشد بکارهای ملایم
شروع نمودن مانند طلب صحبت و استعمال ادویهٔ مقوی و عمل فلزات و شغل باطن و تصفیهٔ
قلب و روان شدن و خیرات کردن و تزویج و لبس جامه و پوشیدن زیور و صلح
با اعدا و در آمدن در خانهٔ نو پسندیده و مبارک بود و اگر کسی از امور مذکوره سوال کند
و نفس قمری جاری باشد هم نیک بود و گفته اند هر نفس که جاری باشد خواه شمسی خواه
قمری پای آن جهت را از پیش کرده روان شدن بغایت سودمند بود دقیقه
ثانیه در احکام محاربات اگر دو شخص که ارادهٔ مقابله دارند آمده از فتح خود بپرسند
اگر سائل اول در جهتی آمده باشد که دم از آن جهت روان بود باید گفت که فتح و فیروزی
خواهد بود و دومی اگر از آن جهت که نفس جاری نیست آمده بپرسد گوید که فتح و فیروزی
خواهد شد و همچنین اگر شخصی از جنگ دو کس بپرسد که فتح کدام یکی از آنها خواهد شد
نام هر کدام را که اول برده باشد فتح کند بشرطی که سائل در جهت نفس جاری باشد
و هر کدام را که در آخر نام برده باشد و سائل در جهتی بود که در آن جهت نفس جاری نباشد
آنکس فتح کند و هر کس را که در جهت خالی باشد اول بر زبان آورده هزیمت یابد اگر در
هنگام جنگ نفس قمری از انتهای یعنی مقیم جاری بود فتح کند و باید که انتها همان وقت
جنگ کند که نفس قمری وی جاری باشد و جای یعنی آینده در وقتی بجنگ پردازد که
نفس شمسی وی جاری بود که هر آینه فتح کند و دستور چنانست که نفس جاری در هنگام جنگ
از مقابله دشمن برتافته و جانب خالی در مقابل داشته جنگ کند و چون بدین قاعده
عمل نماید هر آینه دشمن مغلوب گردد یا کشته شود و حکمای هند گفته که درین علم هیچ شک
و شبهه نیست و اگر خواهد که بر دشمن حربه اندازد جانب خالی را در مقابل دشمن داشته
حربه افکند و چون دشمن برسر این کس بیاید و خواهد که حربه افکند باید که نفس جاری
در مقابل وی دارد تا مجروح نشود و اگر مجروح شود زخم کاری نیاید و اگر نفس قمری

از استنهای جاری بود و استنهای در جانب مشرق و یا شمال جاری بود استنهای فتح
کند و اگر نفس شمسی از جای جاری بود و جای در مغرب و یا جنوب استنهای باشد
جای فتح کند و چون نفس قمری جاری بود باید که قمر را مقابل یا چپ داشته جنگ کند
و اگر نفس شمسی جاری بود باید که آفتاب را در پس پشت یا جانب راست گرفته جنگ
کند فتح و ظفر آرد و ضابطهٔ دریافتن این معنی چنانست که چون قمر در مثلثهٔ آتشی بود
که حمل و اسد و قوس است مشرقی بود و اگر در مثلثهٔ خاکی باشد که ثور و سنبله و جدی
است قمر جنوبی بود و اگر در مثلثهٔ بادی که جوزا و میزان و دلو است باشد قمر مغربی
بود و اگر در مثلثهٔ آبی که سرطان و عقرب و حوت است باشد شمالی بود و قس علی هذا
فی الشمس (دقیقهٔ ثالثه در علاج امراض و دندان) اگر شخصی را ماده حرارت بر بدن
مستولی گردد خواه تپ صفراوی و دموی و خواه هر قسم حرارتی که باشد مثل صداع و غیره
علاجش آنست که سوراخ راست بینی را یک شبانه روز یا زیاده بقدر زوال آن حرارت با پنبهٔ
کهنه مسدود سازد چنانکه دم از آن جهت بیرون نتواند رفت البته حرارت نقصان پذیرد بلکه
زائل گردد و این عمل تجربهٔ مولف این اوراق رسیده و همچنین در تنهای بلغمی و هوازدگی با غلبهٔ
رطوبت و برودت سوراخ چپ را مسدود سازد و از آن تشویش رهائی یابد و در کتابی چنین
مرقوم است که اگر کسی در روز دم چپ بگذارد و در شب دم راست عادت کند هرگز بیمار و سستی
و درد استخوان و درد سر و درد دندان و حرارت و رطوبت و برودت نشود و سحر و جادو
در بر او دگر دم بر وی کار نکند و همیشه جوان باشد و نشاط تفریح خود ماند و اصلا موی
سیاه سفید نشود و اگر کوشش نموده خود را بر وجهی آراسته سازد که شبها نفس قمری
و روزها نفس شمسی بی تکلف و تعب جاری می بوده باشد اصلا بیماری و تبدل مزاج او
راه نیابد و از ضعف و پیری و سستی اعضا و لوازم آن محفوظ باشد و مصداق این سخن
مشاهدهٔ حال جوگیانست که این عوارض در بدن آنها کمتر افتد و عمر درازی یابند

و طعام را البته در نفس شمسی تناول باید نمود تا سریع الهضم و کثیر النفع باشد و در نفس
قمری برعکس آن بود و چون کسی را زهر دهند و یا مار و کژدم یا دیگری از حیوانات موذی
گزیده باشد اگر در زمش دم بموجب که مذکور شد داشته باشد تاثیر آن باطل گردد و اگر در زمش
ندارد باید که فی الحال نفس قمری جاری سازد و انرا بسعی و کوشش نگاه دارد تا معالجه
که اطبا نمایند زود در بدن تاثیر یابد و اگر ماندگی در سفر روی دهد یا حزن و اندوه عارض گردد
و یا غشی افتد نفس قمری جاری ساختن علاجی تمام بود و بباید دانست که در نفس شمسی مباشرت
کردن با زنان بهتر بود چه دران صورت ضعف و سستی کمتر افتد و امساک زیاده شود و اگر زن
حامله گردد پسر زاید و در نفس قمری بخلاف این بود و اگر در حال مباشرت از جانبی که نفس
جاری باشد خواه شمسی خواه قمری هوای بیرونی را بخود کشد و آن را بانگشت مسدود سازد
و از جانب خالی ارسال نماید و باز همانجانب که جاری بود بکشد و از طرف خالی برآرد امساک
بسیار آرد و چون این عمل را بتدریج بیفزاید و بجای رسد که اختیار پیدا کند چنانکه تا نخواهد
منی از محل خویش جدا نشود و تفصیل این مقدمه در کتب هند بسیار است درینجا بجهت
مردمانی که بنابر عوارض جسمانی مستحق باین عمل باشند چند سطر قلمی گردید ۱ دقیقه رابعه
در بیان فوائد متفرقه اگر سائلی از سوی نفس جاری آمده سوال کند از هرچه پرسیده
باشد خواه خیر خواه شر باید گفت که هرآینه واقع شود و اگر از جانب نفس خالی آمده پرسد
برعکس آن بود و اگر سائل در مقابل مسئول عنه و یا از بالای او مثل پشت بام و مانندان باشد
و یا از جانب چپ بود درین صورتها او را چپ باید شمرد و دران هنگام نفس قمری
جاری بود از هرچه سوال کرده باشد ثمره نیک یابد و اگر از دست راست یا پس
پشت و یا در محل پستی بود درین صورتها سائل را در حساب دست راست باید انگاشت
و دران حال اگر نفس شمسی جاری بود از هر مهمی که پرسیده باشد نیک بود و برعکس این صورتها
نتیجه بد دهد و طریق دیگر آنکه سائل در وقت سوال اگر از جانب نفس شمسی بوده حروف

عبارت سوال او را باید شمرد اگر طاق است مهم او برآید و اگر جفت باشد بدست آید و اگر جفت
است برخلاف آن و همچنین اگر سائل در جانب نفس قمری باشد حروف سوال او را
ملاحظه کند اگر زوج است نیک بود و اگر فرد است برعکس صورت اول باشد و چون شخصی
از حقیقت حامله پرسد اگر از جانب نفس جاری پرسیده باشد باید گفت که پسر خواهد شد
و اگر از سوی نفس خالی پرسد دختر شود و اگر در وقتی پرسد که هر دو نفس جاری باشند
باید گفت که توامان شود از ذکر و انثی و اگر در هنگامی سوال کند که نفس از یک جانب
منقطع گردیده و از جانب دوم شروع شده باشد اسقاط حمل شود و گفته اند که در نفس
شمسی هر حاجت که از سلاطین و ارباب ثروت خواهد روا گردد اما بسیاری مداومت
این نفس علامت پریشانی خاطر و نامرادی بود و شروع کارها در نفس قمری مبارک
بود و هر مقصودی که دارد بزودی حاصل شود و اگر سائلی از جانب راست آمده از
غایبی سوال کند و نفس شمسی جاری بود غائب بسلامت باز آید و اگر از جانب چپ آید
و نفس راست جاری بود دلیل کند بر بیماری و مرگ غائب و در کتب معتبره
این علم آمده که چون وقت صبح از خواب بیدار شود نفس خود را ملاحظه نماید که با
کوکب آن روز در تذکیر و تانیث موافقت دارد یا نه اگر موافق باشد یا تلاش
موافق تواند کرد در آن روز اسباب شادمانی روی نماید و آن بر دو قسم بود اول آنکه
هم کوکب مذکر باشد و هم نفس یعنی از جانب راست بود دوم آنکه هر دو مونث باشند
و بر هر دو تقدیر باید که قدم را از جهتی که نفس جاری باشد سه مرتبه پیش کرده
بر زمین نهد و اگر کوکب آن روز و نفس با یک دیگر مخالف باشند آن روز نیک
نباشد اما قدم را موافق کوکب روز بر زمین نهد یعنی اگر کوکب مذکر بود اول قدم
راست بر زمین نهد و الا قدم چپ بعد وی که مذکور شد اما تذکیر و تانیث کواکب
بدین موجب بود زحل مونث مشتری مذکر مریخ مذکر شمس مذکر زهره مونث

عطارد خنثی قمر مونث و تذکیر و تانیث ایام بدین موجب باشد شنبه مونث
یکشنبه مذکر دوشنبه مونث سه شنبه خنثی چهارشنبه مونث پنجشنبه مذکر جمعه
مونث والله عالم بالصواب اکنون باصل سخن رجوع می افتد اشعار ملا فرخ حسین
بنابرآن که دست تمادی ایام از لوح سینه محو نمود و سفینه‌هائی که دران مندرج بود
متفرق گردید بخاطر نمانده مگر این چند بیت که تیمناً قلمی می گردد (طرح تازه) دلی
در سینه دارم نیمه خون نیمه آتش * چو از می روی یارم نیمه خون نیمه آتش * جدا
از صحبت جانان درین مجلس بجام اندر * بجای باده دارم نیمه خون نیمه آتش *
کجا روید ز کشت عافیت چیزی که می بارد * ز ابر روزگارم نیمه خون نیمه آتش (دله)
بربست بسر یار چو دستار بریشم * من رشته جان کردم ازان تار بریشم * زانکه که
بر شکری اموخت سر من * افزود بسی رونق بازار بریشم * ناظم بجهان خرقه پشمینه
بسند است * از خلعت زرتاری و از کار بریشم * (عارف دل آگاه حضرت ملا شاه)
بکمال فضل و دانش و تمامی عقل و کیاست آراسته اصل و مولدش بدخشان است گویند
در اثنای تحصیل علم درد طلب دامنگیر او گردید و در جستجوی آن سلطنت بی زوال از وطن
آواره گشت بهر شهری که رسیدی چند روز جز گشتی نمودی و با گوشه گیران آنجا
صحبت داشتی لیکن چون طبیبش در دار الشفای دیگر بود بمداوا نرسیدی تا انکه
بکابل آمد و از آنجا برفاقت یکی از تجار بهندوستان افتاده در شهر لاهور بخدمت
حضرت میان شاه میر که حالات ایشان بر صغیر و کبیر هویدا است اعتقاد راسخ
بهم رسانید اما مدت سه ماه پروانه وار گرد آن شمع جهان افروز می گردید و بجز شعله
جان سوز عنف و درشتی هیچ نمیدید تا کارش باضطرار رسید و در انحال نسیم رحمت
از مهب عنایت در وزیدن آمد و ظلمت یاس بضیای امید مبدل شد روزی
حضرت میان شاه میر مهربان شدند و بر زبان مبارک گذشت که ملا مدتی

جفا کشیدی و در کوره امتحان خالص گردیدی الحال وقت است که ملای کامل عیار شوی بیرو پارچهٔ خود نمازی کن ملا بدل خوشی تمام بر لب دریا رفته بشست و شوی پارچه مشغول گردید درین اثنا شخصی را دید که تا سینه در آب ایستاده است و می گوید که پارچهٔ خود بمن ده تا بشویم ملا چون او را نمی شناخت التفاتی نکرد چون بخدمت میان میر رسید تبسم کرده فرمودند که جامهٔ ترا خضر برای شستن می طلبید چرا ندادی از آن روز نیز بتیش توجه فرمودند و او نیز ریاضات شاقه اختیار نمود چنانچه گویند که تا سی سال علی الاتصال خواب نکرده بود والله اعلم بحقیقت الحال و بعد از وصال حضرت میان میر بکشمیر رفت در انجا دولت ظاهری نیز روی نمود و اسباب جمعیت صوری دست داد شاه جهان بادشاه و سلطان دارا شکوه با اکثری خواتین معتقد شدند و در کمر کوه باران که یکی از جبال نواحی کشمیر است و در برابر کوهی واقع شده که انرا تخت سلیمان گویند باغی در نهایت تکلف بنا نهاد و در آن باب گوید کوه باران بکمر لعل بدخشان دارد * این چنین تخت کجا تخت سلیمان دارد * ان باغ را چشمهٔ شاهی نام کرده اگرچه در انجا هر طرف آبشارها از کوه می افتد ولیکن چشمه واقع شده است نه جوشش که بر روی آن حوضی ساخته اند ستمن از سنگ سیاه و از بالا مسقف کرده اند تا در سایه باشد آبش از برودت بمثابهٔ ایست که در عین تابستان اگر لمحهٔ دست در وی گذارند مثل اعضای رعشه دار بلرزه در آید و چون روی پیران سال خورده پر از آژنگ گردد ملا شاه در آن باغ طرح اقامت انداخته بتجمل تمام زیست می کرد و دستور چنان داشت که هرگاه خبر تشریف آوردن بادشاه می شنید عصا در دست گرفته بسیر خیابان مشغول می گردید و ایستاده ملاقات می کرد و همچنین در وقت برخاستن همراه بادشاه بر می خاست و ساعتی دیگر سیر می کرد و درین صورت هیچگاه بحسب ظاهر تعظیم بادشاه

ازوی بوقوع نیامده بارها حضرت صاحب قران ثانی می فرمودند که در هندوستان
دو بادشاه اند یکی شاه جهان دوم ملا شاه اما حضرت عالمگیر شاه بعد از انزوای
شاه جهان و قتل دارا شکوه ملا را بحضور طلب داشت و او از کشمیر بدهلی آمد تا آنکه
صاحب صوبه آنجا بعنف برآورد و ملا در اثنای راه یک رباعی مشتمل بر تاریخ جلوس
گفته بدار السلطنت دهلی فرستاد و چون بمطالعهٔ ظل الهی در آمد تکلیف حضور موقوف
گردید و حکم شد که در لاهور باشد رباعی اینست صبحی دل من چون گل خورشید
شکفت * حق ظاهر شد غبار باطل را رفت * تاریخ جلوس شاه اورنگ مرا *
ظل الحق گفت الحق این را حق گفت * رمز شناسان خط سخنوری را بر کمال
فضل و بلاغت او دلیلی بهتر ازین در کار نیست چه اگر بنظر تعمق نگاه کنند در یابند
که فی الحقیقت تمام رباعی در توصیف خود گفته و ضمنا بادشاه را ممنون ساخت
گویند روزی ملا شاه در لاهور به اسپ عربی سوار بود و نیم آستین زرباف بوم طلا
در بر داشت بدر حجره ملا خواجه که او نیز از خلفای میان شاه میر بود و بنهایت تجرید میگذرانید
بگذشت ملا خواجه بجهت ادای سنت سلام برآمده بود چون نظرش بر نیم آستین
افتاد بغایت تلخ شد دامن بگرفت و گفت حضرت این چه چیز است ملا شاه نگاه کرد
و گفت ملا خواجه والله من ندیده ام که بر من چه انداخته اند مولف این اوراق را درین
مقام حیرت دست میدهد که ملا شاه با آن همه کمال قسم بدروغ یاد نکرده باشد
اما این قسم لباس در خانه نگاه داشتن و باستعمال در آوردن و از آن بی خبر بودن محل تعجب
است همانا که در اول حال تغافل های حضرت میان شاه میر در تربیتش از این راه بوده باشد
که از وی رایحهٔ تعلق دنیا یافته بود رحلت وی در سنه هزار و هفتاد و دو در لاهور واقع شد
و مرقدش در آن جاست آورده اند که ملا در زمان اقامت کشمیر تفسیر قران بزبان اهل تصوف
شروع نموده بود و مدار آن را اصطلاح بر تاویل گذاشته اما زیاده از یک سیپاره اول نوشتن

فرصت نیافت از آن جمله شرح یک آیت که از عجایبات توان گفت بر سبیل نقل
درین اوراق ثبت گردید (ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم)
ظاهر معنی این آیت که عامهٔ مفسران نوشته اند آنست که این آیه در شان مشرکانست
یعنی مهر نهاده است خدای بر دلهای ایشان تا بیان حق فهم نمی کنند و بر گوشهای ایشان
تا سخن حق نمی شنوند و بر دیده های ایشان پوششی است تا حق را نمی بینند و ایشان
راست از روی استحقاق عذابی بزرگ و ملاشاه در تاویلات خود آورده که این آیه می
باید در شان اولیاء الله باشد و معنیش چنین بود که ختم الله علی قلوبهم مهر نهاد خدای تعالی
بر دلهای اولیای خود تا ساحت آن فضاهای با صفا که بحکم قلب المومن عرش الله تعالی
هر یکی بارگاه کبریاست از خس و خاشاک وساوس نفسانی و غبار کدورت هواجس شیطانی
پاک باشد و علی سمعهم و بر گوشها آنها که دریچه های شهرستان قلوب اند تا از دخل کلمات
لاطایل مسدود باشند و علی ابصارهم غشاوة و بر دیده های ایشان پرده ایست از سرادق
عظمت و جلال و جلباب تتق لایزال که در تماشای آن بجمال ناسوت و ملکوت نظر نگمارند
و لهم عذاب عظیم و مر ایشان راست شربتهای بزرگ در مزه و حلاوت انتهی کلامه و درین
مقام ملاشاه عذاب را از عذب گرفته که بمعنی آب صاف و شیرین است (توضیح
در بیان معنی تفسیر و تاویل و تفرقه میان اینها) بدانکه تفسیر در لغت روشن کردن است
و پیدا و هویدا ساختن و در اصطلاح عبارتست از کشف وجوه و شرح معانی قرآن
و واضح گردانیدن اخبار و قصص آن و باز نمودن اسباب نزول آیات و هر در آن
چه متعلق باشد بدان اما تاویل در لغت باز گردانیدنست و بمعنی راست کردن نیز آید
و در اصطلاح علما صرف سخن است از ظاهر بباطن و درست کردن آن بوجهی از وجوه
معتبره و بزرگان را در فرق میان تفسیر و تاویل سخن بسیار رفتست بعضی مختلف
بلحاظ عبارت و بعضی متفاوت بحسب معنی و ایراد خلاصهٔ سطری از اینها موجب

روایات بزرگان مناسب نمود و امام ابومنصور ماتریدی رحمت الله علیه در تاویلات آورده
که تفسیر اخبار است از کسی که قرآن در شان وی فرود آمده و از سببی که نزول بدان سبب
واقع گشته و این علم جماعتی است که مشاهده نزول و اسباب آن فرموده باشند یعنی صحابه کرام
رضی الله تعالی عنهم و درین باب جز بنقل و روایت سخن نتوان گفت اما تاویل توضیح آن چیز است
از معانی که قرآن آن را محتمل باشد و این علم اهل فقه و کلام است پس تفسیر از آن صحابه باشد
و تاویل از آن فقها و متکلمین و ازین کلام چنان مفهوم شد که تفسیر را همین یک وجهی باشد و تاویل
احتمال وجوه کثیره دارد و در کتاب درة التاج مذکور است که تاویل صرف کلام باشد از صورت
و بازگردانیدن از آن معنی که صورت بدان دال بود چنانچه مثلا از ظاهر نفی اراده اثبات
کنند مثل لا اقسم بهذا البلد یا از لفظی عام شخصی خاص طلبند چون قال لهم الناس که مراد از ناس
یک شخص معین است یا بعکس چون فاعلم انه لا اله الا الله که مخاطب خاص است در لفظ و خطاب
عام است و معنی و علی هذا القیاس علما را در امثال این تصرفات شروع فرمودن تجویز کرده اند
و چون تفسیر امری توقیفی است بدان برای و عقل خود خوض کردن نشاید و امام دیلمی در فردوس
الاحادیث باسناد خود آورده که سید عالم صلوات الله و سلامه علیه فرموده من فسر القرآن
برایه و اصاب کتبت علیه خطیئة لو قسمت بین الخلائق لوسعتهم یعنی هر که قرآن برای خود تفسیر کند
و فی نفس الامر سخن وی مطابق واقع افتد و سهم اجتهادش بهدف مراد رسد کاتبان دیوان
عمل بر آنگونه گناهی بر وی نویسند که اگر آنرا بر تمام خلائق قسمت کنند همه ایشان را
فرا رسد این تهدید عظیم در شان کسی است که تفسیر قرآن را برای خود گوید و سخن او بی خطا
افتد پس هرگاه اصابت قول را چنین عقوبتی مترتب باشد اگر کسی برای خود گوید و خطا
کند عیاذا بالله تباهی حال او بر چه منوال خیال توان بست از مثل این گستاخیها پناه
بحمایت عصمت الهی باید آورد و قدم از دایره ادب بیرون نباید نهاد * از ادب پر نور
گشته است این فلک * وز ادب معصوم و پاک آمد ملک * هر چه بر تو آید از ظلمات

وغم * آن ز بی باکی و گستاخیست هم * بی ادب تنها نه خود را داشت بد * بلکه آتش
در همه آفاق زد * این همه تهدید که بر تفسیر خود رایان متفرع است بر تاویل راه نمایان
و مشکل کشایان نیست چه این جا بجهت باز نمودن معانی محتمله و استنباط احکام فقه و کلام
بنای کار بر تفکر و تدبر نهاده اند و آن نسبت بقرآن مرضی و مسموع باشد نه مردود و ممنوع و در
ینابیع فرموده که از معانی قرآنی آنچه در ان برای خود خوض نتوان کرد نزول آیات و اسباب
آنست که عقل دران راه ندارد و آنچه سخن ازان توان گفت استخراج حقائق و احکام است
کما قال الله تعالی وان تنازعتم فی شیء فردوه الی الله ای الی کتاب الله و رجوع بکتاب خدا که
میسر نشود جز باستدلال و استعمال چنانچه خلفای راشدین و باقی ائمه دین رضوان الله علیهم
اجمعین کرده اند و اگر روا نبودی بران اقدام نکردندی و دعای که از حضرت نبوی صلی الله
علیه و آله وسلم در شان عبد الله بن عباس رضی الله عنهما بنقل صحیح روایت کرده اند اللهم
فقهه فی الدین وعلمه التاویل مستدل تمام است جهت تجویز تاویل و در عین المعانی آورده که
تفسیر عبارتست از بیان لفظ چنانچه لا ریب فیه ای لا شک فیه و تاویل اشارتست ببیان معنی چنانچه گوی لا شک فیه
عند المومنین و در حقائق آورده که تفسیر کشف ظاهر است و تاویل کشف باطن و در تیسیر آورده که تفسیر روشن کردن
روی سخن است و تاویل پیدا کردن مغز سخن پس تفسیر راه باشد و تاویل نمایش راه و در
معالم التنزیل آورده که تاویل باز گردانیدن کلام است از صورت بمعنی محتمل مشروط
بدو یکی موافقت سخن با ماقبل و مابعد و دیگر عدم مخالفت با کتاب و سنت و معنی هر سخن که
بزیور اتفاق با کلام الهی و زینت اعتصام باحادیث رسالت پناهی آراسته نباشد
عین ضلالت و محض غوایت خواهد بود و لهذا علمای دین در ابتدای تلاوت قرآن
ترک استعاذه را که عبارت از اعوذ بالله من الشیطان الرجیم باشد مجوز نگردیده اند
تا بیمن حمایت آن هم در تلاوت و هم در تدبر و تفکر که اصل تاویل است از خطا محترز توانند
بود و من الله نیل المقصود چون سر رشته کلام بدین مقام رسید اگر اندکی از خصایص

بی پایان استعاذه بر زبان قلم آید منظمه انست که بپیرایهٔ قبول قلوب محلی گردد بدانکه
افتتاح ابواب تلاوت کتاب کریم بمفتاح استعاذه از وساوس شیطان رجیم خواه در وقت ادای
نماز و خواه در زمان عرض نیاز از جملهٔ آداب است و امر باستعاذه قبل از قراءت بقول جمهور
امر استحباب و باختیار جمعی از کبرای دین بر سبیل ایجاب واقع شده و در تفسیر قرطبی مذکور است
که بروایتی استعاذت بر حضرت خاتم انبیا علیه الوف التحیة والثنا فرض بود تنها و امت بدو اقتدا
کردند و بران بر سبیل سنت و مولانا میر حسین واعظ کاشفی رحمة الله علیه رحمة واسعة
در وصف استعاذه فرموده است که استعاذه سبب ظهور مرادات است و مفتاح حصول
برکات و سعادات و تباشیر صبح هدایت است که از افق تلقین الهی ظاهر شده تا ظلمت
فریب نفس و هوا را که کارگزاران شیاطین‌اند منتفی گرداند و لمعهٔ شهاب ثاقب است از
اسمان ایمان درخشان گشته تا دیو دنی را بشعلهٔ افتراق در کورهٔ احتراق بسوزاند و بدرقهٔ
راه سلامت است تا سالک منهاج قراءت را از نزغات انسانی و همزات شیطانی
بدار الامان فوز و فلاح رساند و صدای پاسبان مراقبت است تا دزد وساوس از حوالی
خزانهٔ معرفت که عبارت از دل است بواسطهٔ آن رمیده شود و دورباش چاوشان
عظمت است تا آن بیگانه ابی و استکبر بسبب صولت حملهٔ آن پیرامون حریم دل آشنایان
طوف ننماید و لشکر هوا و هوس که حزب شیاطین‌اند جز بصدمهٔ فارسان میدان استعاذه
منهزم نشود و اساس وساوس که مبانی تلبیس ابلیس است جز به تیر تبرا از متابعت او
که نعوذ است نه ایست منهدم نگردد هرگاه که علم استعاذه در ساحت میدان توجه برافراخته
شد رایت غوایت آن ملعون ابد و مطعون سرمد نگونسار گردد و بتاب آفتاب
التجا برب الارباب کواکب مکایدش که چون ثواقب نجوم اعتباری و مانند ستاره
شراره ثبات و قراری ندارد بمغرب فنا متواری شود   چون نور رحمن در رسد
شیطان کجا تاب آورد خورشید چون گردد عیان شب را نهان باید شدن ×

(اشاره) ذکر شیطان در جمعیت او تذکریست فرزندان آدم را از قصهٔ ابو البشر
علیه السلام و حاصلش آنکه او با آدم و حوا به نیک خواهی و هواداری قسم یاد کرده بود
و قاسمهما انی لکما لمن الناصحین و بر گمراه ساختن ایشان و از راه بر انداختن نیز سوگند
خورده فبعزتک لاغوینهم اجمعین پس آدمی باید که درین محل این صورت را تذکر کرده
که در آنجا که یاری و دوستداری سوگند یاد کرده بود در اخراج ایشان چه مقدار سعی بجا آورد
این جا که اضلال و اغوا را بقسم موکد گردانیده پیداست که چه خواهد کرد (المولوی المعنوی)
نظم آن عدوی کز پدرتان کین کشید * سوی زندانش ز علیین کشید * چند جا بندش
گرفت اندر نبرد * تا بکشتی در فکندش روی زرد * این چنین کرده است با آن پهلوان
* تا چه خواهد کرد با ان دیگران * و هر آینه خردمند موفق بعد از تذکر این حال برکت
نفوذ در حمایت ذو الجلال گریزد و از کشاکش کمند حیلهٔ او التجا برده و تقاضای استعاذه
نماید تا در امن آباد عافیت اقامت تواند کرد اللهم یا حفیظ یا قوی یا غفور احرسنا بحمایتک
عن هذا الکلب العقور علما در مقدمه استعاذه چند مسئله و جواب ایراد فرموده اند درین مقام
بتحریر یک مسئله زینت بخش اوراق میگردد (مسئله) حکمت در تخصیص استعاذه باسم الله از جمله
اسما چه چیز است بلکه اسم قادر و قوی و مستعان و مغیث و امثال آن در ظاهر موافق می نماید
(جواب) اسم الله ابلغ است در زجر شیطان از سایر اسما و صفات جهت آنکه الله آنرا
نیز گویند که مستحق عبادت باشد و استحقاق عبادت ثابت نیست الا کسی را که قادر و علیم و حکیم
بود و این سه صفت باهم مجتمع باید تا کمال زجر حاصل آید و توضیح این مقدمه آنست که قدرت
مجرد کافی نیست در زجر برای آنکه شخصی مثلا بدزدی قصد مال سلطان می کند با آنکه قدرت
و همگی به قتل و قطع ید می یابد و بجهت آنکه آن قدرت با علم نیست یعنی سلطان نمی داند
که این سرقه از که واقع شده این جرات می نماید و اگر دانستی که میداند و انتقام کشیدن
هیچ نتواند مباشر این عمل نشدی و با آنکه علم و قدرت هر دو جمع شوند بی حکمت هم زاجر

نیستند چه شاید که صاحب قدرت با آنکه سارق را داند تعرض نرساند و نهی منکر نکند اما حکمت که مانع است از قبایح چون با آن هر دو صفت انضمام یابد زجر کامل وجود گیرد پس استعاذه باسم الله که متضمن معنی علم و قدرت و حکمت در زجر شیطان انسب باشد (جواب دیگر) اهل تصوف میفرمایند که میان خلق و اسمای الهی مناسبات عجیبه است و هر یک از مخلوقات در ظل اسمی و صفتی دیگر تربیت می یابد چه هر یک را مشربی و مذهبی و مقصدی و مطلبی خاص است و بواسطهٔ غلبه حالی از احوال بر و با آن اسم که مقتضی ان حال هست مناسبتی دارد پس هر مستعیذ را استعاذه دیگری بایست کرد تا بفیض مخصوص خود برسد و این صورت خالی از تعذری نمی بود و چون اسم الله جامع است مر جمیع اسما و صفات را لاجرم استعاذه بدین اسم مقرر شد تا مستعیذ طالب را هر مطلبی که باشد ازین اسم که هر اینه بر مقصد او مشتمل خواهد بود مقصودش حاصل گردد و هیچ کس از فیضان این بحری پایان محروم و بی نصیب نماند * هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود (تنبیه) حقیقت استعاذه بی شهوات و لذات و ارتکاب انواع هواها راست بکس روی ننماید و تا استعاذه قولی با فعلی جمع نگردد و دل با تمامی جوارح و ارکان وفق زبان استعاذه نکند، هیچ نتیجه بران متفرع نخواهد شد تا زهر بدعنانت کوته نیست * یک اعوذت اعوذ بالله نیست * بلکه آن پیش صاحب قرآن * نیست الا اعوذ بالشیطان * گاه گوئی اعوذ و که لاحول * لیک فعلت بود مکذب قول * سوی خویشت دوانیده میبراند * بر زبانت اعوذ می خواند * طرفه حالی که دزد بیگانه * گشته همراه صاحب خانه * همچو او می کند فغان و نفیر * در بدر کو بکو که دزد بگیر (تنقیح) ارباب کشف و شهود گفته اند که هرگاه سالک بمقام تجلی افعال رسد درین نکته مشهود وی گردد که هیچ فعل در صورت شیطان ظاهر نمی شود الا از فاعل حقیقی استعاذه وی درین مرتبه از افعالی بود که آثار تجلیات جلالی است چون عقاب و انتقام با فعالی که نتایج تجلیات جمالی اند

چون شهود اکرام و هرگاه که برتبهٔ شهود تجلیات صفاتی رسد و بر وی روشن گردد که هیچ صفت
کمال ثابت نیست مگر حق را سبحانه و تعالی و نسبت آنها باهل عالم عاریتی است استعاذه
وی از صفات قهریه باشد چون غضب و سخط بصفات لطیفه چون رضا و رحمت و آنها
مقتضیات اسم المضل که ابلیس و اتباع او مظاهر آثار اند پناه برد باسم الهادی که انبیا علیهم
السلام و اتباع ایشان مطارح انوار اند و باز هر وقت بدرجهٔ مشرف گردد که لمعات تجلیات
ذاتی بروی افتاده نشانه کل شیء هالک الا وجهه حق الیقین وی شود استعاذه هم از ذات
بذات خواهد بود و بقرب فرایض که قال الله علی لسان عبده ظهور استعاذه در مظهر مستعیذ ازو
خواهد بود هم خود الست گوید هم خود بلی کند * و حضرت خاتم الانبیا علیه الوف التحیة و الثنا
در استعاذه بدین هر سه مرتبه اشاره فرموده است در وقت تجلی انوار توحید افعال اعوذ بعفوک
من عقابک و در زمان طلوع اشعهٔ توحید صفات اعوذ برضاک من سخطک و بهنگام ظهور عظمت
ذات اعوذ بک منک و لمعهٔ این نکتهٔ سوم جز در زمان وحدت نشان آن حضرت درخشان
نشد چه هر مستعیذ از اعاظم انبیا علیهم السلام استعاذه از ان جا کرده اند که بودند و حضرت
ختمی منقبت اعوذ از ان جا گفت که نه او بود همه می گفتند پناه تو از غیر تو و آن صاحب
همت دیده غیرت از غیر در بسته میگفت پناه تو از تو و ببرکت متابعت که صحیح نسبت
است بعضی از امجاد این امت را نیز همین حالت دست میدهد چنانچه گویند روزی
قدوة العرفا شیخ قطب الدین محمد البرعشی قدس سره توجه تلاوت قران فرموده
و هنوز اعوذ بالله تمام ناگفته برقی از سحاب هیدیران حضرت درخشیدن گرفت و آتش
شیفتگی در متاع عقل و هوش افکند بعد از مدتی که افاقت از آن حال دست داد
این بیت بر زبان ایشان جاری بود گفتم اعوذ و غیر توام در نظر نبود * دیدم که
هم ز تو بتو می آورم پناه * رزقنا الله فهم کلمات المحققین و اعاذنا الله من شر شیاطین
الانس و الجن اجمعین تفصیل این مقدمات حواله بکتب متداوله عربیست و الذاکره

خواهان اراده دریافت آن داشته باشند رجوع بدیباچهٔ جواهر التفسیر نمایند که مصنفش
رحمة الله علیه بکنهٔ این مراتب رسیده و اکثر این مقدمات از آنجاست والله اعلم بحقیقة الحال
چون از اشعار حضرت ملاشاه غیر از مثنوی و رباعیات مسموع نشده و مثنوی او مشهور و
متعارف است تیمناً بتحریر چند رباعی اکتفا افتاد (من رموزه) از بستگی خویش اگر وا
کردی * بر دار سر خویش مهیا کردی * وا کرد بکره خویش مانند حباب * تا وا کردی
ز خویش دریا کردی * (ایضاً) ای طالب ذات از چه رو در بدری * جویای خدا
چو از خود بی‌خبری * عین همه و جملگی عین تواند * این است حقیقت ار بخود در نگری
* (ایضاً) راه دل خویش وا کن و عیشی کن * درد دل خود دوا کن و عیشی کن *
از خلق بهیچ رو رهائی نبود * خود را بخدا رها کن و عیشی کن * (ایضاً) یاری که ترا
ز خود رهاند دگر است * کاری که ز تو هیچ نماند دگر است * ما منکر راه مسجد و کعبه‌ایم
* راهی که بمقصود رساند دگر است * (و له) کی رفتن ره بذر رفتن خواب شود * کی دفع
عطش ز گفتن آب شود * کی از زاهد کتابیش باب شود * کی پشت کسی گرم ز مهتاب
شود * (و له) جان با جان باش شاه تن با تن چه * محبوب برهنه تو به پیراهن چه * با یه همه فهم بود
فهمیدن چه * آنها که نفهمند گناه من چه * (چندر بهان زناردار) از سکنهٔ اکبرآباد بود
برهمن تخلص می‌کرد و خالی از وارستگی نبود در زمره کار شاه بلند اقبال سلطان دارا شکوه
عنوان منشی گری داشت و بدستیاری چرب زبانی بدولت همزبانی رسیده بود و نظم
و نثرش پسند خاطر شاهزاده می‌افتاد از تصنیفاتش نسخهٔ چار چمن بر مطلب نویسی و دلکشی
عبارات وی گواهی می‌دهد و قماش نظمش هم پوشیده نیست عجب که شاهزاده با آن
همه مستعدان که در عرصهٔ روزگار برنگ آمیزی الفاظ ابدار صفحهٔ خاطر ارباب دانش را
چون شگفتهای موسم بهار بهزار رنگ متلون می‌ساختند خاطر مبارک بسخن ساده آنش
فرود آورده بود این معنی خالی از دو چیز نبوده باشد یا مذاق شاهزاده بهمان طرز

آشنایی داشت با او شیر در طالع چندین پایه رسید گویند نوبتی دارا شکوه را یکی از ابیات
بغایت مطبوع افتاد و روزی در غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض صاحب
قران ثانی رسانید که در دیوان طرفه شعری از چندربهان برهمن سر زده است اگر حکم
شود بحضور آمده بخواند و درین ضمن شاهزاده را اظهار استعداد و ترقی وی ملحوظ نظر بود
پادشاه باحضارش حکم نمود چون حاضر شد فرمود که درین ایام شعری که بابا از تو پسندیده کرده
است بخوان چندربهان این بیت بخواند مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار بکعبه
بردم و بازش برهمن آوردم * پادشاه متشرع دیندار از استماع آن بر آشفت استیفها بر
مالید و گفت کسی می تواند که جواب این کافر رساند از امرای عظام افضل خان که بحاضر جوابی
موصوف بود پیش آمده گفت اگر حکم شود از شعر استاد جواب رسانم پادشاه اشاره کرد
افضل خان این بیت حضرت شیخ را که از غیب دانی ها چهار صد سال پیشتر در دیوان درج
گفته بود برخواند خر عیسی گرش بمکه برند * چو بیاید هنوز خر باشد * خاطر مبارک پادشاه
شگفت و شکر بجای آورده گفت از تصرفات دین محمدی صلوات الله علیه بود که
این قسم جواب رسید و الا من از غصه هلاک می شدم افضل خان را انعامها فرمود و شاهزاده
را منع کرد که بار دیگر این چنین مزخرفات بحضور نیارد و چندربهان را از غسل خانه بیرون
کردند بهر حال مومی الیه بعد از قتل دارا شکوه ترک نوکری نموده بشهر بنارس رفت
و در آنجا براه و رسم خویش مشغول می بود تا آنکه فی شهور سنه الف و ثلث و سبعین در آتشکده
فنا خاکستر گردید راقم حروف این غزل را در تمام دیوانش انتخاب زده (منه) گشتم زیاد
دلی سید دیده مژگان را * بمشت خس نتوان بست راه طوفان را * جگرفشان شده ام
باز جای آن دارد * که لاله زار کنم دامن گریبان را * همیشه زلف ترا اضطراب در کار
است * چگونه جمع کند خاطر پریشان را * شبی خیال تو آمد بخواب و آسودیم *
دگر ز هم نگشادیم چشم گریان را * برهمن از تو سخن بی دلیل میخواهم * که اعتبار نباشد

دلیل و برهان را * (حکیم سرمد) اصلش از فرنگستان است و ارمنی بود به دستور طبع دراکی
تحصیل فنون شستی نموده بکسب تجارت پرداخت و مالی فراوان گرد آورد و وقتی در اثنای
سیاحت بشهر تته افتاد و در آنجا سلطان عشق بوساطت هندو پسری بر ملک دلش
استیلا یافته متاع هوش و خرد را که راس المال خزینه بشریت است بتاراج برد و در آن
جوش بیرونی و اندیشه درونی هرچه داشت به یغمائیان سپرد حتی ستر عورت بر خود نگذاشت
از آن باز همواره برهنه نشستی و بول و غائط در نظر خلق کردی چون خاطر سلطان دارا شکوه
بجانب مجانین میل داشت صحبت با وی درگرفت و مدتی با ترصیفات او سرخوش بود
تا آنکه روزگار طرح دیگر انداخت و در سنه هزار و شصت و نه اورنگ خلافت و جهانداری
بوجود فیض آمود ابو الظفر محی الدین محمد اورنگ زیب بهادر عالمگیر بادشاه غازی
خلد الله ملکه و سلطانه مزین گردید و آوازه خداپرستی جهان را فرو گرفت رسوم اکبری
و جهانگیری بر افتاد و بدعتهای مرادبخشی و دارا شکوهی یک سو شد از هیبت دره عدل
خال کافر کیش خوبان در محراب ابرو مستعد نماز گردید و از نهیب محکمه قضا غمزه خونریز
بتان در حجره چشم چله نشین و عریانان بلباس فاخر رسیدند و مردم لباسی از لباس
هنر مستعار عریان گشتند و لله در من قال در ثنائیش زر احمد بها * کوته همکنند
بلند بها * نه همین شاه کشورش خوانند * در همه خیر سرورش دانند * عقل را اسیر گاه
دیوانش * عدل را عیدگاه ایوانش * روش عدل طرز و ادا این است * همه شاگرد
او ستاد اینست * ظفر از تیغ اوست قصه طراز * هست بر دین زبان کفر دراز *
کرده از هم جدا حق و باطل * دو جهان مزرع امید او حاصل * عنف در راستش مدارای
* حلقه در گوشش شرع دارائی * چون فورز و غرور با اعدا * غره کرد وش شریعت
غرا * درین هنگام خجسته آغاز فرخنده انجام که هر روز دین متین را رونقی تازه
و هر ساعت بلکه بیشمار اجلای بی اندازه هست سرمد را به تکلیف لباس کردند و او

از ذیط ماخولیا تن در نداده فی شهور سنه الف واحدی و سبعین بتیغ امر شریعت غرا
مقتول گردید و عمده وجه کشتن سرمد این رباعی بود که از آن شائبه انکار معراج لازم می آید
آنکو که سر حقیقتش باور شد * خود پهن تر از سپهر پهناور شد * ملا گوید که بر شد احمد بفلک
* سرمد گوید فلک باحمد در شد * چون سرمد را بکشتنگاه بردند و جلاد حاضر شد
خواستند که بموجب دستور چشمهایش را ببندند سرمد از آن منع کرد و بسوی جلاد نگاه کرده
تبسم نمود و گفت تو بهر صورتی که می آئی من ترا می شناسم و در آن حال این بیت بخواند
شوری شد و از خواب عدم چشم کشودیم * دیدیم که باقی است شب فتنه غنودیم * پس
مردانه سر بزیر تیغ نهاد و جان داد (من هذیاناته) سوخت بی وجهم تماشا را ببین *
کشت بی جرمم مسیحا را ببین * ای که از دیدار یوسف غافلی * داغ یعقوب و زلیخا
را ببین * ای که از روز بدم در حیرتی * یک زمان این روزی زیبا را ببین * شاه
درویش و قلندر دیده * سرمد سرمست رسوا را ببین (مقتدای عمده طریقت و هادی
سبیل حقیقت صاحب دل خدا آگاه حضرت شاه نعمت الله) بصفای ظاهر و باطن
و استعداد کسبی و موهبت وهبی سرآمد روزگار بوده و از خوارق و حالاتش رسالها
پر است اصلش از معموره تبتر که از نارنول است بعد از تکمیل خویش بقدم تجرید اراده
سیاحت نموده مطهره بر کمر بسته و باشه در دست بیابان می گرد و از صید آن
باشه قوت حلال میساخت در اثنای سیاحت بملک بنگاله که انبارهای نعمتش
با گوناگون علل و امراض هم ترازوست عبور افتاد روزی باشاره ملهم غیبی در شهر اکبر نگر
عرف راج محل در آمد از قضا در آن روز حضرت سید محمد قادری که مرجع خاص و
عام آن دیار بوده است محتضر بود فرزندانش پرسیدند که بر جنازه شما قابلیت
پیش نمازی کراست فرمود جوانی بدین شکل و هیات مطهره بر کمر و باشه در دست
خواهد آمد او را تکلیف پیش نمازی کنند این گفت و طایر بلند پرواز روحش

میل شاخسار طوبی نمود چون سوگواران از تجهیز و تکفین بپرداختند حضرت شاه
رسیده بنماز جنازه قیام فرمود و چند روز دران شهر توقف کرد و بسیاری از ارباب
طلب کرد آمدند و ابونصر نصیر الدین محمد سلطان شجاع خلف صاحب قران ثانی
با فرزندان و اکثری از ارکان دولت مرید گردیدند و آن شاه معنوی در موضع فیروزپور
که از راج محل بمسافت چند کروه در سمت شرقی واقع شده است رحل اقامت انداخت
در آنجا دولت ظاهر نیز روی آورد و خوان نعمت الهی چون رحمت الهی عام گردید گویند
مبلغ ده روپیه رایج کابلی گلی هر روز در مطبخ وی صرف می گردید که بجهت مستحقان
طعام می کشیدند و العهدة علی الراوی و هر سال مقرر بود که فقرای مسلمین و هنود
بعد وصول ملح در ضیافت خانه وی حاضر شده بیرون شهر بر لب دریا می نشستند
و بحکم شاه بقالان با انبارهای غله و قودهای تکیفات دران مجمع رفته شب و روز
دکاکین را چون خوان یغمای بی در و بند می داشتند و هر کس آنچه میخواست بر می
داشت تا سه روز این صحبت می بود روز چهارم آنحضرت بر پالکی سوار در میان
انها میگذشت و فقرا بر دست و پایش افتاده رخصت می شدند و هم دران موضع
بذات مبارکش عارضه دست داد که هر دو پای فلک فرسای وی خشک گردید و
اسباب ترک تردد بحسب دلخواه آماده گشت اما دران هنگام که سلطان شجاع
از حضرت عالمگیر شاه هزیمت یافت و پس از فراوان حرب و ضرب مددی از
طالع نیافته بجانب اقصای ممالک شرقی رخت فرسائی از دار السلطنت بنام
معظم خان ناظم صوبه بنگاله صادر شد که سید نعمت الله را بحضور فرستند از
استماع این حکم فرزندان آنحضرت مضطرب گردیده بخدمت والد بزرگوار معروض
داشتند سید فرمود که پایهای ما را الله تعالی برای همین شل کرده است که بر
درهای اهل دول نگردانند شما بجمعیت خاطر باشید که ما ازین تکلیفات فارغیم

و نیز در هندوستان مثل مشهور است که هنوز دهلی دور است لیکن همواره فرزندانش را
چاوشان معظم خان بعنف میرنجانیدند و ایشان تاب تقاضای هر روزه نیاورده بی اجازت سید
کشتیها با ساز سفر ترتیب دادند و ساعت برای کوچ مقرر کرده روزی بخدمت والد ظاهر
نمودند که فردا ساعت مقرر شده اگر حضرت سوار شوند بهتر والا ما را ازین موضع جلا حتما
باید کرد حضرت شاه تبسم کرده باز همان حرف سابق اعاده فرمودند و هنوز آن گفتگو آخر نشده
بود که فرمان دیگر مشتمل بر معافی آن تکلیف رسید بعد ازان پادشاه بخط خاص مراسلات
بخدمتش می فرستاد و از انجا جواب میرسید و نوبتی پادشاه در ضمن عبارت نوشت که ان
الساعة لآتیة فاصفح الصفح الجمیل سید در جواب نوشت انهم یرونه بعیدا و نراه قریبا فقط اهم
مسامحة الجلیل شخصی از سکنه شهر بنارس چند سوال بخدمتش نوشته بود وان حضرت جوابها
قلمی فرمود معتقدی آنرا جمع نموده و دیباچه نوشته رساله ترتیب داده است مشتمل بر فوائد
بسیار است ازان جمله یک سوال و جواب سریع الفهم بطریق تیمن و یادگار ثبت گردید (سوال)
در کلمات سید محمد گیسو دراز است که چون عادل حقیقی اهل عرصات را بمقتضای اعمال
به بهشت و دوزخ داخل سازد روح الامین را حکم شود که برود بر اهل نعیم و جحیم سلام جمال و جلال
من برسان جبرئیل علیه السلام برود و هیچکس را از فریقین در منزلین نیافته صورت حال
بجناب کبریا معروض دارد و ازان جا ندا رسد که (الانسان سری و صل لی) ملاذا هرگاه
حال چنین باشد وعده خلود جنت و نار که در آیات و احادیث واقع است بر چه محمول توان
داشت (جواب) عزیز من ازینکه کسی چیزی را در جای نبیند نفی آن چیز لازم نمی آید
روز روشن نظر بر آسمان کن که در طلیعه آفتاب جهان تاب هیچ ستاره مرئی نمی گردد
و چون آفتاب غروب کند همه ستاره ها بجای خود بینی همچنین دران هنگام نیز اشعه جمال
و جلال فریقین را در شدت شهود محو و متلاشی سازد و حکم الانسان سری و صل
لی حاصل آمده از نظر جبرئیل محتجب کردند و بعد ازان ابد الاباد بجاهای خود ظاهر

رسیدا باشند وصال آن عارف یقینی در سنه هزار و نهصد و هفت اتفاق افتاد و منه المبدا
و الیه المعاد و از اشعارش به تحریر یک قصیده و یک غزل اکتفا نمود (القصیدة فی الفخریة)
سر بحکمت بدوران ام بفنون نکته دانی * دل اهل فضل و دانش بلطافت معانی * ز صریر کلکم
آید همه ساز ارغنونی * بضمیر من نماید همه راز آسمانی * منم آن حکیم پیشه که بود ببینش خود *
نه از عقول بخشم بنفوس این جهانی * شده حکمت الهی بمزاج من طبیعی * که بجوهرم نگیرد عرض
علوم فانی * خط راستم کشیده بدوایر حقایق * که بنقطه حقیقت رسد از ره معانی *
بلسان قند مصری نه زبان مردم افتد * بلسان چرب و شیرین چه کنم شکرفشانی * دلمن
ز افتابی نه زبان خامه آید * که بر دشمنان نماید چو ستاره بیانی * نظری بمردمان کن چه یگانه
وجودم * که ز عکس من نماید نه زمانه شخص ثانی * چه سخن بود که گفتم سخن دگر که گویم * که کسی
بتو نماند تو بهیچ کس نمانی * دل دانشم بعالم که خوشم بعالم دل * برخ معنی ام بصورت که بعلوم
معانی * تو فغان کن ای مغنی بنوای گلشن من * که بگوش جان خوش آید ز زبان
بی زبانی * بجهان کجا نظامی که بطبیعتش بگویم * که من این ترانه گفتم تو بگو اگر توانی
(مطلع الثانی) شه ملک جسم و جانم ز منی و نه زمانی * سر سروران هرم به نشاط جاودانی
* منم آنکه دور گردون نه زبان شوکت من * شب و روز می نماید نه کمی و پاسبانی *
منم آنکه شاه انجم به سپاه و لشکر خود * بزمین خدمت آید ز سر بر کامرانی * منم آنکه
در دل من غم این جهان نباید * تو بیاد همی کن نفسی بشادمانی * قلمم میان مردم
بشمای ذاتی خود * بگدای من آید ملکی بشهی ز خاقانی * ز هزار گفته ام یکی آنهم بسبب
تکلف * بعبارتی که فهمی باشارتی که دانی * سخنی بلند دارم ز هر آنچه هست معنی
* بوفاق دل نگویم ز خلاف هم زبانی * ز نوای شعر من شد خط این مقله روشن *
ز صفای کلکم آمد بجلای نقش مانی * سخنم رسد ای آرد بجهان ولی ندارم * بزبان گهر
فشانی همه بیان حرف مستانی * گله از کسی ندارم نه شکایت از زمانه * ز یگانگی

بگویم نه دود دل زده زبانی * دلم و کدر ندارم ز کثافت طبیعی * کلم و اثر نیابم ز مصیبت
خزانی * عجیبم عجیب که آدم بسخن و دری نقاخر * بره در بهم من نباشد سبکی و سرگرانی *
همه همرهیم و یاران بسبک روی و چستی * پی یکدگر رسیده چو قطار کاروانی *
خردم نمی‌پسندد حرکات نامناسب * که ز من بمن خوش آید بد و نیک را نشانی *
منم و شراب کهنه دل و روشنائی جان * همه شب تباره روی د وید و بدوستکانی *
دل و جان من فدایت دل و جان ترا چه گویم * که صفای سرسری و نفای جان جانی
* بجمال طلعت تو که باهتاب رویت * شد خلعت وجودم همه جامه کتانی * ملکا
دکر دکار اسر و پای حدتم ده * که زنگیهی بپوشم بدو باره زندکانی * اگر از ره تنزل
بنگنر آرسیدم * بوجود واحد خود که بوحدتم نشانی * به نیاز هم نشیبی که تو همنشین اوی
* که مرا ز من ربوده نفسی بخود نشانی * نفسی بدل رسانم ز بلند صوفی خود * که بنالهٔ
درایم بخود از تهی میانی * بنوای لی زبانی از نی ازان سرایم * که بگوش من
خوش آید نغمات لن ترانی * یا رب اتت کن لی وعلی فلا تکلنی * لا تقطع رجائی
یا خیر من دعانی   اندر هوس رخ شمع در برکل زده آتش * اندر دل پروانه و بلبل
زده آتش * تا پیر تو لعل لبش افتاد لب ساغر * خم خانه بجوش آمده در مل زده آتش
سوز دل صوفی بود از ناله مطرب * مستان ترا نغمهٔ قلقل زده آتش * تا بستر زرد و
زخاکستر گرم است * بر مسند جمشید و تجمل زده آتش * سر تا قدم از گرم دلی شعلهٔ شوقم
در نور عدم به تنزل زده آتش * اندر طمع وصل تو بر هر در و گردم * در خانهٔ تسلیم
و توکل زده آتش * از یک نگه گرم تو چون برق گذشتیم * اندر نظر فکر و تامل زده
آتش * اثبات وجود تو بذات تو بسند است * نور است که بر دود تسلسل زده
آتش * اگرچه حضرت شاه نعمت الله سلمه علیه قادریه داشت و لیکن همواره
مریدان را بذکر خفی تلقین می‌فرمود و حلقه ذکر جهر که در ابتدا مشروط است

کمتر اتفاق می افتاد و طالبان برا در صورت آسانی و سهولیت بمقصود می رساند

(تبصره) بدانکه افضل الذکر لا اله الا الله واقع شده اما حصول این ذکر بوجهی که در باطن جامی گیرد و در خلا و ملا انقطاع نه پذیرد بی ارتکاب با ضات و تصفیه قلب ممکن نیست و چون برخی از طالبان صادق را بحسب اتفاق موانع صوری و تعلقات ضروری سد راه ریاضت بود با بنا بر تن آسانی در جست دوستی ازان سعادت محروم باشند بعضی بزرگان بجهت آنها جماعه نیز شغلی آسان که بی تعب و تکلف حاصل آید در تالیفات مذکور فرموده اند و راقم حروف باراده تزیین کتاب با تعمیم انتفاع سطری چند ازان می نگارد و من الله الاستعانة والمدد در رساله مفاتیح الحبال آورده که ذکر جاری بر نفوس حیوانات از انفاس ضروریه ایشان است چه در وقت انبساط نفس لفظ هو که اشارت بغیبت هویت است گفته می شود اگر خواهند و گرنه پس مرد آگاه را باید که در هنگام انجذاب نفس نیز اسم الله را تصور نماید تا در هیچ نفس از ذکر خالی نباشد و در حکم آیه فاذکرونی اذکرکم داخل گردد و گفته اند که اصل این هر دو اسم همین حرف هاست چنانچه شیخ مویدالدین جندی قدس سره در شرح فصوص الحکم آورده که اصل در اسم الله هاست که کنایت از ذات صرف و هویت است غیر متعین *

اسم ذات اول همین ها بود * لام تعریف و اختصاص فزود * چون شد اشباع کرده فتحه لام * بالف شد حروف اسم تمام * و صاحب روح الارواح روّح الله روحه فرموده که بتحقیق خاص ترین نامهای حق هو است و آن در اصل یک حرف است یعنی ها و اتصال واو از بهر قرار نفس است و اصل کلمه نیست چه در تثنیه هما گویند نه هو ما پس این نام فردیست دلیل بر فردی و همه اسامی و صفات بر زبان رود مگر هو که از میان جان رود زبان را با او کار نیست و اکنون بباید دانست که حرف ها بحساب ابجد پنج است و این عدد را خاصیتی است که دلالت بر نهایت و تمامی دارد و بدین جهت او را دایر گویند و دوران او در آنست که هر چند او را در اعداد وی ضرب کنند همان پنج بصورت اصلی خود باز آید

و همچنین مرتبه دوران در نهایت آن خود را نماید مثلا پنج را در پنج ضرب کنند حاصل بیست
و پنج آید و باز در پنج زنند صد و بیست و پنج بود و دیگر باره در وی ضرب کنند ششصد و بیست و پنج
شود علی هذا القیاس و آنکه حضرت رسالت صلوات الله علیه ارکان دین اسلام را برین عدد بنیاد
نهاد ظاهرا اشارت بدانست که دین من تمام شد و مهم شریعت ختم گردید و از ارکان اسلام
اول از شهادتین عدد پنج که حرف ها بازای آن متعین است تکرار یافته و نماز که رکنی دیگر است پنج
وقت مقرر گشته و تمامی ارکان او بر پنج چیز که قیام و رکوع و سجدتین و قعود است قرار پذیرفته در
وضو که مقدمه اوست شستن پنج عضو که وجه و یدین و رجلین است معین شده و در زکوة نقدین
از دویست پنج درم و اقسام صوم نیز پنج است فرض و سنت و مستحب و حرام و مکروه و شرایط وجوب
حج بهمین عدد قرار یافته اسلام و حریت و بلوغ و عقل و استطاعت و ایضا جواهر ممکنه که حکما
آنرا موجودات داشته اند بهمین دستور است عقل و نفس و هیولا و صورت و جسم و همچنین پیکر
بدیع منظر انسان به پنج عضو منتهی می شود راس و یدین و رجلین و اطراف هر یک از آنها
باز به پنج انگشت مزین می گردد و در سر آدمی که بطرف علو علاقه بیشتر دارد پنج حس ظاهر
و پنج حس باطن مقرر گشت و از نوادر اتفاقات آنکه از انبیای کرام آنها که صاحبان شرایع
ناسخه بودند بهمین عدد انحصار دارند چون نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و حضرت مصطفی
صلی الله علیه و علیهم اجمعین و آل عبا نیز برین قیاس اما غرض ازین مقدمات تعریف ها
هویت بود که دایره جامعیت آن بر تمامی مکونات محیط است * ها حرف هویت آمد
ای غیب شناس * انفاس ترا بود برین حرف اساس * باشش اگر از آن حرف
در امید هراس * گفتم حرفی شگرف اگر داری پاس * ای عزیز میدان گفت و گوی بسی
است و اختلاف اقوال بی شمار اما آنچه مجتهدان جمیع ملل و ادیان اتفاق دارند جز
نیست که انفاس گرامی را در ذکر حق مصروف داشتن و دل از محبت ما سوی
که در معرض فنا و زوال است باز داشتن و هر وقت موعود که لا چار آمدنی است همواره چشم

نو صد کما شفتن نشان شد و کامل و عقل مستقیم است (المولوی المعنوی قدس سره) کل
آتش آتش را تو نقد دان × دوست را در شرع و اندر عقد دان والله ولی التوفیق و هو یهدی
الی طریق التحقیق (راسمان فضل و کمال را بدر منیر عالیقدر مانند یکان میرزا روشن ضمیر)
از اعاظم مستعدان و اکابر عالی فطرتان روزگار بوده چنانکه در عربی و فارسی لطائف
خسروی بظهور آورد و در علم هندی از ثقات آن فن گذرانید علمای هند اکثری بپشت
دروی امید در پیش می نهادند و در علم لا اصل موسیقی بجایی رسید که استادان با هر شاگرد
مباهات می نمودند گوش بشنیدن بهار ره هزاران نواهای شنیدنی سامعه نواز اهل صحبت گردیده بود
و در اکثری از ان مقامات تصنیفات عربی و فارسی و هندی ساخت و با هزاران نغمه ربانی
علم بلند آوازگی برافراخت زهی جامعیت حضرت انسان و خهی بلند بهای فطرت این نوع
کرامت نشان مولف این مجموعه دانش بسبب الفت و دوستی بزرگانه بی غرضانه که والد
بزرگوار را با وی ثابت بود بارها فیض صحبتش دریافته لیکن بنا بر حداثت سن استفاده
نتوانست نمود و چون بحد تمیز رسید پرده مفارقت در میان افتاد و میرزای مذکور را
خدمت واقعه نگاری و بخشی گری بندر صورت مقرر گردید اما مدتی قلیل در آن جا بسر
برده از عالم صورت بملک معنی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه الف و سبع
و ستین سبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون نظم جهانا سرشت و نیرنگ و
رنگ × همه کار و کردار تو سر بسر × همین است آئین و دستان تو × که گاهی دهی
زهر و گاهی شکر × هم از تو غمینیم و هم شادمان × هم از تو تهی دست و هم بهره ور ×
خطا گفتی استغفر الله خطا × جهان را چه جرم است ای بی خبر × قضا آنچنین اقتضا
می کند × ز تقدیر دارنده دادگر × چه خوش گفت آن مرد دانش پژوه × که خورشید
شود پرده شود مدبر × فیوم علینا و یوم لنا × و یوم نساء و یوم نسر × آورده اند که چون
مشیت ازلی حضرت عالمگیر شاه را بسریر فرمان روائی توفیق حفظ قدرانها

ارزانی داشت روشن ضمیران رباعی در تهنیت جشن مبارک گذرانید و با وجود
نفرت خاطر جهانگشای از شعر و شاعری هشت هزار روپیه در وجه صله مرحمت گردید
(کما قال) محی الدین و مصطفی حافظ تو * صاحب سیفی و مرتضی حافظ تو * تو حامی شرع
حامی تو شارع * تو حافظ قرآن و خدا حافظ تو * چون بتقریب سخن در آن اوراق ذکر موسیقی
بر زبان قلم افتاد از آنجا که این جویای رموز را ازین علم بقدر ذره از ریگ بیابان و قطره
از دریای بیکران بدست آمده است درین مقام نی کلک رقاص دست و دستگاه را
دست آویز جلوه گری شود و به کشش شوق در ترانه ریزی ابرا و تجلی از عقد ناخن گره
از رشته دراز نفسی کشود (والله در قائلهم) بیا ساقی ای دلبری پیشه ات * نی نیم
با قلقل شیشه ات * که ما هم بر آریم ازین پرده شور * بالحان داودی آریم زور * درین
نشاد دل سخت جادو نواست * قیامت رقم ساز لوح هواست * ولیکن بجز آنکه دیده
محال است چون سنگ خندیدنش * گل نغمه رنگ که از دست * چو دل آب شد
مدعا حاصلست * باید دانست که موسیقی لفظ سریانی است و در اصطلاح آن طائفه هوا
را گویند و سیقی بمعنی گره آمده یعنی صاحب این فن گره بر هوا بندند اگرچه در تعریف و
توصیف این علم غامض دست و زبان کشادن نظر بر پاس امر شریعت بی ادبی است
اما بتحریر بعضی روایات صوفیه بطریق نقل می پردازد اکثری از ثقات بر آنند که در ابتدای
آفرینش روح لطیف بصحبت جسم کثیف تن در نمیداد و در حل اقامت درین دامگاه
ظلمانی نمیکشاید تا آنکه آهنگ دلکشای روان پرور از پرده غیب بسمع وی
رسید و روح آن صدای بیکیف را آجیست فرا گرفته صحبت بدن قبول نمود
بر تقدیر صدق این قول باید که تعلق روح با صوت مرغوب از تعلق بدن بدنت
مقدم باشد و ایضا چند روایات صحیح در کتب معتبره مثل کشف المحجوب و کیمیای
سعادت مذکور است که توبتی حضرت خاتم الانبیا صلوات الله و سلامه علیه از

غزوه بفتح و فیروزی بمدینهٔ مطهره تشریف آوردند و زنان مطربه رنگیان بنا بر
نذری که خود ها مقرر کرده بودند در صحن مسجد بگفتن سرود و دف زدن و پاکوفتن
شروع کردند پیغمبر خدا با عایشه صدیقه رضی الله عنها فرمودند می خواهی که تماشا کنی
گفت آری پس آن حضرت بر سر دروازه آمدند و صدیقه از عقب رسیده رخ بر دوش
مبارک نهاد و تماشا می کرد بعد از لمحهٔ پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود بس باشد
گفت نه تا سه نوبت این سخن تکرار یافت نوبت سوم گفت بس است درین حال
عمر فاروق رضی الله عنه رسید و بچوبدستی آنها را براند زنان مطربه بگریختند چنانکه
چادر از سرهای بعضی افتاد و بی ستر شدند پیغمبر خدا علیه السلام فرمود که ان الشیطان
یفر من عمر و گویند در حدیث واقع شده السماع معراج الاولیاء مخصوص علی انفسهم
والله اعلم بصحته حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سره بارها می فرمود
که مارا در روز میثاق ندای الست بربکم در آهنگ پوربی بگوش رسیده بود و آن
صورت نوعی مشاهد می شود که گویا دیروزه بوده بلکه آن روز را هنوز شب نیامده
است و در رسالهٔ ترجمة العوارف که در زمرهٔ اهل تحقیق اعتبار تمام دارد مذکور است
که هر کس از آواز خوش لذت نیابد نشان آنست که دلش مرده است یا سمع باطنش
باطل گشته چرا که لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء انهم عن السمع لمعزولون
وصف حال این طائفه است وقتی شافعی رضی الله عنه در راهی میگذشت یکی
با او همراه بود بجایی رسید که قوالی نغمه میخواند بایستاد و با آن رفیق گفت تو ازین
سماع در خود هیچ طرب می یابی گفت نی شافعی گفت معلوم شد که حس باطن
نداری از جنید قدس سره پرسیدند که سبب چیست شخصی آرمیده باشد از ناگاه
آوازی می شنود اضطراب و قلق در نهاد وی می افتد و حرکات غیر معتاد صادر
می شود گفت حق سبحانه در عهد ازل و میثاق اول ذرات ذریات بنی آدم

خطاب الست بر ایشان کرده عذوبت آن کلام در مسامع ارواح ایشان ماند لاجرم
هرگاه آواز خوش بشنوند لذت آن خطاب شان یاد آید و بذوق آن در حرکت آیند سمنون محب
رحمة الله علیه گوید (السماع نداء من الحق للارواح والوجد عبارة عن اجابة الارواح لذلک النداء
والتغشی عبارة عن الوصول الی الحق والبکاء اثر من آثار فرح الوصول) یکی از ابوسهیل صعلوکی
پرسید که سماع چیست گفت یستحب لاهل الحقائق ویباح لاهل العلم ویکره لاهل الفسق والفجور
درین مقام احتراز للاطناب بدین قدر اکتفا افتاد و هنگام آن رسید که قلم شکسته رقم بصفیر
صریر نغمهٔ از حقیقت آواز بگوش اهل هوش رساند (مقدمه) در بیان آواز که بزبان هندی
ناد گویند مخفی نماند که آواز بر دو نوع است یکی آنکه بی توسط موجودات ممکنه باشد و آن را بطور
علمای هند اناهد گویند و آن صدای الست که در ازل آزال بوده و بحال نیز بمقتضای لان
کما کان بهمان صفت جاریست و اکثری بر آنند که علامت ذات بیچون در مرتبهٔ بحت همان
صدای بی انقطاع بوده فقرای سلمین هنود آن صدا را از جملهٔ اذکار بزرگ شمرده بریاضات شاقه
حاصل نمایند و چون بکمال رسد همه تن در استماع آن گوش گرده و خصوصیت سامعه از میان
برخیزد اما در فرقتین این قدر تفاوتست که مسلمانان اسم الله را بران آواز تصور نموده بذکر
سامعی و سلطان الاذکار موسوم گردانند و هنود لفظ شوهنگ را بران فرود آورده گرمی بازار
انبساط نمایند در کتب سلف مرقوم است که چون حضرت موسی علی نبینا وعلیه السلام از کوه طور
برگشته دعوای استماع کلام حق سبحانه وتعالی نمود یکی از حکمای یونان بصورت انکار آن حضرت
آمده گفت ای پسر زن حائض بکر تو دعوی آن میکنی که کلام ازلی حق تعالی شنیده و اراده
حکیم از ایراد این عبارت آن بود که شخصی که ماده وجود وی خون حیض بوده باشد آن کلام
پاک را چگونه تواند شنید و ندانست که این استماع معجزه نبوت انبیاست و اگر ازین پیروی
انبیا پرتوی ازان صدا نصیب اولیای امت نیز میشده باشد چه عجب القصه حضرت
موسی فرمود بلی من کلام حق شنیدم حکیم پرسید که چگونه شنیدی گفت از جمیع اعضا

وجمیع جهات شنیده م حکیم تصدیق نموده باز گفت دوم آوازی که بتوسط موجودات بعید و
پیوندد و او را اهل هند اهد گویند و آن کیفیتی است قائم بهوا که یکی از عناصر چهارگانه است و حکما
گفته اند هرگاه دو چیز که صلب و متقاوم یکدیگر باشند چون بسختی جدا شوند که آنرا قلع نامند یا بشدت
پیوندند که آنرا قرع گویند هوای میان آن متموج گردد بر مثال تموج آب و آن تموج باعث بر حدوث
کیفیتی گردد که آنرا صوت و آواز گویند صدای رعد و برق و سنگ و آهن و چوب وغیره که برهم
خورند ازین قبیل است اما آنچه مفهوم می گردد در آواز آدمی و سایر حیوانات لطیفه دیگر نیز هست
چه هوایی که از دهان و بینی در بدن راه یابد چون آن را نیز در سینه اخراج نمایند بنا بر تضییق
مخرج حنجره آن کیفیت حاصل آید و بسبب حرکت کام و زبان و شفتین حروف و کلمات با عوارض
دیگر مثل زیر و بم و غنه باختلاف ظاهر گردد ذلک تقدیر العزیز الحکیم ولیکن صفا و کدورت آواز
بحسب اختلاف امزجه است و گفته اند که چون در حلق آدمی همیشه تولید بلغم لزج میشود
اگر قوت طبیعت بدفع یا تحلیل آن اکتفا نماید آواز صاف و مرغوب بود و اگر تحلیل نتواند
بد و مکدر و نامطبوع باشد و ازین جاست که اکثر مردم سالخورده را آواز مکدر میباشد
چه قوة طبیعت آنها در انحطاط است و بر تحلیل مواد ردیه چنانچه باید قادر نیست و از
معالجات مجربه اطبای هندست که اگر قدری جو پاک کرده و در شیره برگ تانوره تا سه روز
تر نمایند هر روز چهارم در آفتاب خشک نموده با آتش نرم بریان کنند و هر روز چهار یا پنج بار
بوزن دو سه ماشه اختیار نمایند در عرض یک هفته کما ینبغی صفای حنجره حاصل آید
شروع در اصل مدعا بعد از تمهید مقدمات نموده میشود که چون لذت موسیقی بر طبایع
انام اعم و اشمل افتاده است هر گروهی از آهنگ زیر و بم بطریقی که مطبوع و مستحسن نموده
عشرت پیرا و بهره اندوز اند هر طایفه بجست و جوئی * دانند ترا بگفت و گوئی
* مرغان چمن بهر صباحی * خوانند ترا باصطلاحی * ولیکن آنچه امروز در ایران و توران
و هندوستان نزد ارباب الباب اشتهار و اعتبار دارد منحصر در دو قسم است

قسم اول نغمه که تعلق باهل ولایت دارد قسم دوم آنکه مخصوص باهل هنداست

ذکر نغمات اهل فرس بقول فخر رازی علیه الرحمة ابتدای آن از حکیم فیثاغورس تلمیذ
سلیمان علیه السلام شده چنانچه در حدیقة الانوار آورده که حکیم مذکور شبی در رویای صادقه
معاینه نمود که شخصی می گوید فردا بر لب دریا برو علمی بر تو مکشوف خواهد گردید فیثاغورس
علی الصباح بدریا رفت و ساعتی چند در طلب مقصد نامعلوم صرف نمود تا بجائی رسید
که آهنگران آهن ها را از کوره برآورده بمطرقه می کوفتند و صدای زیر و بم از هر جانب
بلند شده بود حکیم در انجا بمراقبه نشست و از ادای ضربات مطرقه استنباط موسیقی نموده
قصیده مشتمل بر مواعظ و نصائح ترتیب داد و در مجمع بنی اسرائیل آمده باهنگ دلفریب خواند
مستمعان را حال متغیر گشت و جمعی کثیر بتصرف نغمات ملایمه از خود رفته بیشتر از پیش با
رغبت گردیدند و لهذا قائله دل وقت سماع بوی دلدار برد * جان را بسراپردهٔ اسرار
برد * این نغمه چو مرکبیست مر روح ترا * بردارد و خوش بعالم یار برد * بعد از آن چون
حکمای دیگر بتعمق نظر دریافتند که از آفتاب عالمتاب در هنگام تحویل هر برجی از بروج آوازی
مخالف صدور می یابد لاجرم مطابق بروج اثنا عشر مقامات دوازده گانه اخذ کردند و این
دو بیت مشتمل بر اسامی مقامات مذکوره است * راست عشاق بوسلیک بساز * با نوا اصفهان
بزرگ نواز * زیرافگن عراق و زنگوله * پس حسینی در آهوی و حجاز * و شعبهای آن نظر بر ساعات
لیل و نهار به بیست و چهار رسید و نغمات را بطبق روزهای سال بسیصد و شصت مقرر نمودند
ولا مانع فی ازدیاده من الاختراعات و بعضی برانند که حکیم فیثاغورس اصول موسیقی را از اصوات
افلاک استنباط نموده و گفته که هیچ نغمهٔ خوش آینده تر از آواز افلاک نیست و در کتاب لمعات الاشراق
مذکور است که نسبت شریفه که میان حرکات فلکی بحسب سرعت و بطوء و مقادیر ازمنه که تابع
اوست واقع است بر آئینه نهایت شریف خواهد بود که مدار انتظام عالم کون و فساد
بران منتهی باشد پس عجب نیست که اگر آن نسبت را با قریب بان نقل باصوات و نغمات

کنند و رعایت ملایمت باشد و در علم موسیقی مقرر شده که هیچ نسبت شریف‌تر از
نسبت مساوات نیست و هر نسبت که بوجهی از وجوه اختلال راجع بنسبت مساوات نشود
از حد ملایمت خارج باشد و در حیطهٔ تنافر داخل و همانا متفطن صاحب بصیرت داند که تعلق
نفس ببدن بنابر نسبت شریفه اعتدالی است که میان اجزای عناصر حاصل شده باشد
و لهذا از زوال آن نسبت سبب قطع تعلق میشود پس بتحقیقت نفس عاشق همان نسبت است
و هم ازین سبب است که نسبت شریفه در هرجا یافت شود موجب انجذاب نفس و اهتزاز او گردد
چون حسن که عبارتست از مناسبتی خاص که میان اعضا و جوارح باشد فصاحت و بلاغت
و ملایمت که عبارتست از مناسبت های خاص که میان اجزای کلام و میان کلام و مقتضای
مقام مرعی باشد و همچنین تاثیر نغمات هم از جهت تناسب است تا اینجا عبارت لمعات الاشراق
بود و مسعود بک رحمة الله علیه که از علمای عامل و عرفای کامل بوده است در بعضی از
تصنیفات خود ذکر کرده که نغمات را مزاجهاست در حرارت و برودت وغیر ذلک
بر مثال امزجهٔ ادمیان و لهذا مقرر است که جمیع نغمات بر یک طبع ملایم نیفتند خواه مستمع
باشد و خواه قوال که بعضی نغمات را بنا بر تقارب مزاج بالطبع راغب باشند و برخی دیگر را
بجهت اظهار مهارت و کمال خویش فرا گیرند و باعتقاد مولف درین قول هیچ شبهه نیست
که هر کس خواهد بر طبع خویش ملاحظه و امتحان نماید (ذکر نغمات اهل هند) در ایجاد و ابتدای
این اختلافات بیشمار است تا بحدی که در قدم و حدوث آن نیز اختلاف کرده اند جمعی
اصل آن را برانا هد متفرع ساخته ازلی و ابدی گویند و این روایت نزدیک است باشاره
سلطان المشائخ که فرمود کلام حق را در روز میثاق بآهنگ پوربی شنیده‌ام و از هیبت
که بسیاری از موسیقی دانان هند در مبالغه و بطلان آن بسر حد غلو و افراط شتافته بسر
گویند تصحیح این لفظ درین ادراک نمودن از حفظ مراتب دور است اما صاحب بصیرت
از مضمون این بیت اندکی بحقیقت آن سخن پی می تواند برد * پرده خالی پرند از نغمه دود

به بین دف راگ چون برمی دارد پوست بند و فرقه دیگر بر حدوث آن قائل بوده از قسم
آبهد که بتوسط حکمات صورت پذیر است می شمارند و درین طائفه نیز اختلاف است
گروهی بگشتن خواهرزاده راجه کنس که فرمان روای شهر متهرا بود نسبت کنند و این قول
ضروری البطلان است چه کشتن را آنچه مشهور است پیش از چند راگ بوده که زنان
شیرفروشان را بان می فریفت بخاطر شود و آن راگها در اهل هند شهرتی تمام دارد
اما آنچه بیشتری از نایکان دکن بر آن اتفاق دارند آنست که مهادیو سر حلقه دیوان
آفاق بوده حسب دیوان اطاعت بلکه اطاعت وی لازم شمرده اند ازانجمله شش بود و سی عدد
پری که با هر دو بو پنج تن ازان ها مقرر بود مخصوص و مقرب بوده اند و هر یکی در اوقات
خاص از اوقات شبانروزی باهنگی سعیت پرستش او می کردند نام راگ و راگنی
بر اسامی همان جماعت مقرر گردید و اوقات خواندن نیز همان دستور قرار یافت
و باقی از آمیزش دو سه راگ و راگنی تا سی و شش راگنی بهم رسید و آن را بهارجا
گویند و بهارجا از حساب و شمار افزون است حکم حروف مفرده دارد که بعد از
ترکیب با نواع لغات تکلم توان شود و این آمیزش و ترکیب از تصرفات حضرت
انسان است بعضی گویند که تعداد بهارجا بموجب خبر استادان دکن چهل و نه هزار
است مولف این مجموعه را اکثری از بهارجاهای مشهور و غیر مشهور در خاطر بود
ولیکن در تحریر اسامی آنها چندان فایده نمود چه ظاهر است که از نام تنها هیچ
صاحب شوقی بهره نگیرد و سامع از استماع آن استمتاع نپذیرد لهذا تحریر اسامی
راگ و راگنی اصل که درین مقام ناگزیر افتاد اکتفا شود اسامی شش راگ اول
بهیرون دوم مالکوس سیوم هندول چهارم دیپک پنجم سری راگ ششم
میگه راگ چون در اسامی راگنیها روایات مشنوعه است بر آنچه مختار یک
طایفه بود اقتصار شود (اسامی راگنیهای بهیرون) اول بهیرویں دوم مالسری

سوم نٹ نارایت چہارم بیت منجری پنجم للت (اسامی راگنیہای مالکوس) اول مالی کورا دوم کہنباوتی سوم مارو چہارم رام کلی پنجم کن کلی (اسامی راگنیہای ہندول) اول بلاول دوم توری سوم دیباکہہ چہارم کند ہار پنجم مدہنہ (اسامی راگنیہای دیپک) اول دہناسری دوم کلیان سوم پوربا چہارم کدارا پنجم دیسی (اسامی راگنیہای سری راک) اول گوری دوم کہٹ سوم پنجم چہارم گوجری پنجم ساوری (اسامی راگنیہای میکہہ راک) اول سدہہ ملار دوم کاموری سوم بنگال چہارم گوند پنجم کمود و پسران بسیار را بانہا نسبت کنند با وجود آنکہ یکی از علمای این فن بود برآن رفتہ کہ ہر راگی پنج راگنی و شصت پسر دارد چنانچہ شیخ عالم در رسالہ تالیف خود کہ موسوم بمادہونل ساختہ بتفصیل ذکر نمودہ است و لطور این جماعت ہفت سر است کہ آنرا ہفت سر گویند اول کہرج دوم رکہب سوم کندہار چہارم مدہم پنجم پنجم ششم دہیوت ہفتم نکہاد گویند کہ در نوع بشر ہیچ احدی از متقدمین و متاخرین زیادہ از سہ سر نخواندہ باقی چہار سر خاصہ دیوان است و درین ہفت سر مقامات کہ آنرا کرام گویند اما در انتقال راک از دیوان بانسان دو روایت است طایفہ گویند کہ در ایام پیشین دیوان را با مردمان مواجہہ و اختلاط بودہ و نایکان دکن این علم را در آن ہنگام از انہا فرا گرفتہ اند و این قول مطابق است بہ دو انشمندان کہ گفتہ اند کیومرث را کہ اول بادشاہان روی زمین بود در انتقام پسر با دیوان محاربات صعبہ روی نمود و بسیاری از انہا بقتل رسیدند از ان ہنگام دیوان متوہم گردیدہ بجبال و در دست افتادند و از نظر انسان مستور گشتند و عجم گروہی انکہ دیوان ہمیشہ از آدمی مستور بودہ اند و احیانا بر احاد الناس ظاہر میشدہ اند و لیکن نایکان ملک دکن کہ نسبت بملک ہای دیگر دیو لاخ است

انهارا بزور سحر و جادو حاضر نموده اند موسیقی تعلیم میگرفتند و مدتهای مدید و عهدهای
بعید تالیفات را بهمان زبان و دیوان که از شهنشهش کرت گویند در مدح مهادیو و
پسر لطیفش که گنیش نام داشت و دیگر دیوان ساخته به نیت پرستش میخواندند چه
در معبدها و چه در مجالس اهل دول همین رسم بود و آن را گیت و سنگیت می گفتند
تا آنکه راجه مان فرمان روای اوجین یک دهریت مشتمل بر ماجرای نایک و نایکا یعنی
مرد و زن بزبان گوالیار تصنیف کرده در پیرون راگ بسته بحضور نایک بخشو که سرآمد
آن روزگار بود بخواند نایک آن را نه پسندید و در اندیشه دور و دراز افتاد پس
از ساعتی راجه پرسید که چون صنعتی تازه از من بوقوع آمده است نایک را در محل
تحسین و آفرین این همه اندیشه چرا روی داد نایک سر بر آورد و گفت چه جای تحسین است
علم ما را که از قرنهای بیشمار بر روی کار بود امروز از رواج انداختی چه با این همه تصرف
که موسیقی را بر دلهاست چون بسر گذشت مرد و زن آمیخته گردد و در عبارت سریع الفهم
ادا شود این طریق دشوار را کیست که رغبت نماید و نیز آگاه باش که گناهی عظیم از تو
سر زده که عبارت را بلذت بدل ساختی و حکایات عاشقی و معشوقی بر انگیختی بسا مردم
تن پرست باشند که اثر این مجاز فرود آورده از حقیقت غافل مانند و این معنی سرمایه
فسادهای عظیم گردد و معصیتهای بزرگ از اهل عالم صادر شود راجه خجل گردید لیکن
آن دهریت چون بر زبانها افتاده بود شهرت یافت و اکثر در تتبع راجه دهریتها
ساخته هنگامه نشاط گرم نمودند تا آنکه پس از چندگاه نایکان نیز بجز آن علاجی
ندیده به تصنیف دهریت اشتغال نمودند چنانچه امروز مشهور و معروف است و بعد از
مدتی دیگر سلطان حسین شرقی تخت نشین جونپور دهریت را که مشتمل بر چهار مصراع
میشد تخفیف داده بر دو مصراع مقرر نمود و در آهنگ نیز تصرفی کرده رنگین
تر ساخت و خیال و چتکله مسمی گردانید و لیکن گفت و گوی مجاز را جمع تر نمود

چنانکه تاویل کننده تا از ثقات ثبات شد خلاصه مضمونش در اجانب حقیقت
نتواند برد و بعد از انکه گردش ادوار مقتضی صنعتی مجدد گردید نایک گوپال که در علم
سنگیت مهارتی عظیم داشت از دکن بصورت دعوی آمده بجانب هندوستان
متوجه شد و گویند که هزار مقتصد پالکی سوار با وی بود بهر شهری که میرسید
حاکم آنجا هرچه از نقد و جنس در خانه داشت پیشکش می نمود تا آنکه در شهر دهلی
بملازمت سلطان محمد تغلق شاه رسید و بر در علم بر جمیع موسیقی دانان پایتخت
چیره دستی نمود سلطان ازین معنی رنجیده با خواجه خسرو دهلوی علیه الرحمة والغفران
مشورت در میان آورد و چنانچه مشهور است شبی خواجه را در زیر تخت خود
پنهان ساخت نایک گوپال سنگیت بخواند و خواجه از کمال فهم است قانون آنرا
بخاطر داشته و تغییر الفاظ نموده قولهای رنگین بر روی کار آورد و آنرا قول ازین
سبب گویند که در ابتدای آن یکی از اقوال مشایخ وغیره مثل الا کل شیء ما خلا
الله باطل درج نموده است روز دیگر حضرت خواجه در مجلس سلطان چند قول
بحضور نایک خواند نایک متحیر شد و گفت اگرچه بیقین میدانم که این دزد
است ولیکن بطریقی دزدی نموده که مرا بروی دست نیست از آن هنگام قول
شهرت یافت و نایک بقدرت کامله ایزدی معترف شده متوجه وطن گردید
و سلطان مالی فراوان بوی انعام فرمود این است شمه از بیان موسیقی
که مولف اوراق را بعد از صحبت های ثقات این فن و مطالعه کتب معلوم شده بود
اما صورت صوت و آهنگ را بمدد قلم و مداد در عرصه قرطاس جلوه گر ساختن
ممکن نیست همانا که اشکال این علم از همین راه است بوعلی سینا گفته که در جمیع
علوم خود را غالب یافتم و در یک علم مغلوب والعلم عند مقلب القلوب (ملا محمد طاهر
کشمیری غفرالله لهم) غنی تخلص داشت و این اسم را صفت ذات خود ساخته

در عین بی دستگاهی بکمال جمعیت میگذرانید همواره چون زر در باب خود سیر بود.
از نشان ابر و شوکت دریا فراغت داشتی و برنگ مروارید در صدف زاویه بپاس آبرو
مقید بودی اشعارش مانند گلهای کشمیر همواره با طراوت و طرز کلامش چون کلام
خوبان پیوسته با حلاوت واردات او را معنی خاص بسیار است و مضامین تازه
بی قیاس شاگرد شیخ محسن فانی بود و بمدد طبع دراک در فنون علوم بهره آشنا چیره دستی
می نمود هرگاه شیخ را مسئله مشکل شدی ازوی استفسار نمودی اما مرغ روحش در عین
شباب بسر پنجه شاهین اجل گرفتار گردید و در سفر واپسین نیز بر استاد سبقت گزید
و با این عدم فرصت آنچه از طبع وقادش سر زده بود امروز در ایران و توران سواد
بر افواه و السنه جاریست و این بیت از غیب دانیهای اوست نظم نگردد شعر من مشهور
تا جان در تنم باشد * که بعد از مرگ آهو نافه بیرون آورد بو را * و محمد علی ماهر معمای
میرزا جعفر معمائی که احوالش بعد ازین ثبت خواهد گردید در تاریخ وفاتش این قطعه
نظم کرده * چه داد فیض صحبت شیخ کامل محسن فانی * غنی سر حلقه اصحاب او در نکته
دانی شد * تهی چون کرد بزم شیخ را گردید تاریخش * که آگاهی سوی دار البقا از دار فانی
شد * گویند عنایت خان پسر ظفر خان ناظم صوبه کشمیر دعوی کرد که شعری از یک مرتبه
خواندن یا شنیدن بفهم سخن در نیابد ممتنع است چون غنی شنید این دعوی از وی
نپسندید و گفت تا حال اعتقادی بشعر فهمی عنایت خان داشتم امروز آن اعتقاد برخاست
و بعد از آن هیچگاه با خانه‌اش ملاقات نکرد (من اشعاره) جنونی کو که از قید خرد
بیرون کشم پا را * کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را * اگر شهرت هوس داری
اسیر دام عزلت شو * که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را * به بزم می پرستان
محتسب خوش عزتی دارد * که چون آمد بمجلس شیشه خالی می کند جا را * شکست
از سر و رو دیوار می بارد مگر گردون * ز رنگ چهره ما ریخت رنگ خانه ما را *

اگر لب از سخن گوئی فرو بستیم جا دارد * که بود از نزاکت تاب بستن معنی ما را * غنی روز سیاه
پیر کنعان را تماشا کن * که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را (وله) چون
آستین همیشه چشمم ز چین پر است * یعنی دلم ز دست نوای تازیین پر است *
گل کرد استخوان تن از زیر دهها * ماتم بکاغذی که ز نقش نگین پر است * هر کس که
کرامت برد تحفه * ما را ز دست خالی خود آستین پر است * هر زخم تن ز نغمهٔ شیرین
لبالب است * زنبور خانه ایست که از انگبین پر است * جز زیر خاک جای من خاکسار نیست *
روی زمین تمام ز مردم بالانشین پر است (وله) فروغ شعلهٔ ادراک در پیری نیست کم پیدا * بود همچنین
پنهان ز شمع صبحدم پیدا * نمی باشد مخالف قول و فعل راستان با هم * که گفتار قلم باشد
ز رفتار قلم پیدا * خوش آن سالک که گیرد پیش راه بی نشانی را * رود بر آب تا نبود
از و نقش قدم پیدا * قلم شمعی است بزم افروز کیف اهل معنی را * بود این معنی از تاریکی
پای قلم پیدا * غنی تا چند پرسی دستگاه ملک دنیا را * که باشد وسعت آن از حصار جام
جم پیدا (ایضاً منه) چو مرغ دل بستان بی تو در پرواز می آید * بچشمش صحن گلشن سینهٔ
شهباز می آید * نشانی نیست در میخانهٔ خاک از می عشرت * ز جام خالی نرگس
همین آواز می آید * بطاً صهبا سستی کاسهٔ طنبور در دستی * پی صید دل رندان بطبل
و باز می آید * فتد چون رخنه در کار بگشاید دری از وی * ز سنگ آسیا در
گوشم این آواز می آید (ایضاً منه) ما بلبلان بلند نریم خانه را * خوش کرده ایم
خانهٔ یک آشیانه را * روزیکه گل ز باغ بشارت برد نسیم * بلبل بیاد ده سجده آشیانه
* سنگین دلیست هر که بظاهر ملایم است * پنهان درون پنبه همین پنبه دانه را *
اندیشه گر ز تنگی کدورت بود غنی * در تنگی ز خاک برآورد خزانه را *
آستانهٔ دین مبتنی که بود * کافر بیاد سجده کن این آستانه را (وله) جان
را بکوی دوست روان می کنیم ما * یعنی که کار عشق بجان سهل می کنیم ما *

مشهور در سواد جهان از سخن شدیم × همچون قلم سفر بزبان می کنیم ما × نتوان چو نامه
از ره خشکی بکعبه رفت × کشتی به بحر باده روان می کنیم ما × (وله) مست از خمار نرگس دامن
صحرا نمائی که زنگ درشت دره آبله پا خالی × عزت شاه و گدا زیر زمین یکسانست ×
می کند خاک برای همه کس جا خالی (وله) پیر شد زاهد و از راز درون بی خبر است ×
قد خم گشته او حلقه بیرون در است × هر که پرسید شبی در چه شکست رنگم × داغم از سنگ
دلیهای بتان بی خبر است (شیخ منعم لاهوری) متخلص بنام است بعد از تکمیل خوبیها
بملک بنگاله عبور نموده منظور نظر نصیر الدین محمد سلطان شجاع بهادر گردید و بمدد
طالع بلند سرآمد مدح سرایان گشته مورد صلات گرانمایه گشت و مدتی در این کار
بسر برد تا آنکه چرخ ستمگر از کج و بها طرح دیگر انداخت و بر شاهزاده مذکور که در شجاعت
و سخاوت و خلق و مروت بی نظیر بود شکستهای پی در پی افتاد شیخ منعم در آن هرج
و مرج روزی چند همراهی نمود آخر معلوم نشد که حالش بکجا کشید و بر جان و تنش از انقلاب
روزگار چه رسید (من کلامه) از خنده لبش تا نمک خوان نمک شد × در شور شد نمک
من دیدبان نمک شده × چاک دلم چو دید و لبش کرد تبسم × امروز لب از زخم زبانم نمک
شده × تا زخم دل خون شده چون غنچه بخندیم × زخم دل ما بسته پیکان نمک شده × از چشم
من امروز در ره بسر دریا × آن گوهر که از لعل تو بیکان نمک شده × از شرم شده ام آب
که در خانه چشم × عکس لب میگون تو مهمان نمک شده × از حق نمک داغ دلم
چشم نپوشید × تا زخم دل از قدر شناسان نمک شده × شد مردمکی دیده
من داغ دل بحر × تا حال لبت داغ نه جان نمک شده × داغ دل من چشم
نمک داشت از آن لب × خط حلقه زد از رشک و نمکدان نمک شده × بر باد لبش
تا مژه ام چشم بهم زد × بیرون است سیه ابری و باران نمک شده × بر باد لب
لعل تو از داغ جگر سوخت ** دل شده همه تن دیده و حیران نمک شده

× رود از بدین سان غزل پر نمک است × بکدام که دل از قافیه سنجان نمک شد (وله)
بیا دلش چو چشم گل افشان نماید × جهان در نظر یک گلستان نماید × بروی فلک از گل
موج اشکم × سر شو چو زخم نمایان نماید × خیال تو سرزد و لم کاتش افتد × در آیینه چون
مهر تابان نماید × همه جا رخ دوست منعم به بیند × زخود هر کسی خویش پنهان نماید (ملا صحبی
کشمیری علیه الرحمه) اصلش از کشمیر است بجمال فضل و نهایت خوشی کوئی موصوف بود
از ناد خان سلطان شجاع است و معزز و مکرم بود مدة العمر بر مسران چهره دستی نموده نوبت
سخن سرائی بدیگران حواله نمود (منه) چو از طوفان اشک ما رود سیلاب در دریا × معلم
افکند اوراق اصطرلاب در دریا × بکار نقشه دوران مرد از اسمان جستن × بدان ماند
که گیری دامن گرداب در دریا × ندانم از کدامین باده سرخوش شد حباب اخر × که با این
شور تنگ است چشم از خواب در دریا × زبس کاهیده ام از تشنگی بی او عجب نبود × اگر چون
عکس خود را افکنم بی تاب در دریا × سر زلف درازی سایه افکنده است در چشم × با ندارد
که صیاد افکند قلاب در دریا (منه) اشکم کدام شب یکی رود آتشم × ابهم چه او زشر سه
عود آتشم × دامن فشان گذشت شبی بوی زلف یار × سنبل همیشه بسید مد از دود
آتشم × از آب دیده ام گل داغ است جلوه گر × آیینه ساز جوهر مقصود آتشم ×
هر ذره ام زسوز دلی بی نصیب نیست × خاکسترم در آرزوی بود آتشم × با دم که نیست
در دل خاکی زمن غبار × آیم ولی چه آب که بهبود آتشم × نخل تحیتم زبهارم چه دنیا
خوشی × طبعم از ان شکسته که موعود آتشم × (منه) چه پنهان گفت پیغام تو در گوشش
شنیدنها × که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها × بپرداز بیوفائیهای حسن از رسمی
عاشق × بلی آموخته بلبل ز رنگ گل پریدنها × سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع
کن × با سرو بیت که جا بر چشم دارد از خمیدنها × نه تنها در فغانم چون خم خالی زبیحری
× که دارد تاک هم اشکی ز در دنا رسیدنها × چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن

که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها * بسبب آن ذقن گردست رس نبود
خیالش را به * که شیرین میتوان کردن از آن کام مکیدنها * چه رنگین گریها از سر دل
آورده ام صبحی * کنون از چشم تو دارم تمنای چکیدنها (عالی فطرت نیکو بیان سلطان شادمان)
از سلطان زادهای قوم گکهر است ملک اینها در میان ولایت هند و هندوستان بر شمال
بر رخی افتاده و قلعه روهتاس که بر لب دریای جهلم در کمال رفعت و نهایت استحکام از
بناهای عجوبه روزگار شیرشاه غازی مدح العهد وجه اتفاق افتاده بنا بر رفع مضرت
همین جماعه است و سلطان شادمان با وجود لکنت زبان طبعی بغایت چالاک داشت
و صاحب قران ثانی با فکرش همواره سرخوش بوده مورد انعامات فاخره میگردید
گویند در هنگامی که بحکم بادشاه تختی در نهایت تکلف ساختند چنانچه مبلغ نه کرور روپیه
را جواهر گران بها بر وی نصب کردند و روز جشن بر آن تخت جلوس فرمود شعرای پای
تخت در تهنیت و توصیف قصائد و غزلیات آوردند از آن جمله این غزل سلطان شادمان
مطبوع افتاد صبحدم کز فیض گشتم همنشین آفتاب * نقش نام شاه دیدم در نگین
آفتاب * شاه دین پرور شهاب الدین محمد بادشاه * ثانی صاحب قران کامل قرین
آفتاب * تا قرین افتادش گفته ام هستم خجل * زانکه باشد سایه حق برترین آفتاب *
معجز وصف سریرش بین که میکارم بذوق * تخم گلهای مرصعش در زمین آفتاب *
تخت شاهنشاه از آب گهر پیدا کند * موج دریای خجالت بر جبین آفتاب * صفحه
اشعار من از وصف تخت پادشاه * چون ید بیضا بود در آستین آفتاب * روی اورنگ
شهنشه را ز آب و تاب لعل و در * خیرگی بخشد بچشم دوربین آفتاب * خوبی اعجاز مدح شاه
نازم که ساخت * از بلندی معنی من دلنشین آفتاب * شادمان ظل شهنشه بر جهان پاینده
باد * تا بود گردش فلک در زیر زین آفتاب * آورده اند که پادشاه در بندار سامی عرشی
بر آن سریر مکلف بجلال حشمت و نهایت تجمل نشسته فرود آمد و دوگانه بخشوع تمام

بجا می آورده زمانی دراز در سجده بود چون سر بر داشت فرمود که در روزگار ارباب
سیر آمده که تخت فرعون از عاج و آبنوس بود و او بر آن تخت دعوای خدائی میکرد گواه
باشید که من برین تخت مرصع دعوای بندگی دارم حضار مجلس از فضلای نامدار و امرای
عالیمقدار متفق اللفظ بدعای درازی عمر و شکر توفیق پادشاه اسلام زبان بکشادند
القصه چون نوبت فرمان روائی بحضرت عالمگیر شاه رسید سلطان شادمان قصیده
مشتمل بر مدح گفته بسمع مبارک رسانید و بعضی ابیاتش پسند خاطر فیاض افتاد و مکرر آن
استماع فرمودند لیکن ازان جا که این شاه مستقیم الاحوال بنا بر پاس مراتب شریعت با شعر
میل ندارد و این صنعت را فعل عبث میشمارد فرمود با دولت میخواهم که بعد ازین گرد این
اندیشه نگردد و خاطر تو نگردد وی فی الفور دست بپای مبارک گذاشته ازین کار توبه نمود
و باقی عمر در فکر سخن نیفتاد تا آنکه در سنه هزار و هشتاد از جمیع فکرها خلاصی یافت قصیده مذکور
بطریق یادگار قلمی گردید (دهی نامه) آن کیست کو ز حلقه لعلت نشان دهد × در خواب
اگر دهد بطریق گمان دهد × آب حیات خضر که عمریست جاودان × تا کی ز حسرت لب لعل
تو جان دهد × فکر سخن طراز که خضر یست فی المثل × خود در عدم رود چون نشان زان
میان دهد × ابر قلم که آب سیه میچکد ازو × رنگ سخن ز وصف لب گلرخان دهد × قد تو
در خرام بگلگشت بوستان × صد پیچ و خم ز شرم بسرو چمان دهد × ان جا که اوست ناله
عاشق کجا رسد × کر بال جبرئیل بمرغ فغان دهد × از چشم جان ستانش چو خواهم حیات تو
× مژگان جواب من بزبان سنان دهد × گر دل ستاند از نگه عشوه آفرین × صد
دل عوض ز طره عنبر فشان دهد × چون شیشه شراب که با محتسب دهند × کس دل چرا
بدست تو نامهربان دهد × نازم بچهره که بهنگام می ز عکس × رنگینی بهار بفصل خزان × هر
هر چیز را بجا صفتی آفریده اند × کی سرمه در گلو اثر زعفران دهد × من خود بدر دیار خوشم
در نه روزگار × کی این قدر الم بدل شادمان دهد × چشمش با بیروان غمزه کشت عالمی

کس ترک دست را از چه تیر و کمان زهد * زلفش بزور پست مکن اعتبار او * از
عشوه کردلی نتوشب در میان دهد * مضمون دلنشین که رسد از جهان غیب * یاد از
طراوت سخن پاستان دهد * مرد آن بود که گر همه عالم بدرد هند * دل کم دهد شاد
و غم تا که جان دهد * ما جان به نقد مهر و وفا داده ایم و بس * دیوانه نیستیم که جانی بنان دهد
* شاید مراد من که نخواهم ز آسمان * اورنگ زیب عادل گیتی ستان دهد * شاهی
که از برای سر دشمنان دین * بهر نثار گوهر تیغ بیان دهد * بهرام صولتی که ز بیمش پی
گریز * گردون عنان خود بره کهکشان دهد * تا ارض بر سکون و سما در تحرک است *
تا چتر آفتاب ز مشرق نشان دهد * زیبنده باد بر سر او رنگ سلطنتش * تا ابر مهر
راتب در بادکان دهد * (من غزلیاته) آنکه احسان بنهاد دل طبع آزاد منست *
وانکه از غم ندارد خاطر شاد من است * خواه در دل خواه در جان عشق دلبر شاد است
* هر کجا غم خانه ساز د عشرت آباد منست * ای که میگوئی چه گوهر می تراود خاطرت *
از ازل این شیوه طبع خداداد منست * میتوان این نکته را از مرا استی تضمین نمود *
کانچه مهر از دل برد تاثیر فریاد من است * هر که زیشان یک سخن چون شاد مان آرد
بنظم * گر همه شاگرد من باشد که استاد من است * (وله) روشندلان که خنده خند
جام کرده اند * تکرار ساغر می گلفام کرده اند * شوخی و سرکشی و دوزنگی بلا کشان *
زان چشم وام کرده بلا نام کرده اند * آنانکه دل بگردش چشم تو بسته اند * قطع نظر
ز گردش ایام کرده اند * دیگر مرو بناز سوی کشتگان خویش * جان داده اند دیگ
نفس آرام کرده اند * در قیف نه که شاهسواران ملک دل * تسخیر کاینات بیک کام
کرده اند * چون شاد مان بچاشنی شهر تبش حکار * آنرا که از نخست می آشام کرده اند

* (سالک سالک نکته دانی شیخ محسن فانی) اصلش از کشمیر است فاضل شیخ و صاحب
جاه و پاکیزه روزگار و عیش گو و خوش صحبت بوده و حکام کشمیر بخانه اش می آمدند

چند روز در صوبه اله آباد خدمت صدارت داشت مرجع خاص و عام آن دیار بود و
صاحب قران ثانی توجه تمام بحالش می فرمود اما چون فتح بلخ بر دست سلطان مراد بخش
اتفاق افتاد و نذر محمد خان تخت نشین آنجا جریده بگریخت و اموال وی ضبط شد
در کتابخانه اش دیوان محسن فانی مشتمل بر مدح خان مذکور یافتند از آن روز از نظر پادشاه
افتاده بی منصب و از خدمت صدارت معزول گردید اما سالیانه فراخور حالش مقرر گشت
بعد از آن تا آخر عمر از کشمیر بر نیامد همواره بدرس و افاده اشتغال داشتی و اکثری از
شاگردانش ساده رو بودند در میان باغچه حویلی نشیمنی مربع با حوض سنگین ساخته حوض خانه
نام کرده بود هنگام نصف النهار در آنجا تنها می نشست و یک یک شاگرد نوبت بنوبت بجهت
سبق می رفت گویند شیخ را با یکی از لولیهای کشمیر که نجی نام داشت و در غایت رعنایی
و نهایت حسن و جمال بوده است دلبستگی تمام بود از اتفاقات هم در آن ایام ظفرخان
ناظم صوبه کشمیر نیز با وی تعلق خاطر پیدا کرده هر چند او را به نقد و جنس فریب داد
خاطرش بجانب خود مایل نیافت آخر از دلسوختگیها غزلی در هجو نجی و شیخ محسن گفته
شهرت داد و این دو بیت از آن جمله است خفته را بیدار سازد باد دامان نجی *
مرده را در جنبش آرد بوی انبان نجی * لته حیض نجی شد شمله دستار شیخ * رشته
تسبیح او شد بند تنبان نجی * در ابیات دیگر نیز فحش صریح آورده چنانچه ایراد تمامی
ابیات اینجا مناسب ننمود چون این غزل بسمع شیخ رسید بنابر ملاحظه حکومت
ظفرخان ناشنیده انگاشت و خاطر بجواب آن فرد نیاورد رحلت شیخ در سنه
هزار و هشتاد و یک اتفاق افتاد این چند بیت از قصیده وی که در مدح شاه جهان
پادشاه گفته خالی از لطفی نیست اکثر الفاظ هندی در آن درج نموده و بنظر فقیر اورده
که زیبنده و خوشنما است (دهی بزه) نوبهار آمد بسیر گلشن هندوستان * زیبد ار
طوطی بجای پر بر آرد برگ پان * چشم مردم از سواد هند روشن می شود * کو غبارد

کس متاع سرمه را از صفاهان × در چمن هر صبح صبا می کند راگ بسنت × نیست طوطی را
بجز کلیان چو بلبل بر زبان × بسکه دارد در چمن میل گرفتاری بسرو × ز بیدار قمری
ز طوق خویش بند آشیان × چنبه میگیرد چو نرگس دست گلچین را بزر × لاله می بندد
حنا چون گل بپای باغبان × گل ز شبنم تار چنبیلی بگردن افگند × تا تواند شد حریف
شاه هندوستان × باغ و صحرا سبز شد از فیض ابر نوبهار × شد همه صحن زمین همرنگ
بام آسمان × چشم نرگس از سواد هند روشن می شود × در گلستان لاله را از سرمه پر شد
سرمه دان × گرچه گلها هم غزلها خوانده در وصف بهار × لیک نبود در چمن چون سبزه
کس رطب اللسان × بسکه سوسن می کشد باده زبان وصف چمن × دور نبود گر ز حیرت
غنچه را واشد دهان × تا لب جو سبز شد از فیض ابر نوبهار × جدول زنگار دارد صفحهٔ
آب روان × سیم و زر را دام می گیرد ز چنبیلی و بیل × نرگس از بهر نثار ثانی صاحبقران
× بادشاه قدردان شاه جهان کز فیض او × گوشهٔ باغ جهان شد رشک گلزار جنان
× از هوای کرم در هندوستانش باک نیست × بر سرش تا سایهٔ بال هما شد سایه بان
× نیست تنها بار بردار وقار او زمین × بسته گردون هم کمر در خدمتش از کهکشان ×
جزیه از کافر گرفتن پیش او چون فرض بود × همت از حاتم گرفت و عدل از نوشیروان × هیچ
کس از بهرهٔ احسان او بی بهره نیست × شد ز دود مطبخش آباد چندین دودمان × در زمان
دولتش نبود عدو هم بی نصیب × میکشد در چشم دشمن سرمه از میل سنان (من غزلیاته)
می نهم بر سینه هر شب بی تو داغی تازه × میکنم این خانه روشن از چراغی تازه × بعد عمری
چشم من از خون دل گردیده تر × از شراب کهنه پر کردم ایاغی تازه × کرده ام در روز
روشن چشمهٔ خورشید کم × بسکه از بر قدهٔ جستم سراغی تازه × گرچه فانی از شراب چشم
مستت سرخوش است × من هم از خون جگر دارم دماغی تازه (وله) روزی که کرد
مجنون جان را فدای لیلی × دامان دشت تر شد از گریه های لیلی × مجنون ببسته دارد

چون لاله کاسهٔ سر × در وادی محبت تا شد گدای لیلی × بر باد داد مجنون چون گردباد
خود را × اما گرد از سپهر برون هوای لیلی × گشتند آهوان جمع در دشت گرد مجنون
× اما بچشم مجنون خالیست جای لیلی × مجنون چو چشم آهو از چشم خلق رم کرد × شد
مستجاب آخر فانی دعای لیلی (وله) ز ضعفم تا عصا از کف رها شد × سر انگشتم قدم
زنجیر پا شد × نه کاری کرده ایم اول نه آخر × نماز صبح و شام ما قضا شد × غبارے
که از چمن برخاست از باد × برای چشم بلبل توتیا شد × بود مهر خموشی بر دهانم × لبم تا از
ساغر جدا شد × نمی آید برون از خانه فانی × مگر با دختر رز کدخدا شد (میر رضی دانش)
از تربیت کردهای شاه بلند اقبال سلطان دارا شکوه است و به دستیاری استعداد و یاوری
طالع بمحفل همایونش راه داشت گویند شاهزاده مذکور در جایزهٔ حسن مطلع این غزل که
مرقوم میگردد یک لک روپیه بمیر رضی مرحمت فرمود غزل مسطور اینست غزل موسم آن شد
که ابر تر چمن پرور شود × نکهت گل مایهٔ شور جنون در سر شود × تاک را سیراب سازی
ابر نیسان در بهار × قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود × نالهٔ بلبل نهان در پردهٔ برگ گل
است × بیدماغم کاش ازین یک پرده نازک تر شود × ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم
آمدیم × می بده ساقی بقدر آنکه چشمم تر شود × راز پوشیدن نباید دانش از بیتاب
عشق × در میان انجمن پروانه خاکستر شود (وله) بود در خلعت چو بوی گل شکیبائی
مرا × کرد سرگردان گلشن باد هرجائی مرا × وعدهٔ هم صحبتان رفته در محشر است ×
دیر می آید قیامت کشت تنهائی مرا × از گلستان تا بعشرتگاه گلشن می کشد ×
ذوق رنگ آمیزی گلهای رسوائی مرا × دست گلچین می گرفتم دست اگر می داشتم ×
نیست از مستی چو گل در غنچه گیرائی مرا × دانش از فیض گرفتاری عزیزم داده عشق ×
همچو طوطی در قفس تعلیم گویائی مرا (میرزا محمد مقیم) اصلش از خطه شیراز است
چون همواره نوکری سپاهگری میکرد فوجی تخلص قرار داده بود فکری در کمال

خنگی و نثر بر دستی داشت مداح و ندیم مجلس خان زمان بهادر و در عرف مرزا جان بیگ شاه
شجاعی بود و مورد صلات گرانمایه میگردید اما در اواخر شباب شوق زیارت حرمین شریفین
و آرزوی گلگشت مصلی و آب رکناباد دامنگیر وی گشته برخصت میرزای مذکور بمقصد شتافت
و بعد از ادای حج و عمره و زیارت مزارات متبرکه بوطن رفت اما از ابیاتهای [illegible]
چنان ظاهر گردید که مدتی قلیل در آن دار بی وفا مقیم گشته مسافر ملک بقا شد (من نتایج
فکره) بی وصف نوای سلسله پیوند بیانها × کوتاه ز دامان سخن دست زبانها × در داد
شوق تو بنیابیم و لیلی × برخاسته زین مرحله چون گرد نشانها × از بسکه بسودای تو در باخته
دل و دین × سرمایهٔ سود و جهان است زیانها × آنها که بعقل از تو نشان می طلبیدند
× پیراهن مهتاب شوند کتانها × یوسف صفتان در صف بازار نکوئی × از گرمی
سودای تو در بسته دکانها × دست طلب شاه و گدا در خور همت × از سفرهٔ احسان
تو وارسته خوانها × فوجی خبر از سر حقیقت نتوان یافت × بر روی یقین پرده کشیده
است گمانها (وله) زان لب میگون شراب ناب می باید گرفت × کام دل زان
غنچهٔ سیراب می باید گرفت × طاق ابروی بتی افگنده از طاق دلم × چند روزی گوشهٔ
محراب می باید گرفت × جای امنی و نشین بر ساحل این بحر نیست × خانهٔ در کوچهٔ گرداب
می باید گرفت × پرتو خورشید برق خرمن کیفیت است × فیض خواهی صبح را در
خواب می باید گرفت × باز امشب باز فوجی سیر گلشن می کند × باغ را در پردهٔ مهتاب
می باید گرفت (ومنه) صاحب دل در ناتوانی زندگانی می کند × همچو صبح از پهلوی
پیری جوانی می کند × از تحمل با سبک باران بساحل میرسیم × صبر ما در کشتی ما بادبانی
میکند × بر نمی تابد گل این بوستان رنگ هوس × آرزو بر خاطر عاشق گرانی میکند
× بال مژگان می گشاید دیده در پرواز شوق × دل چو یاد صحبت یاران جانی
می کند × خضر را سرمایهٔ عمر ابد حاصل نشد × حیف اوقاتی که صرف زندگانی میکنند

صبح اگر از روی آتشناک بردارد نقاب * رنگ خجلت چهره گلنار خزانی میکند * در شناسی
میرزا جان بیگ فوجی مرغ طبع * جلوه در گلزار الفاظ و معانی می کند (منه) صبح است و چمن
مست ز بوی گل صد برگ * نرگس قدحی خورد ز بوی گل صد برگ * داغی جگرم تازه ز جام می
ز رداست * این لاله خورد آب ز جوی گل صد برگ * آگاه نباشد ز شکست قدح من * بر سنگ
نخورد است سبوی گل صد برگ * دارد سر همچشمی خورشید جمالت * خالی بود از مغز کدوی
گل صد برگ * رنگ از گل خورشید پریداست همانا * پنهان نظری کرده بسوی گل صد برگ *
فوجی دم صبح است تماشای چمن کن * بگشا چو قدح دیده بروی گل صد برگ (منه)
با خود حکایت از لب خاموش میکنم * خود نغمه می سرایم و خود گوش میکنم * عمر یست
مست عشقم و ادقات خویش را * صرف نصیحت خرد مدهوش میکنم * فوجی چو خاک رهگذر
از پا فتاده ام * با سایه تو دست در آغوش میکنم (منه) چشم مراست گریهٔ رنگین در
آستین * دارد بهارها گل و نسرین در آستین * ای آسمان منازد با خنجر که دیده ام *
دارد هزار خوشه پروین در آستین در مرکز دائره راست کیشی اسعد خلق سعید قریشی)
نام اصلی وی شیخ محمد سعید است و لقب خانی داشت بیان بزرگی صوری و شرح
حالت معنوی و ذکر وسعت مشرب و اظهار محاسن شیم و ابراز مکارم اخلاق و ادای
گشادگی پیشانی و تقریر بی تعینی وقت و تحریر استعداد سخنش زبان قلم و قلم زبان بر شاهد
اصلش از معمورهٔ تبریز که ملتا نست همواره بود و بخت بلند و یاوری طالع ارجمند محمود در روزگار بود
در عنفوان شباب ملازم سرکار سلطان مرادبخش گردیده بصوبهٔ احمدآباد گجرات رفت
و به کمتر مدتی در تقرب از تمامی ارکان دولت سبقت نمود چنانکه هیچ گاه مسئولش نامقبول
نگردید در مدح سلطان قصاید غرا گفته و در جمیع اقسام سخنوری مهارت تمام داشت روزی
در اوایل ایام خدمت بمجرای شاهزاده مبرقت داروغه غسلخانه که یکی از جیلهها بود در راه
نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد رباعی ای شاه جنابت چو جناب الله است

× این حیله و بد فعل شایع درست * ابلیس صفت مانع باب امید هست * سلطان را
مذاق سخنش مطبوع افتاد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا شیخ بیاید مانع نشوند صفای
روزمره و طرز گفتگوی شیخ ان چنان بود که با هر کس از ملوک و خواتین و احاد الناس
لمحهٔ صحبت میداشت فریفتهٔ وی میگردید حاضر جوابی و بدیهه گویی او نیز مشهور است
نوبتی شاهزاده بروز عید الضحی گوسفندی بدست خود قربانی فرمود و چشمهای وی چنانچه
متقرر است باز مانده بود سلطان ساعتی در روی نگاه میکرد و پس بجانب شیخ دید شیخ فی البدیهه
این بیت بخواند   عید قربانست و میخواهم که قربانت شوم * همچو چشم گوسپند کشته حیرانت
شوم * همچنین نوبتی دیگر بروز عید الفطر در هنگام سواری عیدگاه برای نجرا رفته بود چون
نظر سلطان بر وی افتاد فرمود که در تهنیت عید چه گفته اید و حال انکه شیخ هیچ نگفته بود
اما بخاطرش رسید که تا سلطان از ادای دوگانه فارغ شود غزلی ترتیب خواهم داد
بعرض رسانید که بلی صاحب عالم غزلی گفته شده است سلطان متوجه شد و گفت
بخوانید شیخ را کاغذی سفید در جیب بود برآورد و چون میدانست که خاطر سلطان
بجانب شراب مایل است در همان تمهید بداهت غزلی شروع نموده بسوی کاغذ می دید این
ابیات رنگین میخواند نظم روز عید است لب خشک می آلود کنید * چارهٔ کار خود ای تشنه
لبان زود کنید * دیر گاهیست که از دیر مغان دور تریم * زود باشید بکف جام زر
اندود کنید * شربت حب نبات لب جان بخش ایاز * نوش داروی دل خسته
محمود کنید * حرف بی صرفهٔ واعظ نتوان کرد بگوش * گوش بر زمزمهٔ چنگ و نی و عود کنید *
هست بهبود شما بندگی شاه مراد * بهتر آنست که اندیشهٔ بهبود کنید * شیوهٔ صدق
چو سرمایهٔ هر سود بود * هست امید کزین شیوه بسی سود کنید * پدرش یافته از
طالع مسعود سعید * سعی در یافتن طالع مسعود کنید * چون غزل باتمام رسید فرمود
کاغذ را بمن بدهید شیخ بالضرور همان کاغذ سپید بدست داد سلطان کاغذ سفید دید

منجر شد و فرمود که اگر شب فراموش کرده بود دید و همین ساعت بر بدیهه انشا کرده
اید گفت علی القصه هر روز قرب و منزلتش در ترقی و تزاید بود تا آنکه روزگار شعبده
دیگر انگیخت و صاحب قران ثانی بنابر استماع غفلت های شاهزاده علی نقی را که
از منصبداران عمده و روشناس بود بکار دیوانی سرکار والاشان مقرر فرمود و فرمانی
مشتمل بر تاکیدات بلیغ صادر گردید که از صلاح و صوابدید مومی الیه در کل امور سر موئی
تجاوز و انحراف جایز ندارند چون علی نقی بملازمت سلطان رسید روز اول صحبت
وی با شیخ ناچاق افتاد و ساعت بساعت غبار خاطر بلندی گرای بود زیرا که تا شیخ
حاضر می بود سلطان به هیچ جانب دیگر التفات نمی فرمود علی نقی از مشاهده این
حال روزی چند خون جگر می خورد آخر الامر تاب نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی
یکی بنام خود و یکی بنام شیخ نوشته روزی در خلوت بنظر سلطان در آورد و گفت
همین ساعت بر یکی ازین هر دو دستک مهر باید کرد و الا بدین خنجر که در کمر دارم خود
را هلاک میسازم سلطان چون او را فرستادهٔ پادشاه می دانست ناچار بر دستک
شیخ مهر نمود این خبر بشیخ رسید در ساعت اسباب سفر مهیا کرده از احمد آباد
بر آمد و لیکن مفارقتش بر سلطان شاق گردید بعد از آنکه دو سه منزل طی نموده بود
منشوری مشتمل بر طلب و هزاران التفات فرستاد شیخ عرضه داشتی در جواب
نوشت و این غزل در ضمن عبارت درج نمود غزل مشکل بود دگر نمود بیگر
نشست ما * پیچیده است زلف تو بهر شکست ما * چون سبزه در رهٔ تو بجز پا
فتادگی * ای سرو دست بگو که چه آید ز دست ما * در دم که با رقیب تو خاطر نشان
کند * جز تیر بی خطا که بر آمد ز شست ما * دل بسته در خیال میان جان به بند
زلف * سد سکندری شده این بند و بست ما * فارغ ز دین و کفر شده
بعد ازین سعید * ما و سر نیاز و بت خود پرست ما * باقی مضمون عرضه داشت

ازین جا قیاس باید کرد و همچنان کوچ در کوچ بشاه جهان آباد رسیده بنابر خواهش
سلطان دارا شکوه چند روز برای مصلحت نوکری سرکارش اختیار نمود و پیش
از قتل وی در سرکار حضرت عالمگیر شاه با وجود منصب قلیل تقربی پیدا کرد که امرای
عظام مثل اسد خان دیوان اعلی وغیره رشک می بردند چنانچه بارها در خلوت با پادشاه
صحبت افتاد که در آنجا هیچ خواص هم راه نیافت و این معنی بر اهل دربار پوشیده نیست
با والد مولف این تذکره مدت چهل سال محبت خالص ورزید و چون از جانبین
صفای طویت متحقق بود هیچ گاه غبار خاطری سنگ راه اتحاد نگردید و بعد از واقعه
والد بزرگوار که شب دوشنبه چهاردهم شهر شعبان سنه هزار و هشتاد و چهار
اتفاق افتاد همواره خواهان مرگ بود تا آنکه روز پنجشنبه اواخر رمضان سنه هزار
و هشتاد و هفت در هنگامی که بحکم پادشاه بشهر ملتان رفته بود ازین عالم
رحلت نمود و در مقبره عالی که خودش بنا نهاده بود مدفون گشت   افتاب
جهان دانش و فضل × زیر ابر اجل جمال نهفت × او چو جان بود و جان بمیرد و من × زنده
را مرثیه نداند گفت × هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شی علیم این قصیده عشرت
افزا در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا از دست (قصیده) ز هشت جنت
اگر نیستی دلا مایوس × باین سرای سپنجی چه گشتهٔ مانوس × جهان کهنه بود پیرزال شوهر
کش × که وانمود بچشم تو چون خجسته عروس × به بی ثباتی دنیا کرنت شکی باشد × بخوان
حکایت اصحاب کهف و دقیانوس × بکن تغیر عالم بچشم عبرت بین × همیشه چند توان
بود کودن و کابوس × قیاس خویش ز حال گذشتگان میکن × که بر یکی بجهان داشت
دولت و ناموس × بزیر کوس نگون فلک بصد غلغل × نواختند ز دعوی نبوت خود
کوس × چو دود کرم گذشتند زین رواق کهن × ز بود شان اثری هم نمی شود محسوس
کجا سلیمان و آن خاتم همایونش × که برد از کف او صخرهٔ جنی منحوس × نه تخت

ماند و نه تاجش ز انقلاب زمان * کشید آنچه کشید از جفای چرخ کبوس * ز سلب
ماهیت خویش بود یک چندی * میان ماهی گیران ز سلطنت مایوس * دوباره باز
چه دور فلک بگشت بکام * زمانه رام شد و تخت و دولتش مانوس * کنون ز سلطنت و
دولتش نمانده بجای * بغیر قصه و افسانهای پر افسوس * کجا برفت کیومرث شاه و جمله کیان
* چو کیقباد و چو کیخسرو و چو کیکاوس * کجا شدند حکیمان فیلسوف جهان * چو هرمس و چو
سقو ماحیش و چو بطلیموس * کجاست رستم و اسفندیار رویین تن * کجاست سام نریمان
بیژن زالکوس * کجاست گنج فریدون و مار ضحاکی * کجاست کسری و پرویز و هرمس مینوس *
کجاست خسرو آن گنج هشتگانهٔ او * چو گنج سوخته و گنج کاو و گنج عروس * چه رفت بر سر گردان
ز گردش گردون * که بوده اند همه صاحبان و دبوس * بحرف نامه نمانده ز بوعلی اثری
* بغیر نام نیابی نشان ز جالینوس * همه گذشته و رفتند و کس نخواهد ماند * بغیر ذات
خداوند قادر قدوس * اجل چو عاقبتش بضیعه بشکند بکلاه * ز تاج شاه چه فرقست تا بتاج
خروس * هزار ننگ ز اورنگ خسروی دارد * ببوریای فقیری کسی که کرده جلوس *
کسی که عمر عزیزش بخواب غفلت رفت * بزندگانی آن مرده دل هزار افسوس * بچنگ
باز اجل عاقبت چو دراجی * چو کبک چند خرامی بجلوهٔ طاوس * گرت هواست که
خاک درت ملک بوسد * بیا و خاک در مشهد مقدس بوس * چه مشهدی که شد از مرقد
امام دو کون * بچشم اهل یقین رشک محفل قدوس * امام ملک و ملک جن و انس را سرور
* امیر ملک خراسان و شاه خطهٔ طوس * علی موسی کاظم چو مهر و مه بیشک * کمینه بنده
اوشاه زنگ و والی روس * زهی کریم نهادی که طبع فیاضش * ز بهر حل لغات اهل بود
قاموس * کجاست بی سروپای تراسر و دستار * که پشت پا زدهٔ اوست افسر کاوس *
بگرد مشهد پاک تو گردم از سر شوق * که جن و انس براهش نهاده اند رؤس *
ز اشتیاق قنادیل روضهٔ تو بود * دلم بسینهٔ سوزان چو شعله در فانوس *

سعید به دو جهان گشته ام ز بند گیت × غلامی تو مرا کرد صاحب ناموس × بنا مرا دیم
از یک نگاه لطف کنی × کنم بدنیا و دین بر سر بر جاه جلوس (طرح تازه) هر کرا از هجر
خوبان میدهد پیغام غم × از دلش چون آهوی وحشی کند آرام رم × با وجود طاق ابروی
محراب از چه رو × پشت خود را می کنند این زاهدان خام خم × با دهانش حرف وصف پسته
نتوان بسر کرد × پیش چشم مست او نتوان زد از بادام دم × با همه وحشی سرشتی آن بت
بیگانه خو × کی تواند کرد از من چون غزال رام رم × بلبل نالان دل در زلف او خاموش
ماند × مرغ گویا کی بجوش خوانی زند در دام دم × چشمهٔ چشمی که دارد گریهٔ شام و سحر × رفته
رفته بشنو از گردش ایام یم × از خیال آن دهان تنگ وصف آن میان × فکر حیران
گشته و عاجز شده اوهام هم × گردش پیمانهٔ چشم تو گر دیدی به بزم × از خجالت می شکستی
بر سر خود جام جم × پایهٔ نظم سعید از طبع معجز دستگاه × بر گذشت از سحر و افسون بلکه از الهام
هم (ایضاً طرح تازه شکل) نفس نفس مکن ای بوالهوس هوس بهوس × مرو چو مرغ اسیر
از قفس قفس بقفس × بغیر یاد خدا هر نفس که می گذرد × ندامتی است مرا زان نفس نفس
به نفس × گذشت قیس حزین و هنوز می گوید × حدیث او ز زبان جرس جرس بجرس × ما
رموز بینشان بینش نگردانند × کنند سخن بزبان بکس بکس بکسی × بهم رسید سعید آنکه
که می تازند × بازمودن کام فرس فرس بفرس × ولهٔ مرا چو صبح شد از روشنی عذار سپید ×
مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سپید × ز وعده های تو ای نور دیدهٔ مشتاق × مراست دیدهٔ
امید ز انتظار سپید × بود بفصل خزان همچو دیدهٔ یعقوب × ز هجر یوسف گل دیدهٔ هزار
سپید × ز بسکه باخته رنگ از شگفته روی تو × ز خجلت است به پشت رخ بهار
سپید × شود سند بنک سبز فام دلبرانه × ز مهوشان خطا و ختن هزار سپید ×
ز نور سرو سهی جلوه می کند چو بود × لباس قامت آن نازنین نگار سپید × ز هجر
وصل تو شد روز در روزگار سعید × هزار بار سیاه و هزار بار سپید (این غزل

منقوط نیز از وست که هیچ کس مثل آن (نگفته) بغضب چین بجبین جنبش بین *
زیب بخش جنبش چنیش بین * بپیش بخشش زپیش بینی بخت * بخشش بخت
پیش بپیش بین * زیب بخشش جنبش زیبش * زتنش زینتی بزیبش بین * تیغ
تیزی بزن بپشت خبیث * تیزی تیغ تن نشینش بین * فیض بخشی بخشش پیش ز
پیش * جنبش فیضش بپیش زیبش بین * بشب جشن تخت بخشش تنی * تخت بخشی
به بیت جنبش بین * بپشیزی بپیش بشمس جبین * بپیش بخشش زیبش زینش بین *
این غزل هفت بیت منقوط است * پر ز گنج سخن زبینش بین * نقطه انتخاب دان
نقطش * باسویدای دل نشین بین * دمیدم از لب سخن سنجان * آفرین آفرین فر بینش
بین * کرده منظوم فی البدیهه سعید * حدت طبع خورده بینش بین * شیخ محمد سعید را در
تعبیر خواب وادم شناسی که آن را علم فراست گویند مهارتی نیکو بود و درین مقدمات کمتر
خطا کردی اگرچه آن مبنی و وابسته بعقل سلیم و فکر مستقیم است ولیکن از انجا که این علوم همیشه
نزد انبیا و اولیا و حکما و سلاطین معتبر و مشهور بوده و علما در شرح و تفصیل آن کتب
متداوله بر روی کار آورده اند شمه از آن بتقریب سخن در مطاوی دو اصل و چند عنوان
مذکور می گردد و مسطور والی الله تیسیر الامور (اصل اول در علم تعبیر) و آن عبارتست
از معرفت احوال خوابها و کیفیت احکام آن و این علم شریفست و معجزه یوسف صدیق
علی نبینا و علیه السلام بوده و حضرت یوسف آنرا در برابر ملک نهاد چنانچه حق سبحانه
و تعالی در قران مجید و فرقان حمید از وی حکایت فرموده فی قوله رب قد اتیتنی من الملک
و علمتنی من تاویل الاحادیث و شرح آن چنانکه باید درین مختصر ایراد نتوان کرد اما
آنچه طالب این فن را ضروری بود در ضمن دوازده عنوان ذکر نموده می آید (عنوان
اول در حقیقت خواب و اسباب و شرائط صحت آن) بدان ایدک الله تعالی و
ایانا بفهم الاسرار که قوتهای بدنی که ادراک محسوسات نمایند دو اند یکی ظاهر

که آن سمع است و بصر و شم و ذوق و لمس و پنج باطن که آن حس مشترک است و خیال و واهمه و حافظه و متخیله و مرکب این قوی روح حیوانیست و آن بخاریست که از لطف اجزای بدن حاصل آید و بواسطه او در اعضایش حرکت پیدا گردد پس مادام که آن بخار متوجه ظاهر بدن بود اعضا در حرکت باشند و بیداری عبارت از آنست و چون آن بخار متوجه باطن شود و در حواس ظاهر تعطیل راه یابد و خواب عبارت از آنست و موجب عدم توجه و شرود او از ظاهر بدن یا از قلب او بود که بواسطه کثرت افعال جوارح متحلل شده باشد و طبیعت از برای بدل اخلاط ما یتحلل بنضج غذا مشغول گشته یا از جهت انسداد مجاری چنانکه مثلا طعام یا شراب سیر خورده باشد و بخار از معده بدماغ صعود کند و باعضا فرود آید پس مجاری ممتلی گردد و روح را مجال نفوذ و تردد بظاهر بدن کمتر شود و سبب دیدن چیزها در خواب یا بواسطه آن بود که نفس بنابر تعطیل حواس ظاهر بروحانیات متصل شود و بر مغیبات مطلع گردد یا بسبب آنکه قوت متخیله بجهت اشتیاق وی بچیزی یا از تألم او بفوات چیزی که در وقت بیداری ترکیب صورتی کرده باشد و بحافظه که بمثابه خزانه اوست سپرده و چون در بیداری بنابر اشتغال حواس ظهور الصورت او را میسر نشده بود بوقت خواب بروی ظاهر گردد یا بواسطه آنکه مزاج روح متغیر شده باشد و یکی از اخلاط اربعه بر بدن مستولی گشته و قوت متخیله تابع وی گردیده و در غالب اوقات رویا بحکم آن خلط اتفاق افتد مثلا اگر غلبه حرارت بود آتش بیند و اگر برودت مستولی باشد برف و سرما و ژاله و اگر رطوبت باران و سیل دریا و اگر یبوست کوه و سنگ و پریدن در هوا و مانند آن و ازین اقسام بجز قسم اول اعتبار ندارد و سه قسم اخیر خصوص قسم رابع را حکمای معتبر مزاج شناس از قبیل اضغاث احلام یعنی خوابهای پریشان شمارند اما قسم اول بر دو نوع شود یکی صریح که بتاویل احتیاج ندارد و این از اثار رحمت

الهی بود که بوقت فرو ماندگی بنده را بدان هدایت کنند چنانچه جالینوس گفته
که مرا در میان حجاب کبد ورمی پدید آمد هر علاجی که دانستم کردم هیچ سود نداشت چون
امید صحت نماند شبی بخواب دیدم که شخصی نزد من آمد و گفت رگی که در میان خنصر
و بنصر است از دست چپ بگشای تا شفا یابی چون روز شد فصادی را طلب کردم
و آن رگ بگشودم و ان مقدار خون که گفته بود بگرفتم شفا حاصل شد و همچنین وقتی
جامع این تالیف را خارش و درد صعب در کف پای عارض گشت هر چند در پی
اطبا و جراحان گردید نفعی ندید چون کار باضطرار رسید شبی در واقعه شخصی طلایه
فرمود صبحی اجزای آن را از بازار طلبیده شروع بعمل نمود و در عرض یک هفته صحت
کامل یافت نوع دوم آنکه صریح نباشد و بتاویل احتیاج دارد و خوابهای انبیا و اولیا
و حکمای کامل بیشتر ازین دو قسم باشد چه در انجا اضغاث احلام راه ندارد و لهذا
قائل بنام عینی و لا ینام قلبی علیه الوف التحیة و التسلیمات فرمود رویا المومن جزء من
ست و اربعین جزءا من النبوة و سر اینکه نبوت را چهل جزو کرد و رویای مومن را
یک جزو از ان فرمود انست که مدت نبوت . آن حضرت بیست و سه سال بود و از ان
جمله مدت ششماه چیزها را بسبیل رویا معلوم می فرمود و بیست و دو سال و نیم بطریق
وحی چون بیست و سه سال را بششماه قسمت کنند چهل و شش جزو شود و مدت
رویا از ان جمله یک جزو باشد و در کتب تعبیر آمده که از شرائط صحت رویا است
که مزاج بیننده از جاده اعتدال منحرف نباشد و بر طهارت خسپد و بوقت خواب
پهلوی راست بر بستر نهد و این دعا بخواند اللهم انی اعوذ بک من شر الاحلام
و استجیر بک من ملاعب الشیطان فی الیقظة و المنام و باید که راست گوی باشد
چه خواب دروغگوی و شاعر طامع و منجم را زیادت اعتباری نباشد و خوابی
که در اول بهار و اعتدال لیل و نهار بیند بصحت اقرب بود و اثرش زود تر پدید آید

و خواب را در خلوت با معبر گفتن و اول روز به تقریر برآوردن و بی زیادت و نقصان
در میان نهادن لازم دانند و در حدیث آمده من کذب فی الرؤیا کلف یوم القیامة
عقد شعیرة و با کسی گوید که دوست عاقل و نیک خواه بود زیرا که مستعبر تعبیر او نیست
و در نقلهای صحیح آمده که زنی بجناب سرور انبیا علیه و آله التحیة و الثنا آمده عرض کرد
که یا رسول الله بخواب دیدم که دختر زادم و ستون خانه ام شکست رسول علیه السلام
فرمود ترا پسری شود و شوهرت از سفر بسلامت باز آید پس همچنان واقع شده
بار دیگر زن مذکور همان خواب دید و بیامد تا از جناب نبوت مآب بپرسد آن حضرت
را در خانه نیافت و در حجره رسول یکی از زنان تعبیر پرسید گفت ترا دختری شود
و شوهرت بمیرد چون آنحضرت بخانه آمد از وی سوال کرد فرمود این خواب را از دیگری
پرسیده گفت بلی یا رسول الله فرمود تعبیر همان باشد و اگر کسی واقعه مکروه مشاهده
نماید بهتر آنست که با هیچ کس اظهار نکند و هرگاه بیدار شود از آن پهلو به پهلوی دیگر
بگردد و آب دهن بیندازد و پس تعوذ و آیة الکرسی بخواند و بگوید خیر لنا و شر لاعدائنا
و چون روز شود صدقه دهد و بدعا و عبادت کوشد تا حق تعالی آن بلا از وی
دفع گرداند (عنوان دوم) در دیدن تجلیات ایزدی و ارواح و حیات و انبیا و اولیا
و ملوک و شیاطین و حساب و بهشت و دوزخ و مانند آن اگر شخصی بخواب بیند
که نور حق جل و علی بر وی تجلی کرد کار او در دین و دنیا نیکو شود و در آن موضع
که این خواب دید عدل و انصاف و فراخی نعمت پدید آید اگر مردی مقیم بیند
که حق با وی حساب می کند شادی بوی رسد و اگر مسافر بیند بسلامت و خوشدلی
بخانه باز آید و این معنی بدلیل آیه قرآنی یافته اند کما قال سبحانه و تعالی فسوف
یحاسب حسابا یسیرا و ینقلب الی اهله مسرورا و اگر در خلوت مناجات کند نام او
در دین و دنیا بزرگ شود و نزد ملوک مقرب گردد قال الله تعالی و قربناه

نجیا واگر ببیند که حق تعالی از وی اعتراض کرده او را از گناه تایب باید شد و رضای
والدین باید جست و اگر فرشتگان مقرب را تازه روی و فرحناک ببیند شرف
و منزلت یابد و طریق علم حقیقت بر وی منکشف گردد و از آفات ایمن باشد و از
بیماری شفا یابد و از غم و اندوه بیرون آید و اگر ترش روی و عبوس ببیند معامله بر عکس
بود و اگر ببیند که با ملایکه خصومت می کند خصوصا با عزرایل و میکائیل علیهما السلام
اجلش نزدیک رسیده باشد و حکم عامه فرشتگان برین قیاس بود و اگر ببیند
که فرشتگان از اطراف و جوانب در سرای او می آیند خانه را از دزدان نگاه باید
داشت دیدن انبیا و اولیا در حال نشست دلیل حصول جاه و منزلت بود و اگر
خشمناک ببیند بر خلاف این باشد و دیدن سرور کائنات علیه افضل التحیات نیز
ازین قبیل است و لیکن بهر حال این رویا دلیل رحمت و راحت بود عاجلا و آجلا و بین
و این رویای مبارک البته بی تفاوت بود هر چند که در صور و اشکال مختلفه نظر در
آید چه در حدیث صحیح آمده که من رآنی فقد رآنی فان الشیطان لا یتمثل بی مولف
این اوراق را بمدد طالع مسعود و یمن تکرار و تذکار در دو سه نوبت دولت مشاهده
آن حضرت صلی الله علیه و آله و صحابه و سلم در رویای صادقه نصیب گردیده و سر چشم
در کمال اجمال آنکه نوبت اول با محاسن سپید و قامت کشیده و دستهای
طولانی در نماز دید چنانکه هرگاه دستهای مبارک بجهت رکوع می کشادند تا بزانو
میرسید این عاصی سراپا گناه هر چند بعد از فراغ وضو در آنجا رسیده بود اما
سعادت اقتدا نیافت چه شخصی از آن جمع ظاهر نمود که از ادای فریضه پرداخته
اند و بنوافل اشتغال دارند و لیکن پس از فراغ نماز بادای آداب مسجد گشت
نوبت دوم با محاسن سیاه و قد میانه و زلف و گیسوی مشکبار و چهره ملیح سراپا انوار
مشاهده نموده که در راهی میرفتند و عالمی از عقب روان و این مجرم با کمال

عطش بر سر راه ایستاده بود دریں انکه اشاره ودرخواستی واقع شود همین که
در برابر این حیرت زده جمال با کمال رسیدند آب دهان مبارک بر زمین افگنده
فرمودند که این زمین را بکنید واز اشجار روان بگذشتند چندی از همراهیان فی الحال
بکندن مشغول شدند و کلند بر زمین رسانیدن همان بود وآب صافی و خوشگوار روان
شدن همان این مجرم تفته جگر فی الفور بر لب آب بنشست وبهر دو دست از آن
ماهی چنین می آشامید تا کار بجائی رسید که هرچه در حلق فرو می برد از بینی روان
میشد و در تاسف بود که چرا شکم من آنقدر بزرگ نشد که تمامی آب دران می گنجید
پس از آن واقعه در آمد و آن لذت در خود احساس نمود امید که دم آخر نیز در همان
مزه و لذت سپری گردد بحق الحق وکلماته العارفین بکمال ذاته وکمال صفاته نوبت
سوم با قدی به بلندی مائل در رنگ سبز و محاسن دو موی مشاهده نمود و دید آنچه دید
بالجمله غرض ازین همه در از نفسی آن بود که چون از رویت اشکال متنوعه نجدست
یکی از بزرگان استفسار رفت فرمود که این اختلاف اشکال راجع بتنوعات احوال
شماست و مبتدیان را در بدو حال ازین نوع بسیار افتد ولیکن منتهیان ازین اختلافات
فارغ اند و بجز صورت اصلی نمی بینند اللهم صل علی سیدنا ونبینا محمد شفیع المذنبین و
حبیب رب العالمین وعلی آله واصحابه الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا دیدن صحابه
و اولیا و بزرگان دین نشان خیر و برکت باشد اگر پادشاه را بخواب بیند که در محلی
یا در سرای غیر متعارف فرود آید در آن موضع زیان و آفت رسد مگر بجائی که آمدن
او در آنجا غریب نباشد دلیل دولت و نعمت بود و حکم دیدن دیو در خواب همان
باشد که در فرشته یاد کرده شد و اگر بیند که در بهشت است و از میوه آن تناول
می کند عالم شود و از علم برخورداری و کرامت یابد و اگر خود را در دوزخ بیند و بیند
منقد بین باشد از جمله معاصی باز ایستد و اگر از اهل دنیاست سفر دراز پیش آید

واگر بیند که از دوزخ بیرون می آید دلیل دینداری و باز آمدن از سفر بود و اگر بیند
که در آنجا برنج گرفتار است آن رنج و مشقت دنیا بود و اگر قباست بیند دلیل عدل
پادشاه بود در آن ولایت والله اعلم بالصواب (عنوان سوم) در دیدن انسان
و اعضای او و آنچه از وی بیرون آید دیدن کودک خرد اگر معروف باشد دلیل بشارت
بود و اگر او را در بر گرفته باشد به ملکی بزرگ شود اما کودک مجهول غم و اندیشه و دشمن ضعیف
باشد و دیدن دختر در خواب نعمت و راحت بود و کنیزک خریدن و یافتن مقصود بود
اگر غلامی امرد نابالغ خود را بیند که بالغ شده بی اثر شهوت آزادی یابد اگر مرد جوان
مجهول را در خواب بیند او را دشمن ضعیف پیدا شود و زن جوان خوشی و مال و نعمت
و شادی و زن بکر تجارتی سودمند یا ضیاع پر سودمند بود و زن پیر دنیا باشد اگر او را
بهیات نیکو و طراوت بیند کار او نظام گیرد و اگر ترش رو بیند در معاش زحمت کشد
و اگر مردی لشکری بیند که موی سیاه او سپید شد مخدوم بر وی متغیر گردد و اگر بیند که سر
از تن او جدا شد از مخدوم جدا ماند اگر سر خود را بزرگ بیند بزرگی و جاه یابد و اگر کوچک
بیند از مرتبه بیفتد افزونی و درازی موی برای جوانان و زنان و لشکریان دلیل
افزونی مال و درازی عمر بود و دیگران را اندیشه و تردد خاطر افزاید و اگر بیند که موی
آدمی می تراشند امانت بگذارد و از قرض خلاص یابد و اگر زنی بیند که موی او می تراشند
شوهرش طلاق دهد و اگر مردی موی زن خود را بریده بیند آن زن بار دیگر فرزند
نزاید اگر شخصی بر روی خود غبار بیند دلیل فساد بود و اگر بیند که از پیشانی او چیزی
بر آمده است غلامی فرزند باشد اگر بیند که چشمی در دست دارد مال نقد یابد
اما تاریکی چشم خود در خواب دیدن یا روشنی برود در دین و دنیا یا بیماری فرزند
منسوب و اگر عازم سفر باشد و خود را نابینا در خواب بیند آن سفر ترک باید کرد
چه اگر برود بسلامت باز نیاید و اگر بیند که سرمه در چشم میکشد در اصلاح کار دنیا

کوشید در چشم مردم عزیز گردد و سرمه در دست خود دیدن نشان حصول مال بود بینی
خود را از حد زیاده دیدن علامت جاه و مال و عمر و فرزند بود و نقصان بر عکس آن
باشد اگر زبان خویش را دراز بیند سخن بگشاید و اگر زبان را بچیزی بسته بیند یا از
دهان بیرون افتاده دلیل آفت و رنج باشد اگر بیند که دندان خود بقوت بر میکشید
نشان قطع رحم باشد و دندان از طلا دیدن دلیل بیماری بود و از نقره یا ازریز
و مانند آن نشان مضرت و زیان مال باشد اما مشاهده دندان از چوب و آبگینه و موم
دلیل وفات بود اگر کسی بیند که گوشش از وجدا شده دخترش بمیرد یا زن را طلاق دهد
و اگر گوش پاک کند سخنهای مرغوب در بیداری شنود و اگر خویشتن را کر بیند نقصان
علم و دین دیدن ریش علامت عز و جاه و نعمت بود و زیادتی آن مزید نعمت باشد
مگر آنکه از ناف بگذرد که آن علامت وام و اندیشه بود و نقصان ریش بر عکس آن چون
زنی را با ریش بیند اگر شوهرش غایب بود باز آید و اگر حاضر بود غایب شود و اگر بیوه
شوهر کند و اگر آبستن بود پسر آرد و اگر پسری دارد مهتر قبیله گردد چون کودک نابالغ
خویشتن را با ریش بیند پیش از بلوغ بمیرد سپیدی ریش جاه و حرمت و وقار باشد
و سیاهی عز و جمال دیدن دست علامت برادر یا شریک یا زن باشد و زیادتی
در آن معاونت بود از این جماعت قطع آن دلیل خصومت بود با ایشان یا دست
از معیشت باز داشتن اگر مردی دست خود را نگار بیند در طلب معیشت رنج کشد
زنان را نیک بود سینه اگر فراخ بیند دلیل جوانمردی بود و اگر تنگ بیند
نشان بخل و گمراهی باشد پستان دلیل زن و دختر بود و شکم مال و فرزند و قبیله
تهی شدن شکم از روده و امعا علامت جدا شدن از اقربا گرسنگی دلیل حرص
بر دنیا تشنگی خلل در دین احشا مال و متاع خانه جگر فرزند باشد کلیه خدمتکار و معتمد بود
معده برادران باشند پهلو زن باشد دل تدبیر کننده کار بود و پشت کسی بود

که استنباط بر دو باشد اگر شخصی آلت خود را بریده بیند از عمل معزول گردد یا فرزندی یا
وفات برسد و چون زنی بیند که ذکر دارد و اگر آبستن باشد پسر زاید و آن پسر بهتری یابد و اگر
آبستن نباشد پسر گیرد یا زنگیرد و زانو اگر قوی بیند دلیل زیادتی قدرت باشد در طلب معیشت و اگر ضعیف
بیند ضعف بود در اسباب عمر و معیشت بود هر چند از قوی تر و دراز تر بیند عمر دراز تر یابد و اسباب معیشت
ساخته تر و ضعف و خلل ضد آن باشد اگر کعب خود را افتاده یا شکسته بیند در رنج
و مصیبت افتد قدم علامت زینت و مال باشد اگر زنی خود را حایض بیند بگناهی
بزرگ مبتلا گردد و اگر بیند که از آن پاک شد و غسل کرد از گناه بیرون آید اگر بیند
که زنی بول میکند علامت افراط شهوت بود گویند شخصی از ابن سیرین که در اهل اسلام
از علمای فن تعبیر بود پرسید که در خواب دیدم که زنی از خاندان من در پیش من نشسته
بود من جام شیر در دست داده‌ام هرگاه جام بستدی و بنهادی برخاستی تا بول کند ابن
سیرین گفت این زنیست در ستر و صلاح و مرد میل دارد و در اشوهرده تفحص کردم همچنان
بود و مروان حکم که یکی از ملوک بنی امیه بود شبی بخواب دید که در محراب بول کرد از
سعید بن مسیب که در علم تعبیر مهارت تمام داشت پرسید گفت فرزندان تو خلیفه
شوند پس همچنان شد که چندی از فرزندان وی بسلطنت رسیدند اگر کسی بخواب
بیند که از نایژه او خون بر می آید فرزند او در شکم مادر هلاک شود (عنوان چهارم)
در بیان تصرفاتی که انسان کند در اعضای خود و غیران و احوالی که بدو طاری شود
ختنه کردن از گناه بیرون آمدن بود و مسواک همچنین غسل کردن حاجت روا شدن
و از اندیشه و غم بیرون آمدن باشد وضو ساختن دلیل امانت باشد و تیمم
فرج از غم بود اگر بیند که رگ او را از طول می شکافتند گرفته خاطر شود و اگر بیند
نشسته یکی از خویشان او بمیرد اگر بیماری بخواب بیند در کار عبادت خللی
افتد و اگر عزم سفر دارد باطل گردد گریستن در خواب دلیل شادی و خنده بیند

غم آرد اما اگر بواسطه شکفتنی باشد که در او توقف شد علامت بشارت بود و
دست در گردن آوردن یا کنار گرفتن مرده دلیل عمر دراز باشد و اگر بیمار مرده را
در کنار گیرد نیک بود و اگر زن مجهول را در کنار گیرد مقصودی که دارد بر آید بوسه
دادن و دست گرفتن نیز همین حکم دارد و چون بیند که دست دشمن گرفت یا بوسه
داد دشمنی از میان برخیزد و شطرنج و نرد باختن مباهات بود در کارهای باطل
اگر بیند که مردم شهر با یکدیگر جنگ می‌کنند در آن شهر قحط افتد یا طاعون رسد
و اگر بیند که پادشاه جنگ می‌کند فراخی نعمت بود نامه خواندن رسیدن خبرهای
خوش بود و یافتن میراث و کسب کردن مال حرام و اگر نامه خواند و معنی آن
نداند در کاری افتد که بمشاورت و مساعدت محتاج شود و کتاب را نیز همین تعبیر بود
برده خریدن شادی بود و فروختن غم از تحف و هدایا هر چه در بیداری پسندیده بود
در خواب نیز مبارک باشد پای کوفتن نشان مصیبت است اما اگر با رود و سرود بود
تعبیرش سخنهای باطل باشد اگر با زنی مجهول صحبت کند و اثر شهوت در خاطر
پدید آید منفعتی آید و اگر با زن معروفه صحبت کند با آن معروفه راز ن شود و اهل
بیت آن زن از و منفعت یابند و اگر بیند که زن را طلاق داد توانگری یابد
اگر بیند که با مردی مجهول صحبت می‌کند منفعت یابد و اگر از شاهد برد مقصود
که از وی باهتمام یا همسر او طلبید یابد چون بیند که زنی بنکاح در آورد بقدر جمال
آن زن دولت و قوت یابد اگر بیند که بکارت بستد بمقصود رسد و اگر زنی
با زنی صحبت کند بر اسرار و احوال او وقوف گردد و اگر بهیمه معروف مثل مادیان
و استر و شتر صحبت کند بجای کسی که استحقاق نداشته باشد نیکوئی نماید و اگر
بهیمه مجهول باشد بر دشمن ظفر یابد چون کسی بیند که او را نیا کنند اگر عزم سفر
دارد آن باز ماند و اگر متدین باشد در کار شرع مستقیم شود یا زنی کند

زنجیر و غل دیدن نیک باشد و اگر بیند که دست او با گردن بسته باشد از معاصی
باز ایستد جراحت در بدن دلیل حصول مال بود و اگر خون از جراحت روان بود منفعت
یابد و اگر بیند که او را بکشتند عمر دراز یابد چون بیند که او را گردن زدند و سر از تن جدا
شد اگر بیمار باشد شفا یابد و اگر وام دارد بگزارد و باج کند و اگر بیند که سر بریده در دست
دارد هزار دینار بیابد بر دار کشیدن دلیل بزرگی یافتن باشد اگر بیند که با مرده
صحبت می کند حاجتی که از آن طمع بریده باشد بیابد و اگر بیند که مرده با او صحبت
می کند از اقارب وی منفعت یابد و اگر بیند که مرده در جامه خواب وی خفته است
عمر دراز یابد و اگر مرده چیزی بدو دهد منفعت یابد و با مرده بر خوان نشستن و طعام
خوردن نیک بود عروسی در خواب دیدن دلیل ماتم بود دست شستن نومیدی
بود از کارها خلال کردن خصومت بود با خویشان قرآن خواندن انتشار آثار
حکمت و امن و عدل و انصاف بود و اگر بیند که مصحف می نویسد حکمت بداند
و دین و دنیا با هم جمع کند اگر مصحف بدو دهند بر کارهای بزرگ دقیق شود
و اگر بیند که اوراق مصحف می خورد اجلش نزدیک بود و اگر بیند که بانگ نماز
می گوید نه در وقت یا نه در جایگاه دلیل جور و ظلم بود و اگر نماز با شرایط و ارکان
بجا می آرد حفت و امن باشد از آفات و مقصودی که دارد بیابد و اگر بیند که
نماز بی طهارت می خواند یا در موضعی که نه محل نماز باشد یا قبله بر وی مشتبه گردد
آنکس در حاجتهای خویش متحیر شود و به دشواری بدان رسد روزه داشتن حصنی
است از آفات دنیا و باز ایستادن از کارهای ناشایسته زکوة دادن
نام نیک حاصل کردن حج گزاردن مقصود یافتن بهمه حال قربان کردن
از اندیشه و غم فرج یافتن باشد و اگر زنی بیند که قربان می کند فرزندی
شایسته آرد و اگر بنده بیند آزادی یابد و بیمار بیند شفا حاصل آید محبوس

ببیند خلاص یابد از حبس (عنوان پنجم) در دیدن جانوران اسپ ولایت
و دولت بود و زن نیز باشد اگر خود را با اسپ سوار ببیند ولایتی و دولتی بی انداز
یابد اگر اسپ سیاه ببیند دلیل ولایت و سیادت بود و کمیت زیادتی فتح
و اشهب صلاح امور دنیا و سمند یا زرده علامت بیماری اندک ابلق دلیل مشهور
گشتن و اشقر رفاهیت در کارها اگر ببیند که بر اشتر ماده سوار است عمر دراز باشد
و اگر بر اشتر شخصی دیگر سوار شود با زن آنکس خیانت کند اگر خری با بار ببیند از بخت
خود منفعت یابد و اگر خری را پشت گیرد از بخت و طالع مدد یابد اگر ببیند که بر
شتری سوار است دلیل سفر باشد و اگر ببیند که شتری از عقب او می آید از
بلا احتیاط باید کرد چون گاوی ببیند باندازه فربهی و نیکوئی آن دران سال منفعت
بدو رسد و تعبیر فراخی و تنگی سال بفربهی و لاغری گاو بود و اگر ببیند که گاوان زرد
و سرخ بار بر نهاده بی خاوند در شهری یا دهی میروند دران موضع بیماری
افتد اگر ببیند که گوسفندان بسیار نگاه میدارد فرمان ده جماعتی شود و دیگر
بهایم خانگی همین حکم دارند آهو دلیل کنیزک بود و خرگوش زنی باشد که الفت
نگیرد و اگر کسی خود را در شب بر پیل سوار ببیند مخذول شود و اگر در روز ببیند
زن را طلاق دهد اگر شیران را مسخر خود ببیند بر دشمن ظفر یابد و گریختن از
شیر هم ظفر بود و یافتن مقصود و خوک علامت مردی حرام خوار است و خوردن
شیر او مصیبت باشد سگ دشمن ضعیف و بانگ او سخن فرومایگان بود
چون ببیند که سگ جامه او بدرید یا او را بگزد قصدی و خصومتی باشد از دشمن
با او گربه نشان دزد باشد و لیکن اگر ببیند که گوشت گربه یا چیزی از وی خورد
هر چه از آن شخص بدزدی رفته باشد باز یابد و اگر ببیند که گربه او را می گزد
یا می خراشد بیمار شود و راسو نیز همین حکم دارد و اگر ببیند که گوشتش طعام او یا چیزی

که بد و تعلق دارد می خورد دلیل نقصان عمر بود کرک پادشاه ظالم کفتار زن زشت روبا
خویش مکار و فریبنده باشد اگر بیند که بار و باه بازی می کند زنی را که دوست دارد
باشد بباید کشف مردی عالم باشد مار دشمنی بود نهان آنچه سپید بود ضعیف باشد
و سیاه قوی تر اما اگر او را منقار خود بیند پادشاهی با گنجی یابد و اگر مار سپید را
مطیع خود بیند از طالع مدد یابد و اگر ماران بسیار منقار خویش بیند سردار لشکر
شود و اگر بیند که ماری از سقف خانه فرود افتاد از پادشاهی رنجی بدو رسد
و مار اگر در خانه خود بیند زنی باشد دشمن کژدم دشمنی ضعیف بود که قصد او بحز
زبان نباشد زنبور و مگس مردمان سفله باشند اگر بیند که مورچه بسیار از خانه
او بیرون می آید اهل آن سرای کمتر شوند اگر بیند که از باز یا عقاب صید می کنند
عاملان سلطان و را منقار کرده‌اند کلاغ و زغن مرد فاسق و دروغ زن بود
اگر بیند که کلاغ شکار می کند غنیمت یابد از وجهی که از روی شرع شریف
پسندیده نبود طاوس زن با جمال بود خروس مردی باشد عجمی یا درم خریده
ماکیان خادم و برده باشد اگر بیند که ماکیان را گشت کنیزک بکر را بکارت
بردارد کبوتر کنیزک باشد با جماعت اگر بیند که گوشت کبوتر می خورد از زنان
منفعت یابد لیکن زن نیکو بود فاخته زن بی دین و نامعتقد (عنوان ششم)
در آثار علوی و آسمان و ستارگان میغ پادشاهی مهربان یا عالمی حکیم بود
در آمیختن با میغ آمیختن با یکی از ایشان اگر بیند که از میغ پاره بیافت یا بخورد
یا تصرف کرد از حکمت بهره یابد و اگر بیند که میغ جلالی هوا فرو گرفت رحمت
باشد از حق تعالی مگر آنکه با وی بادی صعب یا صاعقه باشد که بر خلاف
آن بود باران چون عام بود رحمت باشد اما اگر خاص در محله یا سرائی بیند بیماری و فتنه
بود اگر بیند که خاک در یک می بارد نعمت بود برف چون بهنگام بیند فراخی حال و نعمت

باشد واگر بی هنگام بود عقوبت واگر بیند که برف بخورد شادی یابد تنگی و رنج
دلیل رنج بود اما اگر بیند که آب یخ می خورد شادی بیند اگر بیمار رعد با باران بیند
شفا یابد واگر وام دار بیند وام گزارده شود اگر محبوس بیند از حبس خلاص شود واگر سیل بیند
دلیل غم و دشمن صعب باشد اما اگر از آن بسلامت بگذرد از دشمن رهائی یابد و همه آبها همین حکم دارد واگر تیره بیند
دلیل ترس و اندوه باشد خصوص با آن تاریکی و گرد بود واگر بناها خراب کند و درختها بر کند
دلیل معصیت بود در آن ولایت یا آبله و حصبه یا طاعون پدید آید نعوذ بالله منها
واگر بادی فرغ و تاریکی و غبار باشد دلیل نیکوئی و صفای عیش بود اگر روشنی بیند
بی آتش علامت راه یافتن در دین بود و تاریکی بعد آن واگر نور با آتش زبانه زننده
بیند جنگ و خصومت بود واگر بی زبانه بود طاعون و برسام بود و علامت جنگ و فتنه
باشد اما اگر بیند که از آسمان بر زمین می آید اثر آن بیشتر باشد واگر آتش افروزد
و چیزی پزد منفعت یابد واگر جامه سوخته شود باندازه آن بعضوی مضرت رسد
واگر آتش بردارد مال حرام یابد قوس قزح دلیل فراخی سال بود و فرج از غم دیدن صاعقه
توانگر دلیل درویشی بود و درویش را وسعت معیشت دیدن آسمان نشان نعمت و بزرگی
باشد واگر بیند که در آسمان ها میرود سفری روی دهد و بزرگی یابد واگر از آسمان بیفتد
گناهی کند بزرگ اگر از آفتاب روشنی خوب بیند حال او نیکو شود واگر در پیش آفتاب
ابر و تاریکی بیند غمناک گردد چون ماه را در کنار یا در خانه خود بیند زنی نیکو بدست آید
و تاریکی ماه ضد آن باشد واگر زن بیند که ماه در کنار او فرود آمد شوهرش بزرگ
یابد یا شوهری بزرگ مراد را بدست آید و در کتب تواریخ بروایت صحیح آمده که چون
پیغمبر صلی الله علیه و اله وسلم قلعه خیبر بگشود و صفیه را برای خود اختیار نمود بر روی
او جراحتی دید از سبب آن پرسید صفیه گفت شبی بخواب دیدم که ماه از آسمان
جدا شد و در کنار من آمد من از خواب درآمدم و آن واقعه با شوهر تقریر کردم

طپانچه بر روی من زد و گفت می خواهی که محمد بر با دست یابد و تو در کنار او باشی تا این
اثر طپانچه است اگر ستارگان را مجتمع و روشن بیند کار بزرگان آن ولایت منتظم
شود و اگر مجتمع و تاریک بیند بضد آن (عنوان هفتم) در آثار سفلی اگر بیند که بر زمین
بناهی می کند دستگاهی یابد که بدان کار و بنا بسازد یا علمی که بکار دین آید از دیدن
زمین افتی بود از جانب پادشاه اگر بیند که زمین می کند و خاک آن میخورد مالی بمکر
و حیله حاصل کند و اگر بیند که او را در زمین پنهان می کنند دلیل مرگ بود یا دور
افتادن از وطن و اگر بیند که زمین میکند و آب بیرون می آرد معیشت حلال بروی
گشاده گردد و دیدن صحرای فراخ مجهول سفری دراز پیش آرد و دیدن صحرای معروف
سفر نزدیک ریگ چون اندک بیند مال یابد و چون بسیار بیند مشغولی خاطر بود
اگر خویشتن را بر سر کوهی بیند بر پادشاهی بزرگ قادر شود و همچنین بر بلندی
که بیند نشان رفعت بود و فرود آمدن بضد این اگر از دریا آب خورد یا بر دارد
از پادشاه مال و منفعت یابد و اگر بیند که جمله آب دریا بخورد سلطنت با مال فراوان
یابد خود را در کشتی دیدن دلیل است بر آنکه در معاملات پادشاهی خوض کند
یا از آفتها نجات یابد و اگر بیند که از کشتی بکنار دریا آمد بر دشمن ظفر یابد و بغنیمت رسد
و از آفات بیرون آید و اگر بیند که در دریا غرق شد در حساب و عقاب پادشاه بماند
و رحمت بیند دیدن موج رنج و مشقت باشد آب صافی عیش خوش و عمر دراز و آب
تیره بضد این جوی آب اگر بزرگ بیند دلیل فرماندهی بود یا از آفت و هول بیرون آید
و اگر از آن بخورد از مال بهره یابد و جوی خرد برین قیاس حوض و برکه زن با خیر و
منفعت بود و آب شور اندیشه بود آب چاه منفعت باشد قلعه و حصار اهل دنیا
را امن بود و اهل دین را زیارت پرهیزکاری خانه و سرا دنیا باشد اگر فراخ
بیند نیکو بود و اگر تنگ و تاریک بیند بضد آن ایوان مرد بلند قدر باشد گنج

جای خطر داشت غرفه زن دیدن از زن ولایت و تجارت اگر خود را در خانه پی
در بیند از معاصی توبه کند و اگر خانه از زر بیند خانه اش باتش بسوزد و اگر خانه از آهن بیند
عمر دراز یابد یا مردی بزرگ بود که بوسیله او مقصود رسد نقش در خانه کردن نشان
گفتگو و خصومت بود و اگر بیند که بر نردبان میرود در کار دین درجه بزرگ یابد اگر
خود را بر دوکان نشسته بیند عزت و مرتبه عظیم یابد طلاق زن باشد و ستراح
و حزینه تیز بود اگر بیند که در سرائی میرود بر خصم غالب شود در حمام خوش در آمدن
و غسل کردن علامت زوال اندیشه و غم بود و چون حمام سرد بی آب بیند دلیل
بکند از جهت زنان رنج کشد آب گرم خوردن دلیل تب و بیماری بود آب سرد
خوردن و بدان غسل کردن نشان تندرستی و عیش خوش خود را در کعبه دیدن ایمنی بود
از جمله آفات و چون بیند که بکعبه میرود اگر از عمل معزول بود باز سر عمل رود و در اندیشه
که باشد راحت یابد و مسجد جامع و سایر مساجد شبیه کعبه بود اگر بیند که نماز می خواند
و روی قبله ندارد حج نصیب شود و اگر روی بکعبه دارد جمله حاجات بطریق صواب
برآید اگر خود را در گورستان بیند در کاری افتد که دیگران از آن عبرت گیرند و چون
خود را در تابوت بیند اگر از دشمنی می ترسد بر وی ظفر یابد (عنوان هشتم) در
باغ و بوستان و درختان و میوها و مانند آن باغ دنیا باشد خوبی و خرابی آن
بخیال بیننده باز گردد خود را بر سر درخت دیدن نجات از خوف بود شکوفه فرزند
یا مال حلال باشد درخت خرما مرد عالم بسیار منفعت یا زن شریفه بود و خرما
علم باشد اگر بیند که نیشکر می خورد سخنی گوید که مردمان را خوش آید شکر مال حلال
و سخن خوش بود انجیر مال و روزی حلال است برگ انجیر دیدن دلیل اندیشه
و بیماری بود درخت جوز مرد بخیل و میوه او مال و منفعت بود تعبیر بادام و فندق
و پسته بدین نزدیک باشد انگور اگر سپید باشد در هر وقت که بیند منفعت

نعمت بود و سیاه اگر نه در موسم بیند اندیشه و پشیمانی آرد و مویز همین تعبیر دارد درخت
سیب مهتر بود شفتالو و زردالو و خربزه و هرچه زرد باشد غیر از ترنج دلیل بیماری
بود اما ترنج اگر بسیار بیند مال و نام نیکو یابد و اگر یک یا دو بیند فرزند شود هرچه از میوها ترش
بیند رنج آرد و چون بیند که خیار یا دنگ میخورد اگر زنش حامله بود دختر زاید درخت توت
مرد با منفعت بود و بار او مال حلال انار شیرین مال بود و ترش دلیل آبله و حصبه درخت
انار کنیزک بکر باشد و اگر اناری یابد هزار درم بدست آید درخت خیار مال اندک باشد
و درختان بی میوه همین تعبیر دارند درخت کدو مرد عالم و طبیب بود و بار او خوردن
دلیل بهشدلی باشد کشت زار علامت نعمت و علم بود و اگر کشت در موضعی بیند
که نه جای آن بود دلیل کند بر اجتماع مخالفان و اگر بیند که آنرا میدروند دلیل
قتل بود و اگر بیند که زراعت میکند از مرد بزرگ منفعت یابد و چون بیند که میدرود
دانه را در خرمن میکند منفعتی تمام از جایی که امید ندارد حاصل کند گندم مالی بود
که از مشقت بدست آرد برنج و کاورس همچنین و اگر بیند که از بن حبوب خشک ناپخته
میخورد اندیشه آرد گندم مال نیکو بود پنبه مال پایدار باشد گل نرگس زن و کنیز بود
و چیدن آنرا در بوستان بیند فرزند یابد گل سرخ همچنین یاسمین شادی و خبر
خوش بود بنفشه کنیزک پارسا باشد خار علامت مرد درشت بی بصیرت بود هیزم
دلیل نفاق کند در موسم خود مال و شادی بود در غیر موسم سرما بود اندیشه شلغم
زنان روستایی دانه چغندر خیر و منفعت نرسد روزی حلال بادنجان در موسم
دلیل اندیشه و بی موسم اسپیدیره (؟) باشد سیر اگر تر بیند فراخی نعمت بود و خشک
پشیمانی و بدنامی آرد مرده حبوب که در ادویه ها بکار آید دلیل علم و حکمت بود
نخشی (؟) فش مال حلال باشد (عنوان نهم) در معدنیات و هرچه از آن سازند
دیدن زر دلیل اندوه و غرامت بود اما اگر بیند که ... از زر یافت فرزند

شود و اگر بیشتر یابد علم و قوت در کار دین و دنیا بود و اگر پاره بزرگ از زر یابد
دلیل پادشاهی و مهتری بود و اگر بیند که زر می ریزد دلیل آفت و هلاک بود
نقره مال مجموع بود و پارهٔ نقره کنیزک اگر بیند که نقره از کان بیرون می آرد
یا زنی مکر کند و اگر نقره بگدازد در خصومت افتد گنج علم و منفعت بود و بعضی گفته
اند که یافتن گنج سبب غم و اندوه بلکه دلیل وفات بود یا خوردن شادی و عیش
خوشی و فرزند شایسته و زن با جمال بود و به جمیع طوایف ایام مبارک باشد لعل
نیز همین تعبیر دارد زمرد و زبرجد مردی شجاع و دیندار بود و مال حلال نیز باشد
مروارید منظوم قرآن باشد و علم و فرزند نیز بود و مروارید منثور مال بسیار و خدام
و میراث و اگر بیند که مروارید را سوراخ می کند با محرمی صحبت کند مرجان مال
بسیار بود فیروزه فتح و نصرت و عمر دراز بود و فرزند باشد عقیق عزت و نعمت
جزع همچنین آهن دلیل مال و قوت باشد برنج مال ترسایان روی مال جهودان
ارزیز مال گبران و عوام خلق و اگر بیند که ارزیز می گدازد در خصومتی افتد اکسیر
اندیشهٔ سهل بود سرمه زیادتی بصیرت و سرمه دان زن باشد اگر بیند که سیماب
بدست دارد وعده خلاف کند طوق زن را نیکوئی باشد از شوهر و مرد را ظفر
و مهتری و با بزرگان راه و منفعت اما اگر از آهن بیند بهتر باشد که از زر
انگشتری دلیل فرزند و کنیزک و سرای و چهارپایان و مال و ولایت است اما
اگر از زر باشد و بی نگین مردان را پسندیده نبود و گفته اند انگشتری سلطانی بزرگ
بود و اگر بیند که از آهن یا نقره انگشتری در انگشت دارد باندازه حال خود بهره
یابد یا زنی توانگر یا فرزندی شایسته یابد و اگر بیند که نگین از انگشتری او بیفتاد
خللی بیند و اگر انگشتری از وی بستانند یا بیفکند تهیدست و اگر انگشتری خود را بفروشد
از زن جدا شود و اگر بیند که انگشتری از انگشتی بانگشتی می برد زنش با او خیانت

می کند یافتن فلوس عیش بود و خیانت نیز باشد (عنوان دهم) در ادوات صناعت
و آلات حرب و اسباب ملاحی قلم حکمت و امر و نهی و ولایت و فرزند باشد دوات
کنیزک و زن است و خصومت بود یا منفعت از زن مالدار اگر بیند که مداد بر جامه
او چکید داد و نه از اهل قلم باشد آنکس را برص یا جرب یا آبله پدید آید دیگ زن بکر
باشد آتشدان و تنور زن محتشمه بود یا کدخدای خانه اگر شمع و چراغ افروخته
و روشن بیند دلیل درازی عمر بود پژمرده و تیره بر عکس آن انگشت و خاکستر و غبار
دلیل اندیشه و خصومت بیفایده باشد و بیماری نیز بود آینه دوست و خدمتگار
بود و اگر در آن نگرد و صورت خود بیند او را پسری شود یا از عمل معزول گردد یا زن را
طلاق دهد و بیندان زن در حضور دهی شوهر دیگر کند اگر بیند که موی را شانه می کند
بمعاونت یاران از نزد و غم خاطر بیرون آید طبق و کاسه خدمتکاران با خیر و برکت باشند
سکره و جام دوست بود و سبو و کوزه زن و کنیزک باشند دیدن خوان دلیل فراخی
نعمت و معیشت است و اگر بیند که نان یا چیزی بر خوان میخورد عمر دراز یابد قفل خدمتکاری
امین باشد یا عزم کاری یا سفری و گشادن و بستن آن دلیل شادی و غم بود زنجیر
اگر بر دست بیند گناه بود و اگر بر پا بود خدمتکار سوزن و جوالدوز آلتی باشد
که بدان کار خود بصلاح آورد و اندکی از آن بخواب دیدن بهتر است از بسیار
اگر بیند که بساط بر زمین می گسترد دلیل درازی عمر بود و اگر میچیند بر عکس آن
صندوق زنی خدمتکار معتمد صاحب غلام یا کنیز باشد جوال و انبان و غیر آن
صاحب سر باشد پالان زن عجمی بود گهواره عیش خوش و آسایش و زن
مهربان بود علم مرد عالم باشد و امام وقت و مرد شجاع و توانگر و جوانمرد
نیز باشد علم سرخ دلیل شادی و سیاه علامت مهتری و زرد نشان بیماری
بود و علم سپید مرد عابد و علم سبز سفری باشد بخیر و سلامت چتر پادشاهی

و مرتبه باشد طبل خبر دروغ و دهل و نقاره مرد توانگر بود و اگر بیند که بوق و کرنای
میشنود او را حادثه افتد کمان علامت زن باشد یا برادر و فرزند و سفر و ولایت
و تقرب جستن بحق تعالی و اگر بیند که کمان می کشد سفری کند در حرمت و بزرگی و اگر خللی
که در کمان بیند خللی باشد درین امور تیر رسول باشد و پیغام و نامه نیزه سفر و زن و ولایت
بود سنان و دیگر سلاحهای آهنین که بدان مانند دلیل درازی عمر و ظفر بر دشمن و منفعت
باشد باندازه قوت و قیمت سلاح شمشیر پادشاه بود و فرزند و زن و ولایت
اما اگر بیند که شمشیر از حمائل بگسلد از ولایت معزول شود یا فرزندش بمیرد یا زن را
طلاق دهد هر کس خویشتن را مسلح بیند در میان جماعتی که سلاح نداشته باشند
مهتر و مقدم آنها گردد نرد و شطرنج دلیل کارهای باطل بود و اگر بیند که بر حریف غالب
شد بر کارهای باطل مشغول گردد (عنوان یازدهم) در طعام و شراب و عصیر
و لباس و نظائر آن نان پاکیزه عیش خوش و مال حلال و شهر آبادان نیز بود
و نان خشک بضد این اگر نان گرده یابد هزار درم حاصل کند نان بسیار علامت
یاران و دوستان باشد و عمر دراز گوشت خام مال حرام بود پخته و بریان مال پادشاه
ثرید روزی مهیا باشد انگبین مال حلال و خیر و منفعت و شفا بود حلوای صافی
عیش خوش و عمر دراز باشد و شیر شترینها همین حکم دارد تعبیر شراب و سیب و انار
و آبی و امثال آن همان باشد که در اصول اینها گفته شد شیر هر حیوان که گوشت او
حلال است روزی حلال و کار نیک و سنت پسندیده بود و شیر ترش بضد این و شیر
آنچه گوشت او نخورند اندیشه و بیماری و هر چه از شیر سازند مثل دوغ و قروت و
پنیر اندیشه و غم بود دیگر روغن و مسکه خیر و منفعت بود خمر مال حرام بود با خصومت و اگر
بیند که عصیر می کند خدمت پادشاهی پیوندد سرکه مالی باشد با خیر و برکت مستی
اگر از شراب بود توانگر باشد از مال حرام و اگر از غیر آن بود آفت و بلا و نشان سختی

ناخوشی باشد که از جانب پادشاه شنود و خون خوردن مال حرام بود یا خون ریختن
به ناحق زهر خوردن خشم فرو خوردن باشد دارو خوردن پشیمانی و توبه بود از گناه
مشک و عنبر و کافور و صندل و گلاب و زعفران و هرچه از این بوی خوش باشد دلیل ثنا
و نام نیکو و علم شریف و دین پاک و خلق پسندیده و منفعت و جفت سازوار بود و بویهای
ناخوش بضد این جامهٔ نیکو و پاکیزه جاه و حرمت و دین و عمل و ولایت و نیز زن
باشد مرد را و زن را مرد لقوله تعالی هن لباس لکم و انتم لباس لهن شلوار زن باشد
و نیز شلوار خدمتگار سپیدی جامهٔ سبز مرد دین دوست بود و سیاه بزرگی و
سیادت و سرخ جنگ و خصومت و زرد علت و بیماری و کبود مصیبت و اندیشه و بیشتر
جامهای رنگین زنان را نیک باشد و منفعتی بود که از پدر یا برادر یا شوهر بدو رسد بارانی
خیر و برکت بود نهالی و بالش عز و شرف و مرتبه باشد موزه و کفش زن و کنیزک و
خدمتکار بود و جمله چیزهای پوشیدنی چون کهنه باشد غم و اندیشه و درویشی بود
الا موزه که مستعمل آن بهتر از نو باشد (عنوان دوازدهم) در خوابهای بدیع
و تعبیرهای معبران دانا گویند منوچهر بخواب دید که تاجی بر سر داشت و آن تاج را
صد و بیست کنگره بود و از چهار انگشت او چهار جوی آب بیرون رفت صاحب اخبار
و معبران عصر او تعبیر کردند که صد و بیست سال پادشاهی کند و احکام او در عهد او
پدید آید همچنان بود و موسی علیه السلام نیز در عهد او ظاهر شد وقتی نوشیروان
بخواب دید که از جام زرین شراب می خورد و خوکی با او زبان در آن جام
میکرد از بزرجمهر پرسید گفت بفرمای تا همه زنان که در شبستان اند برهنه شوند
و پیش تو رقص کنند همچنان شد و یکی از آنها در برهنه شدن تعللی میکرد و زنی
از خاتونان خاص در حمایت او مبالغه می نمود چون بالزامش برهنه کردند مردی
بود بزرجمهر گفت جام زر خاتون است و خوک این مرد که خیانت می کرد دیگر از

ابو الفضل یعقوب بن اسحاق مشغول است که گفت مدتی از عمل باز مانده در خانه
نشسته بودم و دخل من بموجب جماعه حاشیه که در ایام عمل بر داشتم و قائمی کرده بیمه
خود را لفز مودم تا اسامی ایشان در ورقی نوشته نزد من آورد من در آن تامل میکردم
بر نام هر که از دگر بود خطی کشیدم پس آن ورق را زیر بالین نهادم و بخفتم
در خواب دیدم که جمعی بارها بر پشت بسته از سرای من بیرون میشدند از ایشان
پرسیدم که شما چه کسانید گفتند ما آنکسانیم که قلم بر اجرای ما نهادی و روزی خود بر داشته
میبریم من از خواب در آمدم و دانستم که اندیشه من خطا بود در روزی همه از جانب حق
است جل و علی و آن ورق را پاره کردم دیگر مردی بخواب دید که سوره اذا جاء نصر الله
می خواند از ابن سیرین پرسید گفت اجل تو نزدیک رسید از گناه توبه کن چه این
آخر سورهاست که فرود آمد دیگر شخصی بخواب دید که ستوری با او سخن میگفت از
ابن سیرین پرسید گفت در خانه خود رود و وصیت کن که اجل تو نزدیک رسید قوله
تعالی اذا وقع علیهم القول اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم آن شخص بخانه رفت
و وصیت کرد و پس بماند و در وفات یافت دیگر مردی بخواب دید که روغن زیت در بن
درخت زیتون میریخت از ابن سیرین پرسید گفت در یاب که با مادر خود صحبت
میکنی آن مرد چون تفحص نمود مادر خود را کنیزی خریده بود و با وی صحبت می کرد
و خبر نداشت دیگر مردی در ماه رمضان بخواب دید که انگشتری در دست دارد و
دهان مردان و فرج زنان را بدان مهر میکند از ابن سیرین پرسید گفت تو موذنی
و پیش از صبح بانگ میدهی و مردمان را از طعام خوردن و مباشرت کردن
باز می داری بار دیگر این چنین مکن دیگر مردی بخواب دید که همه ستارگان از
آسمان فرو ریختند موی سر در ریش وی فرو ریخت و بعلت داء الثعلب گرفتار
شد (در اصل دوم در بیان علم فراست) که آنرا قیافه نیز گویند و آن عبارت

است از یافتن اخلاق درون و صفات باطن انسان از اعضای ظاهره
و اشکال محسوسه اگر بحال شخصی غور کنند از صورت او بدانند که خوی نیک دارد
یا بد و چه کار مناسب اوست و این علم نیز قدیم است ابن عباس رضی الله عنهما در
تفسیر آیه ان فی ذلک لایات للمتوسمین فرموده متوسمان دانندگان علم فراست اند
چه متوسم طالب سمت است یعنی چون نشان دریابد از آنجا استدلال کند و گفته اند
آیهٔ تعرفهم بسیماهم اشاره بدین علم است و بعضی مفسران برانند که آنچه در حدیث واقع
شده که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله این فراست نیز اشاره بعلم قیافه
است و دلیل بر شرف این علم آنست که انسان بالطبع شهرنشین است و مراد از شهر
موضعیست که در آنجا مردم گرد آیند خواه مساکن آنها از چوب و سنگ بود خواه از
کرباس و پشمینه لهذا گفته اند که آدمی تنها زندگانی نتواند کرد و از اختلاط و امتزاج
با جنس خود گزیر ندارد و چون بنابر حکمت غامضهٔ ایزدی شر و فتنه بر اکثر طبایع
مستولیست دفع شر اخیار و ابرار لازم پس این علم که متکفل احوال باطن
و اسرار کامن خلق است در ترک و اختیار مصاحب و معاون عظیم نافع و سودمند
بود و دلیل بر آنکه معرفت آدمی ازین علم حاصل شود آنست که جماعتی که اسپ و
اشتر و باز و چرغ و شاهین را ریاضت و تعلیم کنند چون ازین حیوانات یکی را
می بینند از مشاهده صورت و خلقت او حکم می کنند که خوی نیک دارد یا بد و
زود رام گردد یا نه و تعلیم و ریاضت او تا چه حد خواهد رسید پس هرگاه این معنی
در بهایم مفید باشد در آدمی بطریق اولی مفید بود دیگر آنکه حکما و زیرکان بمرور
ایام تجربه کرده اند خلق نیک از شکل نیک جدا نیافته و خوی بد از شکل بد
جدا ندیده و از امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه منقولست که فرمود من در تحصیل
علم فراست و جمع نمودن کتبی که حکما درین فن تصنیف کرده اند سعی تمام

داشتم در بعضی اسفار که از یمن به مدینه می آمدم در یکی از منازل بشخصی اشقر اللون
و ازرق چشم و پیشانی بیرون جسته رسیدم و این علامات را در علم قیافه بغایت
زشت و نامحمود شمرده اند چون او مرا دید سلام کرد و بروی گشاده و زبان خوش
پرسید و بخانهٔ خود فرود آورد و طشت و آفتابهٔ نو بیاورد و بساط نو بگسترانید و طعامهای
نیکو و علف چارپایان مهیا کردانید و تا وقت خواب مرا بحکایات خوش می داشت
و هر کسی را که با من بود موضع لائق او مهیا کردانید من چون این احوال مشاهده کردم
درین علم نا معتقد شدم و همه شب درین تفکر بودم چون بامداد روانه شدم آن شخص را
گفتم که من در مدینه متوطنم اگر وقتی ترا حاجتی افتد قصد مدینه کن و بمحله که آنرا ذو طوی گویند
خانهٔ محمد بن ادریس الشافعی طلب کن تا هر حاجتی که داری گذارده شود آن شخص گفت
مگر من بندهٔ پدر تو بودم گفتم نه گفت ترا یا پدر ترا پیش من مالی بود گفتم نه گفت
این همه خدمت نمودن و چندین زر نفقه کردن و ترا بی عوضی گذاشتن تا سر دست
ممکن نیست حق من بگذار و برو من گفتم واجب باشد هر چه نفقه کردی معین کن تا بگذارم
آن شخص گفت عوض سلام و پیشانی بدان تازه روی که نادیده و ناشناخته بجای
آوردم و اجرت طشت و آفتابهٔ نو که بدان وضو ساختی و کرایهٔ خانه و اجرت فرش
و اصطبل و بهای طعام و بهای علف به من غلام خود را گفتم تا هر چه رضای او بود بدهد
و از آن روز اعتقاد من درین علم قوی شد اما آنچه طالب این فن را ضروری بود
بر سبیل اجمال در مطاوی دو عنوان ثبت میگردد (عنوان اول در بیان اخلاق
مردم بسبب چگونگی صورت و الوان و اشکال عضوها) بدان علمک الله باتم الفن
نعلم که بهترین اعضا روی آدمیست چه کمال جسم آدمی ازو و شرف آن بسبب
خوبی و جمالست نقصان بدن و نقصان آن بسبب قبح و زشتی و کل حسن و قبح
چهره است حسن و قبح دیگر اعضا زیادت اعتباری ندارد و علامتی که بر روی

ان از ظاهر شود و دلالت آن بر احوال درونی بغایت قویست بخلاف عضوهای
دیگر و دلیل برین سخن آنست که در حالت خشم و ترس و اندوه و فرح و خجالت رنگهای
مختلف بر روی پیدا می‌شود چنانکه از هر یکی میتوان دانست که در دل او کدام حالت
حادث گردیده است تا بسبب آن حالت این رنگ بر روی پدید آمده مثلا در حالت
غضب رنگی است که در حالت خوف نیست و در حالت خوف رنگیست که در حال خجالت نیست
و این اختلاف عوارض در ظاهر بسبب تغیر احوال باطن در عضوهای دیگر نیست و چون ثابت شده که دلالت نشانهای چهره
بر معرفت اخلاق باطن قوی تر است ابتدا بشرح و تفصیل آن نمودن اولیست اگر
پیشانی کوچک باشد دلیل بود بر جهل زیرا که موضع بطن اول از مقدم سر کوچک
افتاده و بدین سبب حفظ و ذکر حواس باطن بر وفق اعتدال نباشد و از فطنت
خالی شود و اگر پیشانی نه کوچک باشد و نه بزرگ و در هم کشیده بود دلالت کند
بر قوت غضب زیرا که پیشانی آدمی چون خشم گیرد بدین صفت شود و اگر پیشانی
بزرگ بود دلیل کند بر خشم و سبعیت و اگر در پیشانی خطها بود دلالت کند بر لاف زدن
و اگر موی ابرو بسیار باشد دلالت کند بر استیلای غم و اندوه و سخن بیهوده و بیمعنی
از برای آنکه بسیاری موی از افراط مادهای دخانی بود در دماغ و این معنی دلیل آنست
بر آنکه سودا بر دماغ غالب بود و غلبهٔ سودا سرمایهٔ غم و اندوه باشد اگر ابرو دراز
بود و کشیده تا بصدغ که موضعی است میان دنبال چشم و گوش دلیل بود بر لاف
زدن و خودبینی اگر چشم بزرگ باشد دلیل کند بر کاهلی و بعضی گفته اند که بزرگی
چشم از رطوبت دماغ بود و آن سبب بلادت و نقصان فهم است و اگر چشم بزرگ
و برجسته باشد نشان جهل و سخنهای بی‌حاصل است و اگر چشم در مغاک افتاده
و در خانهٔ چشم فرو رفته بود علامت خبث و بدطینتی بود از بهر آنکه چشم بوزینه چنین
است پس حالت پسندیده آن بود که چشم باعتدال باشد نه برجسته و

نه و در مغاک افتاده اما رنگ چشم اگر سرخ بود مانند شراب دلیل غضب و دلیری
باشد چه هر کس که خشم گیرد چشمش بدین صفت شود و اگر ازرق بود یا زرد دلیل بد خوئی
باشد و اگر چشم ازرق بود و زردی با وی آمیخته باشد دلیل بود بر اخلاق بد و
گفته اند که هر کس را این دو علامت جمع گردد البته کارش شورش و پریشان
باشد و اگر بر گرد سیاهی چشم شکل طوقی در افتاده باشد دلیل بود بر حسد و بد اندیشی
و اگر با سیاهی چشم زردی آمیخته بود صاحبش خون ریز و کشنده باشد و اگر
با این صفت در چشم نقطهای سرخ باشد صاحبش خبیث ترین مردم بود و اگر در چشم
ازرق سبزی باشد دلیل بود بر خیانت و بد اندیشی و اگر چشم روشن و براق باشد
دلیل افراط شهوت بود و پس بهترین رنگهای چشم آنست که اشهل بود و این رنگ
میان جمله رنگهاست و نیز چشم شیر که پادشاه جانوران است و چشم عقاب که پادشاه
طیور است چنین بود و اهل عرب چشم را به بیماری وصف کنند و در چشم زنان این
صفت را غایت زیبائی شمرند اگر سر بینی باریک باشد دلیل کند بر سبکساری
و دوست داشتن جنگ و خصومت و این معنی از سگ اعتبار کرده اند و اگر بینی
بزرگ و پر گوشت باشد مثل بینی گاو دلیل کمی فهم و اگر سوراخ بینی فراخ بود دلیل
قوت خشم است فراخی دهان نشان افراط حرص باشد سطبری لبها دلیل حماقت
بود خصوصا که با سطبری افتاده و آویخته بود و لب باریک علامت بسیاری
رنجوری و کثرت بیماری بود و اگر لبها باریک بود و گشاده چنانکه دندان بیشتر
پیدا بود دلیل باشد بر قوت بدن و دندانهای باریک و ضعیف که از یکدیگر گشاده
باشد دلیل بود بر غایت ضعف و سستی اگر بر روی گوشت بسیار باشد علامت
کاهلی و نادانی بود زیرا که چون روی پر گوشت بود رگهای دماغ از مواد غلیظ
ممتلی باشد و بدین سبب روحی که موجب حس و حرکت است در آن عروق

دمجاری حرکت نتوانند کرد لاجرم فهم و عقل ناقص شود و چهره خشک نشان فکر
و اندیشه بسیار بود و اگر روی سخت گرد باشد دلیل شکستگی نفس و دنائت طبع
بود و روی بزرگ نشان کاهلی و روی کوچک علامت بدنفسی است پس بهترین
رویها روی معتدل باشد و کم افتد که زشت روی نیکو اخلاق و خوبروی بدخوی
بود و ازین جاست که حضرت ختم اخلاق علیه و علی آله الوف التحیات من الملک الخلاق
فرمود اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه کم خندیدن دلیل مخالفت و عبوس بود و کثرت
خنده نشان ستیزه روئی و اگر با خنده سعال کند دلیل خیره زبانی باشد گوش
بزرگ دلیل جهل و نادانی و نشان عمر دراز بود گردن قوی و سطبر دلیل قوت غضبی
و گردن باریک نشان ضعف نفس باشد و گردن معتدل علامت بزرگی نفس و بلند
همتی بود و گردن کوتاه دلیل مکر و فریب بود آواز بلند دلیل شجاعت و دلاوری
باشد و اگر بشتاب سخن راند علامت خشم و بدخوئی بود و اگر سخن آهسته و با درنگ
گوید نشان بردباری بود و اگر گوشت بدن بسیار سخت باشد دلیل بود بر قلت فهم
و کندی حواس و گوشت نرم دلیل بود بر نیکوئی طبع و جودت خاطر تهیگاه باریک
دلیل است بر قوت و سطبری آن نشان عفت و پرهیزکاری اگر بر و بازوش دراز
بود چنانکه بزانو رسد دلیل باشد بر بزرگی نفس و خویشتن بینی و اگر سخت کوتاه
باشد علامت شر و فتنه بود و لیکن با بددلی و ترس اگر کف دست نرم باشد و
لطیف دلیل کند بر تیزی فهم و سرعت ذهن و کثرت عقل و اگر کف کوتاه باشد
نشان حماقت بود و اگر تنگ بود دلیل بد زبانی و درشتی قدم دراز و سخت
و پرگوشت دلیل قلت فهم است و قدم کوچک لطیف نشان بزرگی و فخر باشد پا
باریک علامت شر و فتنه بود و اگر انگشتان پای بهم جسته و ناخنها تیز باشد
دلالت کند بر وقاحت و ستیزه روئی اگر ساق سطبر و پرگوشت بود دلالت

کند بر ابلهی و بی‌شرمی و اگر تنها بر نفاق [illegible] باشد و ابله بود بر قوت نفس

(عنوان دوم) در ترجیح بعضی ازین علامات بر بعضی اگر آن دو عضو که محل دو حکم با
مختلف متضادی باشند در مقدار یا در چگونگی محل توقف بود ولیکن این چنین نادر افتد
و بنیاد حکم نتوان کرد چه آنرا کالمعدوم گفته اند و اگر متفاوت باشند بحسب تفاوت حکم
باید کرد و قیاس بر غالب باید نمود و دیگر آنکه از احوال در وقت اعتبار کنند مثل حال
مزاج در گرمی و سردی و تری و خشکی و همچو احوال سن از کودکی و جوانی و پیری انگاه احوال
غذا و هوا و اعتبار و اقالیم انگاه احوالی که از زنان و مردان اعتبار کنند و اخر الامر
بمثال دیگر حیوانات و در حکم کردن بدین علم سه شرط مرعی باید داشت اول چون علاماتی
که یاد کرده شد مفید یقین نیستند بلکه حاصل از آن غلبهٔ ظن است و شک نیست
در آنکه هر چند بر یک چیز علامات و دلایل بیشتر ظن قوی‌تر بود پس باید که بر یک دلیل
ازین دلایل و علامات که یاد کرده شد قناعت نکنند و در تفحص دلایل دیگر سعی نمایند
دوم آنکه چون اصل در باب فراست دریافتن صور و اشکال و اعضا است و تفاوت
در ادراک این امور واقع پس باید که تا نیک تامل ننماید و غور صحیح بکار نبرد بمدلولات
آن حکم نکند و بمجرد علامات ظاهر اکتفا ننماید چه نقل است که در عهد حکیم افلیمون که
واضع این صناعت است پادشاهی بود بعلم و عقل موصوف و به بیداری و پارسائی
معروف این پادشاه بفرمود تا صورت او را بر کاغذ نقش کردند و پیش حکیم افلیمون
فرستاد حکیم چون صورت بدید و اعضا و اطراف آن را تامل نمود گفت صاحب
این تصویر بزنا کردن رغبتی عظیم دارد و چون مردم این سخن بشنیدند [illegible]
شمردند و درین علم نامعتقد شدند و حکیم را بجهل نسبت کردند و چون این حکم
بر پادشاه عرض کردند تعجب نمود و بر علم حکیم اعتقادش بیفزود و پس سوار شده
نزد حکیم آمد و او را گرامی داشت و گفت هر حکم که بر صورت من کردی حق است و ست

بر بیان صفتم ولیکن بعلم و عقل و ریاضت خود را ازان کار باز داشته ام سوم آنکه
چون دلائل مذکوره بعضی معارض بعضی شود چنانکه در شخصی دلیل شجاعت و نشان
بد دلی جمع باشد ترجیح بعضی بر بعضی تواند کردن بر وجهی که پیش از ذکر شرایط
یاد کرده آمد و با رعایت این شرایط تجربه بسیار نیز داشته باشد و علم نجوم نیک داند
تا تاثیر کواکب و طبایع منسوبات هریکی ازان تواند شناخت و بران عمل تواند نمود
والله اعلم بالسرائر و الخفیات و هو خبیر بحکمة المامورات والمنهیات (میرزا محمد صالح
کابلی) فاضل مستعد و صاحب حال بوده و از سلسله نقشبندیه تلقین داشت ذکری
بسیار گرمی می کرد و همواره بر لب دریای حقیقت متمکن بوده بشست و شوی کدورات
باطنی اشتغال می نمود با والد مولف مدتهای مدید دوستی بزرگانه ورزید روزی
وقت شام در گرمی شوق بجهت بانگ نماز برخاست چون بکلمه اشهد ان محمدا
رسول الله رسید پرتو جمال محمدی صلوات الله علیه بر آینه مصفای دلش تافت
نعره قوی برآورد و چند چرخی زده بیهوش بر زمین افتاد و عزیزان همراز استاده
و نظاران را تعجب حال کرامت اشتمالش بگذاشتند چون به هوش محفوظ بود می
افاقت یافت وضو تازه کرده بجماعت ملحق گردید حضرت ملا محمد صالح نام خود در
اشعار درج نمی کرد و از فرط شکستگیهای نفس اماره لفظ شکسته برای تخلص
اختیار نموده بود این چند بیت از واردات حالیه اوست کاری که با اختیار کردیم
* ترک همه کار و بار کردیم * با سنگدلان چو کار افتاد * از شیشه می حصار کردیم
* جادو چشمان چو دل ربودند * جان بر سر دل نثار کردیم * در صحبت دوستان یکرنگی
بیست * بسیار بخود شمار کردیم * سررشته عمر بود کوتاه * پیوند بزلف یار کردیم
* ایمنه عنا بر نشاید * از هستی خود کناره کردیم * بسیار ز قلم شکسته
تا نامه سیاه کار کردم * ولم هوای صبحگاهی ساغر سرشار شد خوانی * سودا

شب دیده بیداری می خواهد ✱ یا سپیدی که در کوی بتان سایه زده باشم ✱ نشنم
بسیاری می کاهد دلم بسیار می خواهد ✱ شکستن شیشه دل را مگر آسان بسازم ✱
تراشیده می باید دلم دیداری می خواهد ✱ سر انگشت که دارد رشته را در پیچ حیرانم ✱ یکی
تسبیح می جوید یکی زناری می خواهد (دلم) هوای زلف عنبر بار دارد ای درد دل ✱
ازین سودای بی پا کار دارد ای درد دل ✱ بیابان گرد کوی کیست حیرانم نمی دانم
✱ که در خون جگر رفتار دارد ای درد دل ✱ ز خون کوه کن شیرین مذاق شیر
می خواهد ✱ دگر نه چشم در کهسار دارد ای درد دل ✱ چو زخم تازه گر دزدی آب چشم
خون بر نمی آید ✱ بجوشش می جگر بسیار دارد ای درد دل ✱ شکسته رنگ ز بی سودی
نمی بیند درین عالم ✱ که صبحم را چو شامم تار دارد ای درد دل ✱ (محمد علی ماهر) در فنون
سخنوری مهارتی تمام داشت ✱ صبح القدر گلهای مضامین رنگین در چمن طبع
می شگفت که در جیب خاطر و دامن فکر گلچینان سخن نمی گنجید و شام آن
مایه مطالب روشن از مشرق ضمیر منیرش طلوع می کرد که در مشاهدات دیده روشن
ضمیران خیرگی می شود از مدتی نقد اختیاری داشت و گوشه قناعت را توشه
راه حیات ساخته بود اما اکثری از امرای عالیقدر صحبت او را خواهان بوده.
و بتلاشها دولت مواصلتش حاصل می نمودند و لله در قائله ✱ انگور قناعت
آشنا شد ✱ منظور نعوذ من نشا شد ✱ وانگوره حرص و آز بیهوده ✱ مقصود بدل
من نشا شد ✱ محمد علی در اصل هند و بیه است در اکبرآباد توطن داشت پدرش
در سرکار میرزا جعفر معاشی که از ثقات اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر
آمد و رفت می کرد روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم
استعداد خوانده طبعا لطف الجمیل خاطرش را از دین آبا تکدر داده بشرف
اسلام مشرف نموده چون لاولد بود او را متبنای خود ساخت و در پیشش

نهایت جهد مبذول می داشت اما بعد از فوت میرزا جعفر بلباس فقر درآمده چون بوی تشیع
در دماغش پیچیده بود صحبت دانشمند خان که در مذهب خویش تعصبی هرچه تمامتر داشت
اختیار نمود تا آخر عمر معاشش با وی بسر برد پس از رحلت وی انزوای مطلق گرفت و از
خانه بر نیامد تا آنکه بجانب گورستان شتافت و کان ذلک فی شهور سنه الف و تسع و ثمانین اما
دانشمند خان نام اصلی وی ملا شفیعا ست فاضل متبحر بود در هنگامی که علی مردان خان
قلعه قندهار را بعهد و طالع بلا زمان صاحب قران ثانی پیشکش نمود ملا شفیعا برسم تجارت
بهندوستان آمد و آوازه فضیلت وی بسمع مبارک پادشاه رسید ملا عبد الحکیم سیالکوتی
را که بهتر از و در هندوستان نشان نمیدهند بمباحثه فرمود و سعد الله خان را که بتشرف
وزارت سرافرازی داشت ممیز ساخت آورده اند که هر دو فاضل را در مقدمه واو عطف
ایاک نعبد و ایاک نستعین گفت و گوی طولانی روی داد آخر برابر ماندند از آن روز پادشاه
به تربیتش متوجه گردید و چون خاطر علیمردان خان نیز در میان بود در مدتی قلیل بمنصب
پنجهزاری و خطاب دانشمند خانی سرافراز نمود گویند که خان مذکور در آخر عمر بعلم اهل
فرنگ مایل گردید و اکثری از احکام تحقیقات آن جماعه تکرار نمود و لله عاقبة الامور
القصه چون اورنگ سلطنت بوجود فیض آمود حضرت عالمگیر شاه زیب و زینت
یافت محمد علی ماهر باشاره دانشمند خان رساله مختصر مشتمل بر نظم و نثر رنگین در تعریف
پادشاه نوشته و موسوم بگل اورنگ ساخته بنظر ایستادهای پایه سریر خلافت
گذرانید و این رباعی در تعریف خط از آن رساله است که بسبیل نمود از قلمی گردید
* کلکش زده دم ز نقطهای قلمی * زد بر قد خط راست قبای قلمی * هرگز نشود
سفید زیرا که کشد * در چشم دوات توتیای قلمی * هر کس آن رساله را مطالعه نموده
باشد انصاف درستی طبعش تواند داد و لیکن از آنجا که این شاه دین پناه
را بنابر پاس مراتب شریعت باشعر و ارباب آن التفات کمتر است زمانه

مصنفات نیز منظور بود بدین دشت شنید لیکن میل نفرمود محمد علی را غیر ازین رساله
مصنفات بسیار است (من کلامه) زاهد ار با حریف باده و ساغر شود *
زهد سرد و خشکش از یک جرعه گرم و تر شود * جای دشمن هم بود بر سفرهٔ اهل کرم *
بی نمکدان نیست می هر جا که خوان گستر شود * بی سبب از می کف خاکی درین میخانه
نیست * یک سبو گر بشکند سامان صد ساغر شود * باده نوشان را دهد می قوت
طالع مدام * هر که بر سر می کشد ساغر بلند اختر شود * پاک بین را دشمن نظاره هم
بینش فزا است * شمع را از پیش نور چشم افزون تر شود * باعث قدر است پاس
عزت خود داشتن * چون نریزد قطرهٔ آب روی خود گوهر شود * کار ما یکسر شد تمام
از یک نگاه گرم یار * چشم شمع افتد چو بر پروانه خاکستر شود (وله) سینه مجروح و جگر
زخمی و دل چاک کند * کس چه با غمزهٔ آن دلبر بی باک کند * مست ناز است و گلزار
ز بی پروایی * چون کشد باده لب از دامن گل پاک کند * غیر افتاده کسی نازش
سرکش نه دهد * جز زمین خاک که در کاسهٔ افلاک کند * لغزش باده کشان راه نجات
دارد * مست گر چو شود پیروی تاک کند * جان سپند اثر زخم تو بر خود ننهد
* کس چسان پیرهن عاریتی چاک کند * ما نه ایرا سبب اگر آینه می گیرد زنگ * آب می
صیقل آینهٔ ادراک کند (وله) با قناعت هر که خو گیرد توانگر می‌شود * چون نخ تنگ تر سازد قطرهٔ گوهر
می‌شود * سر مضمون آن چون شرح بیداد دل است * نامه ام را گر برد قاصد کبوتر می‌شود * بگذر
از تن پروری تا از سبکباران شوی * بار کمتر می کشد مرکب چو لاغر می‌شود *
هر که سازد پا ز سر آسان بمنزل می رسد * طی کند ره زود چون پا می قلم سر می
شود * خویش را در نوشتن گم سازد تا پیدا شوی * هر که این آینه می سازد
سکندر می شود (منه) رقم هر جا که لفظ پارسا نیست * درستش گر بخوانی پارسا
نیست * ندانم توبه را چون بشکند می * که بهر شکستنی سو مینا نیست * نمی‌شوند

رندان بادہ نوشہا * کہ می خوردن نہان زہد ریاییست * عصای آسمان کہنہ اقلیم

* کہ ہر کاوشش بہ بازو رآزماییست * جنونم بر دنیا جایی کہ زنجیر * بہ بتہا لم چو عقل

روشناییست * ز خطہای کہ از خون است بر تن * شہیدانرا لباس کربلاییست

* خوشش آمد خلق را از وضاع عالم * جہان حمام و آدم روشناییست * گرفتاران

دنیا را ز غفلت * خدا معشوق او زیبا و ناییست * چہ دولتہا کہ در فقر ست ما را * فقیری

گدایی بادشاییست (طرح تازہ) گر غمزۂ تو خواہد دلہای خستہ خستن * کس را مجال نبود زان تیر

جستہ جستن * آزادہ طبع ہر گز در گرہ بند د * از بسکہ عیب دانند مضمون بستہ بستن * از ہر رہی

کہ بگذشت گر بار باز گردد * کار دگر ندانند جز جان خستہ خستن * بستہ است نخل طبعم

بار خیال رنگین * سودا کہ بہار ہم زین بار وستہ بستن * چشمت تقفل ما بر دار ہ ود صف

زمزگان * مشکل بود سلامت زین ہر دو رستہ رستن (میرزا محمد بیگ) حقیقی

تخلص داشت و مذاق سخنش بدین تخلص زیبا در بود جوانی خوش طلعت

پاکیزہ روزگار بود و در عین شباب مرغ روحش بسر پنجۂ شاہین اجل گرفتار

گردید از یاران شیخ محمد سعید است و شیخ بادی نظری داشت مولف تذکرہ این

نقل از زبان شیخ محمد سعید شنیدہ کہ در احمد آباد چند روز در حویلی اقامت

اتفاق افتاد کہ ہمسایہای گفتند درین جا یکی از جنیان گذر دارد اما

ہیچگاہ اثری از وی ظاہر نشدہ بود یکی از روزہا در ہنگامی کہ فراشِ باد صبا

سایبان سحاب را بر طاق اخضری کشیدہ و ہوای سیمائی چہرہ زمین را

زنگار گون ساختہ بود میرزا محمد بیگ جام صبوحی زدہ با چہرہ کہ گل از رشکش

در تاب و نیلوفر از شرمش در آب بود چون یاران جمعیت داد دگر دیدہ

شیشۂ سبز رنگ با شراب ارغوانی ہمراہ داشت پس از ساعتی شیشہ

را بر داشت و بجانب آن نگاہ کرد و این مصراع بخواند مصرع چہ رنگست

این چه رنگست این چه رنگست ۲۲۳ حاضران در فکر مصراع دوم افتادند ناگاه
از گوشهٔ حجرهٔ ایوان که در آنجا هیچکس نبود آواز آمد که مینائی مرد
گون می لعل بد چه رنگست این چه رنگست بد بعد ازان در مدت
اقامت ان حویلی دو سه مرتبه دیگر نیز همچنین اتفاق افتاد که احیاناً طبیعت بر
مصراعی بند شد و از وی درخواست نمودیم فی الحال مصراع برجسته رنگین رسانید
ولیکن غیر ازان مصراع که می خواند حرف و حکایت دیگر در میان نیامد (فائده)
بدانکه عالم جنیات را از مخلوقات و موجودات شمردن واجب است چه در قرآن
مجید چندین جا خبر آنها وارد شده خصوص در اول سورهٔ جن که خبر ایمان آوردن
به پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم نیز ظاهر است حیث قال تبارک و تعالی قل اوحی
الی انه استمع نفر من الجن فقالوا انا سمعنا قرآنا عجبا یعنی بگو ای محمد وحی کرده شد
بمن آنکه شنیدند قرآن را گروهی از جن پس گفتند چون بمیان قوم برگشتند
ای قوم ما بدرستی که ما بشنودیم قرآنی شگفت یعنی چیزی عجیب که با کلام بشر نمی
ماند جمهور مفسران برانند که گروهی از جن در بطن نخله بملازمت حضرت رسالت
پناه علیه السلام الله رسیده و استماع قرآن نموده ایمان آوردند و اوردی رحمة
الله علیه گوید که آن حضرت سوره اقرأ می خواند و جنیان نه تن بودند یا هفت
یا سه از اهل نجران و چهار از نصیبین و صاحب کشاف آورده که از شیصبان
بودند و ایشان اعظم و اکبر قبایل جن اند و عامهٔ لشکر ابلیس از ایشان است
و ایضاً در سوره رحمن آمده و خلق الجان من مارج من نار یعنی بیافرید
جان را که پدر جن است از زبانهٔ صافی بی دود از آتش و در باب نهم از سفر ثانی
فتوحات مذکور است که مارج آتشی است ممتزج بهوا که از اهوای مشتعله گویند
پس جان مخلوق است از دو عنصر آتش و هوا پس چنانچه تناسل در بشر بالتقای

البته در رحم تناسل در جن بالقای هوا نیست در رحم انثی و علمای فن سیر آورده اند که
اول کسی از طائفه جن که بقدرت کامله ایزدی بوجود آمد طارنوس نام داشت و کنیتش
ابو الجن بود چون اولاد وی بسیار شد حق تعالی ایشان را شریعتی تکلیف نمود طارنوس
با فرزندان خود آن شریعت را قبول نموده مرفه الحال بعیش و کامرانی روزگار میگذرانیدند
تا یک دور ثوابت که بطور حکمای فرس شش هزار سال است نزدیک رسید اکثری از انها
بنابرانکه مخلوق از نار بودند و نار مظهر قهر است سبیل عصیان پیش گرفتند حق تعالی
تمامی آن طاغیان را بعقوبات مختلفه هلاک گردانید و باقی ماندها را شریعتی تجدید
حکم نموده شخصی از ان قوم را که چلپانیس نام داشت بسرداری مقرر فرمود و آنها نیز بعد
از انقضای دوری دیگر سر از اطاعت امر خداوندی پیچیده بحکم کل شیء یرجع الی اصله
بطغیان میل نمودند بار دیگر سموم قهر در وزیدن آمد و تمامی عصاة را مستهلک گردانید
و بر فرقه مطیعان که ازان مهلکه نجات یافته بودند شخصی موسوم بلیقا حاکم گشت و چون
دور ثالث منقضی شد دیگر باره از صراط مستقیم انحراف ورزیده بسخط جباری جل ذکره
مبتلا گشتند و بقیه صلحای آن قوم شخصی هاموس نام والی گشت و پس از رحلت وی
بار دیگر اشرار بنی الجان کفران نعمت آغاز نهادند حق سبحانه رسولان فرستاد و از
نصایح آنها منزجر نشدند لاجرم فوجی از ملائکه رسیده و با جنیان محاربه نموده اکثری
از انها را بقتل آوردند و بقیه در جزایر و خرابها متفرق گشتند و بعضی را که بحد تمیز نرسیده
بودند ملائکه اسیر ساختند و ازانجمله یکی عزازیل بود گویند پدر او چلیپس نام داشت بصورت
شیر بود و مادرش نبلیث بصورت گرگ بود والله عالم بالصواب فرشتگان او را
نیز اسیر ساخته علی اختلاف الاقوال بر آسمان اول بردند و بنابر کثرت عبادت
روز بروز کارش در ترقی بود چنانکه بدرخواست ملائکه سموات بر آسمان دوم و سوم
تا بهفتم آسمان رسیده به تعلیم ملائکه مقرر گشت و مدتی در زیر عرش بر تخت یاقوت

نشستند و غلط می گفت آخر بسبب رذیلت حسد و استکبار که در عدم سجده حضرت
آدم صفی صلوات الله علی نبینا و علیه واقع شد بطوق لعنت یعنی حرمان ابدی گرفتار گردید
ابلیس با آن همه تصفیه بنظر جسم خاکی نموده از مشاهده نور پاک که ودیعت نهاده دست
قدرت بود غافل گردیده وندانست که خاک را خاصیتی است که هر کس دانه در وی انداخت
خوشه یافت و هر که خوشه کاشت خرمنی برداشت در پرده پوشی بی بدلست و در امانت
داری ضرب المثل با این همه اوصاف خاکساری پیشه اوست و افتادگی اندیشه او
روح الله روح قائله   خاک را خوار و تیره دید ابلیس * کرد انکارش آن حسود خسیس *
ماند غافل ز نور باطن او * نشد آگه ز سر کامن او * بهر گنجی که هست در دل خاک * این
صدا داده اند در افلاک * که بجز خاک نیست مظهر کل * خاک شو خاک تا بروید گل * بعضی
از بزرگان اهل تصوف در تالیفات آورده اند که ابلیس لعین هفت لک سال بر زمین و
آسمان عبادت کرده بود و ازین جا تفاوت مدت در خلقت جن و انس خیال توان نمود
و باز در آفرینش آدم نیز اختلاف است جمعی گویند که پیش از آدم صفی هزار سال برای
اولادش مقرر است دام و در از آن جمله بروایت ارباب تاریخ شش هزار و ششصد سال
و کسری کم و زیاد سپری شده است چندین آدم دیگر در عرصه روزگار بوجود آمده اند که
بالفعل از آنها نام و نشانی پیدا نیست نظم   آنها که محیط فضل و آداب شدند * در مجلس
دهر شمع احباب شدند * ره زین شب تاریک نبردند برون * گفتند فسانه و در خواب
شدند * این نقل غریب اگرچه در کتابی بنظر نیامده ولیکن بارها از زبان ثقات مسموع
شده که شخصی از جناب ولایت مآب حضرت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه سوال کرد که پیش
از آدم که بود فرمودند آدم گفت پیش ازو که بود گفتند آدم همچنین هفت مرتبه سوال نمود
و هر بار همین جواب شنید آخر ساکت گردیده از مجلس برخاست یاران بجناب حضرت
امیر عرض کردند که آن شخص هفت مرتبه سوال کرد و شما همین یک جواب می فرمودید

گفتند اگر وی هفتاد مرتبه می پرسید غیر از این جواب نبود و مستبصران باریک بین
اگر مضمون آن نقل را با مفهوم این بیت که از واقف اسرار شیخ فرید الدین عطار است
نزدیک دانند روا است کما قال * هفت صد و هفتاد قالب دیده ام * همچو سبزه بارها
روییده ام * و در تاریخ طبری مرقوم است که نوبتی موسی صلوات الله علی نبینا و علیه
از مدت خلقت آسمان و زمین به درگاه رب العالمین سوال نمود حکم شد که هرچند تعداد
این مدت درخور حوصلهٔ احصای تو نیست اما برو در فلان وادی چاهی است سنگی در آن
بینداز تا فی الجمله حقیقت حال بر تو مکشوف گردد حضرت موسی سفر گزید و چون در آن
وادی درآمد چاهی دید بغایت عمیق و تاریک سنگی برداشت و دران چاه انداخت
بعد از زمانی آواز آمد که بر لب چاه کیست فرمودند منم موسی بن عمران بن فلان بن فلان و همچنین
نسب خود را تا حضرت آدم علیه السلام شمردند دیگر بار آواز آمد که عجب کاریست
در هر زمان شخصی بهمین نام و نسب می آید و سنگ می اندازد و نصف چاه را از سنگ
پر کرده اند شنیده ام تا کی سنگ ریزه خواهند نمود و آنچه از احوال عالم در جراید اهل
هند که بزعم آن طایفه کتب آسمانیست مرقوم شده از حیطهٔ حصر و احاطهٔ تعقل بیرون
است خلاصه اش آنکه مثلا اگر چاهی بسازند که صد گز دور و صد گز عمق داشته باشد
وان را از پشم میش پر سازند پس آن موی ها را یک یک بشمارند با گردش ادوار
برابر نیاید و همچنین تمثیلات بسیار در بیان بی نهایتی ادوار ثبت نموده اند سبحان
الله زهی کهنگی عالم و زهی استقامت این سرای فانی مستحکم زین شش دره
جهان بجز نام که یافت * ماهیت این جنبش و آرام که یافت * اندیشه درین
طلسم سربسته خطاست * آغاز جهان که دید و انجام که یافت * بهر تقدیر جماعت
مسلمانان را که تابع قرآن و پیرو نبی آخر الزمان اند واجب و لازم است
که عقیدهٔ راسخ بر اتیان قیامت کبری داشته غبار شبهات و شکوک را

پیرامون خواطر راه نده بشنو و علامات و حالات آن هنگام را مثل خروج دجال
و نزول عیسی روح الله بر پشت بام کعبه و برآمدن دابة الارض و نفخ صور و پریدن
جبال و پیچیدن سموات و حشر اموات و بازپرس اعمال و جزای کردار بر حق شناسند
ولیکن قیامت را بوقتی از اوقات معین نباید ساخت چه قیام آن بازبسته بحکم
حکیم علی الاطلاق است حیث قال عز و جل فیم انت من ذکریها الی ربک منتهیها یعنی
در چه چیزی تو ای محمد از یاد کردن آن قیامت بسوی پروردگار تست منتهای
علم آن و در اسباب نزول آمده که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم می خواست
که وقت رسیدن قیامت از جناب کبریا جلت عظمته استفسار نماید حق سبحانه تعالی
فرمود که تو از دانستن قیامت در چه چیزی یعنی علم آن حق تو نیست زنهار تا نپرسی
چه اطلاع بران خاصه حضرت اوست والله اعلم بحقیقة الحال و هو العزیز المتعال
لحافظ الشیرازی قدس سره بیت این سقف بلند ساده بسیار نقش *
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست * تتمه مبحث جن بطریق نقل برسبیل
اعتقاد اگر فرقه دهریه طبیعیه و تمامی اطبای یونان که تبعیت بعضی حکمای مشائین
کنند وجود جن را منکر باشند و گویند که چون این عالم را عالم محسوسات گفته
اند پس باید که غیر محسوس را درین جا دخل نباشد و صور و اشکال غیر متعارفه
مهیب که مردم را در شبهای تار یا نصف النهار در نظر آید آن را صورت
وهم شمارند ازین جاست که گفته اند واهمه خلاق است و سبب جن را
عارضه سودا نامند و گویند که چون آدمی را ناگاه هول و هیبتی قوی رو می
دهد یا در عین گرمی سردی مفرط رسد آن حالت وقوع یابد چنانکه مثلا
صاحب تب در حالتی که عرق داشته باشد اگر در باد نشیند ماده سودای
بروی غلبه کند و گفتگوهای غیر معنا و در قوت مفرطا که ده کس از نگاهداشت

وی عاجز کردند و شمشیر بر روی دوستان کشیدن و سخن گفتن و دشنام دادن
آغاز نماید و درین قسم حالات معالجه دفع سودا کنند و نقوش و عزایم که در دفع
سبب مقرر است آنرا نیز داخل معالجات سودائی دانند و در انکار حیثیت مرتبه علو
نمایند که وجود ابلیس را هم منکر باشند و گویند که چون انسان مظهر صفات متضاد
است صفت مضل نیز از اوصاف وی بوده باشد و بنا بر تباین و تخالف
استعداد و در افراد انسان کم و بیش بظهور رسد و لهذا بعضی مردم نظر بر جامعیت
انسان و فحوای نص و تزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر نموده ملائکه را
نیز در ذات انسان مقرر نمایند و قوت ملکی عبارت از آن شناسند   ای صورت
خوب و زشت با تو * هم دوزخ و هم بهشت با تو * ای گشته بعکس خویش مغرور *
با تست همه تو از همه دور * و شیخ محب الله اله آبادی در رساله تسویه که بعبارت
عربی نوشته است تصریح نموده که جبرئیل محمد در ذات محمد بود صلی الله علیه و آله و سلم
همچنین جبرئیل با هر پیغمبری هم در ذات وی بوده و آن قوت باطنی ایشان بود
که در علیه آن قوت وحی بر ایشان نازل می گردید و لهذا جبرئیل با هر پیغمبری
بزبان وی سخن گفته این ترجمه کلام شیخ است آورده اند که چون رساله
تسویه بنظر بادشاه حق شناس حضرت عالمگیر شاه درآمد انکار عظیم نمود چه
دران رساله غیر از آنچه مذکور شد دیگر مقدمات خلاف بسیار است چنانچه
سطر اول از دیباچه اش اینست که الحمد لمن وجد بکل ما وجد و سبحه بکل ما سبحه
بهر تقدیر اگرچه شیخ دران هنگام رحلت نموده بود و لیکن دو کس از مریدان
وی در پای تخت بودند یکی میر سید محمد قنوجی که ملازم درگاه و صاحب عزت
بود و دیگر شیخ محمدی که در لباس درویشی و زهد می گذرانید اول تسویه را
پادشاه از سید محمد درخواست نمود سید از مریدی شیخ انکار کرد و بعد از آن

از محمدی پیغام فرمود که اگر اقرار مریدی شیخ محب الله دارید مقدمات این رساله را
با احکام شرع شریف تطابق دهید و اگر مطابق نتوانند ساخت از مریدی او استغفار
نموده رساله را در آتش اندازید شیخ محمدی جواب داد که مرا از مریدی وی
انکار نیست و استغفار نیز سزاوار نه ولیکن از مقامی که شیخ گفتگو کرده هنوز
مرا بدان مقام عروج حاصل نشده هرگاه بدان مرتبه واصل گردم شرحی بموجب
درخواست نوشته خواهد شد و اگر اراده سوختن آن رساله در خاطر مبارک مصمم گردیده
است آتش در مطبخ پادشاهی زیاده از خانهٔ فقرای متوکل است حکم شود که آن رساله
را با نقلهای که بدست آید بسوزند پادشاه از جواب درمانده ساکت گردید القصه چون
زیاده ازین در شطحیات پیچیدن مناسب حال نبود دگره از رشتهٔ مطلب سابق گشوده
گویند که چون این مطلع بلند از میرزا محمد بیگ حقیقی سر زد که در حقیقت دگری
نیست خداییم همه × لیکن از گردش یک نقطه جداییم همه × اکثری از صاحب سخنان
در فکر جواب افتادند اما دو عزیز فی الجمله جواب نیکو آوردند یکی میرزا محمد فاروق که خدمت
دیوانی سرکار روشن آرای بیگم بنت صاحب قران ثانی داشت و خوبیهای
بسیار آراسته بود این مطلع را که خالی از ادای نیست نوشته فرستاد
قطره بگریست که از بحر جداییم همه × بحر بر قطره بخندید که ماییم همه × و شیخ محمد سعید
این دو بیت در جواب سرایید روز خورشید صفت عین ضیاییم همه × چون
توان گفت که از خویش جداییم همه × گفتن ما و شما نیست بتوحید روا × ما چو خطا هم
زشماییم شماییم همه × و این چند بیت از دو سه غزلهای اوست نظم ندانم از چه سبب
ای محول احوال × شده‌ام چو زلف پریشان سیه ستاره چو خال × چه جلوها که نمودی
بجلوه‌گاه ظهور × چه نقشها که کشیدی بکارگاه خیال × ز بخت تیره بهر جانبی
که بگذرم × سیاه بختیم آید چو سایه از دنبال × کجاست عالم دیگر که بر کشد

٭ سپهر و مهر و شب و روز و هفته و مه و سال ٭ نوبتی شیخ محمد سعید در ایام
رمضان میرزا را دعوت نمود وی این قطعه نوشته فرستاد قطعه چو خیمه زد شه
خورشید اندرین صحرا ٭ شب سیاه نهان شد چو شیر از مردم ٭ مرا رسید بخاطر
که فرحت افزائی ٭ خورم جراحت این روزه را کنم مرهم ٭ غرض که روزه ندارم
نمی توان آمد ٭ اگر تو لطف کنی هست عین مهر و کرم ٭ شیخ محمد سعید این قطعه در جواب
نوشت قطعه ایا فصیح مقالی که در سخندانی ٭ نرسته چون تو گلی از حدیقهٔ عالم
٭ نزاد با در ایام در جهان چو تو ٭ خلف ترین پسری از قبیلهٔ آدم ٭ ز نامهٔ تو سروری
بجان خسته رسید ٭ چه نامه بود دست دل فگار را مرهم ٭ عبارتش همه رنگین و
معنیش نازک ٭ همه بصورت معنی چو جان و تن با هم ٭ ولیک هیچ نفهمیدم
آخرین بیتش ٭ که از معانی آن بود عقل نامحرم ٭ ازین که روزه نباشد نمی توان
آمد ٭ چه جای گفتن این حرف بود ای اعلم ٭ نه خانهٔ من رند است خانهٔ فاسقی ٭
که غیر مشرع در اینجا نمی توان زد دم ٭ فقیر نیز نه متقی نه واعظ شهر است ٭ نه محتسب
که ز دیدار مست شوی در هم ٭ ز سوی چون تو سخن پروری چنین عذری ٭ شنیدم و شدم
از فکر آن بسی ابکم ٭ ترا اگر نبود روزه مطلب اصلست ٭ که بی ملال نشینیم ساعتی با هم ٭
غرض که هر چه نوشتی گذشت و رفت کنون ٭ بیا و زاد مهت ساز خاطر خرم ٭

شیخ عبد العزیز سرافراز اصلش از اکبراباد است قوت مدرکه و حافظهٔ وی بمرتبهٔ اعلی
بود چنانکه در عنفوان جوانی از تحصیل علوم غامضه و فنون مشکله بمثابه که حوصلهٔ شخص
واحد باحتمال آن کفایت نکند فارغ گردید و بوسیلهٔ نواب همت خان پسر اسلام خان
بدخشانی باستلام عتبهٔ علیهٔ حضرت عالمگیر شاه سربلندی یافت و روز اول در خاطر
مبارک جای کرد و بمنصب سرافرازی یافت از ان باز همواره در ترقی بود تا آنکه
در مدت ششماه بمنصب هفتصدی رسید و خدمت عرض مکرر واحدیان مقرر شد

بارها بر زبان مبارک پادشاه گذشت که ما را در مدت سلطنت بهتر ازین شاگردی
بدست نیامده روزی از اقتضا لطریق طیبت بعرض رسانید که گاهی حضرت شیخ قاضی را
غور کرده اند پادشاه فرمود چگونه است گفت این مصراع در مهر خود کنده است
خادم شرع محمد قاضی عبدالوهاب پادشاه تامل کرده فرمود که یای ثانی در لفظ قاضی
چه معنی دارد همت خان استاده بود عرض کرد که برای ضرورت شعری خواهد بود شیخ
گفت قاضی شعر چه ضرور است هنوز این ذکر درمیان بود که قاضی رسید چون از ادای
آداب فارغ گردید پادشاه فرمود چطور مصراعیست که شما در مهر خود کنده اید قاضی گفت
کی میگوید که من مصراع کنده ام فرمود پس چه چیز است گفت فقره نثر است یعنی خادم شرع
محمد قاضی عبدالوهاب از آن روز پادشاه را از شیخ سوء مزاجی پیدا گردید اگرچه
در منصب و قرب او تفاوت نشد اما از ترقی باز ماند و بعد از آن ایام بیکی از پرستاران
خود فریفته شد و سرپنجه عشق مجازی آن چنان بازوی هوش و خردش را تاب
داده که از جمیع امور ضروری باز ماند و زبان حالش بمضمون این بیت مترنم بود *
لذت عشق فرو رفته مرا در رگ و پی * عشق میگویم و جان میدهم از لذت وی * تا کار
بجائی رسید که بعذر تمارض بعد از سه ماه و چهار ماه برای مجرا میرفت و هر چند پادشاه
ویرا بیشتر می جست کمتر می یافت بالضرور شخصی را به نیابت وی مقرر فرمود که خدمت
عرض مکرر سر براه می نمود چون مدت چند سال بدین منوال گذرانید از فرط شهوت
رانی بامراض جسمانی مبتلا گردید و قریب دو سال دران گرفتاری بوده فی شهور
سنه الف و احدی و تسعین رخت هستی بعالم بقا کشید ازین جاست که حکما عشق را
از جمله امراض شمرده اند و برآنکه تباه ترین امراض این قوتست حکم کرده اند و آن
طلب شخصی معین است بجهت استیلای شهوت و علاجش باختیار سفرهای دور و
و اشتغال بعلوم غامضه و صناعات مشکله و استفراغ مواد مهیجه و تلطیفات تجویز

فرموده اند اما اکثری از بزرگان برآنند که این سخن در عشق بهیمی است که منشاء آن افراط
شهوت باشد و لیکن عشق نفسانی که مبدأ آن تناسب روحانیست در عداد رذائل
نیست بلکه از فنون فضائل است و در اخلاق جلالی مذکور است که طباع لطیفه را با صور
لطیفه بحکم آنکه جنسیت علت ضم است میل عظیم تواند بود و هر چند نسبت اعتدال مزاج شخص
الطف و اشرف باشد میلان خاطرش بصور حسنه و شمائل کریمه اقوی تواند بود و چه
هر آینه چون نهال کمال هر دو در یک هوا سر بر می زند و دو به اعتدال هر دو از یک
منبع سیراب می شود میل باتحاد که حقیقت محبت و مؤانست ظاهر خواهد شد و چون
این دو نسبت شریفه در دو مظهر ظاهر شده و بحکم اختلاف استعداد و خصوصیات قوابل
هر آینه در یکی بوجه اتم و اعلی خواهد بود و در دیگری انقص و ادنی پس عاشقیت از طرف
نقصان سر بر زند و معشوقیت از طرف کمال جلوه کند و اول استدعای خفا
و انتفا کند و ثانی اقتضای جلا و بقا و در حدیث نبوی است صلوات الله و سلامه
علیه من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا و در حدیث دیگر است ان الله جمیل
و یحب الجمال و ذوالنون مصری قدس سره فرموده من استانس بالله استانس
بکل شیء ملیح و وجه صبیح و سلطان اهل عشق و عرفان شیخ ابومحمد روزبهان فرماید
سر لاهوت بی تهمت حلول در ناسوت است و جمال ناسوت از عکس جمال
حقیقت است که بحکم الاصول یسری فی الفروع سر محبت ازلی در مکامن بطون
ممکنات ساریست و پرتو نور عشق که مضمون فاحببت ان اعرف است بر مجالی
ذرات اعیان کائنات ظاهر و جاریست همان پرتو است که در افلاک بصورت
میل ارادی که مبدأ حرکت دوری است ظاهر گشته و در عناصر بصفت میل
طبیعی برآمده و در نباتات مبدأ نشو و نما شده و در حیوانات بصورت شوقی
سر بر زده و در نفوس کامله انسانی بصفت عشق نفسانی تجلی کرده و اگر کسی

دیده عشق بار نگشاید و گرد سراپای جهان برآید و از ملا اعلی که از لوث طبایع
پاک شد بعالم افلاک آید و از آنجا هرگز بخاک تنزل نشاید هیچ ذره را از پرتو نور عشق
خالی نیابد در عشق به بین در پایهٔ او * خوش آنکه گرفت سایهٔ او * ولیکن چون
تفرقه میان عشق نفسانی و بهیمی مشکل است و هر کس را امکانست قهر قوای شهوت
و دواعی طبیعت نیست و جان بازان وادی طریقت که راه عشق را بقدم نامرادی
توانند سپرد و طبوت ارادی از رغبات جسمانی و لذائذ شهوانی توانند مرد از کبریت
احمر عزیزتر اند و مقیدان هوای نفس که از ربقهٔ اطاعت طبیعت بیرون ننهاده
قدم در عشق نامند و با صفات بهیمی دعوی کمال انسانی کنند از مور ملخ زیاده
پس طریق عاقبت اسلم تواند بود العشق حالی فان الحب اوله * غناء و اوسطه
سقم و آخره قتل * و در نفحات الانس نور الله مضجع مصنفه در ذکر احوال شیخ
اوحد الدین حامد کرمانی مذکور است که نزد اهل تحقیق و توحید اینست که کامل آن کسی
بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی حسی مشاهده کند بعضی همچنانکه مشاهده
می گشت در مظاهر روحانی ببصیرت یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی
کما یشاهدون بالبصر الحسی المقید الصوری و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار
دارد یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتیست من حیث هی هی و عارف این
جمال مطلق را در فنا فی الله سبحانه مشاهده توان کرد و یکی دیگر مقید و آن از
حکم تنزل حاصل آید در مظاهر حسیه یا روحانیه پس عارف اگر حسن بیند حقیقت بیند
و جمال را جمال حق داند متنزل شده بمراتب کونیه و غیر عارف را اگر چنین
نظر نباشد باید که بخوبان ننگرد تا بهاویهٔ حیرت در نماند و از اهل طریقت کسانی
اند که بعشق بمظاهر و صور زیبا مقید اند و چون سالک در صدد عدم
ترقی باشد در معرض احتجاب بود چنانکه بعضی بزرگان قدس الله تعالی

ارزاحهم ازان استعاذه کرده اند و فرموده نعوذ بالله من التنکیر بعد التعریف
ومن الحجاب بعد التجلی و تعلق این حرکت نسبت باین سالک از صورت ظاهر
حسی که بصفت حسن موصوف بود متجاوز نکند هرچند شهود و کشف متقیدش دست
داده بود و اگر آن تعلق و میل حسی از صورتی منقطع شود بصورت دیگر که بحسن
آراسته باشد پیوند گیرد و دواعی در کشاکش باشد تعلق و میل بصورت فتح باب
حرمان و فتنه و آفت و ضلالت او شود اعاذنا الله عز و جل و سایر الصالحین
من شر ذلک پس حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت بجماعتی از اکابر چون
شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی که بمطالعه
جمال صوری و حسی اشتغال می نموده اند آنست که ایشان بمشاهده جمال مطلق
حق سبحانه میکرده اند و بصور حسی مقید نبوده اند و اگر از بعضی کبرا نسبت
بایشان انکار واقع شده است مقصود آن بوده باشد که محجوبان آنرا
دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاودان در حضیض
خذلان و اسفل السافلین طبیعت نمانند والله تعالی اعلم باسرارهم و این چند
بیت از رسالهٔ کنزالرموز تصنیف میر حسین سادات درین مقام مناسب
افتاد * عشق نبود پیشهٔ هر بوالهوس * عشق را هم عاشقان دانند و بس
عشق را صد ناز و استکبار هست * عشق آسان کی همی آید بدست * گر بمعشوقیت
خیالی در سراست * نیست معشوق آن خیال دیگر است * هرچه در فهم تو آید
آن توئی * در گذر کانجا نمی گنجد دوئی * عشق عاشق را قلم در کش تمام
تا همه معشوق ماند والسلام * و علامتی که بان تفرقه در عشق نفسانی و بهیمی
توان کرد چنانچه امام محمد غزالی علیه الرحمة در بعضی از تصنیفات نوشته
انست که اگر شخصی از حسن آن نوع لذت یابد که از نظر بسبزه و آب

زنان و نظر بر آن می باید نشئهٔ محمود شهوت است و نظر برین تقدیر مراد در اصباح
است و اگر لذتی دیگر که سبب آن حرکت شهوت تواند شد آن میل شهوانی و بهیمی است
و نظر برو حرام و بعضی حکما بر آنند که در عشق نفسانی میل بحرکات و کلمات بیشتر می باشد
از میل باعضا و تناسب آن چه میل نفس بروحانیات بیشتر است از جسمانیات و علامتی
دیگر آنکه عشق و محبت جسمانی را چندان ثباتی و بقائی نمی باشد چه در آنجا اختلاف
طبایع و تباین حالات برجاست بخلاف محبت روحانی که البته بسر حد اتحاد رسد
و از غائلهٔ تغیر و زوال مامون باشد و تفصیل این مقدمه در کتب اخلاق توان یافت
و گفته اند که تمثال خود را در مرآت مردمک مطلوب چند کرت مشاهده نمودن و حتی المقدور
استقرار دادن در انجذاب خاطرش اثری تمام دارد چه حدقهٔ چشم دریچهٔ شهرستان
قلب است و هر کس بدروازهٔ شهر در آید لامحاله بشهر رسیده باشد و لیکن این عمل را
مواجهه شرط است بر مطلوب غائب بکار نیاید و چون داستان عشق درین مختصر
ایراد نمودن آب دریا بکاسهٔ حباب پیمودن است بدین چند سطر از کلام عزیزان اکتفا
نموده باصل سخن رجوع افتاد شیخ عبدالعزیز را اشعار رنگین بسیار است و عزت تخلص میکرد
و لیکن اکثری از ارباب سخن اتفاق دارند که ویرا بهتر از ساقی نامه شعری دیگر نیست لهذا
بتحریر همان ساقی نامه یادگارش برین اوراق گذاشت نظم سرنامه را نشاکه
نام خداست * که بی یاد او نشاها نارسست * بمیخانهٔ بخشش او سپهر * دو بالا کند
نشا از ماه و مهر * زمین از خم فیض او یافت کام * که در عالم آب دارد مقام *
از و بادهٔ زندگی خوشگوار * که صافش بود نشا دردش خمار * کشد باده را
نور چشم ایاغ * ز می کرده روشن چراغ دماغ * ز احسان او نشا در گفت و گوست
* جهان نشئه از خم فیض اوست * از و در سر مهر و مه می پدید * که باید شب و روز
ساغر کشید * بکن نقش بر جام دل نام او * که عالم صدائیست از جام او * خبر

از صفائت تو بیهوشی است * زبانی که اینجاست خاموشی است * ز گلشن
بگوشم نوائی رسید * مگر سعی بلبل بجائی رسید * بهار است و شد سبز دیوانگی *
جنون دارد امروز فرزانگی * نشاط آنچنان سبز دارد ابر تر * که شاخ افگند گل بشاخ
دگر * صبا کرد تا قسمت انبساط * بهر بلبلی داد صد گل نشاط * ز گل ریزی خندهٔ
یاسمن * گل خنده دارد بدامان چمن * تتق بسته بر گلشن امروز ابر * بر آتش که دیده
ز سیماب صبر * مرا از جفاهای گردون چه غم * مبادا ز سر سایهٔ تاک کم * فلک
می برد کار دلها بکار * چه پروا فزون باد عمر بهار * بگلشن خروش آنچنان زد سحاب
* که بیدار شد چشم مستان ز خواب * ز گردون بر آن جفا رفته بود * جفاها
بر اهل وفا رفته بود * گران لشکر ابر آراسته * پی جنگ افلاک برخاسته *
درین شش جهت ابر تا سر است * فلک را کنون بهره در تشنه رست * سپهر
است امثال تقویم پار * نجوم دگر وضع کرده بهار * بهار است و می بارد ابر سپید
* چمن پر گل است و جهان پر نوید * غنی کرد بسیار درویش را * بصابون زده
کیسهٔ خویش را * بهار است و رندان طرب می کنند * می از دست ساقی
طلب می کنند * ندانم بواعظ چه بار و شود * که خود وعظ می گفت و در گریه بود
* بیا ساقی ای نوبهار نشاط * طراوت فزائی گل انبساط * خمار است خاری
بدامان دل * گل نشا کن در گریبان دل * بیا ساقی ای شمع بزم طرب *
ز لطف تو روشن چراغ طلب * ز می بزم را رشک گلشن بکن * چراغی از آب
روشن بکن * چه گویم که بی می چه غم می خورم * گرت نیست باور قسم میخورم * بکیفیت
بادهٔ خوشگوار * بآرایش مجلس نوبهار * بمستی که اندازد ل کرده است * بدشنامها
که ز نشا گل کرده است * بسرمستی که شب غنچه در دل نهفت * برازی که با گل
سحر باد گفت * بنوشش قنی خاطر بلبلی * که آید بباغ و ببیند گلی * بگوشی که آواز

بلبل شنید × بچشمی که در جوی گل آب دید × برنگینی گلشن انبساط × بشیرینی خواب
صبح نشاط × بیا بانگ رباب و نوای هزار × بجوشش جوانان هنگامه دار × برندی
که آن زخمهٔ تارهاست × بتقوی که آن پرده کارهاست × که بی می کنون بیدماغم
بسی × بود تیرگی در چراغم بسی × بده جام می تا رسانم دماغ × زیک شعلهٔ روشن
کنم صد چراغ × تغافل مکن زود در ره شراب × نشد وار داین ابر نیسان در آب
× حریفان دل خم پر از خون کنند × تلافی خون فلاطون کنند × پیشینیان
باد از باد رود × کز انها بمیخانه رونق فزود × نبوده است سامان مستی تمام × فلاطون
خم آورد جمشید جام × حریفان بمیخانه جا کرده اند × در عیش بر بزم وا کرده اند
× عیان شد عیار همه یک بیک × مگر بود ساغر ز سنگ محک × ز جام کسی
می مکن آرزو × به از آب انگور دان آبرو × بمیخانه دیدم جهانی دگر × درو جام
می اختری در گذر × بگلشن شدم گرم بزم شراب × بشاخ نشست گل ساغر پر گلاب ×
می نغمه دارد خرد را هلاک × بسازید تنبور را از چوب تاک × از و نبض دلهاست در
اضطراب × مگر تار زلف است تار رباب × مغنی نوائی تو عشرت فزاست ×
گل نشاء را نغمه باد صباست × نه تنها دلم گشته از نغمه ریش × تو هم کن نگاهی
با حوال خویش × دلت وا رهد کی ازین دردگی × بهین نغمه در ناخنت کرده ئی ×
نوا چون دلم را انبار زنو بست × ببندیش از دل نگهدار دست × خوشا باد
نغمه در گوشه × اگر از قناعت بود توشه × بعزلت بود هر که با غیرت است ×
که عزت درین وقت در عزلت است × (امام وردی بیگ انتخابی) متخلص اهل درگز
بوده مرد ساده گو بود اما در عین سادگی پرکار بها داشت اصلش از خراسانست
در هند نشو و نما یافته در عین جوانی بهار عمرش از صرصر اجل خزانی گردید (منه)
دود دل کرده غبار دل افلاک مرا × این چه گردیست که برخاسته از خاک مرا ×

میکند ساقی ما باده بجام از سر زلف * خون دل میچکد از شیشهٔ رگ تاک مرا
* عصمت از ذکر شد پرده نشین قسمت کرد * حسن را دامن پاک و نظر پاک مرا *
زندگی در گذر و طول امل در کشش است * رشتهٔ چرخ شده گردش افلاک مرا *
عاری از مسئلهٔ عشق دمی نیم ای قاضی * شاهد حال بود دیدهٔ نمناک مرا (وله)
گهی در آب دیدم گاه در آئینه رو کردم * بهر جا سینه صافی بود با خود روبرو کردم
* گهی چون شیشه می گریم گهی چون جام می خندم * نمی دانم چه بود اینکه از خم
در سبو کردم * ببزم می کشان امشبی چون شیشه از مستی * عرق کرد از خجالت
و شیخ پندار در وضو کردم * ترا می یافتم هر که می دیدم چشم با خود * نبودم مست تو
خود بودی بجز دیدن جست و جو کردم * بطوفان غم افتادیم یاد شیخ از عصمت *
چو او بنشست بر سجاده من یاد کدو کردم * (در جواب صاحب گفته) مو کمندی
صید دام پیچ و تابم کرده است * نو خطی استاد مشق اضطرابم کرده است * سوخت
سر تا پای من ساقی بیک جام شراب * آنچه آتش میکند با باده آبم کرده است *
حسن قسمت بین که خوان سالار عشق مهوشان * تیغ و سر در یک طبق چون
انتخابم کرده است * وقت رندی خوشش که از ادم ز قید ننگ و نام * خانه آتش
آباد اگر مستی خرابم کرده است * ساقی دوران مرا پیوسته دارد در خمار * از پی
محتاج میناتی شرابم کرده است * خون بلبل می تراود از جبین جامی عرق * ساقیا
امشب مست کوسی از کلابم کرده است * داغم از دل چشمی این مصرع صائب که
گفت * گرم خوئی آتشین روی کبابم کرده است (غزل) خط سبزت که خضر آرد
نسبت تشنه [illegible] ان دارد * عقیقی چون لب لعل تو در زیر زبان دارد * [illegible]
نامهٔ ما را پر پروانه می باید * که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد
* گل از بی مستی شد در خاک و خون دامن در این گلشن * خوشا مرغی

که بشاخ بلندی آشیان دارد × خمار آلوده را گفتن ضروری نیست از کلمات بلند قدری
ناآشنا بودن بصحرای زبان دارد × بیت × تنگ آمد دلم از غم دگر در ناله می پیچم بصد صعوبت
همچو نی تا چند دستم بر دهان دارد (وله) من زبان گهر فشان دارم × خنجر شعله فشان
دارم × چون جرس لب نمی توانم بست × من دل خویش بر زبان دارم × همچو تیر از
دو کون آزادم × خانه در گوشهٔ کمان دارم × شعر فهمی ز دیگران بیقین × کافرم گر
بخود گمان دارم × آنچه جم باده و انجم نیست × زانکه در خانه روشنان دارم × بس معنی که چیده ام ز سخن × بسر
نزاکت که در بیان دارم × نظم من قیمتی تر است از لعل × نه بدخشانم نه کان دارم × شعر صاف سفت
آب زلال × خضرم و عمر جاودان دارم × انتخابی چه مثنوی چه غزل × هر چه خواهی
بخواه آن دارم × (میرزا یوسف بیگ سابق) بارایش ظاهر و باطن و پیرایش
سر و علن کمال جد و جهد بکار برده بود و از بدو حال فقر اختیاری داشت در زینت
پاکیزه میکرد برادرانش منصبدار پادشاهی بودند از انها چیزی نمیگرفت اما اکثری
از امرا در خدمت وی اعتقاد داشتند و نذرها می فرستادند بقدر حاجت بر میداشت
و خرجش از اندازهٔ دخل بر آب زیاده بود نوبتی در اوائل شیخوخت فصد کرده نشتر
فصاد که فی الحقیقت نیشش زنبور قضا بود از شریانت در گذشت دست ورم
کرد و ریم و خون جاری گردید یک هفته بیمار ماند از ان جمله دو سه روز بعلاج
پرداخت بعد از ان اطبا را از تردد بخانه خویش منع فرمود چند روز دیگر بحالت
غشی گذرانیده نعیم جاودانی حاصل گردید و کان ذلک فی شهور سنه الف و
ثمان و تسعین و طریقش آن بود که شعر مشتمل بر تعریف می و ساقی نمی گفت
و اشعار بعضی بزرگان مثل خواجه حافظ وغیره که مشتمل برین معنی است اگرچه انها
رد نمی کرد ولیکن تکرار نیز نمی فرمود مشهور است که حضرت عالمگیرشاه در اوائل
ایام سلطنت حکم کرده بود که دیوان خواجه حافظ شیرازی را مردم از کتابخانهای

خود بر آرند و معلمان ممالک محروسه بصبیان تعلیم نه نمایند ولیکن همواره دیوان مذکور
در مطالعهٔ خاص آن سر حلقهٔ اہل اختصاص می بود چون بعضی مقربان درگاه
ظل الہی از سر این معنی استفسار نمودند بزبان مبارک گذشت که همه کس را قدرت
بر فهم رموز این کلمات نیست ممکن که ارباب غفلت بر ظاهر عبارت حمل نموده در ورطهٔ
بی باکی و عصیان فرو روند و برای شرب خمر و شاهد پرستی دست آویزی بدست
آورده بهاویهٔ خذلان منهمک گردند * از نور کجا بهره برد دیدهٔ اعمی * بر ارباب دانش
هویدا است که هیچ یکی از شعرای ربع مسکون بلکه اکثر اولیا که بنابر موزونیت طبع بشعر
میل فرموده اند الا ماشاء الله از تعریف شراب و شاهد فارغ نبوده و با این حال
از علمای ظاہر و باطن احدی انگشت رد بر آن نه نهاده و درین باب دلیلی بهتر از قصیدهٔ
قطب ربانی محبوب سبحانی غوث الصمدانی پیر دستگیر حضرت شیخ محی الدین عبد القادر
گیلانی رضی الله تعالی عنه نتوان یافت و مطلعش این است (قصیده) سقانی الحب
کاسات الوصال * فقلت لخمرتی نحوی تعال * یعنی چشانید مرا محبت کاسهای
وصال مطلوب حقیقی پس گفتم مر خمر خود را که عبارت از مستی شوق بی زوال باشد
بسوی من بیا در را فزدن شود دیگر قصیدهٔ خمریه شیخ ابن الفارض و شرح مولوی
عبد الرحمن جامی که بلوامع موسوم است نزد ارباب فضل و کمال شهرتی تمام
دارد چند بیت ازان قصیده مع شرح و تادیلات درین اوراق ثبت خواهد
گردید اما مجملی از احوال شیخ آنکه (و هو ابو حفص) عمر علی السعدی المعروف
بابن الفارض المصری قدس سره از قبیلهٔ بنی سعد است قبیلهٔ حلیمه مرضعهٔ رسول
صلی الله علیه و آله و سلم و پیروی از اکابر علمای مصر بوده در نفحات الانس مذکور
است که وی را دیوانیست مشتمل بر عیون معارف و فنون لطائف که یکی از قصائد
ان تائیه است که بهفتصد و پنجاه بیت است کما بیش و قد اشتهرت

هذا قصیده بین مشایخ الصوفیه وغیرهم من الفضلاء والعلماء وفی الحقیقة انچه
بعد از سیر وسلوک تمام درین قصیده از حقایق علوم دینیه ومعارف یقینیه از ذوق
خود واذواق کاملان اولیا واکابر محققان مشایخ روح الله تعالی ارواحهم اجمعین
جمع کرده است در حیثیت نظمی رائق فائق گفته اند که کسی دیگر را میسر نشده است
بلکه مقدور اکثر بنی نوع بشر نتواند بود وشیخ قدس سره فرموده که چون قصیده
تائیه گفته شد حضرت رسول الله را صلی الله علیه واله وسلم بخواب دیدم فرمودند
یا عمر یا سمیت قصیدتک گفتم یا رسول الله انزار وائح الجنان نام زده ام فقال
رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا بل سمها نظم السلوک فسمیتها بذلک وقال الامام
الیافعی رحمة الله علیه وقد احسن یعنی الشیخ ابن الفارض فی وصفه راح المحبة
فی دیوانه المشتمل علی لطائف المعارف والسلوک والمحبة والشرق والوصل
وغیر ذلک من الاصطلاحات والعلوم الحقیقة المعدوقة فی کتب مشایخ الصوفیه
ومن ذلک وصفه لها فی هذه الابیات ۔ هنیئا لاهل الدیر کم سکروا بها ۔ وما شربوا منها ولکنهم هموا ۔ علی نفسه فلیبک من ضاع عمره ۔ ولیس له فیها نصیب ولا سهم
(القول فی تشبیهات الخمر بالمحبة) بدانکه عشق ومحبت را با شراب صوری
مشابهتی تمام است لاجرم الفاظ وعباراتی که در عرب وعجم بازاء ان موضوع
است برای عشق ومحبت استعاره می کنند مثلا عشق ومحبت را براح ومدام
ومی تعبیر می نمایند واین مشابهت را جهات متعدده ووجوه گوناگون است
ولیکن چون قرین ادراف بساط اطناب مطوی است بچهار وجهی چند که در رساله
لوامع مسطور ومذکور است اکتفا می نماید (وجه اول) چنانچه می را در مقام
اصلی خویشتن که جوف خم است بواسطه قوت جوشش وشدت غلیات
بی محرک خارجی میل بجانب ظهور واعلان می باشد همچنین سر محبت که

در تنگنای سینهٔ عشاق و سویدای دل مشتاق مستور است بسبب غلبه و استیلا با هم
باعث بیرونی مقتضی انکشاف و متقاضی ظهور است * عشق تو که پادشاه در ملک
درون * چون دیدهٔ شاهی از گشت فزون * شد همره آب دیده و همدم آه *
در پرده سرای سینه زد خیمه برون (وجه ثانی) چنانکه آب را فی حد ذاته شکلی معین و
صورتی خاص نیست بلکه اشکال و صور او بحسب اشکال و صور ظروف است چنانچه
در خم بشکل مدور خم است و در سبو بصورت مجوف سبو و در پیمانه بهیأت درون
پیمانه همچنین محبت حقیقی است مطلق و ظهور او در ارباب محبت بحسب ظروف قابلیات
و اوانی استعدادات ایشانست در بعضی بصورت محبت ذاتی می شود و در بعضی
بصورت محبت اسمائی و صفاتی و بعضی بصورت محبت آثاری علی اختلاف مراتبها
موجب این تفاوت بجز تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان نیست * عشق
ارچه نبودی هر کسش آهنگست * با هیچکسش نه آشتی نه جنگست * بس بی رنگست باده
عشق در او * این رنگ ز شیشه های رنگارنگست (وجه ثالث) عموم سرایت چنانکه
اثر شراب صورت در همه جوارح و اعضای شاربش جاریست همچنین حکم شراب
محبت در جمیع مشاعر و قوای صاحبش ساریست یک موی بر تن او از ابتلای محبت
نرهد و یک رگ بر بدن او بی اقتضای مودت نجهد چون خون در رگ و پوست
او راه کرده است * چون جان بیرون و درون او را منزلگاه گرفته * فصاد بقصد
آنکه برآرد خون * شد تیز که نشتری زند بر مجنون * مجنون بگریست گفت از آن
میترسم * شاید بدل خون غم لیلی بیرون (وجه رابع) می شارب خود را و عشق
صاحب خود را اگر چه بخیل و لئیم باشد جواد سازند و کریم اما ثمره آن از کرم و بذل
دنیا نیست در درم و مقتضای این بذل کل ما فی الوجود است مستی در رم بخشد
یا دنیا، دست عشق دو جهان یکبار * مستی اگر دست کرم جنباند *

جز بخشش دینار و درم نتواند × چون مست غمت مرکب همت راند × بر فرق دو کون آستین
افشاند (وجه خامس) انست که هر یک از مست عشق دست بی باکند و لاابالی
و از صفت جبن و ترسناکی خالی در مخاوف دلیر و در مهالک از جان سیر اما شجاعت
آن مغلوبی عقل خودبین است و دلیری این از غلبهٔ نور کشف و یقین آن بهلاکت دو جهانی
کشد و این بحیات جاودانی × ما مست معربدیم و رندیم چالاک × در عشق نهاده پا
بمیدان هلاک × صد بار به تیغ غم اگر کشته شویم × آن مایهٔ عمر جاودانیست چه باک ×
(وجه سادس) تواضع است و نیازمندی عشق و سکر محبت نازنینان را از پیشگاه
ترفع و سربلندی بآستان تواضع و نیازمندی اندازد و عزیزان جهان را از اوج
عزت و کامگاری بحضیض مذلت و خواری افکند بس تخت نشین که شد ز سودای
تو پست × در خیل گدایان تو بر خاک نشست × سر بر در تو نهاده می بوسد دست ×
سگ را بنیاز پای و سگبان را دست (وجه سابع) افشای اسرار است این همه اسرار
توحید و حقایق اذواق و مواجید که بر صفحهٔ روزگار و صحیفهٔ لیل و نهار مانده است
ثمرهٔ گفت و گوی متجرعان جام سلسبیل معرفت و نتیجهٔ قیل و قال متعطشان شراب
زنجبیل عشق و محبت است × عشق تو برین نشیمن بی سر و بن × آورد مرا که نو کنم
عهد کهن × در کام م ریخت جامی از سر لدن × سرخوش گشتم زبان گشادم بسخن ×
(وجه ثامن) شیوهٔ بیهوشی است و مستی و خلاص از قید هستی و خودپرستی اما مستی
محبت کمال شعور و آگاهی است بمحبوب و مستی می غایت جهالت و ضلالت و غفلت
از مطلوب این دوران را طریق درکات نقص و نکال نماید و آن نزدیکان را الی
درجات قرب و وصال افزاید × عیبم مکن ای خواجه اگر می نوشم × در عاشقی و باده
پرستی کوشم × تا هشیارم نشسته با اغیارم × چون بیهوشم بیار هم آغوشم (وجه تاسع)
انست که هر چند بیش نوشند در جستجوی آن بیش کوشند و هر چند

افزون خورند رنج در طلب او افزون تر نه هست ان هوشمند گردد و نه حریص
این خرسند × من بحری ام تشنه لب و غرق ناب × هان ای ساقی تشنه لبی را
دریاب × عمر یست چو آب می خورم باده ناب × نی باده شود تمام و نی من سیراب
(وجه عاشر) رفع پرده حیا و حشمت و زوال حجاب ناموس و دهشت است چون سکر
محبت استیلا یابد محب از بین همه روی برتابد و بر بساط انبساط نشیند و دامن
از هرچه ضد اوست در چیند × خوش آنکه شوم مست و بکویت گذرم × گستاخ
آیم بپای رویت نگرم × که حقه لعل درفشانت بوسم × که حلقه جعد مشکبویت شمرم
× اکنون باید دانست که محققان را در ادای معانی بلباس صورت اراده ها ست
ازانجمله شمه در بطاوی چهار اشاره ثبت می گردد (اشاره اولی) آدمی
در بدایت حال بواسطه اعمال الات حس و خیال از محسوسات بمعقولات رسیده
واز جزئیات کلیات را دانسته پس ادراک معانی جز در ضمن صور مانوس نفس
و مالوف طبع او نباشد اگر خلاف آن کند لیکن که قوت فهم او بان نرسد
و طاقت ادراک ان نیارد × هرچند ترا دانی جفا کاری نیست × در سینه
تمنای دل آزاری نیست × لی پرده بسوی عاشق خود نگذر × کس طاقت
آنکه پرده بیداری نیست (اشاره ثانیه) در ادای معانی بلباس حقیقت جز
اهل معنی بهره ور نتوانند شد اما بلباس صور چون مردی گردد نفع آن عام
باشد و فایده آن تمام × معنی است که دل همی باید دین هم × معنی است
که مهر می فزاید و کین هم × لیکن بلباس صورتش جلوه دهند × تا بهره برد دیده
صورت بین هم × و بسیار باشند که صورت پرست را بمناسبت آنکه بعضی
معانی بلباس صورت مردی شده باشد باستماع آن میل افتد جمال معنی
از پرده صورت بهم تو انداز د و فهم او را تیز گرداند و سر او را لطیف سازد

از صورت بگریزد و در معنی آویزد × بس کس که گشت بر سر وی بیهوده رنج × تا که برش
فرو رود پای بگنج × بس کس که بقصد سنگ بشکافد کوه × تا که شود از کان گهر گوهر
سنج (اشارهٔ ثالثه) همه کس محرم اسرار حقیقت و واقف احوال اهل طریقت نیست
پس از برای ستر آن اسرار و اخفای آن احوال الفاظ و عباراتی که در محاورات اهل
صورت در مقاصد مجازی مستعمل و مشهور باشد استعاره کنند تا جمال آن معانی
از دیدهٔ بیگانگان دور ماند و از نظر نامحرمان مستور (نظم) وی شانه زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبربو را × پوشید بدین حیله رخ نیکو را × تا هر که نه محرم نشناسد
او را (اشارهٔ رابع) اذواق و مواجید ارباب محبت و اسرار و معارف اصحاب
معرفت که بلسان اشارت مذکور گردد تاثیر آن در نفوس مستمعان از آن زیادت
باشد که بصریح عبارت و لهذا بسیاری از این طایفه را از استماع آیات قرآنی و کلام
فرقانی حال متغیر نگردد و از استماع بیتی عربی یا فارسی که مشتمل باشد بر وصف
خال و زلف خوبان و غنج و دلال محبوبان یا بر کرمی و میخانه و ساغر و پیمانه حال
متغیر شود و شور افتند × چون فاش نماید آن پری چهره جمال × عاشق بود از
عشوه او فارغ‌بال × ور غمزه زند نهفته با غنج و دلال × بر عاشق بیچاره بگردد
حال × چون زبان قلم وعده داده بود که چند بیت از قصیدهٔ خمریهٔ فارضیه مع
شرح بطریق تیمن بر این اوراق ثبت خواهد گردید بنا بر اعلی هذا التحریر سبب
نموداری از آن گنج بی پایان نموده می‌آید قال الشیخ الناظم قدس الله تعالی
سره العزیز شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم می‌گوید
که نوشش کردیم ما با یکدیگر دوستکانی خوردیم بر یاد حضرت دوست که در دست
محبت بر دوست شرابی که بدان مست شدیم بلکه بیخبر شدیم از آن از دست شدیم
و این پیش از آفریدن کرم بود که درخت انگور باشد ، و رزی که بدار حبه سخ

ز افلاک نبود ہ دانہ شراب و نہ شش ز خاک نبود ہ بربادِ تو مست بودم بادہ پرست ہ ہر چند نشان بادہ و تاک نبود ہ حضرت سبحانہ مراد تجلی است یکی تجلی علمی عینی کہ عبارت از ظہور وجود حق است بوجودش در حضرت علم بصورت اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و درین تجلی اعیان متصف بوجود عینی نیستند و کمالات اعیان چون علم و معرفت و عشق و محبت و امثال ان در ایشان پوشیدہ است دوم تجلی وجودی شہودی کہ عبارت از ظہور حق است سبحانہ بحسب استعدادات و قابلیات ایشان پس می شاید کہ مراد بمدام محبت ذاتیہ باشد و بشرب مدامہ قبول استعداد آن محبت در مرتبہ اعیان ثابتہ و بذکر حبیب تجلی علمی عینی خودش در حضرت علم بصور اعیان و قابلیات روح و اضافت ذکر بحبیب از قبیل اضافت مصدر باشد بفاعلش و مراد بسکر استعداد سکر باشد در ہمان مرتبہ یا حقیقت سکر در مراتب دیگر از ان فرو نزد کرم کثرت وجودی عینی یعنی قابل شدیم و مستعد گشتیم نزد یک تجلی علمی عینی حق سبحانہ بصورت اعیان ثابتہ یا در حضرت علم مر شراب محبت ذاتیہ را کہ سبب استعداد سکر ما بود در ہمان مرتبہ یا موجب حقیقت سکر در مراتب دیگر و این قبول استعداد پیش از ظہور کثرت وجودی عینی بود ہ خوش انکہ بردن تو عالم سر ذلن ہ نی رحمت روح بود نی زحمت تن ہ در زاویہ کتم عدم کردہ وطن ہ من بودم و عشق بود و عشق تو و من ہ و می شاید کہ مراد بشرب مدامہ تحقیق بصفت محبت باشد در عالم ارواح و اضافت ذکر بحبیب اضافت مصدر باشد بمفعولش و مراد بسکر حقیقت یعنی حیرت و ہیمانی کہ ارواح کمل را در مشاہدہ جمال و جلال حق سبحانہ و تعالی بودہ باشد و حاصلش انکہ بنوشیدیم پیش از تعلق جان بتن و تعلق روح ببدن بر یاد دوست شرابی تحقیق ما کہ مستی و حیرت

ارواح در مشاهده جمال جلال او بان شراب بود * زان پیش که خضر جان فتند در
ظلمات * در چشمه تن روان شود حیات * خوردیم می عشق زخمخانه ذات * بی کام
و دهان زجام اسما و صفات * اگر کسی گوید که توجیه ثانی موقوفست بر وجود ارواح
پیش از اشباح و این مسلم نیست زیرا که مذهب حکما انست که وجود ارواح بعد از حصول
مزاج و تسویه اشباحست و امام حجة الاسلام با ایشان موافقت کرده و آن خبر
مشهور را که ان الله خلق الارواح قبل الاجساد بالفی عام بران معنی حمل کرده که مراد
بارواح مذکوره ارواح ملائکه است که مبادی سلسله وجود اند و در لسان حکما معبر میشوند
بعقول و نفوس و مراد از اجساد عالم که عرش و کرسی و افلاک و انجم و عناصر است گوییم
که شیخ کامل محقق شیخ صدر الدین قونوی را قدس سره در بعضی از رسائل خود
در بین مقدمه تحقیقی و تفصیلی است تقریرش آنست که وجود نفوس جزئیه انسانیه که عوام
و خواص راست بعد حصول مزاج است و بحسب آن واما وجود نفوس کلیه انسانیه
که خواص راست پیش از حصول مزاجست باید دانست که شیخ ناظم قدس سره در شربنا
و سکرنا که در مصرع عین واقع شد ضمیر متکلم مع الغیر ایراد فرموده است و بزرگان را درین جا
سخنهاست از ان جمله آنکه هر جزوی از اجزای عالم مظهر اسمی است از اسمای الهی
و مجموعه عالم مظهر جمیع اسما است بسبیل تفرقه و تفصیل و حقیقت انسانیه را کمال احدیت
جمع جمیع مظاهر است هیچ جزوی از اجزای عالم نیست که مراد را و انسان کامل
مثو دانی نیست لیکن بر سبیل جمعیت و چنانکه گویا عالم کتابیست مفصل و مسوب
و انسان کامل انتخاب فهرست و فصول و ابواب آن پس می شاید که ایراد و شربنا
و سکرنا بضمیر ما فوق المتکلم الواحد از برای اشارت بجمعیت مذکوره بود باشد
بی ملاحظه مشارکان درین شرب و سکر و می شاید که بنابر ملاحظه مشارکت باشد زیرا که اعیان ارواح کمل افراد
واقطاب در سکر و شرب این شراب با شیخ ناظم مشارکند و ما هم * تنها نه منم زعشق تو باده پرست *

آن کیست تو خود بگو کزین باده پرست * آن روز که من گرفتم این باده بدست
* بودند حریف می پرستان الست * قال قدس سره لها البدر کاس و هی شمس
تدیرها * هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم * می گوید آن شراب را علی الدوام ماه تمام
است جام و حال آنکه خودش آفتابیست در فیضان و می گردانندش انگشت هلال
مثال ساقی و بسیار پیدا آید وقت آمیختن با آب ستاره درخشنده از شکل های
حباب نظم * ما بیست تمام جام و می مهر منیر * وان مهر منیر را هلالست مدیر * صد اختر
درخشنده هویدا گردد * چون آتش می ز آب شود لطف پذیر * حقیقت محمدی را
که صورت معلومیت ذاتست مع التعین الاول و صورت وجودی وی قلم اعلی است
نسبت با شمس ذات احدیت محاذاتی تمام و مقابله کامل که برتر از آن متصور نیست
حاصل است در استفاضه نور وجود و کمالات تابعه آن احتیاج بهیچ واسطه ندارد
بلکه حقایق و اعیان که تاریک نشینان ظلمت امکانند در استفاضه مذکور بوی محتاج
اند پس نسبت وی در کمال محاذات با ذات احدیت و توسط او میان آن ذات
و حقائق امکانی در افاضه وجود و توابع آن بعینها چون نسبت مقابله ماه تمام باشد
با آفتاب و توسط او میان آفتاب و ساکنان شب ظلمانی در افاضه نور و لوازم آن
پس بنابراین علاقه لفظ بدر را که موضوعست بازای ماه تمام برای آن حقیقت
استعاره توان کرد * ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم * هم جانی و هم دل
بکدامت خوانم * چون یافت شب تمام عالم ز تو نور * معذورم اگر ماه تمامت خوانم
* و بعد از تعبیر از آن حقیقت ببدر و از محبت بمدام چون متعطشان بادیه ضلال
و گمراهی بشرب راح سلسبیلی محبت الهی و تجرع شراب زنجبیلی مودت و آگاهی
باستظهاری هدایت او توانند رسید او را کاس آن مدام توان داشت *
دور همه رخسار تو ای ماه تمام * جامیست که نوشند همی عشق مدام * از بس که فتاد

بنحو دم زبن می ست × می چیست نمی شناسم و جام کدام × چون متقصد سے
اد ارث این کاس جز اسمای الوهیت و اوصاف ربوبیت که در حدیث صحیح قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن ازان باصابع تعبیر رفته نتواند بود و ہلال را که مشابه
بانگشت ساقی است اشارت بدان توان داشت و اسناد ادارت کاس باو توان
کرد × این بزم چه بزم است که ارباب کمال × نوشند می محبت از جام جلال × بین
برکف ساقی قدح مالامال × بدری که بود پدید از چند هلال × واصلان و کاملان
دو قسم اند جماعتی مقربان حضرت جلال اند که بعد از وصول بدرجه کمال حوالهٔ تکمیل
دیگران بایشان نرفته چندان شراب عشق و محبت بدیشان پیموده اند که ایشان را
از ایشان ربوده اند بغرقهٔ بحر جمع احدیت گشتند از ربقهٔ علم و عقل منخلع شدند
احکام شریعت و اداب طریقت از ایشان برخاست سکان قباب غیرت و قطان
دیار حیرت اند ایشان را از وجود خود اگاهی نبود دیگری کجا توانند پرداخت ×
خوش وقت کسی که می درین میخانه × از خم و سبو خورد و نه از پیمانه × صد بار اگر نیست
شود عالم و ہست × واقف نشود که ہست عالم یا نه × قسم دوم آنانند که چون ایشان
از ایشان بربایند بار دیگر از استغراق لجهٔ فنا بساحل تفرقه و میدان بقا خلاصی
ارزانی دارند و باحکام شریعت و اداب طریقت معاودت نمایند شراب زنجبیلی
جذب و محبت را باز لال سلسبیلی علم و معرفت بیامیزند و از امتزاج این آب
بان شراب بسیار حباب بنجوم آثار معارف و اسرار برخیزد و بر یکی نجم ہدایت
فرو ماندگان ظلمت بیابان ضلال و حیرت شوند و بیا نا اشاره باحوال این طایفه
تواند بود که شیخ ناظم فرموده دکم بیدوا ازحبب نجم (رباعی) این طایفه اند
مستطلق از قید رسوم × فارغ شده ز اندیشهٔ احوال علوم × بر ظاہر شان لوامع
نور ہدی × للدین نجوم للشیاطین رجوم (قال قدس سره) فلولا شذاہا ما

اهتدیت لسبلی نهجا × ولولا سناها ما تصورها الوهم × می فرماید که اگر نه بوی خوش
وشمیم دلکشش می فائح شدی راه صواب بصوب خمخانه نه دانستمی بردی و اگر نه لمعه
نور و پرتو ظهور وی لائح گشتی بقدم وهم طریق تصور حقیقت او نتوانستمی سپرد ×
گر رهبر مستان نشدی نکهت می × مشکل بردی کسی سوی میکده پی × ور چشم
خرد نیافتی نور زوی × کی درک حقیقتش توانستی کی × همچنانکه جمال آثاری که
متعلق عشق مجازی است ظل و فرع جمال ذاتیست همچنین عشق مجازی ظل و فرع
محبت حقیقی است و بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیله وصول
بان زیرا که چون متقبلی را بحسب فطرهٔ اصلی قابلیت محبت ذاتی جمیل علی الاطلاق
غرض شان بوده باشد و بواسطه تراکم حجب ظلمانیه طبیعیه در حیز خفا مانده اگر ناگاه پرتوی
از نور آن جمال از پرده آب و گل در صورت دلبری موزون شمائل متناسب الاعضا
نمودن گیرد و بر آئینه مرغ دل آن متقبل بران اقبال نماید و در هوای محبت او پر و بال
گشاید اسیر دانه خال او شود و شکار دام زلف او گردد از همه مقصودها روی بگرداند
بلکه جز وی مقصود دیگر نداند × از مسجد و خانقه بخمار آید × می نوشد و مست بر در یار
آید × از هر چه نه عشق بیزار آید × او را بهزار جان خریدار آید × آتش عشق و شعله
شوق در نهادش افروختن گیرد و محبت کشفی که عبارت از انتعاش دل است بجذبه
گوینده سوختن پذیرد و غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت او گشاید و غبار کثرت از آئینه
حقیقت او بزداید دیده او تیزبین شود و دل او حقیقت شناس گردد نقص
و اختلال حسن سریع الزوال را دریابد و بقا و کمال جمال ذو الجلال را ادراک کند
از آن بگریزد و در این آویزد سابقهٔ عنایت استقبال او کند و اول جمال وحدت
افعال بر وی ظاهر شود و چون در مشاهده افعال متمکن گردد جمال صفات منکشف
شود و چون در مکاشفهٔ صفات رسوخ یابد جمال ذات تجلی کند و محبت ذاتی

متحقق گردد ابواب مشاهده بروی مفتوح شود وجود درامس اوله الی آخره یک حقیقت بیند ظاهرش چون بجمع شیونه واعتبارات بر باطنش تجلی کرد حقائق علمی امتیاز یافت وچون باحکام حقائق علمی باطنی منصبغ گشت اعیان خارجی تعین پذیرفت بر هرچه گذرد اورا بیند و در هرچه نگرد اورا بیند هر لحظه روی در شهود خود کند و گوید
× در سینه نهان تو بوده ٔ من غافل × در دیده عیان تو بوده ٔ من غافل × عمری ز جهان ترا نشان می جستم × خود جمله جهان تو بوده ٔ من غافل × چون انجا رسد بداند که عشق مجازی بمنزله بوئی بوده است از شراب خانه عشق حقیقی ومحبت اثاری بشابه پرتوی از آفتاب محبت ذاتی اما اگر آن بو نشمیدی باین میخانه نرسیدی و اگر ان پرتو نتافتی ازین آفتاب بهره نیافتی × خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید × رفت از پی آن بوی بمیخانه رسید × آمد برقی ز کوی میخانه پدید × در پرتو آن حریم میخانه بدید × بعضی مقدمات که زبان قلم بدان وعده میداد این بود و من الله سبل المقصود
× زهی لفظش روان بگذر چو خامه × بهر حرفش فرو د چون سیاهی × اکنون برخی از اشعار میرزا یوسف بیگ شائق که در ضمن احوالش این مراتب قلمی گردیده ثبت میگردد نظم
(من وارداته) زهی پیچیده در زنجیر زلفت عنبرین شبها × هویدا در شکرخنده لب لعل تو کوکبها × شب عید از خیال ابرویت گر بر فلک بینم × بداغم ناخن گردون خلد چون نیش عقربها × غلام هندی و خال زنخدانت مسلمانی × اسیر حلقه کفر سر زلف تو شد مذهبها کنون تا چند حرف آرزو از لوح دل شویم × لبان تخته مشق خط طفلان مکتب ها × تکلم از دهانت داروی درد دل شائق × تبسم از لب لعلت کلید قفل مطلبها × (وله)
بهار حسن او تا جلوه فرمای گلستان شد × برنگ گل مرا لبریز خون چاک گریبان شد ×
بلا گردان آن وحشی نگاهم کز تماشایش × بیابان حلقه های دام از چشم غزالان شد ×
کدامین سرو یارب در گلستان جلوه ریز آمد × که چشم تحیر دیده ٔ نرگس نگاهبان شد

جهان را دام دلها گشت هر پیچیده مضمونم ٭ ز زلف شعر من تا شانهٔ غور سخندان شد ٭

(دله) خدنگ غمزهٔ شوخ شکاری را تماشا کن ٭ ز شمشیر نگاهش زخم کاری را تماشا کن ٭ ز خوبیهای حسن سبز آن سرو قبا پوشم ٭ بگل گشت چمن ابر بهاری را تماشا کن ٭ سرت گردم گرت شوق جمال خویشتن باشد ٭ بچشم آفتاب آیینه داری را تماشا کن ٭ در آن گلشن که باشد جلوه فرما سرو موزونم ٭ خجالت های سرو جویباری را تماشا کن ٭ بر آ از قید عزلت بینا بیقادر کوچه گردیها ٭ بحسن خوش نگاهان صنع باری را تماشا کن ٭

(میر معز فطرت) از سادات موسوی و از منصبداران عمده حضرت عالمگیر شاه بود مدتی خدمت دیوانی صوبه بهار داشت تا آنکه در سنه هزار و یک صد و یک نقد جان را بدیوان قضا واصل گردانید (منه) بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را ٭ ز تار موج می شیرازه بستم جزو تقوی را ٭ نمی آید بگوشم نالهٔ این بزم پنداری ٭ که مطرب کرده امشب تار ساز ش موی چینی را ٭ مرا چون بید مجنون کرد عشق سرو بالایی ٭ که طوق گردن قمری شمارم چشم لیلی را ٭ نقاب از چهره بردار و ز حیرت باز خاموشم ٭ چراغ خلوت آیینه کن منقار طوطی را ٭ به بزم سبحه گردانم ز اشک خویشتن داوری ٭ که موجی می کند زنار در گردن صراحی را (دله) خون بچشم از دل صد پارهٔ آن خود کام ریخت ٭ ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت ٭ جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ ٭ دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت ٭ خشک شد از سوز آهم شیر در پستان ماه ٭ شعله پنداری بکامم مادر ایام ریخت ٭ طایر ما را چه داری در قفس کاین ناتوان ٭ هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت ٭ یافت فطرت از نگاه او حلاوت کام جان ٭ حسن را نازم که قند از شیرهٔ بادام ریخت (دله) سر بسر چون قفسم چاک گریبان کردند ٭ کار را بر من دیوانه چه آسان کردند ٭ کسوت عشق سر بیند چو بر قامت ما ٭ زخم دل

اسنر چاک گریبان کردند * را اگر قاتلش شد از ساده دلیها چه عجب * عکس را در بغل
آیینه پنهان کردند * همه جا رنگ روانست ز آمد شد سنگ * شهر را بهر من اطفال
بیابان کردند * در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود * بزم را از پی پروانه چراغان
کردند * در حرم شوق نوا افتاد چو بلبل بقفس * هر بن موی مرا زخم نمایان کردند *
تیغ بستند نگه بر سخن فطرت را * کس مخر بود متاع هنر ارزان کردند * تا حال بستانیده
احوال گذشتگان نگارنده بقلمونیهای روزگار گذشته بجهت ارباب خبرت سرمایه
فراوان عبرت سرانجام داد بعد ازین به ترقیم حالات بعضی بزرگان و آشنایان که
خلعت فاخر هستی در بر و کلاه فیض بخشی خاص و عام بر سر دارند غازه تازه بر چهره
ساده رویان اوراق می گذارد (کامیاب دولت تحقیقی و مجازی نواب عاقل خان
رازی) اسم شریفش میر عسکری است از سادات صحیح النسب خواف و از عمده
خواقین شاه عالمگیر است و صاف رنگینی کلامش را خامه از قلم نرگس و سیاهی
از دوات لاله باید شنگرف از رنگ گل و دو بیراز آواز بلبل شاید از رشک نسخه
مهر و ماهش ماه و آفتاب در رو ساختن و از مشاهده رنگینی و نزاکت سخنش گل و
بلبل در رنگ باختن و بو انشش عالی است پر از یوسف طلعتان معانی و بیت
و سواد اعظمی از سیه فامان حروف مشکین و در هر شهر بازار سطورش متاع درد انبار
انبار و بر هر تخته دوکان صفحه اش گلهای مضامین رنگین گلزار گلزار هر سطرش زلف
معشوقی سراپا نار و هر نقطه اش داغ دل عاشقی خانه بر انداز * بهاری پر از
ساز و سامان زیب * هر برگ سخن گشته خاطر فریب * نمک ریز از کام جان شمن
به شکر پاش از حقه های دهن * برای سخن شهری آراسته * که دل یافته هر چه
و خواسته * نهاده است هر کس در اینجا قدم * سیه مست گردیده همچون قلم *
خان مذکور از قدیمان حضرت عالمگیر شاه است و همواره به نیکو جبالی و همزبانی

پایه امتیاز داشته گویند در ایام شاهزادگی یکی از پرستاران خاص که در شیوه
دلبری و مزاج دانی بی نظیر بود و در علم موسیقی مهارتی داشت که هر روز نقشی تازه
باهنگ دلفریب بسمع مبارک می رسانید بقضای آسمانی رحلت نمود و مفارقتش
بر خاطر آن حضرت نهایت دشوار گردید روز دیگر بجهت شکار بر آمدند نواب مذکور
در جلوه بود چون مردم بهر جانب منتشر گردیدند و خلوت یافت بعرض رسانیدند که با این
همه بار اندوه و ملال که بر خاطر مبارک فرود آمده است سواری شکار فرمودن چه
حکمت خواهد بود آن حضرت در جواب بمضمون این بیت اشاره نمود * نالهای
خانگی دل را تسلی بخش نیست * در بیابان می توان فریاد خاطر خواه کرد * عاقل خان
این بیت از اشعار خود بخواند * عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود * هجر چه دشوار
بود یار چه آسان گرفت * آن حضرت را بی اختیار رقت افتاد و زمانی دراز در آن
حالت بود چون افاقت یافت پرسید که این شعر از کیست گفت از شخصی است
که نمی خواهد بحضور بندگان حضرت بنام شاعری موسوم گردد پادشاه تبسم نمود
و بکرات و مرات این شعر را مسموع فرموده یاد گرفت و از آن روز نظر تربیت
بیش از بیش بحال وی بگماشت تا آنکه بمنصب چهار هزاری رسانید و امروز که دوازده
سال است حضرت ظل الهی بتنبیه مفسدان دکن توجه دارند بهمین صوبه داری
و تدبیرات او مردم شاه جهان آباد و نواحی را جمعیتی که در حضور پادشاه بود حاصل
است و خلاصهٔ احوال وی آنکه ظاهرش آراسته بتجمل و اسباب دنیاست
و باطنش پیراسته بمشاغل نجات عقبی (من نتعمات عشقیه) خشک کنم ز سوز
دل دیدهٔ اشکبار را * چند در آب افگنم آینهٔ نگار را * منتظران یار را جلوهٔ هر
صورتی نکوست * سرمه بود غبار ره دیدهٔ انتظار را * قبلهٔ مست می کند خانه
می فروش را * آنکه بکعبه می برد سالک هوشیار را * پای طلب براه نه

شرط ادب نگاهدار × چونکه تو کردی اختیار × همت اختیار را × چند غمی جهان
خوری دل چه نهی برین چمن × باد خزان چو در پی است جلوه این بهار را *
بست گره ز خون دل نافهٔ آهوی ختن × تا بگشاد آن غزال طرهٔ مشکبار را *
ساقی مست راز ما ساغر بهشتی دهد × این می اگر نمی چشی پس که کشی خمار را × (وله)
سر چو کشیدم ز جیب عشق گریبان گرفت * پا چو کشادم ز بند راه بیابان گرفت
× هر که نخست جام دید دولت جمشید یافت × هر که ز دنیا گذشت ملک سلیمان گرفت
× دامن وصل نگار دست امیدم نیافت × چاک گریبان من دامن دامان گرفت *
عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود × هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت × رازی
سرگشته را عشق چو شد رهنما × رفت بدست نیاز دامن پرتان گرفت (وله) سالها
شد که دلم معتکف کوی تو بود × روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود × در جهان
هیچ دل از وسوسه آزاد نماند × مگر آن دل که اسیر خم گیسوی تو بود × هر گل تازه که بشگفت
سحر رنگ تو داشت × غنچهٔ نافه چو بشگافت پر از بوی تو بود × سامری کیست که جان در تن
گوساله دهد × ساحری چیست همه فتنهٔ جادوی تو بود × کشتهٔ غمزهٔ تو نیست همین رازی و بس
پس مسلمان بستم کشتهٔ ابروی تو بود (وله) تا پیچ زلف سیاه لب طناز نهاد × کفر
و اسلام ز یک سلسله آغاز نهاد × بار ما تا رنگی گرمی هنگامه نکرد × زین عمل منت خود بر صنعت
ناز نهاد × بار دنیا چه نهی بر سر دل کاین بار بیست * هر که بر داشت بمحنت بندم بار نهاد
× کوهکن سعی بسی کرد و بجائی نرسید × در ره عشق قدم تا بچه انداز نهاد × رازی از نغمهٔ
نی راز نوا ساز مجوی × کاین چه راز است که در پرده هر ساز نهاد (وله) ای حسن ترا
هر دم صد جلوه نقاب اندر × صد موج زند دریا هر قطره حباب اندر × تو گشته نهان
در ما چون آب بزنگ اندر × ما جلوه نما از تو چون رنگ بآب اندر × در دو تو مرا در سر
چون روح بود در تن × سوز تو در اشک است چون بوی گلاب اندر × تا زلف ترا

دیدم در دست صبا پیچان × می پیچم و می‌تابم چون رشته تاب اندر × احوال دل
رازی گفت شد درین مصراع × در کار دم و بیکارم چون ذره حباب اندر (وله) عشق از
معموره می خواند ویرانی مرا × عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا × دل پریشان
بود با زلف پریشان جمع شد × وجه جمعیت شد این جمع پریشانی مرا × گرچه جانم
سوختی ای دوست دلسوز توام × در تلخی می کشی شیرین تر از جانی مرا × من همی سازم تو
هرچند می سوزی دلم × دل نمی رنجد ز تو هرچند رنجانی مرا × دوش شخصی در نظر آمد نه
دیوان سعید × کرد پیدا درد پنهان در غزل خوانی مرا × از نظر پنهانی و در دل تو در دل
آشکارا می کشد این درد پنهانی مرا × (سیادت نسبت صفوت نشان مجمع کمالات
نواب شکر الله خان) سایه دست سخاوتش تهی دستان بی سرمایه را ظل هماست
و در عهد بخششهای بی دریغش کهن افسانه حاتم بر بال عنقا ابر نیسان شرمسار ابدارش برگشت
وجود اعدا از بوته سرا الدریزد و صفیر تیر خارا گدازش بر سحن سینه مخالفان صاعقه بیز
سپر حمایتش کرا در بر شد که از تاب آفتاب حوادث پناه نبرد و جوشن التفاتش
کرا رسید که چون چشم زره از چشم زخم روزگار سعید این نگردید اقسام هنرمندان
بیمن تربیت و فیض التفاتش بکام دل رسیده و اهل مجلس فردوس نشانش را
مضمون کریمه لهم فیها ما یشتهون برای العین مشاهده گردیده فضائل چهارگانه که
اهل عالم به تحصیل آن رنجها کشند در ذات مبارکش جبلت وجود است آری دانش
را به مراتب سعادات احاطه کلی چشمی حق بین گوشی حق شنو خاطر حقیقت رای سینه
معرفت خبر و دستی [illegible] بر رهروان طریقت رسا پایی بر منهاج شریعت قدم فرسا پایی رفعت
بر آسمان دارد × سر خدمت بر آستان دارد × سر وحدت بمغز برده ز پوست ×
همه را کرده خویش را همه اوست × شرح حالات معنوی و بیان حقایق و معارفش
که از پایه استعداد این هیچمدان هزار درجه بلند تر است بکدام دست و زبان

اظهار نتواند نمود شاهد این حال و مصداق این مقال شرح کتاب مستطاب مثنوی معنوی است
که مطالب رنگینش بر آسمان طبع بلند فطرتان چون کواکب و نجوم سیار است بمقدمات
شرح افزایش چون بیان نازنین در قالب مستعدان دیار رموز و اسرار مثنوی که بر
عقول و افهام صورت استتار داشت انکشاف آن در حصهٔ او بود گویا حل دقایق را
حضرت مولوی از غیب در ایشان هنگام تصنیف حواله می‌فرمود کمترین شاگردانش
مثنوی دانی معروف و ادنی تلمیذش بصفات صوفیه موصوف نظم آبدارش خمار آلودگان
فراق دلدار را شراب ریحانی است و چاشنی شهد گفتارش گرسنه چشمان
وصل مطلوب را غذای روحانی سخن دلپذیرش چون دل سخن
پیشه پرور همه جا عزیز و فکر بلندش چون بلندی فکر مرغوب اهل تمیز مست طبع سخن پروران
[illegible] سرمایهٔ داستان سخن × فکر سرمایهٔ سحر خیز ایش × میر [illegible] کاروان سخن ×
[illegible] دار معنی × مرحبا ضبط پاسبان سخن × آنچه نسیم لطفش با بوی لطف
این اوراق کرده اگر صبا و شمال با اوراق گل بیکرده هرگز رنگ جمعیتش بسوی تفرقه آشنا
نکردی و معامله که آبیاری انتعاشش با این بی برگ و نوا فرموده اگر قوت نامیه با شجار
می‌نمود اساس پیرایش اصلا با نهدام روشناس نگشتی چون قبل ازین شمه از سوانح
قدردانی موروثی و هواداری خویشش را در ذکر ملا فرح حسین قلمی گردانیده است در
تقدیم بنا بر نارسائی استعداد بدین قدر اکتفا نمود و بتحریر چند غزل و دو رقعه که در جواب
شیخ ناصر علی بقلم سحر طراز مرقوم بوده است یا رقعات شیخ مذکور که سر رشتهٔ سخن از آنجا
بدست افتد جلا افزای این مرات خیال گردید با همه سربلندیها خاکسار تخلص دارد
و آیینهٔ علو مدارج را باین غبار صفا می‌سازد (رقعهٔ شیخ ناصر علی بجناب نواب
شکر الله خان) ای یاد تو روح جان حیات نفسم × درد دل خود پیش تو گویم
چه کسم × حرفی بشنو شهید احسانم کن × طوفانی انفعال چندین هوسم ×

خاک‌نشین آستانهٔ نیاز ناصرعلی بعد از عرض اخلاص بسمع آن چهره‌گشای جمال
بی‌صورتی معنی که از آشنای نغمهٔ بی‌ساز محبت است میرساند که این سطح
سودا شوریدگان بس کوچه رو عالم وجود را اندکی سیرگاه نظر وقت است او بر این
چون در بهشت بر روی انتظارکشان جلوهٔ التفات گشا بیدمن از کائنات
رسیده به رنگ آدمی که بقول حکما بعد از انجام دوره فلک بقا لون نبات از زمین
روید مدتی دنگ بودم و از بست و گشاد در اختلاط بیخبر سرگردان زمین می‌گشتم و
حیران آسمان هر چند تفکر در عقدهٔ ذرات وجود میرفت سررشته بدست نمی‌آمد
که وسیلهٔ ادراک آفتاب حقیقت گردد اضطراب در اضطراب موج میزد و حیرت بر
می‌افزود تا آنکه جذبهٔ توفیق نقد تلاش بدر خور استعدادم خنده درین طلسم وا نمود
در رجوع قطره بمحیط خود واجب گشت مرا از وکالت خود برآوردند و بحضرت کبریای
خود تسلیم نمودند سخن تمام دولت دادند مصون از زوال اگر به پشت گرمی
او شکم چون کمان پشت بندم زور تن و قوت دل بجاست و معنی لقب لشکری
عطا فرمودند که اگر بعالمگیری سر برآورم رواست الحق عجب مصاحبی است و طرفه
مونس حال بیدماغی منت که محنت نکشیده‌ام و در بیان این آباد دست که تخم
ندیده حرفی که بخاطر نگذشته فکر نیاست و نقشی که در سینه‌ها نگرفته باد عقبی
شیخی از طواف کعبه بتخانه آمد مریدان غریب تعجبی در خور رفتن درویش دیده
نمودند چون استفسار در میان آمد شیخ آهی از دل برآورد و گفت شخصی را
درون بیت‌الله دیدم که از همه بخشش بی‌نیاز کثرت مال و افزونی گوسفند
و طول عمر و حیات فرزندان در می‌خواست و تاجری منتظر در آمد که در دوکان
سرشار دیده دوشیزه پیش از پیش برسرش ریخته و آنچه بخاطرش می‌گذشت غیر خدا
بود استحاصل فقیر از خدمت گرامی حاجت جز محبت ایشان نمی‌خواهد اگر توفیق

وفا نمود نخواهد خواست، مگر بضرورت که آئین محبان است و دین صادقان

زیاده محبت باد و مژده محبت والدعا (جوابی که نواب شکر الله خان قلمی فرمود)

ای یاد تو ام سلسله جنبان جنون × دور از تو و بزم تو نگو چه نم چون × چون شمع
ستاده تا بزانو در اشک × چون شیشه نشسته تا بگردن در خون × بادیه پیمای
بادیه خاکساری شکر الله بعد از ادای نیاز بعرض آن دیده باز جمال چهره حیرت
و حیران حسن معنی بصورت سخن بس حرف خموشی و ادا فهم طرز بیهوشی زبان دان چشم
سخنگو و مدعا یاب گره ابرو از خود رفته بیک جلوه نگار شناسی بخود آمده از
نهایت نارسائی میرساند که صحو نامه آن مست میخانه فصاحت و بیهوش خمخانه بلاغت
که گنج خانه سخن سازی و باز نامه معنی طرازی بود بمطالعه این حیران انجمن هستی
و سرگردان عالم نیستی در آمد بقدر فهم نارسائی خود ارشادی و جواهر خدادادی
دامن امید رخت چراغ بینش در کاشانه دل مهر منزل افروخت نسخه مقتضا کریمه و ابیانیت بکمال حسن از
دولت لایزال سخن و لشکر بیحد معنی ابیاتی رفته بود که اگر بعالم کبری سر بر آورم هوا سست
عالم کبریا ها از غایت توجه بعالم معنی آن لشکر شکن فوج شطحیات را خبر نیست که
بدولت خداداد سخن عالمگیر شده اند و به لشکر معنی جهانگیر × تسلمت باتفاق معانی
جهان گرفت دارئی باتفاق جهان می توان گرفت × هر چه در مدح دولت
سخن ترقیم یافته که عجیب سماجتی است و طرفه موسی جمال بیدماغی سنت که محنت
نکشیده ام در بیان آن آباد و لست که غم ندیده حرفی که بخاطر نگذشته فکر دنیا
است و نقشی که در سینه جا نگرفته باد تفتی معلوم شد که موافق حوصله مخاطب در صفحه
زیست بر روی بیان کشوده اند در راه مدحش بادیه پیمائی صورت نبوده و الا رتبه آن فرد
و دولتمند برتر از آن است که توصیف آن گنج بی پایان بهمین قدر بیان اکتفا
شود و سخن لطیفه است که معنی بضرورت آن متجلی گشته آن جناب فیض مآب

مستغنی است از مدح و ثنا و بیگانه است از هر شنه مصاحب و مونس گفتن کی آورد
است چرا معشوق مهربان نتوان گفت که مثل از خود رسیده بعشق از رسیده میان
ناصری معشوق مزاج را در جذب خود آورده عاشق خود ساخته یا عاشق صاحب
نفس نتوان لقب داد که هر خدا خواه و دنیا طلب را بدام خود آورده برام گردانیده
جمال بیدماغی نیست بلکه نشاء بخشش ایاغ دماغ است در بیان کاخ دل نیست بلکه
طالب نظارگیان است که جمال خود را بنظر بازان معنی جلوه می دهد رابطه است
میان عاشق و معشوق واسطه است میان خالق و مخلوق بدل عاشقان گذری
دارد و بخاطر معشوقان راهی بستان هوشی می دهد بهشیاران گوشی اهل عشق را
بسنیاری اداه دقعان است و اهل حسن را بهد بیان او زیب جهان این همه شور
و شغب عشق بوساطت او بگوش اهل دل می رسد و این همه کمال حسن و ملاحت
بسبب او در معرض بیان می آید آفتابیست که تمام انفس و آفاق از وجود او فیض یاب
است و بحریست که همه لهر از و ابدا رینری است که بهر رنگ بقدر کمال او رنگ آمیزی نموده نیرنگی است
کر یک لمس هر رنگ نشناخته بلکه اگر هر رنگ تا بد جلوه ای بهره داگر آبگینه رنگ شراب بر هر دل که جلوه نمود

چون بقدر تمام استعداد و ادراک او بود دانست که کمال این صورت دیدم و بهر
که عظمت خود نمود فهمید که شان این معنی بمیزان طبع سنجیدم هر آئینه که پرتو آفتاب
را در خود دیده بداند که آفتاب همین قدر است از قصور فهم است و هر آبگینه که عکس
ماه دریافته بفهمد که حسن ماه همین از کوتاهی درک هر یکی بقدر فهم خود از و سخنی کرده
و هر کس بطاقت علم خود حرفی زده هر که با ان معشوق مطلق که بهر مقید بقدر استعداد
جلوه دارد فی الجمله آشنائی بهم رسانیده میداند که کمال حسن او از احاطه درک
بیرون است و از اندازه فهم افزون بجمیع بیگانگان آشنائی دارد و با همه آشنایان
بیگانگی آشنائی بهمه بیگانگان بقدر استعداد هر یک است و بیگانگی بجمیع

آشنایان باعتبار کمال خود آگهی دانم که دولت سخن و نشهٔ معنی را دو نام می
توان نهاد و بایک لقب یگانگی سخن و معنی برتکی ثابت است که بی یکی وجود دیگری
محال معنی را بی سخن ظهور نیست و سخن را بی معنی اعتباری نه چون قالب و جان از ازل
باهم آمیخته دست و گریبان اند سخنی نیست که معنی آن بجایی نرسد و معنی نه که بی سخن
شمهٔ ظهور نماید چون سخن از راه های کثرت برآمده بشاهراه وحدت رسید گفت و گوی
متعدده که ناشی از تجلی اسمای متکثره بود منقطع شد * کار چون با وحدت افتد
گفت و گو در کار نیست * چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست * با وجود
اینکه سخن بوحدت رسید و کار بخموشی انجامید سخن لبریز حکایت است و از عدم وقت
در شکایت نظم بشنو از نی چون حکایت می کند * وز جدائیها شکایت می کند * تا مرا
از گفت و گو بریده اند * از نفیرم مرد و زن نالیده اند * سینه خواهم شرحه شرحه
از فراق * تا بگویم شرح درد اشتیاق * ختم سخن بسخن صاحب سخن شد و السلام و الاکرام

(مکتوب دوم از شیخ ناصر علی بجناب نواب معز الیه) ای پرتو آینهٔ جان نامهٔ تو *
وی نور نظر سیاهی خامهٔ تو * از دیده غبار رفت و از دل حسرت * این جامهٔ یوسف
است یا نامهٔ تو * جوش جوش خمخانهٔ تحقیق یعنی مکتوب ان نبض شناس رنجوران
خیال وحشتی سخن و دماغ آفرین مخموران خرابات هر فن بگلبانگ نوشانوش ساقیهٔ نواز
العطش نوایان سلسبیل معنی گردید کدام محیط که بکام قطره ریختند و کدام آفتاب
که در آغوش شبنمی ندادند * تو چون ساقی شوی در تنگ ظرفی نمی ماند * بقدر بحر باشد
وسعت آغوش ساحلها * مجموعهٔ صحیفهٔ اعتبار ناصر علی بانفاس عیسوی مشرف شده
و با حیاتی مجدد اقرار نمود از تنگ دری الفاظ حوصله متلذذ شد از قفل کشائی
معنی مرتب بقهقهه در آمد الحق این تمام تصور نا معترف بقدر استعداد خود و در حساب
است و باندازهٔ ادراک خود کامیاب سحرخیزان گریهٔ نیم شبی بیش از آن در حلقهٔ کا

که در سخن افزوده اگر دوری باشد محبت مانع نماند رشک است که سر راه دل
گرفته و اگر جلوه وحدت از میان برخیزد حسد است که تاختن بر جگر افشرده دولت
بی خون دل بکنار آمده وارشاد ادب شکر بیشتر از بیشتر بجای آرند والا کمین گاه
سخن عاجز کند معنی شکار انرا خاص این پیشه پهلوی درد آتش سوار انرا انگیختن معنی
جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه عارف رسیده نه شاعر هشت
هزار سال دنیا عددی چند داشته و لقبیهم معلوم فانوس سوزه من شعله خطاب است آن
بجمعی کردم از فصاحت و بلاغت می زدند والا حقائق آگاهان و معارف دستگاهان
را جذبه قلب محمدی کافی بود الحمد لله کران خداوند بتحقیق این قسم گفتگوها بخوبی فرموده
اند که از دقت ما آن طرف واقع شده بود کاش راهی می داشتم که در خور فهم از ان
نصیبه متصور بود بلکه تماما چه هرچند آب کم باشد همه آفتاب بران می تابد نه پاره باقی
ظهور آن بقدر فطرت شخص خواهد بود کلشی فی کلشی عبارت ازین است × نفس
گردید کوته رشته معنی رها کردم × حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم ×
زیاده ازین خلق گرامی عذر خواه دراز نفسیها باد والدعا (جواب) دیر میارد
بمشتاقان نسیم پیرهن × قاصد چابکتر از باد صبا می خواستم × سر رشته سخن سازی
و معنی طرازی یعنی نامه نامی گرامی آن محو تماشای حسن معنی و مستغرق مشاهده
معنی حسن شیفته خوبی سخن و آشفته سخن خوبی رسیده از عشق سخن و از رسیده از
سخن عشق که در جواب مکتوب این خوشه چین خرمن سخن رقم یافته بود رسید
از جلوه آن نگار معنی که بلباس عبارت رنگین ملبوس بود از خود رفت و از تماشای
آن حسن بی ساخته که زیور عالم آرای پیراسته بود بیهوش گشت سواد
خال رخسارش افیون شراب بود بیابش گرد نشئه چون شراب
بعد از دیری بحال آمد دیده طالب بیا چشم دل را از ان سواد سرمه کشید

وازان بیاض نوری حاصل کرده بمید وان نور از رخسار گلزار معنی گل لطف
سخن چیند وازان حسن بی کیف بکیفیت حسن معنی رسیده خوش نگاری که از پرده
محجوبی جلوه نماید ونظارگی را استعداد درک تجلی نیز بخشد وعجب شکاری
که بارمیدگی تمام خود را بصیاد نماید وباعدم قدرت صیاد بدامش آید دهان
تنگ خوبان سخن از سخن خوب آن تنگ دهان بحکایت آمده وسخن گزار معشوق
معنی از معنی رسائی آن سخن رس بحرف رسیده وحسن سخن نگار حسن معنی آن
فدای المعانی گردیده وآهوی رمیده معنی بدام لفظان صاحب سخن آمده چون از
وصل شاهد عنایت نامه سامی کسب کمال حاصل گشت وتصور نمود که اندرات
عدیم المثال همچون خیال بوسعت مشرب موصوفست ومانند آئینه بصاف دلی
معروف بعضی سخن که بی اختیار از فیض مطالعه آن مشرق سخن سرزد گستاخانه
نوشته مرقوم بود که بحسن معنی جمعی از عرفا مشرف گردیده اند اما بخوبی سخن نه
عارف رسیده ونه شاعر حقائق ومعارف دستگاها فرق در حسن معنی وخوبی سخن
کردن بسیار مشکل است وبار خوبی سخن را بر حسن معنی ترجیح دادن خیلی قوت
ممیزه میخواهد حسن معنی از خوبی سخن است وخوبی سخن از حسن معنی خوبی سخن
که عبارت از عبارات شیرین والفاظ رنگین که مشتمل باشد [illegible] واشارات
خوش آئین باشد این همه از حسن معنی است زیرا که ربط کلام وتناسب الفاظ
واستعاره واشاره باعتبار معنی می باشد نه باعتبار لفظ محض مقصود از این
عبارات این خواهد بود که مطلب عالی اگر بالفاظ نامناسب بیان شود لطفی ندارد
پس درین صورت در ظهور آن معنی نقصان شد که چنانچه شاهد باظهار رسیده
[illegible] در کمال آن [illegible] عبارات رنگین اگر شاهد معنی [illegible]
[illegible] جلوه آن خوش خواهد آمد [illegible] عروس معنی عالی [illegible]

ناموزون متوحش بیارا ید یقین که از لطف عاری خواهد بود پس خوبی سخن و حسن
معنی عبارت ازین باشد که مطلب شیرین در عبارت رنگین ادا شود اگر معنی
عالی بالفاظ زبون بمعرض بیان آید او را حسن معنی نمی توان گفت چه حسن جامه
صورتست و صورت معنی الفاظ است هرگاه لفظ زبون باشد اطلاق حسن بر وی چطور
درست باید همین قسم اگر الفاظ خوب بر مطلب سهل مشتمل گردد خوبی سخن نتوان نام
کرد زیرا که خوبی معنی را میخواهد هرگاه آن الفاظ معنی خوب ندارد بچه حساب خوبی
برو لازم گردد پس حسن معنی و خوبی سخن یکی باشد هرگاه فرق نتوان کرد ترجیح
یکی بر دیگری محال و مقابل معنی لفظ واقع شده و لفظ بر معنی همیشه نارسا حضرت
مولوی معنوی رحمة الله علیه فرموده اند که از خوبی سخن مراد خوشی لفظی داشته اند
خود بدیهی است که لفظ بر معنی ترجیح ندارد اصل معنی است و فرع لفظ هرچند معشوق معنی
راز بود و لباس عبارت خوب لازم است لیکن فی حد ذاته مستغنی است از لباس
خوب و زشت چه در هر لباس دلربائی و دلفریبی اهل دل می کند اگر معشوق صاحب
حسن بلباس کرباس آید نمی توان خود را ازو کشید و اگر زشتی بلباس فاخره جلوه
نماید عشق بازی چه سان باید نمود لیکن کمال لطف درین است که معشوق صاحب
جمال بلباس موزون جلوه نماید که جمیع حواس ازو متلذذ گردد و پسند طبع مشکل پسندان
دقت آفرین هم همین خواهد بود بر سر این همه گفت و گو حسن معنی و خوبی سخن آورد
و اختلاف عبارات که بحسب ظاهر می نماید از دولت شاهد حسن معنی و خوبی سخن است
که هر ساعت لباس دیگری پوشد و به تجدد امثال لباس گرفتار است و لبعدم
تکرار تجلی نقشبند الا همچو آینه تصویر محو یک جلوه ام و همه نغمات مختلفه را از یک
تار میدانم و جمیع عبارات شتی را از یک معنی میفهمم بهر حال سلسله جنبان سخن
شمائید و زمزمه ساز معنی شما هرچه هست از شماست نوا هم از شماست و صدا هم

از شما × بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است × که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید ×
باقی داستان وقت دیگر بیار رسانی صحبت باقی باد والسلام (این غزلیات [illegible])
ای چشم خونفشان تراتیغ کشیده گفتم × وز زخم آن بهر دل مرهم رسیده گفتم ×
دشنام از لب او اعجاز عیسی آمد × تیر نگاه او را بر هر دو دیده گفتم × از حال دل
چه پرسی چون زلف ابتر او × صد جا شکن فتاده صد جا خمیده گفتم × در وادی
محبت هر خار غم که آمد × در پای طالع من از ابدیده گفتم × از دیدن جمالش در
دل فتاده آتش × این غم ز دیدهٔ خود بر دل رسیده گفتم × (ایضا) چون نه بینم
سنبل زلف و رخ نیکوی یار × هر زمان در دل فتد تابی چو در گیسوی یار × خواستم
شرح جفا گویم زبان یاری نداد × کرد عذر جور خود با صد زبان ابروی یار × تاب
دیدن از کجا سامان وصل او کجا × ای نسیم صبح ما را زنده دارد بوی یار × (ایضا)
تلافی همه بیرحمی و جفای شما × بیک نگاه او شد زهی ادای شما × فدای جبر
دهد پیر عشق را که صدق × دلم سپرد بزلف گره کشای شما × اگر جفا و ستم
بر دلم رسید چه غم × رضای این دل بیچاره شد رضای شما × (ایضا) از
همه گذشت بی تو مرا موجهای اشک × بنگر که بر سرم چه رسید از جفای اشک × گر پای
بر دیده خونبار ما ز لطف × رنگین کنیم پای ترا از حنای اشک × تیغ تغافلت همه
خون سرشک ریخت × بر گردن تغافل تو خون بهای اشک × اشکم بماند
براه تو ریختیم × اید بجای اشک دلم [illegible] های اشک × جز اشک [illegible] کس نشود [illegible]
من × چشم عزیز من شده مهمان سرای اشک × (ایضا) در وادی فراق تو
چون رهگذاشتیم × آرام و صبر دل همه یکسو گذاشتیم × بستیم دل بزلف پریشان
وفا رخیم × آشفتگی بطره گیسو گذاشتیم × صد ره شکست شیشهٔ دل باز پیچ
× دل را بطاق گوشهٔ ابرو گذاشتیم × هر گه بیاد آن خم ابرو گریستیم ×

صد تیغ ابرا سپر پهلو گذاشتیم × از ما رمید همچو غزال نگشته رام × آرام خویش
در رم آهو گذاشتیم × ایضاً از نهال قد خوبان شجری دارد عشق × در دل سوخته
اثری دارد عشق × نتوان داشت نهان داغ غم عشق ترا × که چو چشم تو سخن
پرده دری دارد عشق × دل آشفته ما را بخم زلف سپار × که بلا دارکی زلف
سری دارد عشق (ایضاً) تسلی از خیال زلف چون زنجیر می‌جوییم × دماغ آشفته‌ام
بو از گل تصویر می‌جوییم × ز بس مضمون عالی بود در آیات حسن او × نبردم پی معنی از
خطش تفسیر می‌جوییم × علاج زخم مژگانش بجز مژگان نمی‌بینم × عجب کز بهر زخم دل
علاج از تیر می‌جوییم × (ایضاً) بهر شکایت در دلم صد گونه جا دارد × ولی از بی‌زبانی
خجست تقریر می‌جوییم × دلم چون آهوی وحشی بدشت سینه جا دارد × جنونم تازه
شد از زلف او زنجیر می‌جوییم × (خواجه معین الدین مشهور شاه غازی) بیان حالات
معنوی و شرح پاکی و نجابتش را دفترها کفایت نکند تا باین مختصر چه رسد از بزرگ
زاده‌های ملک ماوراءالنهر است و در سرکار شاه عالم سلطان محمد معظم خلف حضرت
عالمگیر شاه بخدمت قوربیگی که اولین پایهٔ علو درجات صوریست سربلندی دارد
و شاهد طبع وی ابواب عشرت بر روی دریا نشده‌ای تحقیق عشرت صفا شرح کی سازد
فکری عالی و سخنی برجسته دارد چنانچه انموذجی از آن زبان قلم و سینه کاغذ
می‌سپارد (من آثار فضله) شوق بصفحهٔ دل نقش خوش یار کشید × سرمه
در دیدهٔ ما حیرت دیدار کشید × شکوه اهل جهان جمله ز اغیار بود × ذلت ما همه
کشید از ستم یار کشید × در دولت هم اثری جز وفا پیدا شد × که دلم سوی فغان
مژه‌اش بسیار کشید × نشود هیچ کجش دولت دیدار نصیب × هر که پیش رخ خود
پرده پندار کشید × عرق جبینه او را نتوان گفت عرق × گرمی مهر کلاه
از دل خسته کشید × [illegible] تو سر شته یک سجده درست × کار صد [illegible]

د نوسی طبع فیاضش در نانهای بحور غفلت را از بین السطور کوچه سلامت نماید مگر
گوش صدف را از صفای آن سخن خبر داده اند که با مید غلطیدن در پایش مروارید
غلطان میدهد و شاخ گل را گویا از رنگینی آن مطلع ساخته اند که در ایام گل صباح
خویشتن را بپوشش رنگین میبازد معنی بیگانه را با خاطرها چنان آشنایی میدهد که
گرا بریشان قطره را با صدف مصاریع ابیات را آنچنان ارتباط و پیوستگی می بخشد
که دست مشاطه قدرت پیوستن ابروی خوبان را × کلک شکرینش باواز صریر نحیفش
مرغان معنی را صفیر به مولدش خراسان است و در هند نشو و نما یافته و در ایام تحریر
این اوراق در بلده فاخره پتنه که در میان هندوستان و بنگاله بر مثال برزخی فتاده
است بخدمات عمده سرکار پادشاهی قیام دارد و سن شریفش از چهل متجاوز است
زاد الله عمره هر چند نثر رنگین و نظم پرکارش از آن مشهورتر است که مزیدی بر آن
تصور توان نمود یا باتمام قلم شکسته رقم زینت و بهایی بر روی آن پردگیان
عالم معنی توان افزود و لیکن بارادهٔ تزیین این گلدستهٔ بهارستان خیال تحریر
یک رقعه و چند غزل از واردات فکر نازکش گلگونه بر عذار ساده رویان اوراق
میگذارد در تهنیت عید الفطر بخدمت یکی از شاهزادهای عالیجاه نوشته ×
درین روز عشرت افروز که طلیعه صبحش نسیم گل نشاط و طلوع مهرش خنده صبح
انبساط است نسیم طرب افزای چمن از گلشن جانها گرد ملال رفته و ابر مسرت
پیرای بهاری از ریاض دلها غبار کدورت شسته انوار شگفتگی از عارض پیر
و جوان چون عکس گل از آب زلال نمایان و آثار شادمانی از چهره شیخ و شاب
برنگ شراب از پرده مینای بلورین درخشان است عیش را امروز بازار است و
خوشدلی را با دلها سر و کار صورت بیان باداى سنت دوگانه عید پرداخته
اند و معنی گزینان به تقدیم فرض کورنش و تسلیم مبارکباد سر عزت برافراخته اند

خطیب بلبل بر منبر گل بته باغ دعای ازدیاد عمر و دولت صاحب عالم
دعا لمیان سر کرده و چنار با هزاران شاخها سفی دست دعا
برآورده بید مجنون در راه اجابت دعا سر بر زمین گذاشته و آب جو بسجده شکر
پرداخته سرو موزون مطلع این غزل تهنیت مشحون بر بهبهه رسانده و قمری خوش خوان
دیگر ابیات آنرا باواز بلند خوانده * در شب عید صیام از وصل گلچیدن خوش است
هم بر گل روئی هلال عید را دیدن خوش است * شد عرق افشان ز تاب می عذار
گلرخان * بر رخ از شادی گلاب شکر پاشیدن خوش است * ابر پاشی
کرده طرف باغ را ابر بهار * اندرین موسم براه توبه لغزیدن خوش است * با نسیم صبح
گلشن بامی صبوحی میکشان * چون نسیم صبح گرد باغ گردیدن خوش است * می کشان
امشب نسیم روزه در پای گلی * تا بصبح عید دیگر مست خوابیدن خوش است *
سبزان بهار بوی رنگ سبزه گاه کنار جوی گرفته اند و گل اندامان باده خور چون
شبنم دامن گلی بچنگ آورده اند دامان هر دشتی نشیمنی و کنار هر باغی انجمنی است
سایه هر دیواری چون سایه ابر بهاری طرب افزا گردیده و در پای هر گلی بسینه
تری از سایه گلبن خوابیده گل بذوق گوشه دستار شاهدان گلچین از سر شب
تا سپیده سحر مژه بر هم ننهاده و بیاد جیب و کنار شوخان گلدسته بند گلچین شب
همه شب خمیازه بغلگیری آغوش کشاده با آنکه شاهدان چمن را سبزه نشاط
از یک سرچشمه دمیده و یک نسیم طرب افزا بر همه وزیده امروز کیفیت صهبای
عیش در هر طبع اثری جداگانه بخشیده و هر یک در خور مشرب خود مشغول کاری
گردیده گل پاکدامن که از سحرخیزان چمن و غنچه جبینان این انجمن است از خرده
زر خود به بی برگان گلشن زر قطره داده و غنچه بنیت خیرات مشت زر خود را
از گره کشاده گل مشرفی در خمسه داده و جعفری در زکات مال برآوردن چنار نخسته

رسانیده و بید مشک سوزن بالیده آبخیز شیر آورده ناشپاتی ریزه قند در شیر
کرده گل خیری از تخم خود کلیچه ساخته کیله پختن حلوای عید پرداخته طفلان زبان
دان سوسن از پیران بید مجنون عیدی خواسته اند و جوانان چمن هر یک خود را
بلباسی آراسته مثنوی * پوشید لباس عید لاله * کج کرده گل از طرب پیاله * شمع
عیش گرم هر سو * امروز طرب گلست خود رو * خوبان همه فوج فوج صف صف *
گل بر سر و جام باده بر کف * از عشوه به هر طرف خرامان * وز ناز ز گل کشیده دامان
* هر گوشه بجلوه می پرستی * گل بر سر و شاخ گل بدستی * هر دم عیشی جدید پیوسته * گه
عید ازان دو عید گشته * عشرت نشود چرا مکرر * فصل گل و عید عید دیگر * نهال تاک
بسر خوشان چمن شراب نابی می رساند گل قدح پیاله می گرداند ریحانها شراب
ریحانی بکام است و ارغوان رامی ارغوانی در جام هوای انبساط آن قدر بادر سر
پیچیده و کیفیت صهبای نشاط بمقامی رسیده که از آتش آب صدای نغمه رباب
بگوشش می خورد و از نهال کدو ترانه بین قرع سامعه می گردد برگ درخت با جهول
بال فشانی فاخته در تال نواختن است و نرگس سیراب از کاسه خود در پیاله
جل ترنگ ساختن صدای دف گل از آتشکاری ناله بلبل بلند است و نوای زیر و بم
دلپسند نشاء دو بالای در باده مینای سرو است که رسای کیفش بلند تر از پرده آ
تند رو است نشاطه بهار سرود رعنائی چمن را عشق فانه آراسته از موج آب صاف
کرته سمی سلف آورده و نسیم سحرات را چین کرده و نقاش تر دست بهار از برگ گل
بوته دار نموده جعفری از طلای خود بسمه کرده خیاط خار از گل اورنگ تکمه های لعل
بر آن دوخته گل مهدی حنا آورده و نیلوفر و بسمه در آب کرده گل پیازی در رنگی ساز نشست
و گل حبشی بر و بسمه پردازی گل در عبیر ساختن است و عنبر بو در کیچه پرداختن شبنم
عقدهای مروارید آورده گل سیوتی پیش الماس مهیا کرده چمپه از غنچه خود مینا کاری

به دهر مسند النبی دال الامجاد (مرزا جلالا طباطبا) چشم از گلشن دیدار کسی گلچین است
که ز نم چهره چاشنی می گل رنگین است × گر کوه شود خم زگرانباری عشق × بار درد
غم یاقوت لبان سنگین است × بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا × رشته دوختن
چاک دلم مشکین است × قدمی سوی من دلشده هرگز ننهد × سرو این باغ دلارا چه با تمکین
است × گل گلزار محبت جگر صد لخت است × غنچه نورس این باغ دل خونین است ×
کی گذارم سر بالین که چشم سرخود × من مخمور که از خشت خم بالین است × قند نطق تو شود
آذر طوطی طبع خلیل × چشم بد از شکرت دور که لب شیرین است (ایضاً) به هر که مینگرم
حرف آن دهن دارد × زهر که میشنوم از لبش سخن دارد × ز نقد عشق تهی کیسه نیست
سینهٔ ما × عقیق خون جگر بیشش از یمن دارد × کدام هست درون رخت می که غنچه گل ×
درون شیشه شراب صبو شکن دارد × درون پردهٔ چشم نهان خدنگ شمع است ×
که برتن از پر پروانه پیرهن دارد × چو عکس گل که نماید ز آب در چشمم همیشه حسن
دو بالا بهار من دارد × مگوی در حق زاهد که او سبکبار است × ز بار خاطرها صد هزار
من دارد × (وله) دلی پرشور مستی فارغ از دنیای دون دارم × نمی آیم بخود جای
ازین عالم برون دارم × بدام افتادنی در طالع من هست پنداری × طپیدنهای
دل را دیده ام بر خود سکون دارم × نشد قسمت دریکدم بکام دل بر آوردن ×
چه شد از آسمان کرخانهٔ آیینه گون دارم × رسیدن تا شهادتگاه کوی او ز من ناید ×
که پیشش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم × من آزاده از فیض جنون دارم
دل شادی × اگر دارم غمی گاهی ز عقل ذوفنون دارم (ایضاً) مجمر تن کو بسوزد
سینه کو پرورد باش × هر کجا خال و خطی بینی سپند و عود باش × می طپید دل
در برم گر نامه داری بده × میروم از خود اگر داری پیامی زود باش × سبزه خط
تازه دارد گلشن رخساره را × از هوا داران این باغ بهار اندود باش ×

باده نوشان را هوا شو خرقه پوشان را راد * آشنا با هر لباسی همچو تار و پود باش
* پند من بشنو مرادت گر قبول دل بود * حاجت یک تن برآر و کعبهٔ مقصود باش *
گرد غم می شوید از دل می، می بی می مباش * صاف واری شاد شو دردی بود
خشنود باش * بهر بند ناخن بدل شعرات خلیل اما چه سود * بشنو و چون هیچ کس
گو ناله درد آلود باش (نگشته ذات عالی بیان مخدومی مظفر خان) بحسن سیرت و در
عقل و درستی گفتار و صحت فکر و سلامت طبع بر اکثری از بنی نوع تفوق دارد اما اگر
در توصیف نظم و نثر آن صاحب طرز ظهوری و فکر صایب سخن سرا گردد باعتقاد آشنایان
مذاق لفظ و معنی بمقتضای رابطه اخوت گفته باشد اولی آنکه دریافت شعشع این
لمعات را موقوف بر قلوب صافی داشته بتحریر یک بیت اکتفا نماید * دقیقهای معانیش
در سواد حروف * چو در سیاهی شب روشنی پروین است * کاش فلک کج رفتار
اش راستی از اعتقاد من می آموخت و زمانه بوقلمون برنگ خواهش من تلون می نمود
ولیکن چه چاره که کیسه روزگار از نقد آرزو خالی است و مینای آسمان از می مقصود
تهی ابر از بین غم چشم گریان وارد و برق سینه بریان گل گریبان چاک است و بلبل
با ناله دردناک راه نیم شبی عشاق در حب محبوب است و سوز سینه پروانه در طلب
نور مطلوب * بر ما چه می کشی قلم رد بمسلک عشق * ما هم یکی ز جرگه کشان قلمرویم * الحمد لله
که عمر شریف آن بزرگ صورت و معنی در عین شباب است و امید ها از درگاه رب الارباب
منه الاستعانه والیه المآب (من مقالاته) جلوه ده بار دگر قامت رعنائی را * شعله در
جیب مکن عیش تماشائی را * چه شود گر ز کرم بر سر طور نگهم * محو دیدار کنی موسی
بینائی را * در غم لاله رخان غنچه شود ناله ما * رسم شیون شود بلبل دانائی را *
شوق دیدار زوای مردمک دیده جان * برده از چهره دل رنگ شکیبائی را *
گره زلف کشاد و کمر طیش بست * تا فراموش کنند حرف نمی آئی را * فیض تجرید

کند صبح طرب شام غمش × هرکه خورشید شود مشرق تنهائی را × اگر نه هست مظفر
سر پابوسی یار × دگر از دست مده دامن رسوائی را (در طلب شراب بعزیزی نوشته)
جمال روی تو چون دید بی نقاب شراب × بر آسمان پیاله شد آفتاب شراب ×
زهی جمال رخت کز پی تماشایش × بچشم خویش نهد عینک حباب شراب × ز درد دوری
لب او هرکه دید داغ مرا × برای مرهم من کرد انتخاب شراب × رسد بمطرب اگر جرعه
ز ساغر او × ترا و دا ز لب هر ناله رباب شراب × برون نیامده از شیشه نشا می
بخشد × نگاه مست ترا دیده تا بخواب شراب × بدور چشم تو میخانه را نمی پرسند × ز تاب
آتش این رشک شد کباب شراب × اگر نه ترک ادب باشد التماس کند × مظفر از تو بصد
گونه اضطراب شراب × (در مدح والد مولف این تذکره) حسن را همچو من از کرده پشیمانی
هست × هر کجا جلوهٔ زلفی است پریشانی هست × خاطر نازک من بار تغافل نکشد
× تا بدست تو خنجر عریانی هست × عندلیب گل رخسار تو گردیدم کز و × خانهٔ آینه
را نیز گلستانی هست × آستین غضب از چه بیفشان هرگز × زانکه پابند ترا
دست بدامانی هست × مرشد برحق دیندار علی امجد آنکه × دلم از مدحت او
صاحب دیوانی هست × مظهر فیض الهی دل نورانی او است × طالب اوست بهرجا
که خدادانی هست × نعمت دینی و دنیوی خوار بود پیشم از آن × که مرا از کرمش
دولت ایمانی هست × از پی صرف نثارش سحر و شام نکیف × شکر گویم که مرا نقد
دل و جانی هست × چون مظفر شود از فیض نگاهش دانا × هر کرا طبع سقیم و
دل نادانی هست × (این غزل را بتکلیف میر ابوطالب پسر اصالت خان مشهدی
برمیه فرموده) گشوده زرخ خویش تا نقاب در آب × بزیر پای تو فرش است آ
فتاب در آب × ز تاب روی تو می سوخت مهر گردون × ز ترس غوطه همی خورد
اگر شتاب در آب × دری بهیچ صدف هیچکس نمی یابد × ز شرم سلک درت

بسکه گشته آب در آب × ز باب ساخته دریا برای نغمهٔ تو × ز تار موج خود و کاسهٔ
حباب در آب × بسیراب گرامی و باده نوش کنی × بیاد خوان تو ماهی شود کباب
در آب × بیک اشاره خدام میرابوطالب × بسالک نظم رسید این در خوشاب
در آب × دگر نه از چه مظفر برین غزل پیچد × که طرح کردن نقش است ناصواب در آب ×
در اشتیاق خواجه معین الدین شاه غازی که احوالش قبل ازین مذکور گردید این
غزل بشهر اورنگ آباد فرستاده در شعرای آنجا اعتبار و اشتهار یافت غزل بخنده
سر نهد هر غنچه دهن بی تو × زبان نشین سخند بلبل سخن بی تو × ز سینه سوزی هجر تو
جان بلب دارد × نفس چگونه کند اختیار تن بی تو × تو و نشاط می و یار و عشوه و مطرب
من و سر اشک و غم و خنجر و کفن بی تو × شود ز رنگ غم از خاطر فسرده من × نه باده نی گل
و نی سرود نی سمن بی تو × تو من نبوده از بهر آن همیدانی × که از فراق چها می رسید
بمن بی تو × خدا کند که شود زود ای شه غازی × ز فیض وصل تو من با تو و دگر بی تو
مظفر از پس غم هیچگه نشد واقف × ز محنت سفر و راحت وطن بی تو (طرح تازه) چنین ناله
فراموش کرده ما را × کدام زمزمه در گوش کرده ما را × زیاد خاطر نازک فراموشش × بیاد آنکه فراموش
کرده ما را × سخن از آن همه گویای حسن و عشق تواند × چه حکمت است که خاموش کرده ما را × نگین چو
راز نهفته نمود دیم × چه جرم ما که شد پوشش کرده ما را × مظفر از تو دمی دوری نتواند بود
چرا نیاز بر دوش کرده ما را (میرزا عجم قلی ترکمان) شیرازی الاصل است در
هندوستان متولد شده ترکمان تخلص می کند جوان خوش ادا و خوش گو و
خوش خلق و خوش صحبت و خوش مشرب است راقم حروف از مدتهای سماعی
فریفتهٔ خوبیهای اوست اما چند گاه است که بسبب قسمت پرده مغایرت در میان
افتاده چشم و گوش از دیدن دیدار و شنیدن اخبارش محروم مانده فلک را
غیر ازین چیز نیست کاری × که یاری را جدا سازد ز یاری × شرح اشتیاق

دوستان درین مختصر نمودن آتش در مشغل کاغذین افروختن دریا و نهادن کوه فتن
است لهذا انعطاف عنان قلم ازان وادی برداشته هم بتحریر غزلش که مشحون دل داغ
منزل خویش بمسامع ارباب خبرت می رساند × یکسر سوزان دهان خواهم نوشت ×
بازمن راز نهان خواهم نوشت × بی جمال عارضت خورشید را × چشمهٔ آتش
فشان خواهم نوشت × گفته بنویس نام من بدل × این سخن در دل بجان خواهم نوشت
× گوهر و لعلی که چشم بی تو ریخت × حاصل دریا و کان خواهم نوشت × بی گل رخ تو
ای آرام جان × حال راز ترکمان خواهم نوشت (ولہ) باده نوش از جام وصل
یار می باید شدن × مست از کیفیت دیدار می باید شدن × هرچه هست از خویش بیزار
می باید بجام باده او × چند در بند سر دستار می باید شدن × شیشهٔ ناموس
را بر سنگ می باید زدن × برق خرمن سوز ننگ و عار می باید شدن × گر
دلت بگشوده است از خانقاه و صومعه × بعد ازین خاک در خمار می باید شدن
× پیش ازان کز هستیت گرد فنا گردد بلند × بازمین چون نقش پا هموار می
باید شدن × پیش اهل دل یقین خویش باید جلوه داد × تا بکی در پردهٔ
پندار می باید شدن × ترکما گفتی جواب آنکه صائب گفته است × صبح چون
روشن شود بیدار می باید شدن × (در جواب شیخ ناصر علی گفته) نمی گنجد
بظرف جذبهٔ دل اضطراب من × برون از شیشه باشد موج زن جوش
شراب من × نگارین شاهد هستی در آغوش طلب باشد × اگر از جلوه برق فنا
سوزد حجاب من × بجز بیرنگی حیرت زمن صورت نمی بندد × بود آئینه دار باطن
دریا حباب من × نمک شد مرهم کافوری ناسور زخم دل × کتانی کرد وقت
نورپاشی ماهتاب من × دلم در جوشش یاد شد خونابه می ریزد × بعشق
بود پیدا آتش که پیدا دارد کباب من × به یک تعبیر پیچیده گشته صد گل پیشانی

دواند ریشه را بر شاخ سنبل نبض خواب من × جواب سحر اعجاز علی را این چنین
گفتم × با این نازک خیالی تا کمی آرد جواب من (وله) کشته ام چشم نگاه دلربای
تازهٔ × فتنه انگیزی خرد سوزی بلای تازهٔ × کرده با عشق آشنا و از خرد بیگانه
ام × شوخ الفت دشمنی رم آشنای تازه × بسته ام دل را بزلف سنگدل
عاشق کشی × دیر صلح زود رنجی بیوفای تازهٔ × بسکه خون ناب جگر از مردم چشم
چکید × کشته دامانم زمین کربلای تازهٔ × سر بصحرای جنون ده ترکمان دل را که باز
× در سرم افتاده شور دلربای تازه (وله) دل تا نیافت نشهٔ عشق تو وا نشد ×
نشکفت غنچه تا بنسیم آشنا نشد × در رشک خویش پای بگل مانده ایم ما × از ادا یکی
که کس مبتلا نشد × در چشم اهل دید نگنجید آنکه او × بر خاک آستانهٔ تو توتیا نشد ×
مرغی که شد ز خوان عطای تو ریزه چین × در بند آب و دانهٔ حرص و هوا نشد ×
ای ترکمان بناله دهد دردسر بیار × زان بیشتر که خاطر او آشنا نشد (وله) ز شراب
دست قدرت به ازل سرشت ما را × خط جام باده باشد خط سرنوشت ما را ×
دل غم گرفتهٔ ما ز نشاط کی گشاید × نه هوای باغ سازد نه فضای کشت ما را ×
دل ما دار زویت همه دم نجست و جویت × نبود بغیر کویت هوس بهشت ما را ×
تو که جز جفا ندانی ز تو کس وفا نجوید × بنظر نکیست جانا همه خوب و زشت ما را ×
سر ما و خاک راهت دو جهان و دو یک نگاهت × نفریبد از در تو حرم و کنشت ما را

× (نور حدیقهٔ نیکو بیانی میرزا محمد تقی ابن میرزا محمد مسعود اندجانی) اگر از دور زمانی
کلک می اندیشید در یکتا دلی آن رحید عصر اندکی می نوشت و اگر از ضیق وسعت کاغذ
ملاحظه نمی داشت کمیت قلم را در وسعت آباد وحشت مشربش جلوریز می ساخت ناچار ختم مدعا
بدین بیت می کند × زقال پر و حال مردید است بلی از نقش از دل هویداست × جوان خوش جبهه
و شگفته پیشانیست و بنابر کمال پر دلی و دلاوری چه دل تخلص نیکست و ملایش

تازه گوئی بسیار دارد (منه) با خیال سر زلف تو بغلگیر شدیم × سوختیم آن قدر

از شوق که اکسیر شدیم × ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر × رایگان نیست که

شایستهٔ زنجیر شدیم × رقص ما بر دل قصاب غمش بود بسی × آنکه از پای نشستیم

که تکبیر شدیم × کی کشیدیم از قدح بوالهوسان بادهٔ عشق × ما که با آب و گل درد تو تخمیر

شدیم × قصر تن راست چو ویران شدن آخر در پیش × پر دلا بهر چه وابستهٔ

تعمیر شدیم (وله) خوش آنکه کشم جرعهٔ از بادهٔ صحرا × چون لاله شوم سر بهوا دادهٔ

صحرا × بی نشهٔ دیوانگی و انتوان خواند × مضمون جنون از ورق سادهٔ صحرا ×

مجنون چو سفر کند مراد از خلافت × یعنی که توئی صاحب سجادهٔ صحرا × پر دل

ز غم خلق به تنگ آمده آن به × کز شهر بر آید شود آمادهٔ صحرا (وله) مکن تیز از پی

آزار مردم خنجر دندان × مرید و بس قرنی باش و بگذر از سر دندان × عنان لب مکن

معطوف بر اخراج لذتها × که می آرد شکست آخر ترا در لشکر دندان × نخیزد از زبان

تا غیر نقش راستی حرفی × زبان را چون ورق جا شد از آن بر سطر دندان ×

(شمع محفل دل افروزی میر جمیل متخلص بسوزی) سوز سخنش آتش دلهای افسرده دلان

فکرش فتیله چراغ جانهای پژمرده گرم روان بادیهٔ شوق را چراغان الفاظش ید بیضا

و سمندر طبیعتان حرقت فرقت را آتشکده معانیش آئینه حقیقت نما پروانه طبیعت

بی پروائی فکر رسا بگرد شمع مقصودش نتواند گردید و فانوس خیال شب بازان

محفل باریک بینی بی دستیاری غور درست پرده کشای صور معنیش نتواند گشت

× آتش است این بانگ نای و نیست باد × هر که این آتش ندارد نیست باد ×

اصلش از معمورهٔ متبرکه قبة الاسلام بخارا و مولد و منشاش هندوستان است در هنگام

تسطیر این اوراق منصب پادشاهی و قرب ظل الهی گذاشته روی توجه بمقربان

درگاه الهی نهاد والله یهدی من یشاء الی سبیل الرشد والرشاد (منه) لذت

دیوانگی فرزانه کی داند که چیست ٭ رمز یار آشنا بیگانه کی داند که چیست ٭ از زبان چون رنگ ذکر
احوال درون ٭ حد عقده موی معنی شانه کی داند که چیست ٭ دیده حیرانست در کار نگاه آشنا ٭
شیوه مستی می پیمانه کی داند که چیست ٭ عاشق از داغ دل معشوق کم دارد خبر ٭ سوز
جان شمع را پروانه کی داند که چیست ٭ سوزد باز دستور عالم بر کنار افتاده است
راه و رسم خانه را دیوانه کی داند که چیست (دله) هر که چون مینا ز خون دل تهی پهلو
نکرد ٭ در میان بزم رندان فکر گفت و گو نکرد ٭ بی تامل معنی رنگین نمی آید بدست
غنچه هرگز گل نشد تا تکیه بر زانو نکرد ٭ می کشد فولاد را از جذب دل آهن ربا ٭
دلربائیها کسی از قوت بازو نکرد ٭ تا نخندد دل نریزد جوهر معنی برون ٭ غنچه
تا نشکفت بر کس عرض رنگ و بو نکرد (دله) شانه را چون در سر زلف معنبر می کشد ٭
هر رگ جان مرا مجروح نشتر می کند ٭ رهروان شارع تجرید را بر پای شوق ٭ سایه
دامان معنی کار لنگر می کند ٭ گر سلامت خواه خوشی در شکست دل بکوش ٭
شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر می کند ٭ سوز را از سوختن تا چند می لافی
خموش ٭ همت خس را ببین کز شعله بستر می کند ٭ (دله) هر که چون نقش قدم
در کوی او از پا نشست ٭ ساخت با روز سیه چون داغ در دلها نشست ٭
عالم فرزانگی معموره خوف و رجاست ٭ هر که در کوی جنون افتاد بی پروا نشست
(مبسط فیوضات لم یزلی حکیم فیض علی) بحکمت علمی یاد از گذشتگان میدهد
و از حکمت عملی منت بر حاضران می نهد افلاطون فکرش تجلی نور باطن تذکار
حکمای اشراقیین و ارسطوی طبعش بروانی و چالاکی نمودار فلاسفه مشائین بسر پنجه
وقت غور از نبض جانها خبر گیرد و شریان دلها از نشتر مژه چشم باریک بینش اصلاح
پذیرد تلخ کامان زهر فراق را شهد سخنش حلوای لب دوده و دیده رمد رسیده
کور سوادان از میل قلم و سرمه مدادش کحل اندود صفراییان عشق را سکنجبین

کلمات دلاویز علاج فرماید وسوداییان محبت را بافنون حروف وابارج نقاط مداوا نماید دیدن صفحه ابیات رنگینش چون مشاهده تختهٔ چمن مفرح دل و مقوی دماغ و مطالعهٔ دیوان لطافت بنیانش در نشاط خاطر با خوشتر از سیر صحرا و گلگشت باغ امتزاج الفاظ و معانی چون اختلاط اجزای معاجین راحت بخش در میدان ترتیب کلمات و مضامین چون ترکیب جسم و روح سرمایهٔ عیش انس و جان × عیسی نطق و مسیحای بیان × افلاطون وارسطوی زمان × غنچهٔ معنی او عنبر بوست × نکهت طبلهٔ عطار در دست × قلمش دستهٔ از گل بستهٔ نال او رشتهٔ ان گل دستهٔ × مصرع شعر وی از صافیها × نشستهٔ نازک شعافیها × اندر معنیش از جلوه گری × می نماید بنظرها چو پری × اصلش از مشهد مقدس است از سادات موسوی است و در هند نشو و نما یافته و حکیم تخلص دارد و فارسی و هندی میدان و والی دو اقلیم بیانست چه شعر نازنینش در لطافت چون در ابدار و نظم فارسیش راحت افزا چون وصل دلدار و از بن شیشه که ساغری از ان خمخانه و جرعهٔ از ان پیمانهٔ آسمت لطف طبعش مستفاد میگردد (غزل عربی در مناجات) رب بحق مصطفی اشرف کل عالم × سیدنا محمد احمد المکرم × شافع ذنب مجرمین خاتم کل مرسلین × هادی طریق متقین مستقیم المسلم × اکملنا المکمل اقدسنا المقدس × افضلنا المفضل اعظمنا المعظم × ثم بابن عمه کاسر کل غمه × کاشف کل مهمه هو المعلم × حیدر ذی الکرامة مستحق الامامة × محرم ذی الشهادة مرشد دهر عاصم × عالیه علیه عالیه ولیه × وارثه وصیه شافع کل آثم × ثم بذی الوقارة خاتمة الطهارة خاتم الشرارة فاطمة المعصم × ثم بحرمة الحسن خاص جناب ذو المنن × ثم بحامل المحن اعنی حسین مکرم × ثم بزین عابدین ثم بباقر الامین × ثم بصادق الیقین ثم بفضل کاظم × ثم بذی الرضا علی ثم بعزة النقی × ثم بعظمة النفی منتخب

واعظم × ثم بمنبع الكمال مالك عسكر الجلال × ماجد احسن الجمال هادی ذی المكارم
× ثم بحجة الامان صاحب ارفع المكان × مهدی آخر الزمان رائج دين اسلم × ان تترفع
الحقيرات تنعظم الصغير × ان تغنی بالفقير بالحشم المراحم × كان بفقرة اليم طبع ضعيفة سقيم
× فاشف علی يا حكيم بالفرج الغنايم × انك سامع الدعا انك قامع البلا × انك لامع الكد
يا ملكی وحاكم × فاخرج لی من البلا وافرغنی من الغنا × واغظ لقلقی غنايا احدی و دائم ×

(غزلهای فارسی) ميدهد ياد از قد او قامت مرغوب سرو × در گلستان کی توان فارغ
شد از آشوب سرو × نالهٔ جانسوز قمری ناوک دلدوز شد × تا بياد آمد مرا قد تو از پهلوی
سرو × تا کز آن قامت قيامت شد خرامان در چمن × ماند در گل پای رفتار قد محبوب سرو ×
چون بميرم از فراق آن بت بالا بلند × سر بايد ساختن تابوت من از چوب سرو ×
تا ز بالای برات قد کشيد بنها گرفت × چون صنوبر جلوه شمشاد شد مغلوب سرو ×
بهر تسخير همه ملک چمن ان گلعذار × ساخته پيکان ز غنچه تيرها از چوب سرو × گفت
روزی در چمن قمری که سرو از حال ما × کی شدی غافل اگر بودی کسی محبوب سرو ×
گر خرامی سوی گلشن سر خيابان را جدا × باغبان آرايد از فرش گل و جاروب سرو ×
بيند از فيض علی آخر حکيم اندر بهشت × لمعهٔ رنگ خوشش گل جلوه های خوب سرو ×

(وله) لاله شمعيست که دارد جگر پروانه × شمع سرويست که آرد ثمر پروانه × مثل
گل ذهب اغشته ميل نغماست × شعلهٔ شمع بنور بصر پروانه × ميکشد جذبه
محبت دل عاشق ورنه × شمع ترنيست که افتد بسر پروانه × حاصل از مملکت عشق
چو صبح × خورشيد × شعلهٔ شمع بود سيم و زر پروانه × هر شب از فيض باض سحر کردن
شمع × ميکند جلوه نمائی سحر پروانه × زاير کنند قانين شو يدای عاشق × زانکه
دارد تقدير پروانه × بسوی مشهد اقدس ز تنها دل حکيم × چه خوش از قصه
بسوزی به پروانه (بيش) تا دل محسن جانان مفتون و مبتلا شد ×

هوشش از سرم برون شد سر از تنم جدا شد × بی صبر و بیقرارم آن برق خرمن من × داغ کرا بشر رشد جان کرا بلا شد × آن مست چشم خونریز دان گل به لعل نوشین × از غمزه دلربا شد در بوسه جان فزا شد × مردم ز غم ندانم خورشید شعله پوشم × شام کرا شفق شد صبح کرا ضیا شد × تا دل بیار بستم گشتم حکیم بیمار × یاری نشد ستم شد الفت نشد بلا شد × حکیم را مثنوی است که در چهار بحر صحیح بعنوان خواند و بدان طریق غزلها نیز دارد اما درین جا بنا بر اختصار مطلع و حسن مطلع از غزلی مرقوم گردید × ای جگر از غم تو گشته فگار × وی ز دل از هم تو رفته قرار × تا قمر از خد تو گشته خجل × سرو هم از قد تو مانده فگار × اما بیان بحور اربعه که ابیات صدر در آنها توان خواند این است (اول) بحر سریع مطوی موقوف مفتعلن مفتعلن فاعلان این بحر مخزن اسرار است و مصرعی از انجا باراده توضیح نوشته می شود × هست کلید در گنج حکیم (دوم) بحر خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلن این بحر هشت بهشت و مصرعی از انجا مرقوم میگردد پنج یار هنرشناس جوان (سوم) بحر هزج مسدس مفعولن فاعلن مفاعیل این بحر سبحة الابرار است و مصرعی از انجا بر زبان قلم می آید مصرع شاه والا گهر دریا کف (چهارم) بحر مثنوی مولانا جلال الدین رومی است که از غایت اشتهار محتاج بتوضیح نیست و این غزل بی نقط هم از وست که از فرط خوبی جای نقطه انتخاب نیز ندارد غزل در سرم کاکل او سودا کرد × درد دلم درد والم ما وا کرد × ملک دل در عمل حکم آورد × کار کاوس و ملک دارا کرد × درد آمد دل ما را هر گاه × در ره آل رسول آوا کرد × داور دهر مرآل او هم × حلم در کار همه آعدا کرد × احمد مرسل وآل او هم × گره کار دلم را وا کرد × کلک در سلک در مدح رسول ×

× گهرسا وه کلام املا کرد × جمعه و دل آمده ام امدح × دل مهموم هما آسا کرد × مادح
آل رسولم همه حال × که مرا مدح کلام آرا کرد × در سطورم همه مسک و گوهر × کرد کار همه اسما
کرد × حمد لله که مرا آل رسول × عالم و در حکما اعلا کرد × کرا رسطو و اکرم دو کرد × در زره
علم و عمل املا کرد × اکرم احمد هم اسم مرا × حکم و اعلم و هم اعلا کرد × مخفی نماند که شریف
ترین علوم دو علم اند چنانکه این منطوقه گواهی میدهد العلم علمان علم الابدان و علم الادیان
و علم ابدان را مقدم داشت چه اول صحت بدن باید تا ادای عبادت را ازینجاست
که تکالیف شرعی بر مردم بیمار کمتر آید و در تاخیر و تقصیر عبادت مر آنها را نه واعده و
بالسنت و نه وعید نکال و الله رؤف بالعباد و شاهد این حال بهر تقدیر از انجا که بیان
این علوم حواله بکتب مبسوطه متداوله است و درین مختصر بطریق ایجاز و اختصار نیز توان
نگاشت لهذا بتحریر سطری چند از علم ابدان که مولف این اوراق را بعد از مطالعه کتب
طبی و صحبت ثقات این فن بر مثال کلیه بدست آمده است مبادرت می نماید و هر کس
از بنی نوع بر آن عمل نماید او را بکار آید چه در ذات آدمی زاد چهار خلط متضاد دست
که سرمایه علل و امراض گوناگون می گردد و درین کلیه هر چهار خلط را علامات و تدابیر
مسطور می شود پس هر که فهم وافی و ذکای صافی دارد و همواره علامات را در بدن
خود متفحص باشد و هر گاه غلبه یکی ازین اخلاط اربعه در جسم خویش احساس نماید
بتسکین آن بپردازد درین صورت اغلب است که در مدت حیات اکثر تندرست
باشد و بمعالج کمتر محتاج گردد مگر در امراض قوی که بی طبیب حاذق و معجون لطف
ایزدی علاج پذیر نشود کلیه مذکور اینست (صفرای حرارت ساذج) علامتش عطش
مفرط و حرارت ملمس بدن و تلخی دهان و زرد جستن شرائین شقیقین و سرعت
نبض و رنگینی قاروره و حرقت عین و رویای زرد مثل آتش و غیره تدبیرش
از شربت شراب لیمون یعنی شربت لیمون و شراب غوره و انارین و سکنجبین

و اگر تلیین طبیعت مطلوب باشد شربت بنفشه و نیلوفر و اگر صداعی ظاهر شود طلای
صندل و گلاب برأس الدماغ و اختیار کردن شربت نبات با عرق بهار و بید مشک
و از اغذیه قلیه کدو و زرشک و شله که چاشنی از تمر هندی داشته باشد و تنزه
خیار و بادرنگ با دوغ گاو و سیر باغ و هوای خسخانه و عطریات عطر صندل و گلاب و دیگر
آنچه بوی ملایم داشته باشد و شوخی بر دماغ نکند (یبوست سودا) علامتش افکار فاسده
و رویاهای هولناک و گریختن در رویا و نفرت از احبا و میل بصحبت عجایبین و تفکرات
غریبه و دوری از کار و ترشی دهان و حب عزلت و تعشق شدید بهر چه مطلوب خاطر باشد
و کثرت اشتها و قلت هاضمه و اگر این ماده در عضو تناسل افتد قلت شهوة و کثرت امساک
آرد تدبیرش عرق گاوزبان و شراب افتیمون و بادرنجبویه و عرق آن (و اگر سودای
صفراوی بود) تدبیرات صفرا با تدبیر مذکوره باز نمودن اولیست و از اغذیه اسفناخ
یعنی ساگ پالک و ماش مقشر و قلیه حلوان و دو پیازه مرغ جوان نافع بود (رطوبت
بلغم) علامتش شوری و بیمزگی دهان و رویاهای نهرها و دریاها و چیزهای آبی و
گرانی اعضا و عدم تشنگی و قلت اشتها و ضعف هاضمه و ثقل معده تدبیرش معجون
کمونی و خبث الحدید و نوشدارو و معاجین حاره یابسه مثل معجون اسقف که بهترین
دواهاست غذا قلیه‌های خشک با دارچینی و فلفل و قاقله صغار و ساگ بتهی و شبت
و دیگر اغذیه حاره مثل قلیه بادنجان و رغبت نان و ترک برنج (غلبه خون) علامتش
رویاهای محاربات و قتل و خون ریزی و شیرینی دهان و خشم و جنگجویی و حمرت چشم
و عارض و حدوث دمامیل و بثور و خارش موضع فصد و حجامت و سیلان
خون از لثه یعنی بن دندان تدبیر آن شربتهای ترش و سرد و شربت عناب
و عسل باب برابر چنانچه مشهور است و غذاهای که در صفرا مذکور شد الا آنکه
مبالغه در تبرید نمایند و فصد هفت اندام و لیکن جالینوس که از اعاظم اطبای

ربع مسکون بود فرموده که قصد استفراغ کلیت بجز شدت احتیاج مبادرت
بدان نباید نمود اکنون باعتقاد مولف اغلب است که این تدابیر بجمیع ساکنان
هفت اقلیم مفید باشد چه هرچند طبایع مختلفه داشته باشند از ین اخلاط و علامات
آن نگذرند پس این تدبیرات نیز نافع بود اما مجملی از احوال اقالیم سبعه با اندکی از لوازم
آن که بالغ نظر اثر دلایل قوی بر ذات حلیم علی الاطلاق شود و کودکان را افسانه
طرازی نماید بدین موجب است بدانکه بدلائل نقلیه و براهین عقلی بی هیچ شکی و ریبی مقرر
و مبرهن است که ذات واجب الوجود تعالی و تقدس قدیم است و از چون و چرا و زوال
و انتها و شبیه و نظیر و شیر و وزیر و هرچه ازین قسم بود منزه و مبرا است و بموجب حدیث
صحیح تفکروا فی صفات الله و لا تفکروا فی ذات الله فکر در چگونگی ذات آن جایز نه نظم
یقین دان که هرگز نیاید پدید × بوهم اندر آنکس که وهم آفرید × و ماسوی همه مخلوقات اوست
و اکثری از ان نتیجه عناصر است و آن بر دو نوع بود یکی آنکه حس بصر بدان نرسد و جز بنقل
و روایت و خبر از ان نشان نتوان داد مثل عرش و کرسی و ملایکه و شیاطین دوم آنکه
مدرک بدرک بصر تواند گردید و عقل از صورتش فی الجمله نشان تواند داد و این نیز بر دو گونه
است اول علویات مثل افلاک و ستارگان و حرکات ادوار و مطالع و مغارب نیرین
و ثوابت و سیار و حدوث برق و صواعق و شهب و عواصف که اهل تنجیم از ان بیشتر
خبردار باشند و درین مقام نوشتن حاصلی ندارد دوم سفلیات که شمه از ان بر طبق
روایات کتب مبسوطه مثل جهان دانش و نزهت القلوب و مسالک و غیر ذلک ثبت افتاد
بباید دانست که عالم بجملگی کره واحد است مرکزش مرکز زمین و یک سطح مستدیر بر همه
محیط چنانکه از مرکز زمین هر خط که بان سطح کشند متساوی باشند مگر آن که سطح نشیب و فراز
که بر روی زمین است سطحی هموار نیست اما هیات زمین چنانکه شرح داده اند گرد است
و آن بهترین اشکال بود چنانکه گفته اند افضل الاشکال مستدیر و میل همه اجسام سفلی

بسوی زمین باشد از همه جوانب و گرداگرد زمین از همه اطراف هوا باشد و بعد از آن
آتش یا آنچه در میان هوا و آتش بود از میغ و بخار و دخان و هرچه از آن متولد شود
و در کتب قدیمه حکمت آمده که حال آسمان با زمین چون حال مغناطیس است با آهن
چه آسمان از جمیع اطراف زمین را برابر جذب می کند ازین سبب با این همه اثقال
بر هوا ایستاده و این قول مطابق بدان چه در حدیث آمده که زمین بر شاخ گاو است
و گاو بر پشت ماهی و ماهی بر روی آب و آب بر هوا و آنچه در میان فلک القمر است
از آب و آتش و باد و خاک و نتایج آن جمله را عالم سفلی و عالم کون و فساد گویند
و در هر یکی از عناصر اربعه دو طبع مضمر است آتش گرم و خشک و آب سرد و تر و باد
گرم و تر و خاک سرد و خشک است بدین سبب هر یکی از عناصر با دوم موافق و با سوم
مخالف باشد و حکما گفته اند که از عناصر اربعه هر یکی بعد از قوام بصورت دیگری
بر می آید چنانکه هوا بگرمی که در وست آتش شود و بنابر رطوبتی که در بخار آتش است
بمعاونت ماده دخانی آب گردد و آب بجهت پیوستن هوای غلیظ و امتزاج برودت
خاک شود و بر زمین بیفزاید فسبحان من رتب هذا الترتیب العجیب و ابدع هذا
الابداع الغریب و چون نبات و حیوان را مسکن بر روی زمین و خاک خشک تواند
بود حکمت ازلی چنان اقتضا کرد که دایره منطقة البروج که سیر آفتاب است مایل از
دایره معدل النهار و مرکز زمین باشد تا آفتاب بیکجانب افتد که طرف
جنوب است و قوت جاذبه آتش بیک سمت مصروف بوده آبها را بخود کشد تا
بعضی از زمین خشک گردد و قرارگاه نبات و حیوان شود و بدلائل عقلی ثابت
شده که همان آبهای منجمد است که چون صعود کند اگر هوا گرم باشد آنرا
تحلیل نماید و مثل خود گرداند و اگر هوا معتدل باشد مدد قوت مائیت گردد
و آنرا سرد کند پس کثافت و ثقالت بیفزاید و سردی و تری و ثقالت

آنرا بار گردانند تا ابر شود اما اگر کثافت اندک بود و ماده ارضی با آن نباشد و
اگر باشد کمتر بود ابر سفید نماید و اگر کثافت بسیار بود و ماده سفلی بیشتر باشد ابر تیره
و سیاه نماید و بارندگی از کثرت قوه مائیت آن کره است پس اگر هوای آن کره
معتدل باشد باران و اگر سرد بود بعد از آنکه قطرات در مراجعت باهم جمع شود برف
و ژاله گردد و ذلک تقدیر العزیز الحمید و هو یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید (شرح الاقالیم)
اقلیم اول را بزبان حکمای یونان ازره خوانند بزحل تعلق دارد ساکنانش از دیگر اقالیم
بیشتر بود چه فلک زحل از افلاک فرودترش بزرگتر است طولش از جزایر خوانق که اقصای
مشرق است در آید و بر بلاد چین و هند گذرد و در رودهای بزرگ آن ولایت قطع نموده
به بحر هند رسد و اکثری از شهرهای دکن و جزیره سراندیپ و دیگر جزیره ها بریده بولایت
حضرموت و عدن و بلاد یمن و جزیره عرب رسد پس از بحر قلزم گذشته بولایت
بربر و حبشه در آید و نیل مصر و اکثری از جزایر زنگ قطع کرده بشهر غانه و معدن الذهب
افتد و در بحر محیط منتهی شود و طول عمارات این اقلیم صد و شصت درجه است که سه هزار
و بیست و دو فرسنگ باشد و عرض سی درجه و چهل و هشت دقیقه و عرض آخرین اقلیم بیست درجه
و بیست و هفت دقیقه است (اقلیم ثانی) سونت نام دارد بقول پارسیان بمشتری منسوبست و بقول ابوریحان
و ابومعشر بآفتاب تعلق دارد طولش از مشرق در آید و بر بلاد چین و جبال سوالک و اکثری از شهرهای
هند مثل دهلی و لاهور وغیره و دیار قنوج و منصوره بگذرد و بحر فارس و اکثری از بلاد
سند را قطع نموده بولایت عمان و توابع یمن و حجاز و بحر یثرب و تهامه رسد و مکه
مبارکه و مدینه منوره داخل این اقلیم بود و بحر قلزم بریده بنواحی حبشه و بربر و سواحل
نیل در آید و بولایت سبا و نوبه و افریقیه و بلاد صعید و عبدالمومن افتد و در بحر
مغرب منتهی شود طول عمارات این اقلیم صد و پنجاه درجه است که دو هزار و ششصد
و سی و سه فرسنگ بود و عرضش هفت درجه و یک دقیقه که یکصد و سی و دو فرسنگ

باشد و عرض اخرین این اقلیم بیست و هفت درجه و بیست و هشت دقیقه است
(اقلیم ثالث) را درخش خوانند فارسیان گویند بمریخ و ابومعشر گوید بعطارد تعلق
دارد از مشرق درآید و بر اکثری از بلاد چین کشمیر و کابل و قندهار و سند و کیچ و مکران
بگذرد و بولایت افغانان و زابلستان و کرمان و شبانکاره و فارس و خوزستان
و اصفهان و عراق عرب و شام و فلسطین و بیت المقدس و توابع مصر و برمان
و افریقیه و قیروان و طرابلیس و طنجه رسد و در بحر مغرب منتهی شود و طول عمارتش صد
و چهل درجه که دو هزار و سه صد و چهل و چهار فرسنگ بود و عرضش شش درجه و نه دقیقه
که صد و شانزده فرسنگ باشد و عرض اخرینش سی و شش درجه و سی و هفت
دقیقه است (اقلیم رابع) بدرخش نام دارد فارسیان گویند بآفتاب و ابومعشر
گوید بمشتری تعلق دارد از شرق درآید و بر توابع چین و هری و تبت و خطا و ختن
و صغانیان و بدخشان و ماوراء النهر و خراسان و قهستان و قومس و مازندران
و گیلان و عراق عجم و کردستان و لرستان و آذربایجان و ارمن و بعضی دیار
بکر و روم و ارمینیة الاصغر رسد و دریای روم قطع نموده بولایت اندلس و اشبیله بگذرد
و در بحر مغرب بمجمع البحرین که خضر و موسی علیهما السلام را در آنجا ملاقات افتاد منتهی شود
طول عمارتش صد و بیست درجه که دو هزار و دویست و شصت و شش فرسنگ بود و
عرضش پنج درجه و هفده دقیقه که نود و نه فرسنگ باشد و عرض آخرین این
اقلیم سی و هشت درجه و پنجاه و چهار دقیقه است (اقلیم خامس) او بربست نام دارد
منسوب بزهره است از شرق درآید و بولایت ختایی و قراقرم و تنکیت و کاشغر
و سنجار و دیار ایغور و بلاد ساقون و توابع ماوراء النهر و بخارا و سمرقند و سغد و اشروسنه
و فرغانه و خوارزم و جرجانیه بگذرد و بحر احمر قطع نموده بولایت اران و گرجستان
و ارمینیة الاکبر و توابع روم رسد و خلیج قسطنطنیه بریده بولایت فرنگ و طلیطله افتد

و در بحر مغرب منتهی شود طول عمارتش صد درجه که یکهزار و هفتصد و هشتاد و هفت
فرسنگ بود و عرض چهارده درجه و بیست و نه دقیقه که هشتاد و چهار فرسنگ
باشد و عرض آخرین اقلیم چهل و سه درجه و بیست و هشت دقیقه است (اقلیم سادس)
خوست نام دارد فارسیان گویند بعطارد و ابومعشر گوید بمریخ تعلق دارد از مشرق
درآید و بر دیار یاجوج و ماجوج بگذرد و بولایت فاقون و کشمال و فرخار و مرغیر و سقفین
و بلغار و سکسار و دشت خذر و الان و چرکس رسد و خلیج یعنی بحر اسکندریه قطع نمود
بولایت قسطنطنیه و بعضی از بلاد فرنگ و معادن نقره افتند و در بحر مغرب بجزایر
خالدات منتهی شود طول عمارتش هشتاد درجه است که یکهزار و پانصد و یازده فرسنگ بود
و عرض سه درجه و چهل و هشت دقیقه که هفتاد و یک فرسنگ باشد و عرض آخرش چهل و هفت درجه
و یازده دقیقه است (اقلیم سابع) حمره نام دارد و منسوب بقمر است مساحتش از جمیع اقالیم کمتر بود چنانکه فلک قمر از دیگر افلاک
کمتر است از مشرق درآید و بر نواحی دیار یاجوج و ماجوج گذشته بولایت کتال و
بورتها و اتر است و صحرای تشیبان و صقالبه رسد و بحر عالا طیفون بریده بجزائر فرنگ
افتد و در بحر مغرب بجزایر خالدات منتهی شود و درین اقلیم عمارت کمتر است و اکثر
مکانش صحرای اند طول آن شصت درجه که یکهزار و یکصد و سی و سه فرسنگ بود
و عرضش چهارده دقیقه که شصت و یک فرسنگ باشد و عرض آخرش پنجاه درجه و بیست و پنج دقیقه است
(آبادانست) که درجه بقول بطلمیوس حکیم بیست و پنج فرسنگ بود و بقولی بیست و دو فرسنگ
و بقول ابوریحان که از حکمای متاخرین است مسافت هر درجه هژده فرسنگ
و کسری کم باشد و هر فرسنگی سه میل است و هر میلی بمسافت دو ندای مرد بلند
آواز و هر ندائی چهار آغاج یعنی تیر پرتاب و هر آغاجی ده رسمه و هر رسمه پنجاه ذراع
خلقی نه ذراع بگز خیاطی و هر ذراع بیست و چهار انگشت بهم بر نهاده و هر انگشتی
مقدار شش دانه جو و هر جوی بقدر سطبری هفت تار موی از دم اسب بود

پس یک فرسنگ سیزده بار هزار هزار و دوازده هزار موی باشد اما دقیقه چهار
و نیم فرسنگ کسری کمتر است و شیخ محی الدین ابن العربی رحمة الله علیه در
فتوحات مکیه آورده که ابدال هفت تن باشند و حق سبحانه بوجود هر یکی از ایشان
اقلیمی نگاه میدارد و هر کدام از ایشان بر قدم یکی از انبیا بود و آنکه بر قدم خلیل است
اقلیم اول تعلق بوی دارد و آنکه بر قدم کلیم است اقلیم دوم و آنکه بر قدم هارون
است اقلیم سوم و آنکه بر قدم ادریس است اقلیم چهارم و آنکه بر قدم یوسف است
اقلیم پنجم و آنکه بر قدم عیسی است اقلیم ششم و آنکه بر قدم آدم است اقلیم هفتم
صلوات الله علی نبینا و علیهم اجمعین و در تاریخ شاهرخی آورده که در اقلیم اول
نهایت درازی روز دوازده ساعت و نصف و ربع ساعتی بود و در اقلیم
دوم درازی روز سیزده ساعت و سه ربع رسد و در اقلیم سوم چهارده ساعت
و ربعی رسد و در اقلیم چهارم چهارده ساعت و سه ربع و در اقلیم پنجم پانزده
ساعت و ربعی و در اقلیم ششم پانزده ساعت و سه ربع و در اقلیم هفتم
شانزده ساعت و ربعی بود و ساعت بحساب هند و ستان دو و نیم گهری باشد
پس در اقلیم هفتم درازی روز بچهل و نیم گهری کسری زیاده رسد و شب نوزده
و نیم گهری کسری کم بود و این معنی بسبب تفاوت درجات آفتابست که بر
هر زمینی بنوعی دیگر گذر دارد و پست و بلند زمین ها و قرب و بعد آفتاب نیز
مقتضی این اختلافات است و این تفاوت بحدی رسد که در بعضی سر زمین
شب نباشد چنانچه در احوال امیر تیمور نوشته شد که در عقب تقتمش خان
تا بجائی براند که در آنجا بمذهب امام اعظم رحمة الله علیه نماز خفتن جایز نبود
چه هنوز شفق بر جا بود که طلوع صبح میشد و همچنین در ظلمات همواره شب بود
و روز نباشد اما آنچه بیرون از حساب هفت اقلیم می گیرند زمین کنگ

در است که آنرا قبة الارض گویند و آن زمین از آنگاه پدیدار است که از این مکان
در اطراف عالم سیر کشند و گفته اند که در اینجا تمام سال روز و شب برابر بود
و پیوسته هوا معتدل باشد و دیگر کوه نیز و جزائر اطراف ظلمات که تعلق
به بحر الاطیقون دارد و آنرا درانک نیز گویند مقام فرشتگان سفلی است و
این مسافت بقول بطلیموس نود درجه است که دو هزار و دویست و پنجاه فرسنگ بود
و بقولی دو هزار فرسنگ بود و بنی یکهزار و هفتصد فرسنگ گویند که در نواحی ماچین بطرف شمال اقالیم زمین سفالة الزنج
است اند که عمارتی دارد و در آنجا آدمیان باشند بعضی از تجار چین و ماچین شنیده و از راه دریا تردد نمایند و شنوده
بیع و شرا در آنجا چنان بود که چون تجار در آنجا رسند جنسهای خود را در بیابان جا بجا توده توده
نموده و طبل نواخته در جهازها مختفی شوند آنجماعه چون آواز طبل بشنوند بیایند
هر کس جنسی که در کار دارد در برابر آن جنس طلا و نقره وغیره از قسم فلزات
که غیر از آن متاعی در آن سرزمین نیست توده توده نموده بروند روز دیگر تجار
آمده فلزات بردارند و جنسها را در آنجا گذاشته راه ملک خویش گیرند
و اگر از راه شوم طبعی هر دو متاع بردارند جهاز راهی نگردد و در کتب معتبره
آمده که در اطراف اقالیم مخلوقات دیگر اند که با آدمی مشابهت دارند مثل
مردم بی سر که روی و دهان ایشان در سینه بود و بجثه مانند آدمیان باشند
کوتاه بالا که قدشان زیاده از چهار شبر نبود و باصطلاح زبانی که دارند
ناطق باشند کلان گوش که از تخم قابیل بن آدم علیه السلام اند در حد
مشرق باشند و از دین بهره ندارند مساکن آنها در جوار یاجوج ماجوج
است و گوشهای ایشان بمثابه که یکی را بستر و یکی را لحاف سازند
و بلباس محتاج نباشند نیمه تن در جزایر بحر چین باشند و ایشان را
یک نیمه سر و یک گوش و یک چشم و یک دست و یک پای بود و دهان

یک پای جهنده و نیز زده باشند در کتاب الانساب آمده که این گروه از نسل
ایاد بن عوز بن سام بن نوح علیه السلام اند اما صاحب جامع الحکایات نوشته
که اصل ایشان عرب بوده چون حق سبحانه انهار را مسخ گردانید بدین هیأت
برآمده از مردم دور تر افتادند ولیکن از توالد و تناسل باز نماندند فتبارک
الله احسن الخالقین (در حقائق مخلوقات) هژده هزار عالم که مشهور است
باین طریق می شود عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه است و عالم
عناصر که چهار است و عالم موالید که سه است مجموع هژده می شود و هر اسمی را
از هزار اسم الهی درین هژده مراتب تصرفی است مخصوص و هزار را که در هژده
ضرب کنند هژده هزار میشود و در خلاصة المناقب میر سید علی همدانی به نظر
درآمده که عوالم وجود سیصد و شصت هزار باشد و در بعضی روایات هفتاد
هزار و در بعضی هژده عالم باشد چنانکه عقلیه روحیه نفسیه طبیعیه جسمانیه عنصریه
مثالیه خیالیه برزخیه حشریه جنانیه جهنمیه اعرافیه رحمتیه صوریه جمالیه جلالیه و مجموع
آن عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهاده است مندرج باشد عالم الغیب
والشهادة هو الرحمن الرحیم (ذکر ریاح) بادهایی که در ربع مسکون وزد چهار است
شمال جنوب صبا و دبور و در کتب حکمت آمده که مهب این بادها تعلق بکوکب دارد
و هر یکی را بر عالم اجسام حکمی و اثری جداگانه است مهب شمال از مطلع بنات النعش
است تا مغرب اعتدال آفتاب و مهب جنوب از مطلع سهیل تا مشرق اعتدال
آفتاب و مهب صبا از مطلع بنات النعش تا مشرق اعتدال آفتاب و مهب دبور
از مطلع سهیل تا مغرب اعتدال آفتاب و طبیعت باد شمال جهت آنکه در آن طرف
کهسار و نباتات بسیار است و از آفتاب بعید سرد و خشک است و خاصیتش
تقویت دماغ و ابدان و صفای لون و اسکان حواس و غلبه شهوه و زیادتی

نوالد مذکور و طبیعت باد جنوب بجهت آنکه در آنطرف قرب آفتاب زیاد فی الجهات گرم و تر است و خاصیتش سستی اندام و کسالت تن و گرانی سمع و بصر و تیرگی لون و کدورت حواس و کمی شهوت و نوالد اناث و طبیعت باد صبا معتدلست بسردی و تری مایل و زمان بیوزشش از سحرگاه تا آفتاب بلند شدن خاصیتش آنکه خواب آرد و مریض را تندرستی بخشد و لون عارض را نیکو گرداند و طبیعت باد دبور معتدلست بگرمی و خشکی مایل و زمان بیوزش از وقت غروب آفتابست تا پاره از شب خاصیتش برخلاف باد صباست و ازین باد با جنوب بیشتر بارندگی آرد و چون هر چهار باد با بعضی از آن در وزیدن بهم رسند و حرکت هر یکی مانع رفتار دیگری شود بهم آمیزند و خاک آن میان بلند گردیده صورت مناره پیدا کند عجم آنرا گردباد گویند (اما کیفیت حدوث ریاح آن باشد که از تاثیر آفتاب دخانها از روی زمین برخیزد و چون بطبقه زمهریر رسد اگر حرارت آن شکسته گردد متکاثف و ثقیل شود و باز گردد و در نزول آن هوا متموج کند باد پدید آید چنانکه در زمستان بیرودت ریاح ظاهر بود و اگر حرارت آن بخار زوال نپذیرد تا کره نار صعود کند و کره ناری متحرک است از حرکت فلک پس حرکت دوری او را صدمه زند و باسفل رو کند از حرکت آن هوا متموج گردد باد گرم پدید آید چنانچه در تابستان والله اعلم (ذکر جبال) در کتب حکما مسطور است که چون آب و خاک باهم ممزوج شود و در خاک لزوجتی باشد آفتاب او را سخت گرداند و سنگ شود همچنانکه از آتش خشت خام را آجر می کنند پس هرچه از آن ناپخته و نرم باشد از کثرت تمادی ایام و لیالی و افراط بیوست و نزول امطار و سنوح زلازل بار دیگر خاک می گردد و آنچه سخت باشد و بهم پیوسته بود و ببالد تا بلندی و پستی پیدا شود و عبارت از بلندی کوه است که اگر کوه پیدا نشدی زمین متحرک بودی و بسبب تحرک زمین اختلال کلی

بحال اکثر مخلوقات راه یافتی و دیگر فوائد بسیار در وجود جبال نوشته اند
که تحریر آن موجب تطویل است، چون تفصیل کوهای عالم متعذر بلکه ناممکن
است بفحوای منطوقه ما یدرک کله لا یترک کله انچه معروف تر و مشهور تر است
یاد کرده میشود (کوه قاف) در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف گرد عالم
برآمده و از ذروه او تا آسمان دنیا نیم قامتست و سوره قاف اشاره بان کوه
است گویند جرمش از زمرد است و کبودی هوا از عکس لون اوست و ماورای
آن عالمی است و خلائق فراوان اند که حقیقت حال شان جز خداوند تعالی
کس نداند ازینجا است که بزرگی می فرماید * ما را بجز این جسم وجود دگر است *
حق را بجز این جهان دگر عالمهاست * در عجایب المخلوقات آورده که بیخ کوه
در انجا پیوسته است که رگهای تمامی روی زمین بدان تعلق گرفته چون حق سبحانه
خواهد که بر قومی عذاب زلزله فرستد بفرشته که موکل کوه قاف است حکم
شود تا رگ آن زمین بجنباند در انجا زلزله افتد والعهدة علی الراوی
(جبل دماوند) مشهور است بلندیش بمقدار صد جریب نوشته اند در کتاب
هفت اقلیم مذکور است که معدن کبریت احمر بر قله آن کوه بود شبها از انجا
شعله و روزها دود نمایان باشد و حرارت معدن بمرتبه ایست که اگر آلات
آهنی در انجا رسانند فی الحال بگدازد و آب گردد و ازین سبب دست مردم
ازان کوتاه است اما در بعضی نسخ مرقوم است که حکمای یونان هر دو پا در
آلات آهنی مالیده ازان معدن کبریت می کشیدند (جبل سراندیب) از
مشاهیر جبالست در یکی از جزایر بحر هند واقع شده و از تمامی جبال هند
مرتفع است وانرا قدمگاه آدم علیه السلام خوانند چه نقش قدم آنحضرت
در انجا پیداست از انگشت پای تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند در عجائب المخلوقات

آورده که هر روز در آنجا سحاب باران آید و گردها از آن نقش لشوید و دران کوه معدن
یاقوت و بلور است و پارهای الماس بر زمینی افتاده باشد ولیکن بنا بر کثرت
افاعی و عقارب ازان الماس نتوان گرفت مگر بحیله و تدبیر و چوب عود و صندل
و دیگر عطریات بسیار خیزد و اکثر نباتات آن جزیره بمعالجات امراض قوی بکار
اید (جبل الصور) در نواحی کرمانست صاحب تحفة الغرایب گوید که اگر ازان
کوه سنگی برگیرند و بشکنند هر پارچه که ازان جدا شود بصورت ادمی بود یا قایم
یا فاعل یا مضطجع وان سنگ را اگر بسایند و در آب ریزند هرچه ازان فرو نشینند
صورت ادمی در وی پیدا بود (کوه کلستان) در نواحی طوس واقع شده و درآنجا
غاری تاریکیست و ایوان دو دهلیز دارد چون ازان دهلیز بگذرند و ساعتی
راه روند بر وشنی برسند و خطیره در نظر اید و چشمه صافی که آبش چون قدری
راه برود سنگ گردد و اگر ازانجا فراتر شوند بادی صعب آید و مانع دخول خطیره
شود و عرض و طول این کوه بسیار نوشته‌اند (جبال القمر) در جانب مغرب و
جنوب خط استوا کوههای بسیار است که آنرا جبال القمر خوانند و منسوب بماه کنند
و در بعضی کتب بضم قاف و سکون میم بتصحیح درآمده ابتدای طرف غربی او از موضعی
است که طول آن چهل و شش درجه و نیم است و می کشد بجانب مشرق تا طرف
شرقی او تا محلی که طول آن شصت و یک درجه و نیم است و بر جنوب این کوه کسی
نرفته و معلوم الاحوال نیست اما طول او از غرب تا شرق تخمینا سیصد فرسنگ
بود و انهار بسیار ازان منشعب می شود (جبل الدرن) کوه بزرگ مشهور ست
از بلاد مغرب و ابن سعید از مورخان سلف میگوید که این جبل شاهق است
و اکثر اوقات پر برف باشد ابتدای این کوه از اقصای مغرب میگیرند و میکشد
بجانب شرق تا میرسد نزدیک بلاد مصر و امتداد او قریب پنجاه درجه باشد

که تخمینا هزار فرسنگ بود (کوه ثلج) در هر موضعی نامی دارد کشیده است از جنوب
بجانب شمال و صاحب کتاب رسم الارض نوشته که جبل ثلج در موضعی است
که طول آن پنجاه و نه درجه و چهل و پنج دقیقه است و عرض سی و دو درجه و کشیده
است تا دمشق و بعلبک و اطرابلس و شام و دران موضع انرا جبل عکار منحوانند
و همچنین می کشد تا بسمت افامیه و در انجا جبل لکام می نامند و چون از شام
بگذرد و بحد و حمص رسد لبنان گویند پس از انجا بگذرد و بر ساحل بحر قلزم منتهی
شود (کوه اکربان) انرا جبل قبق نیز گویند و این کوه کشیده است از ساحل
بحر خزر از نزدیک دربند بجانب جنوب و در نزهت القلوب اورده که این کوه را
جبل الالسن خوانند چه درو اصناف مردم باشند و هر گروهی زبانی دیگر دارد و چون
بنا بر طول و عرض کوه باهم ملاقات ندارند زبانهای یکدیگر ندانند تا غایتی که گفته
است قریب سیصد زبان مختلف دران اقوام باشد ازین جا وسعت کوه خیال
توان نمود این کوه از حدود چین می آید و میکشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه
و اسروشنه و از انجا تا کیش و سمرقند و متصل می شود بجبال غرجستان و کوهستان
بدخشان و می اید بسوی منبع آمویه و می پیوندد بکوه بامیان و بلخ و غزنین و
غور و از انجا شاخی بسرزمین کابل و افغانستان درآید و از نواحی بجانب
کشمیر بگذرد پس متصل شود بجبال مورنک و شام و سلهت و از انجا بملک بنگاله
و اودیسه رسد و بجبال دکن پیوند گیرد و بعضی ازان به بحر هند منتهی شود و بعضی
بگردد و بملک راهبونیه درآید و در انجا چشمهای حار و بارد بسیار بیرون آرد
و بعضی سبزه و گل مطلقا نباشد و شاخی دیگر از ملک غور بجانب ابیورد و رود
و از ولایت بهق بگذرد و تا حدود بسطام و دامغان رسد و با جبال قارن
پیوند گیرد و این کوه عظیم ترین جبال است بعد از کوه قاف و در هندوستان

آنرا کوه سوالک خوانند یعنی یک لک بیست و پنج هزار شاخ دارد کانهای
بسیار درین کوه است چون کان طلا و نقره و مس و آهن و سرب و سیماب و نفط و
نوشادر و غیر آن و از نبات و حیوان نیز فراوان عجایب دارد علی الخصوص در جبال
کشمیر که رنگ آمیزی صنعت ایزدی حد و نهایت نیست و دیگر کوهها مثل جودی و بیستون
وغیره از فرط اشتهار محتاج بیان نیست و مذهب حکما بر سبیل نقل و حکایت آنکه
هر سی و شش هزار سال اوجات کواکب یک دوره تمام کنند و از شمال بجنوب منتقل
شود پس احوال عالم مختلف گردد و آبادان خراب شود و خراب آبادان گردد و بحر بر شود
و بر بحر گردد و جبال سهل شود و سهل جبال گردد بجهت آنکه اجرام کواکب و مطارح شعاعات
انتقال نماید از جانبی بجانبی اما جبال از غایت حرارت آفتاب متفرق گردد و ریگ
شود پس سیلها و ریاح متوالی آن ریگ را ببرد و در بطون بحار و انهار نهند و بطول
مدت بعضی از دریا خشک گردد و چون مکان مرتفع شود و ابهای آن طلب مکانی
دیگر کنند و سرزمینهای خشک ابد بدین نسق بحر بری گردد و بر بحر و در زمان بحر و جنوبی که در
ذکر جبال گذشت حق سبحانه کوههای دیگر بر روی آن زمین پیدا می سازد فسبحان من
لا یعتریه التغیر والزوال و ما سواه متغیر من حال الی حال (ذکر بحار سبعه) که در ربع مسکون
در آمده اول بحر اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ بود و درو جزایر عامره و غیر عامره
بسیار است تا حدی که یکهزار و سیصد و هفتاد جزیره شمرده اند درین بحر از جانب
مشرق نزدیک بلاد چین جزیره بزرگ است غیر از سراندیب که آنرا ابراز و سنگ
و در است و دران جزیره جبال مرتفع و انهار جاری بسیار است چند شهر بزرگ
دارد و معدن یاقوت احمر و کبود در جبال اوست و در حوالی ان چند جزیره دیگر است
که بلاد و قریات فراوان دارد از جبال آن قلعی و ابریز و کافور بسیار خیزد و این
بحر را مد و جزر باشد که از سوی مشرق بود بسوی مغرب باندکی میل بجانب

شمال و جزر بخلاف آن و گویند در بعضی مواضع بوقت مد قریب ده گز آب از
قرارگاه خویش بالا بر آید و راقم حروف در بعضی از مواضع بنگاله که از ان بحر
مسافت پانزده منزل داشت معاینه کرده که آب گنگ بسبب قوة دریا همیشه
از پاس آخر شب تا یکپاس روز بسوی بالا میرود و باقی روز و شب بقرار اصلی
جاری می شود و این بحر نسبت عمارت که بر ساحل افتاده بهر موضعی نامی دیگر
دارد بر شرقی آن بلاد چین است و شمالی بلاد هند و غربی بلاد یمن و جنوبی
ان به بحر محیط پیوسته و هیچکس از ان جانب بخشکی نرسیده است و در بعضی
از جزائر این بحر حیوانات عجیب باشند مثل موش خشک و بوزینه سپید
و ثعبان عظیم الجثه که فیل از وی جان بر نیارد و باز سفید و شاهین
سکلون و سرخ و در اشجار نیز عجائب بیشمار است و درین بحر گردابیست
که اشرا فم الاسد گویند یعنی دهان شیر چه هر کشتی که در و افتد بسلامت بیرون
نیاید و دور این بحر تخمینا دو هزار و هفتاد فرسنگ باشد (دوم بحر فارس) شرقی
ان ولایت فارس بود و غربیش قصبه عمان است که بدان نسبت انرا دریای
عمان گویند و از انجا میگذرد تا ملک عرب و یمن و بادیه و بر شمال آن عراق
عرب و خوزستان است و جنوبی بحر هند و طول این بحر یکصد و هفتاد
فرسنگ نهاده اند و این بحر از اول رسیدن آفتاب بسنبله تا شش ماه متموج
باشد و باقی سال برقرار بود و جزر و مد آن تا بیست فرسنگ سرایت کند
و ازین بحر مروارید بزرگ خیزد چنانکه در هیچ بحر مثل ان یافت نشود و در نواحی
بلاد یمن جزائر بسیار است که از انجا عنبر اشهب آرند و معادن یاقوت بود و درین
بحر گردابی عظیم است بجهت آنکه سه پاره کوه بزیر آن درآمده یقال لاحدها کسیر و للآخر
عویر و للثالث لیس فیه خیر و هر کشتی که دران گرداب افتد خلاصی نیابد (نقل است)

که جهازی بزرگ دران گرداب افتاد و چند روز در گردش بماند بعد ازانکه اهل
کشتی ناامید شدند و زاد ایشان نماند ماهی عظیم بیامد و گرد کشتی می گشت
ناگاه سر براورد و یک تن را ببرد روز دیگر هم بان وقت باز امد و دیگری را بگرفت
و بر عادت هر روزه می امد و یک تن را می برد در میان ایشان مردی خردمند بود
ان جماعت را گفت که ما را ازین مقام روی برامدن و امید نجات نیست
بتخصیص که این چنین دشمنی پدید امده باشد من درین باب چاره ها اندیشیده ام
اگر فرمان من ببرید همه بر و افرین کردند گفت اتفاق کنید که یک تن هلاک شود
و دیگران رهائی یابند شخصی گفت من خویشتن را فدا کردم پس بفرمود تا هر چه در
کشتی ابریشم بود بیاوردند رسنی محکم بتافتند و بر میان آن مرد بستند و بکنار کشتی نشاندند
و سر دیگر از ان رسن بر بینی کشتی استوار کردند ماهی بیامد و ان شخص را در ربود پس
بقوت ماهی کشتی روان شد چون از گرداب بیرون آمد سر رسن را ببریدند
و بدین حیله خلاصی یافتند و درین گرداب سه میل باشد بقیاس و گویند فرعون
در همان موضع غرق شده والله اعلم بالصواب (سیوم بحر قلزم) شهری کوچک
است بر ساحل که دریا را بدان نام خوانند و بحر احمر نیز گویند بطرف شرقی
این بحر یمن و عربست و جانب غرب حبشه و بربر و بطرف شمال یثرب و تهامه
و بسوی جنوب از خط استوا بگذرد و کنار دیگرش نامعلوم بود و گفته اند که طول
این بحر مقابل بطول ربع مسکون است اما عرضش از موضع قلزم تا بلاد یمن چهار
صد و شصت فرسنگ است و درین میان چند فرسنگ باریک شده چنانکه
عرب انرا لسان البحر گویند و درین کوهها در آب پنهان است و کشتی را
ازان خطر بود و نیز گردابی است که اگر کشتی دران افتد بدشواری خلاص
یابد و هم درین بحر محلی است که دران همواره باد سخت باشد و بیشتر کشتیها را غرق

کند و مسافت این محل که بر ممر کشتی افتاده دو فرسنگ بود و درین بحر جزایر بسیار
است و در بعضی جزیره سنگ مقناطیس خیزد (چهارم بحر بربر) آن لجه ایست
از بحر هند و چین بطرف جنوبی جبل مندب در زمین حبشه میگذرد از آنجا بزمین بربر
تا موضعی که طول آن شصت و هشت درجه و عرض شش درجه و نیم باشد و درین
بحر موجهای عظیم خیزد در مثال کوههای بلند و در اکثر اوقات این موج باشد و جزیره
قنبلو از بلاد فرنگ درین بحر است که در عهد خلفای عباسیه بر دست مسلمانان
فتح گردیده اکثری از سکنه آنجا بشرف اسلام مشرف گردید و نام این بحر در هر محلی
بحسب عمارات سواحل باشد چنانکه از آنجا که از بحر محیط جدا شود اگر شمال اعتبار
کنند اول بحر اندلس خوانند بعد از آن بحر فرنگ گویند پس از آن بحر روم و اگر
طرف جنوبی اعتبار کنند در ابتدا بحر مغرب خوانند پس از آن افریقیه بعد از آن
بحر مصر پس از آن بحر شام و طول این بحر هزار و سیصد فرسنگ است و عرض وی
متفاوت بود در محلی که کوتاه شده تا دو سه فرسنگ باشد و نهایت پهنایش دویست و
شصت فرسنگ است و جزایر بسیار دارد از انجمله جزیره قبروس است که در
وی کتان و سقرلات و صوف بافند و در بعضی از جزایر آن معدن مرجان باشد
که آنرا از قعر دریا بر آرند و در هیچ بحر دیگر معدن مرجان نبود و چون آنرا در آب
بر آرند نرم باشد و بعد از آنکه هوا بر وی زند از جنس سنگ گردد و دندان ماهی جوهردار
نیز درین بحر باشد (پنجم بحر اوقیانوس) که قطعه از بحر محیط است از جانب
مغرب در آمده و بلاد اقصای مغرب منتهی بساحل این بحر میشود و جزایر خالدات
که مبدا اطوال بلدان اقالیم از آنجا میگیرند درین بحر است ابتدای این بحر از خط
استوا در جانب غرب از محلی گیرند که آنرا کنار سپید گفته اند و در جزایر این بحر
بلاد طنجه است که بحر روم درین محل از بحر اوقیانوس بیرون می آید و همچنان میکشد

بجانب شمال مایل بشرق تا بلاد اندلس و روسیه میگذرد و از ربع معموره ارض
تا قاعیتی که هفتاد و یکدرجه عرض آن باشد و آن موضع از غایت برودت
هوا معمور نیست و این بحر را از آنجا که بر شمالی و غربی روسیه و فرنگ است بحر ظلمات
خوانند چه در آنجا نور آفتاب کمتر رسد و روزانه در نصف النهار مثل صبح صادق روشنی
بود و باقی روز و شبها ظلمت محض باشد لهذا حقیقت آن بر کسی مکشوف نگردیده
و این بحر را در شبانروزی دو بار مد و جزر باشد گویند درین بحر هزار جزیره است
معمور و غیر معمور و جزیره و هیب بزرگترین جزایر است مردم روی دران میباشند
و اهل فرنگ ازان مردم برده بسیار گیرند و در اطراف عالم بفروشند و درین
بحر حیوانات آبی مثل ماهی وغیره بالوان مختلف و اشکال غریب باشند طول
این بحر یکهزار و سیصد و شصت و شش فرسنگ (ششم بحر قسطنطنیه) که از آنکه بحر الروم
خوانند طولش از بحر زقاق که شعبه بحر محیط است تا بخلیج اسکندریه یکهزار
و سیصد فرسنگ گفته اند و عرضش از اسکندریه تا دیار فرسنگ دویست
و شصت فرسنگ و درین کماهیش سیصد جزیره است و بزرگترین آنها جزیره
صقلیه است که دورش نود و پنج فرسنگ باشد در آنجا مردم بسیار باشند و دیبای
خوب بافند چنانکه دیبای رومی از آنجا مشهور است خورشان از روم صرف گوشت
ماهی بود و گویند در یکی از جزایرش گوسفند صحرایی بعد دمور و ملخ باشد در غایت
فربهی و مردم از جزایر و اطراف آمده صید کنند این دریا موج و اضطراب از دیگر
بحرها کمتر دارد و عجایبات زیاده (هفتم بحر اسود) انرا بحر ازاق نیز خوانند
چه ازاق موضعی است که بر ساحلش افتاده گویند آب وی جریان دارد و سمت
آن بحر روم است بعد از آنکه از استنبول میگذرد و چون کشتی از ولایت
ازاق به بحر روم روان گردد بآسانی بگذرد بجهت آنکه آب بدانطرف جاری است

و دیگر از بحر روم بجانب ازاق رود بدشواری میگذرد چه آب باستقبال می آید و
این بحر میکشد از آخرون که بر شرقی استنبول است بجانب شمال مایل بشرق
تا بشهری که انرا اکتر خوانند و این آخر بلاد استنبول است و همچنین میکشد
از اکتر و بجانب شرق تا شهر طرابزون بحدی که طول آن شصت و چهار درجه است
و نیم و عرضش چهل و شش درجه و پنجاه دقیقه و بر جانب شرقی آن شهریست که
انرا جلابان گویند و آن سرحد مملکت چنگیز خانست که بدشت قبچاق شهرت دارد و شریف
ادریسی در یکی از مصنفات خود آورده که طول این بحر یکهزار و سیصد میل است و درو
شش جزیره است از انجمله جزیره بزرگیست غیر مسکون و کوهی بلند دارد که نامی
آن سنگ مرمر است و غیر ازین نیز بعضی دریاها نوشته اند که شعب همین بحار
و کعب الاحبار رضی الله عنه گوید حق سبحانه تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده
است اول بحر محیط که بنطش گویند دوم قیس سیوم بحر اصم چهارم بحر مظلم
پنجم بحر مرماس ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی و هر یکی ازین بحرها بر دیگری محیط است
کما قال الله تعالی والبحر یمده من بعده سبعة ابحر عظیمه اینست و این دریاها که مردم
بدو رسند خلیجها است اما آن بحر جز باری تعالی نداند که کجا است و دران بحار
من الخلایق والحیوانات ما لا یعلمها الا الله ازینجا وصف آسمان و مرغ سیر گوا
خیال نتوان نمود (ذکر عجایبات) بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که از اعظم
عجایبات وجود مکرم است امو حضرت انسان است چه جواهر ظاهری و باطنی
بی پایان و نمونه تحت و فوق ملک نمودار مکان و لامکان در ذات و صفات
او هویدا و نمایان حسن قدیم در مرات قلبش چهره خیز و جمال لایزال در دیده و دلش
جلوه ریز میر حسین سادات فرموده ∴ مرغابی بحر لایزالی ∴ اما چکنم که در خیالی ∴
ولیکن بعضی از امور غریبه که در معموره عالم بطریق ندرت پیدا و در کتب معتبره مذکور

مسطور گشته علی سبیل الاجمال قلمی میگردد در کتاب هفت اقلیم آمده که در شهر چین برکه
آبی است که هرگاه خواهند باران آید اسپی را در آن برکه اندازند و اطراف احتیاط نمایند
تا اسپ بیرون نرود فی الحال باران آید و تا اسپ در آن برکه باشد باران نه ایستد
و چون زراعتها سیراب شود اسپ را برآورده بکشند و گوشت او را بسباع دهند و در نزهت
القلوب آورده که در شهر طبریه چشمه آب گرم روانست و حرارت آن آب بمرتبه ایست که تا آب
سرد بدان نیامیزند استعمال نتوان کرد و بالای چشمه عمارت قدیمی است که گویند از بناهای
سلیمان علیه السلام است و در آنجا صورتی از سنگ تراشیده اند که آب این چشمه از سینه
الصورت بر می آید و منقسم میشود بدوازده بخش که هر بخشی مخصوص است بمرضی و چون صاحب
خود را بدان آب شوید صحت یابد باذن الله تعالی و این از نوادر چشمه های عالم است
و در صور الاقالیم آمده که در مغرب زمین سفالة الزنج ریگستانی است قریب پانصد فرسنگ
و در او از کثرت گرما و بی آبی عمارت نیست و از عجایب آن وادی ریگ روان است
که بجز یک راه ندارد و بجز روز دوشنبه در آن راه نیز نتوان رفت و چون از ریگستان در آیند
بشهری رسند که در و جمله زنان باشند و اگر مردی در آنجا چند روز ساکن شود از اقتضای
آن آب و هوا از رجولیت بیفتند اما تناسل ایشان از چشمه ایست که چون زن در آنجا نشیند
حامله شود و اکثر دختر آرد و اگر احیانا پسر آرد پیش از بلوغ بمیرد و بطرفی دیگر از آن ریگ
روان شهریست که اولاد یکی از سبط بنی اسرائیل ساکن اند و در کتب آمده که ایشان بعد
از غرق فرعون و قبطیان از خدا تعالی درخواست کردند که ما را از میان خلق بیکسو
کن تا بی تشویش ترا پرستیم لطف ایزدی ایشان را بدان زمین رسانید و ریگ حصار
ایشان فرمود چنانکه در سالی یکروز بیش بدانجانب راه نبود و در روایت شاذ
آمده که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم در شب اسری بدان شهر رسید و آن مردم را بدین
اسلام در آورده گفته اند که آن قوم هیچکس را بر دیگری مزیت نبود و از صنایع

و حرفتها آنچه ترتیب دهند هرکس بدانچه محتاج باشد در خانه هرکه باید برود و دارد
مثلاً گرسنه از خانه برزگر غله آرد و برزگر از خانه آهنگر و درودگر ادوات زراعت
گیرد و علی هذا القیاس رسم بیع و شرا در آنجا نباشد و قاضی و حاکم نبود و در عجائب
المخلوقات مسطور است که در موضعی از توابع مازندران چشمه ایست که در قعر او کرم بسیار است
چنین که آب از آنجا گیرند اگر یکی از آن کرمها را در زیر پای آرند فی الحال آب سبو گنده
شود و در تحفة الغرایب آورده که در نواحی جرجان چشمه ایست که گاه گاه بی موجبی بسته
شود پس اهل آنجا از مرد و زن با ساز و لباس متکلف بر در آن چشمه آیند و
سماع و رقص کنند تا باز چشمه بگشاید و آب جاری شود و در نواحی هرات
کوهی است و بر قله آن چاهی که کننده آن معلوم نیست همواره از آن چاه بادی
عظیم بجهد چنانکه اگر سنگی گران در وی اندازند بقوت باد آنرا بالا افکند بدین سبب
هیچکس از حقیقت آن مطلع نگردید در عراق عجم چشمه ایست که چون در ولایتی ملخ آید
دو مرد که مرتکب خمر و زنا نشده باشند از آن آب بردارند و در راه آن ولایت گیرند پس
مرغان سیاه در پی آن آب روند و ملخ را از آنجا دفع کنند گویند سلیمان علیه السلام
در وقتی با ملخ شرط کرد که در زراعتها خرابی نکنند پس آن چشمه را گواه گرفت و مرغان
را مقرر کرد که بر ملخ موکل باشند این قاعده از آن روز است در شهر سپاهکار
چشمه ایست که سی سال جاری باشد و سی سال در بند بود که مطلق آب ندهد و لا یزال
چنین باشد و هم در آنجا چاهی است بغایت عمیق چون مردم اطراف محتاج شوند
بر سر آن چاه روند و آب طلبند پس آب بجوشد و مردم از آن کوزه و سبو پر سازند
و چون مقصود حاصل کنند خشک گردد در صور الاقالیم نوشته که در حوالی اردشیر خوره
چشمه ایست که چون مریض از آن آب خورد اگر احتیاج مسهل دارد اسهال آرد و اگر
مرض دیگر دارد نیکو شود الا مرض موت در تحفة الغرایب آورده که میان بصره و اهواز رودی است که در بعضی اوقات

شکل مناره ازان بیرون می آید و آواز طبل و بوق می شنوند اما هیچکس نداند
که دران چه حکمت است در عجایب المخلوقات آمده که در ارمنیه چشمه است که هر کس
در وی نشیند اگر دمامیل و قروح در بدن دارد فی الحال دفع کند و خوردن
آبش مواد فاسده اخراج نماید در حوالی راج محل از توابع بنگاله چشمه ایست
گرم مفرط که هر مریضی چند روز متواتر در آنجا غسل کند خصوص صاحب برص
و جذام اغلب است که صحت یابد جامع این اوراق آن چشمه را بچشم خود دیده
در حوالی قاهره از توابع مصر باغیست که آنرا باغ فرعون گویند و در آنجا
درخت بلسان است که روغن آن در اطبای عالم اعتبار و اشتهار دارد
و آن درخت را تخم بسیار است ولیکن آنرا بهر جایی که میکارند خواه در آن
زمین و خواه در آن محلی دیگر هرگز نمی روید کس نداند که آن درخت را از
کجا آورده اند و چگونه کاشته اند و در حوالی آن باغ بناهای قدیم است
که از آثار آن چهار منار مانده است میان آکنده و هر یکی در بلندی مقدار
سی ارش و قطره قطره آب از سر مناره ها میچکد ازین سر هیچکس واقف
نشد گویند در ولایت اندراز توابع [illegible] سنگیست بغایت خوشرنگ و صافی
هر مسافری که آنرا ببیند بی اختیار خنده افتد چنانکه اگر از آنجا دور سازند
ببرند در مقیمان آن شهر تاثیر ندارد و در نواحی کشمیر کوهی است بلند بر قله
کوهی دیگر و در کمر آن کوه حوضی تراشیده اند از یک لخت سنگ و آن حوض
در سالی هر روز معین از هنگام صبح عرق کند و ساعت بساعت می افزاید
تا آنکه وقت نصف النهار لبریز گردد و پس از زوال خشک شدن گیرد چنانکه
تا شام مطلق آب نماند و مدخل و مخرج آب در آن حوض پیدا نیست و هم
در نواحی کشمیر کوهی است که آنرا سنگ سپید گویند مشحون از اقسام گل

و انواع سبزه که چشم تماشای در زیر فلک مینائی بدانگونه گلزاری کمتر دیده باشد و لیکن هرگاه تماشاییان در انجا رو بند بسر گوشی سخن گویند چه اگر آواز بلند شود فی الحال ابر پیدا گردد و برف باران عظیم ببارد و راقم حروف را در کشمیر با معمولان انجا سیرهای مفصل دست داده است اگر عجائبات انرا بتفصیل برنگارد کتابی جداگانه باید نگاشت خلاصه انست که تعلق بدیدن دارد نه بگفتن و شنیدن در ملک بنگاله نزدیک سنارگام دریائیست که اگر کشتی نشینان در انجا شور کنند یا نقاره نوازند بادی سخت پیدا شود و البته کشتی را غرق سازد مولف این اوراق دران دریا بارها سیر کرده (ذکر طلسمات) در تاریخ مغرب امده که در ولایت اندلس بیابانیست که انرا وادی النمل گویند و مورچهای انجا هر یکی برابر سگی بود بنا بران حکمای سلف طلسمی ساخته اند بصورت مردی که بر اسپ سوار است چون مسافر دران وادی رسد ان سوار بدست اشاره کند و از رفتن منع نماید اگر مسافر ازان راه برگردد فبها و الا مور چیکان مثل سگان در وی افتند و هلاک سازند و در مسالک الممالک و اکثری از کتب سیر امده که حکمای اشراقیین در روم طلسمی ساخته بودند انرا در سرای مقفل کرده و گفته بودند که تا این طلسم سربسته باشد هیچ لشکر بیگانه درین سرزمین نتواند آمد ازین سبب بادشاهان انجا قفلهای دیگر بر وی میزدند چون مشیت ایزدی مقتضی ان شد که دران مملکت شعار اسلام منتشر گردد ریزدجرد که اخرین بادشاه بود در دانستن احوال ان طلسم مبالغه نمود هر چند وزرا و مشاهیر منع کردند فائده نداد چون در بگشود تمثال چند دید بر هیات عرب بعضی شتر سوار بعضی اسپ سوار با نیزها و اتفاقا در همان سال لشکر عرب بران ملک

مسلط گردید در عجایب المخلوقات آورده که در کوه واسط غاری است و در رو
شکافی و دران شکاف سواری از آهن ایستاده هرگاه دست بنی آدم
نزدیک آن سوار رسد غایب گردد چون دست باز گیرند پیدا شود و اگر
در گرفتن آن مبالغه نمایند آتش از آن شکاف مشتعل گردد و تا سرکه
بسیار نریزند ساکن نشود و معلوم نیست که آن طلسم را چرا ساخته اند و کی
ساخته اند و هم در آنجا مسطور است که در زمین اندلس رودی است که آنرا
نهر السبت خوانند زیرا که جز روز شنبه از آن نشاید گذشت و بر کنارش مردی
از مس ساخته و بر سینه اش نوشته که ازین جا مگذرید که امکان رجوع
نباشد پس هرکه بجز شنبه روز دیگر بگذرد البته ببلایی مبتلا گردد و باز نیاید
در مجمع البحرین میلی از سنگ سپید ساخته اند به بلندی صد گز و بر سر آن میل
صورت آدمی است و کنیسه در غایت عظمت در زیر آن میل ساخته و قبه بزرگ
در حوالی آن و پیوسته غزالی وحشی بنوبت بر سر آن قبه نشسته باشد و هر قدر
مهمانان که در آنجا خواهند رسید پیش از رسیدن ایشان آن غراب بعدد هر
یکی بانگی کند و اهل کنیسه همان قدر سرانجام ضیافت نمایند و هم در کتب آمده
که در حدود مصر بجانب مغرب ریگ روانی عظیم بوده و بدان سبب آن زمین
وسیع غیر مسکون می ماند حکما بطلسم شکل مردی مهیب از سنگ رخام ساخته
اند و آنرا چنان بحکمت بسته که ریگ روان از آن شکل نمیگذرد و معموره
که در آن ریگستان احداث نموده اند آسیبی نمی تواند رساند در تاریخ
مغربی مذکور است که در شهر عین الجن از نواحی مصر بفرمان سلیمان
علیه السلام مناره ساخته اند مربع از سنگ رخام در بلندی زیاده
از صد گز و بر سر مناره شکل آدمی است یکی بزرگ دو کودک لایزال

ازانها اب می چکد و در حوضی که پایان اوست جمع می شود و چون در انجا قطعا
جوی دکار نیست مردم شهر ازان حوض آب خورند و در نزهت القلوب
آورده که در مدینة النحاس قلعه ایست بی در بغایت بلند و مستحکم که بامنی
آن معلوم نیست یکی از خلفای بنی امیه خواست که بر حقیقت آن مطلع گردد
بدانجا رفت از اندرون قلعه غوغای مردم می شنید اما از غایت استحکام در امر
در حصار میسر نبود و هرکرا بحیله و دلاری بر سر دیوار فرستاد قهقهه زد و در
حصار افتاد پس شخصی را مال بسیار پذیرفت و نردبانی ساختند برابر دیوار
و آن مرد را ریسمانی دراز بر میان بسته بران نردبان فرستاد چون
در حصار نگریست قهقهه زد و خواست که در حصار افتد ریسمان بکشیدند
آن مرد دو پاره شد نیمی که بر ریسمان بسته بودند بیرون ماند و اصلا حال
آن طلسم معلوم نشد حقیقة دخمهٔ نوشیروان و طلسماتی که در انجا ساخته اند
داستانی دراز است چنانکه قدما دران باب رسالهٔ جداگانه مرقوم نموده
اند اما دو طلسم در انجا بغایت نادر است اول انکه در صحن دخمهٔ مذکور که بر قله
کوهی عظیم از نواحی مداین واقعست چهار سوار مسلح با شمشیرهای برهنه ساخته
اند که هرگاه شخصی در مقابل اید با هیبتی قوی بر وی حمله نمایند دوم انکه چهار
شمشیر بر دروازهٔ دخمهٔ او بیران است شب و روز امد شد دارد بقولی
که هرکس در برابر آید دو پاره شود اما مامون الرشید از خلفای عباسی
بهدایت پیرمردی که خدمت دخمه بانی داشت و دفعیه ان طلسمات می
دانست دران دخمه رفت دید که آن پادشاه عادل شکل زنده بر تخت
مرصع نشسته و جمله اعضایش سالم مگر لباس که بنابر کهنگی جابجا ریخته
بود و مامون لباس تازه در وی پوشانید و باقسام عطریات معطر ساخت

درین اثنا دید که در زیر زانوی نوشیروان لوحی از طلاست چون انرا ملاحظه گردد دروی نوشته بود که یکی از بنی اعمام پیغمبر اخر الزمان بزیارت ما اید و مار الباس تازه پوشاند و معطر سازد ولیکن چون دران هنگام جان در قالب ما نباشد بضیافت وی چنانکه باید قیام نتوانم فرمود اما در پهلوی این دخمه فلانجا سه گنج بجهت ضیافتش ودیعت نهاده ایم آن گنجها را در تصرف آرد و ما را معذور دارد ماموان ان گنجها کبرفت گویند که دولت بنی عباس از همان خزانه بود در تفسیر بحر المواج آمده که حکما در تختگاه نمرود هفت طلسم ساخته بودند که فهم عقلا بدان راه نبردی (اول) صورت بطی بود از سنگ برلب حوضی بیرون شهر ساخته که چون بیگانه قصد درامدن ان شهر کردی ان بط بانگ براوردی و شهریان از حال وی متفحص شدندی (دوم) طبلی که هرکس را چیزی کم شدی دست بران طبل زدی اواز برامدی و دزد را نشان دادی (سوم) آیینه که هرکس را دوستی در سفر بودی و از حال او خبر نداشتی در هر سال یکروز معین در و نگریستی بر حال آن غریب مطلع شدی (چهارم) حوضی که در سالی یکروز نمرود بر کنارش طرح جشن انداختی و هرکس از مشروبات مثل خمر و گلاب و سرکه و شیر دران ریختی همه مخلوط شدی و چون قدحی از ان پر می کرد هرچه انداخته بود همان در قدح می آمد (پنجم) غدیری بر اطرافش صورت بلادی که در حکم نمرود بود نقش کرده پس اهالی هر بلده که نافرمانی می کردند جوی از ان غدیر بر صورت ان بلده روانه کردی دران سال آن شهر غرق شدی (ششم) درختی بر سر بارگاه نمرود نشانده بود که از پس و پیش هر قدر مردم جمع شدندی همه را سایه دادی (هفتم)

صورتی از سنگ بیرون شهر ساخته بودند که مانع درآمدن حیات و عقارب
و پشه و کیک بود با وجود این چنین حکما و آن همه تسلط و دولتی که بغضب گرفتار
بود چون سخط جباری نازل گردید با پشهٔ بسر نیامد و بزخم آن هلاک گردید هو الله
الذی لا اله الا هو العظمة و الکبریا الا له × کجا شی ای هوس نزد در دنیا × بیرون
جانکنی بسر در دنیا × چه کوری این قدر در حاجت افکند × که بهر دیگران جان
باید کند × منود نت فرصت عمر شرار است × نفس تا می کشی آیینه تار است

(ذکر عجایبات بحری) اگرچه حقیقت بحر نامعلوم است و علم کس بدان محیط
نشده چه حضرت امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه روایت کند از پیغمبر
صلی الله علیه و آله وسلم که فرموده ان الله تعالی خلق فی الارض الف امة ستمائة
منها فی البحر و اربعمائة فی البر اما مجملی از آنچه به نظر انسان درآمده و در کتب مسطور
گشته بر سبیل انتخاب یاد کنیم و العهدة علی الرواة در عجایب المخلوقات نوشته
که در بحر هند جیوانیست که از دریا بیرون می آید و در صحرا چرا می کند از دهانش
آتش می جهد چنانکه حوالی چراگاه بسوزد و هم در آنجا آمده که در عهد واثق خلیفه
عباسی شخصی شکار دریا رفت ماهی بزرگ بدام افتاد چون شکم او را پاره
کردند زنی صاحب جمال برآمد و هر دو دست بر روی می زد و نوحه می کرد
و موی می کند و بعد از زمانی بمرد در مسالک الممالک گوید در بحر هند ماهی
باشد طولش بیست گز و در شکم آن ماهی دیگر و در آن ماهی نیز ماهی دیگر
همچنین تا چهار ماهی در شکم یکدیگر می باشد و هم در آن بحر نوعی سنگ پشت
پیدا شد و در پشتش بیست گز زاینده بود و شیر دهد و از پوست او ساحل
نشینان سپر میسازند بغایت مستحکم می شود و گویند در بحر ماهی باشد
بر هیئت شتر که میزاید و شیر میدهد و در عجایب المخلوقات گوید در بحر

در بحر هند سرطانیست که نادر است از گوشت بود و چون برارند سنگ مشود و هم
در انجا مذکور است که وقتی ماهی بدام پادشاهی افتاد که از پشت او زنی تا کمر برامده
بود در غایت حسن و جمال با موهای دراز ولیکن چون ماهی بمرد او نیز در گذشت
در تاریخ روضة الصفا مذکور است که وقتی سلیمان علیه السلام خواست که تمامی
مخلوقات را ضیافت کند بفرمود تا اقسام خوردنی مهیا نمایند پس دیوان بگرد عالم
برآمدند و در مدت دو ماه از حبوبات و غیر ذلک تودها برابر کوهها براوردند روزی
سلیمان علیه السلام بر لب دریایی که این ذخیره بران گرد آمده بعد از ادای درگاه
مناجات کرد که الهی مخلوقات را در ضیافت خانه من حاضر ساز فی الحال از دریا بجنبش
درآمد و جانوری عظیم الجثه از انجا سر برآورد و دهن دراز کرد و دیوان از هر قسم
غذا که در حلقش میریختند فرو می برد و باز دهان می کشاد تا انکه از ان انبارها
هیچ نماند پس بزبان فصیح گفت یا سلیمان امروز قوت مرا حق سبحانه تعالی
بتو حواله نموده است و من هنوز نیم سیرم تتمه قوت مرا بکجا می سپاری سلیمان
علیه السلام بعد از ادای شرایط استغفار بر عجز خویش و قدرت حق اعتراف
نمود و آن حیوان باب درآمد این بود ذکر عجایبات عالم بطریق اجمال اما علی
سبیل التفصیل انکه در هر ذره ظهوری و در هر ظهوری عالمی و در هر عالمی غرائبی
و در هر غرائبی عجایبی دیگر است چه صاحب بصیرت را در هر خس و خاری و در هر
گل و گلزاری صفات حق در نظر بلکه ذات او جلوه گر نماید از این جاست
که دیده وری فرموده — صد جلوه بهر ظهور داری — حیران شده ام کرا پرستم
(عقیده) حکما تمامی زمین را ربع مسکون گفته اند اما جامع این اوراق درین جا
تردد دارد که آب و خاک را با این همه وسعت حصه های متساوی نمودن بکدام
دلیل خواهد بود چه بر همه کس ظاهر است که دریای محیط را کناره و دم ناپیدا است

و با آنکه پادشاهی مثل سکندر ذوالقرنین با آنهمه حکمای یونان که همراه داشت هرچند تلاشها کرد و جهازها فرستاد مطلقاً خبری ازان کنار نیافت وایضا در حقیقت زمین نوشته اند که دریای محیط بگرد اکثری ازان درآمده است الا در جنوب مغرب و شمال مشرق هیچکس بدریا نرسید چه بنابر بخارات کثیفه و جبال شامخه و اشجار متراکمه و کریوه و مغاک پی هم آدمی را عبور بران دوست میسر نیامده ولیکن از قیاس و تخمین گویند که دران حدود هم دریا خواهد بود و همچنین از حقیقت ظلمات کسی آگاه نگردیده که در آنجا آب و خاک چه مقدار بوده باشد درین صورت زمین نیز غیر معلومة الاحوال است پس ازین دو چیز نامعلوم را چهار حصه مساوی نمودی وازان جمله زمین را یک حصه قرار دادن چه معنی داشته باشد و حال آنکه حکما نیز بنابر آنکه در اقالیم سبعه محصور بودند برین قول حجتی قطعی ندارند لحافظ الشیرازی قدس سره * حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو * که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را * سبحان الذی عنده خزاین الحکم والعلوم وما ینزلها علی الناس الا بقدر معلوم

(میرزا محمد افضل سرخوش برلاس بدخشانی) از مغولان عبدالصمد خانی است و در موزونان بخوشگوئی و نیکو بیانی مشهور راقم حروف را بادی صحبت اتفاق نیفتاده و این چند بیت از ردی سفینهٔ دستخطش که نزد آشناسے بنظر درآمده بود قلمی گردید * بهم باید چو گل از خندهٔ شادی دهان ما * چه خوش نامی برآید الله الله از زبان ما * فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد * بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما * به بیتابی بود چون برق مارا زندگی سرخوش * بهٔ نیا شد دشمن جانی بجز آرام جان ما (وله) تجلی کرد تا حسن تو در زیر نقاب اینجا * سراپا کاسهٔ دریوزه گشته آفتاب اینجا

شبنم خط شکنش نکرو پیچیده در گلشن * که بوی گل نفس دزدیده چون کرد کنار اینجا * چنان بگداخت شرم جلوه حسن تو گلشن را * که میگردد و رگ گل همچو خس در وی آب اینجا * که پروازد بسوز سینه ام در بزم او سر خوش * مگر ابلی زند بر آتشم اشک کباب اینجا (وله) کجا شوریده حسن ترا حاجت به تسخیر است * که همچون کاکلت از پیچ و تاب خود به زنجیر است * نوای دیگر است از شور شیم ساز جفا کیش را * خروش سینه افکار او از پر تیر است * بود بی تاب هم آیینه دار رنگ بیدادش * بخون غلطیدن نخچیر موج آب شمشیر است * نشستن بر در میخانه قدر سر خوشش افزاید * که اینجا خواب پا را دولت بیدار تعبیر است (وله) صد شکستم بدل ز جنگ خود است * شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است * حسن تمکین ناز افزاید * پای گل در حنا ز رنگ خود است * نیم گام است راه کعبهٔ وصل * دوری ما ز عذر لنگ خود است (وله) باز از حسرت نگه را سر بدامان گلست * چشم ما چون شبنم از روی تو مهمان گلست * با ظهور حسن جوشد بیقراریهای عشق * پیچ و تاب بلبلان گرداب طوفان گلست * شورش عاشق بود آیینه دار جوش حسن * از مرغان چمن دور چراغان گلست * (شیخ محمد عابد انصاری) بالفعل در شاه جهان آباد بخوش فکری معروف است ولیکن براقم حروف ملاقاتی تعارف دست نداده این چند بیت از دیوانش قلمی گردید نظم بزم وصل دوش از دیدنت سیر چمن کردم * ترا در بر کشیدم بوسه‌ئی در پیرهن کردم * ز شوق نکهت زلفت که در بزم بی اختیاریها * خطا کردم اگر در دل تمنائی ختن کردم * ز لطف و عارض و چشم و قد و اندام زیبایت * تماشائی گل و سنبل سرو و یاسمن کردم * چه تو با غیر بزم آراستی شب من هم از غیرت * با ناله و فریاد و زاری انجمن

کردم (وله) تا شد ز خال عارض او تازه داغ ما × چون لاله داغدار دمد
گل بباغ ما × در کوی نیستی همه تن خاک گشته ایم × بیچاره آنکسی که بجوید
سراغ ما × ما ز آتش ذکر حسن این خانه سوختیم × پروانه رم کند ز فروغ چراغ ما
(احمد عبرت) از رباب نواز انست و زبان فصاحت ترجمانش زخمه او تار
بیان نغمات رباب فکرش همه بر قانون خیال و ترنم طنبور ذکرش از سوز عشق
مالامال مضراب قلمش تار سر رشته سخنوری با هزاران تر زبانی و نازک خیالی
نواخته و صریر خامه اش بکلبانگ تازه آهنگی شور در کارگاه شیرین ادای در انداخته
روده بربط همتش پیوسته بر شاهین بی پروائی و استغنا است و نغمه چنگ
طبعش همواره از کمانچه چنگ شاهین حرص و از جدا با فن مطربی بغایت
خوشگو و سخن پیرا ذلک فضل الله یوتیه من یشاء (رباعی) هم نیز ابنهایی
ادشکر گوش × هم پاکی گفتهای او گهر گوش × از سوز ترانه و شکر ریزی
شعر × هم ملک زبان گرفت و هم کشور گوش × ساکن شاه جهان آباد است
و از فیض طبع میرزا عبدالقادر بیدل بهره وافر برداشته و شعرش پهلو بخیال
میرزا زین جاست که در پهلوی ذکر خیال بندان قلمی گردید ولیکن بنا بر
پاس مراتب در سلک آن عزیزان منسلک گردانیدن مناسب ندید در
اوائل فکر سخن مفتون تخلص می کرد بعد ازان باشاره میرزا عبدالقادر بیدل
لفظ عبرت مقرر نمود و درین جا مرئیست که عقده آنرا بجز باریک بینان
موشکاف نتوانند کشود (دست تر تماشا) مقام دل که انداز رودی راهیست
راه اینجا × نظر ز دیده از خود میتوان کردن نگاه اینجا × همین احسان
بس است از گریهای بی اثر ما را × که دارد عرض احوال دل ما گاه گاه اینجا
× غبار کوی او شد سرمه چشم عشقبازان را × بحسرت لبکه سود دم

جبههٔ بخت سیاه اینجا × باد نرگسش خاک که شد سیراب اشک من ×
چو مژگانش نگرد سرمه می بالد نگاه اینجا × نگه گرم است حسن نازک ادا رنگ
می بازد × توان با حیرت آیینه گشتن عذرخواه اینجا × بدمستی گر نگاهست
صهبای تابی شدم عبرت × تغافل دارد از چشم غزالان دامگاه اینجا (وله)
زهی آشفته سودای قدت سرو و صنوبرها × بشوق خواب نازت رفته از
خود گل به بسترها × تحیر آنقدر گل می کند از نامهٔ شوقم × که می جوشد پر طاوس
از بال کبوترها × چو بوی غنچه زیر آسمان خواب فراغت کو × بیک مژگان
زدن برهم شکستم قفل این درها × ز آه شعله پروردم اگر دودی به بحر افتد ×
رود چون اشک از چشم صدفها آب گوهرها × نوای معنی از گوشش جهان بیگانه
میگردد × اگر کلکم نازد زخمه بهر تار مسطرها × به بزم بیخودی پروانهٔ حسرت
تماشایم × که از شمع خیال او پر آتش می زنم پرها × لب لعل که آتش میزند
بر سینه ام عبرت × بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها (وله) بسر دارد
چه حیرت ها که گل کرد از خیال من × تو تا آئی ببزم رفتم از خود وای حال
من × دو رنگی را نیست ره در خلوت راز صفا کیشان × نگاه دیدهٔ آیینه
می گردد مثال من × نگاهی می دهد لذت بدل از معنی صافم × ز راه دیده
بعکس می توان خوردن زلال من × (وله) غبار کوی تو تا در نظر نمی باشد
× نگاه را مژه ام بال دیگر نمی باشد × نمی توان بهوس یافتن فیض کسب
کمال × گره برشته کشیدن گهر نمی باشد × جهت تمیز ندارد بسجده گاه حضور
× بکعبه قبله نما معتبر نمی باشد (وله) گاه ممنون سرم گاه بپا سپارم × تا بدانی
که براه تو چها می سازم × والی ملک غمم کز نظر فیض جنون × خاک ویرانه بسر
هما می سازم × لخت لخت دل من جلوهٔ نازی دارد × شیشه می شکنم آیینها می سازم ×

هر کجا بیخبر افتم روم اندر کویش * سجده می کنم و قبله نمائی سازم (وله) گر نگاهش
بغلط سوی بیابان افتد * سر بسر خون گردد و از چشم غزالان افتد * همچو سنبل
بر سر صد دل آشفته ز خاک * هر کجا سایهٔ آن زلف پریشان افتد * این غزل
در جواب شیخ ناصر علی گفته و غزل شیخ نیز در ذکرش مرقوم است باید که صاحب
نظران قافیه هر دو غزل را از روی معنی ملاحظه فرمایند * بوادی تو که وا ماندگان
دلتنگ اند * ز اشک خویش روان همچو چشمهٔ سنگ اند * جهانیان چه قدر
محو صورت افتادند * همه ز منزل معنی هزار فرسنگ اند * تبسم تو بخون
گشتنم مهیا کرد * دل من و لب لعل تو شیشه و سنگ اند * بقید هوش
نیفتند وحشیان جنون * اگرچه جمله شرارند فارغ از سنگ اند * جمال کس
چه حالیست با تو سنجیدن * بپله که توئی دیگران چو پاسنگ اند * نسبت
چو گل این غنچه را چه خوان که نگرد * دل من و لب لعل تو شیشه و سنگ اند
* نسب بسنگ رسد گر فسرده طبعان را * بعرض حوصله چون طبع خویش
بی سنگ اند * علو مرتبه عبرت از حصول غزلهاست * وگرنه قطره و گوهر
شرار یک سنگ اند (وله) تماشا بسملم بیتابی دل جست و جوی من * بزیر خنجر
نازش طپیدن آرزوی من * ندارد مثل من پیر خرابات جنون من *
فلک پیمانه ما سرشاری کرد از سبوی من * فغان تیره روزان نا امیدیها
اثر دارد * بدزد دست بخت و از دو ناله شد طوق گلوی من * نهال دردم
و در تنگنائی غم بود جایم * دواند ریشه در خاک مذلتها نموی من * ندانم و جستم
با حیرت اما این قدر دانم * که از خود می روم تا آن صنم آید بسوی من *
گر از ملک سخن نزد کوشش رحلت سعدی و خسرو * قبول فیض بیدل باد
یا رب گفتگوی من * براه معصیت بس بیخبر افتاده ام عبرت * مگر خجلت

نشاند قطره ای بروی من × (وله) ره نیست دوی را بصفا خانهٔ حالم × باشد
نگه دیده آیینه مثالم × برد از دل من زنگ هوس زخم خدنگش × سنگ ستم
آیینه نما کرد سفالم × هر حلقهٔ ابهام دهن نافه گشاید × چون طره مشکین تو ابد بخیالم
× عمرم همه در یک نگه ناز تمام است × ای گردش چشم تو شمار مه و سالم × عبرت نه
زعروج آدم اختر نبه خاک × در اوج شرف بود نهان جاه دو عالم × در جواب
محمد عابد گفته داد روی بهشتش برده × پر نور شد ز شعلهٔ غم چشم داغ ما × در آتش
آب یافت در شب چراغ ما × ساقی تو جلوه کن و ببین عیش مفت ماست × پری
شود بگردش رنگین ایاغ ما × عاشق برنگ زر خود اسراف میکند × سودای
زر و سیم نبود در دماغ ما × عبرت بیاد آن نگه از خویش رفته ایم × یا بی نگه چشم
غزالان سراغ ما × (وله سکنه بحر) بخیال وصل تو ای پری چقدر بهار جنون
شدم × که چو غنچه تا نفسی زدم ز نسیم شوق تو خون شدم × خبری نداشتم
اول از الم فراق تو بی وفا × خجلم ز کار خود این زمان که اسیر دام تو چون
شدم × طپشی نماند ببال شوق دگر آخت طاقت بیوج من × چه عجب حبابم
اگر کند تفحص ز بسکه زبون شدم × چه شود ز زاری نیم شب بلا می
نشنید کسی × ندارتش نکردم اثر من همه گر بنالهٔ فسون شدم × طلسم حیرت
من ببین و مپرس از غم خستگیم × نگهم گره شدم آنقدر که ز قید دیده برون شدم
نرسد بعالم شوق من ز هوس چه قیس و چه کوهکن × من هرزه تاز ره طلب مجنون
ز جلد فزون شدم × دل عبرت آینه دار جلوه نشد اگرچه من از غمش × همه خون
شدم همه خون شدم همه خون شدم همه خون شدم × ذکر بعضی از نازک
خیالان و خیال بندان که امروز در عرصه هندوستان کوس بلند آوازگی
میزنند و زاده طبع آنها را مستعدان ایران و توران دست بدست می برند

(شمع انجمن سخنوری شیخ ناصر علی) طایر بلند پرواز فکرش با نسر طایر هم آشیانست
و همای رفعت گرانی طبعش از ریزه چینی برگران قلمی که بطراوت دربای سخن
طراز بیش رطب اللسان گردو نال اوریشته ایست که دسته بندی گلهای
معنی را سزاوار آید و زبانی که از بیان پایه استعدادش عذب البیان شود
رگهای آن از تاریست که شیرازه اجزای باریک بینی را لائق افتد کمیت قلم را
اگر در اظهار رنگینی کلامش جولانی عرصه قرطاس نماید آیینه صفحه کاغذ جوهر خیز
ارژنگ مانی شود و اگر در وادی ادای نازک بیانیهای او دام بنخچیر مقصود
کسی گردد غزال مضمون برجسته چون آهوی وحشی در نظر با سرمه حیرت و بار سیاه
کشد * گلشن از رتبه تفکر او * آسمان پایه آستان سخن * لاله طبعش از طراوت
بست * آب سبزی ارغوان سخن * آفتابی نگردی از زر اتیش * ماه تابی
شدی گلستان سخن * گشته از خامه شکسته نویس * مومیایی در استخوان سخن
* مولدش سرهند است و هم در آنجا نشو و نما یافته از بس کم اختلاطیها
خانه اش نمونه آشیان عنقاست و از فرط استغنا و توکل نواله آتش
حواله بطبخ تقدیر مولی چند گاهی این مسافر گذرگاه هستی بحسب قسمت در
شهر سرهند مقیم گشته بود با شیخ ناصر علی صحبتهای میداد به تقریبی چندین
ملاقات اتفاق میفتاد و در همان ایام تعریف وی که بالا مرقوم گردید بزبان
قلم آمده بود لهذا رقعه بموی الیه نوشته با فقرات مذکوره فرستاد و شیخ
جواب نوشت درین مقام آن هر دو رقعه را بر سبیل یادگار بجنس مثبت
می گرداند (رقعه مولف این اوراق بشیخ ناصر علی) همواره از تفکیر شاهد مقصود
کسی در جرعه پیمای باده عافیت و بهبود باشند میداند که سراغ آن محمل آرای
سفر در وطن از کدام راه یافته پی برده استفسار نماید گر خاطر دل قا

منزل را در ہوای دریافت آن بلبل پرواز اوج نازک خیالی بعالم بالا کشند ولیکن کجا نیروی رسید کی و کو طاقت ہمسری است لہذا پردہ اعتراف برروی نارسائی کشیدہ توسل بزبان بی زبانی می کند یعنی مکنون ضمیر را بزبان قلم می سپارد که مخموران شراب دیدار را در سراب انتظار داشتن آیین کجاست و پابندان سلسلۂ محبت را وقف تغافل کردن رسم کدام شہر ظلم زہجرت بنوعی جگر خستہ ام که مصداق این بیت برجستہ ام ؏ بران ناتوان صید بیداد رفت ؏ که در دام از یاد صیاد رفت ؏ گو باشتق وحشت از طالبان دیدار بر ورق پردہ چشم اہوی کشند یا پردہ تغافل از نرگس زار دیدہ مہوشان برهیدار ند نام آشنایان قدیم بر پر عنقا نوشتن از ان ہمای اوج سعادت دور است و در مطالعۂ لطائف خدا بدآن جریدہ را چون تقویم پارین و فرد باطل انگاشتن از ان سر دفتر ملک آگاہی بسیار بعید تر دیکیست که زبان قلم چون پکاکاتب از بس تفحص نیافتن مقصود ستوہ آید بلکه بتصور نامحرمیت خود مرکب را سرمۂ گلوی خویش ساختہ ختم مدعا برین بیت نماید ؏ ز حد شوق دیدار دارم زیاد ؏ دلم زخمی لن ترانی مباد ؏ چند سطری در توصیف طبع فیاض آن روشنگر آیینہ لفظ و معنی نوشتہ بود بخدمت ارسال داشتہ اگر پسند حضار مجلس افتند برخی از واردات فکر بلند در وجہ صلہ اش عنایت فرمایند که باسطور مذکورہ در سفینہ ثبت نماید ؏ باغی از بود از ان گل طبقی ؏ گر نیرزم بکتابی ورقی (جوابی که شیخ ناصر علی نوشتہ) مکتوب آن گرامی قدر آفرین بی کمالان سرمایہ افتخار این از ہمہ عاجز غافل گردید طاذ اسہ ماہ متصل می گذرد که نیازمند شما فرصت چشم واکردنی ندارد که حوادث ناگوار در قید کشیدہ است و سوانح ناملایم کرم ازپی ہم رسیدن اند ؏ دلی غم دیدہ دارم میرس از گرد

شگفتها × صدا در کوه چون رگ مانده از سنگینی آهش × الحمد الله علی ذلک
اگر اندکی از معراج دولت و کمال فرود آید و سری به تیمار خاک نشینان کشد
بحتمل که متمناسی خاطرها بظهور پیوندد الحاصل فقیر درین ایام از نوشتن و خواندن
فارغم و باندوه بی پایان واصل (مصراع) زیاده ازین چه نویسم که آب شد
نفسم (من عالم خیاله) تو چون در جلوه آیی مغز جان سیماب میگردد × تجلی
سنگ برقی که آتش آب می گردد × دلی در سینه دارم از کتان یک پرده
نازکتر × که بر زخمش نمک تا بیتر مهتاب می گردد × نیاز عالمی را قبله چون از
میان رفتی × تهی از خویشتن هر کس که شد محراب می گردد × نمود آرزو از
سینهٔ عاشق نمی آید × درین آیینه تمثال از حرارت آب می گردد × علی
از شوخی طرز سخن آرا جها دارم × که تا بر گوش حاسد می خورد سیماب میگردد
(وله) امشب که بیتو بزم طرب تیره رنگ بود × رنگی که باز گشت بدل زخم سنگ
بود × در دل طپش ز جوشش خیال تو ره نیافت × آیینه شد چراغ که کاشانه
تنگ بود × کو در رهت برنگ شفق موج بسمل است × امروز با دل که خیالت
بجنگ بود × تا آسمان زدیده قربانیان پر است × با آنکه عشق را به کمان یک
خدنگ بود (وله) ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را × که باشد صافی
آیینه شبنم افتابش را × نظرها غافل و عالم پر از کیفیت حسنش × بود حکم پری
در شیشه ها رنگ شرابش را × بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
× کدامی بی ادب تعلیم فرماشد رکابش را × درین صحرا کدامی تشنه لب جان
داد حیرانم × که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را × بحشر حرف بی صوت
است آواز شهید نش × شنیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را × ندانم
دل شهید کیست لیکن این قدر دانم × که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را ×

بایں شوخی غزل گفتن علی از کس نمی آید × با بیدلان می ترسیم تا کی بگوید چه اشعارها
(وله) مرا صبا در عشا جلوه صبح هوس دارد × که چون طاووس بام پرنگی و قفس دارد ×
غبار هستی پروانه محو سوختنها شد × چراغ او هنوز آیینه در پیش نفس دارد ×
ز رنگینی طراز و کار را تنها شهرت عنقا × خموشی چون ز حد بیرون رود شور
جرس دارد × هوای گلشن هستی شکستن بر نمی تابد × نصیب غنچه خندیدن نباشد
تا نفس دارد × (وله) حلقه زد مشرب رندی در دل وا کردیم × قطرهٔ حوصله پیمانه
دریا کردیم × حاصلی ظلمت شب جز دل بیدار نداشت × گهری بود درین گرد که پیدا
کردیم × سخن هیچ بیانش دیگر بخشید × باده از آتش این سنگ مینا کردیم ×
زاهد صد چمن آرایش خوبان بهشت × ما دیک سینه خالی که تماشا کردیم × شمع
این بزم به کیفیت دل سوخته اند × جلوه هستی پروانه تماشا کردیم × بوی گل
زخمی حیرت شد و بر خاک افتاد × پرده در چمن از یاد تو بالا کردیم (وله) نمی
گنجم به پیراهن ز بس عریانی × جنونی کرده رعنا شهرتی بیابانی × طلسم
شور دل بر بال مرغ نامه بستم × کف خاکستری دارم تماراج پریشانی ×
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند اجزایش × ولی گم کرده ام بر هر کف خاک
از پریشانی × نزاع کفر و دین در عالم وحدت نمی باشد × شب و روز است
در ویرانه ام یک جسم قربانی × گل رسوایم از عصمت یوسف چمن دارد × چو ما
تو بود پیراهنم در زیر عریانی × (وله) بی تو در چشمم نگه دودی بود در روزنی ×
مردمک فانوس شمع گشته در پیراهنی × پرتو خورشید نایان کرد جولان منست ×
همچو صبح افشانده ام از رنگ هستی دامنی × از طپیدنهای دل معلوم صیادم نشد ×
وحشی در دام یا خاکیست در پیرهن یزنی × بی زبان صحرا جوابی ناله ما بیده ×
کز غم مجنون هنوز این جاست باقی شیونی (مثنوی) در تب از کم حرفی

لعل تنک جوشش توام × من کباب آتش بسیار خاموشش توام × گل بجیب مهر میزند
شکستن‌های ما × آنقدر گز خویشتن رفتم در آغوش توام × شوق قمری شوخی چشم پری
با من کند × این قدر دیوانهٔ سرو قبا پوش توام × (منه) هر که آمد در جهان دایم پشیمان
بوده است × موج این دریای بی نم دست برهم سوده است × تا صبا افسانهٔ چشم
تو در گلزار گفت × شهپر مرغ چمن مژگان خواب آلوده است × در حصار ایمنی دارد
فیض بی برگی مرا × ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است (وله) از شمار نفس از
خویشتن خبردار شدیم × تا چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم × بال رعنائی ما
فیض هوائی نگرفت × همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم × ساز بیرنگی ما
بر آهنگ قدیم × گرچه زین پرده بصد رنگ نمودار شدیم × پاکی زادهٔ دامان
تر ما است هنوز × گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم × آفتابی ز کمین دل
ما جلوه نمود × همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم (وله) سوختن زخمیست
پنهان در دل رنجور ما × همچو اخگر جوشش خاکستر زند ناسور ما × قدر ما از
بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند × چرخ ناپیداست در گرد شب دیجور ما ×
حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود × سینه از جیب تجلی میکشاید طور ما ×
ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است × شورها در پرده دارد نغمهٔ طنبور ما ×
(وله) منعم کوی تو سختی کشان دل تنگ اند × رگ ناله که بخند قاش آتش سنگ اند ×
ملایمت ز تنک مشربی گریختن است × که شیشه‌ها چو در افتد بهم سنگ اند
شکرلبان دل بی‌رحم در کمین دارند × نهان مار بردن لعل را از درون سنگ اند
طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد × وگرنه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ
اند × ز خامی ثمر نونهال شکوه مکن × که پختگان همه بهر شکست خود سنگ اند
چون شیخ ناصر علی غزلی که در صدد مرقوم گردید گفت در شاه جهان آباد

آوازه در انداخت که هر کس این غزل را جواب تواند رسانید اگر در ملک سخن دعوی خدائی کند من بوی ایمان می آرم از اتفاقات هیچ یکی از سوزندان لب بجواب نکشاد مگر احمد عبرت باشاره میرزا عبدالقادر بیدل غزلی که در اشعارش مرقوم است بگفت و شیخ بعد از استماع آن سکوت درزید (وله) شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت × از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت × رنگ بر رخسار خوبان از تماشایت نماند × شاخ گل را خجلت از موج عرق سیراب داشت × نقش و بنا در دل بیتابم صورت نه بست × آب در آئینه ام خاصیت سیماب داشت × شب که برق غیرتش می زد بروی حرف صوت × ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت (وله) بمحفلی که حریفان زبادخن مستند × نفس زروی چو آئینه بر تو در بستند × زمین خانه آئینه هست چرخ بلند × فتادگی بکف آور که سرکشان پستند × جماعتی که تمنای وصل او کردند × بغل کشاده چو برق از کنار خود جستند × ز دست و خانه نقاش عشق بیخبری × وگرنه ذره و خورشید هر دو یک دستند × شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق × دلی بائینه پهلو نزد که نشکستند (وله) دل زخمی یک بادیه خار است ببینید × تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید × ذرات جهان آئینه جلوه یارند × یک صید بصد دام شکار است ببینید × بی نکهت پیراهن او جیب نسیمی × در فاقه ناله چه نار است ببینید × این سبزه که لبریز لطافت چمن اوست × هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید × خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب × در پیرهن غنچه چه خار است ببینید × (وله) نمی رسد ز جفای فلک شکست بحالم × اگر بکوه زنی چون صدا بخویش ببالم × ز بخاکدان جهان الغنم قرار نگیرد × چو شمع ریشه زند در هوای قدس نهالم × (وله) نفس شمار ی صحبت ز بیهده سازم × بود گسستن تار وجود آوازم ×

نه درو بیخته بالم هوا نمی دواند × نکرده پر توفیق چنگل بازم × ادب زگلشن وصل
تومنع شوقم کرده × درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم × قبول عاقبت دهر
سدراهم نیست × علی لشوخی ادراک خویش می نازم (وله) جست خواب از دیده
ام مژگان بحیرت باز ماند × انقدر رم کرد این آهو که وحشت باز ماند × خاک شد
منصور و فریاد انا الحق کم نشد × سوخت این نی بر لب نائی همان آواز ماند × رفت
دل جائی که آگاهی در انجا پر نزد × آشیان شد بال و از همراهی پرواز ماند ×
ماند و فی سیفخان کردیم پرواز ای علی × ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند ×
(وله) باز از آغوش دل می جوشد و دود دم هنوز × صد تجلی ساقی بزم است و محرومم
هنوز × نیست بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید × می تراود خون گل از بیش
زنبورم هنوز × با دل پیمانه ریز لاله از جام نشست × کو چه کرد ریشه تا گست انگورم
هنوز × رو فت کرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح × خاک بر سر میفشاند
شام دیجورم هنوز (وله) بحسن خلق توان ریخت رنگ تصویرم × چو بوی
گل نفسی میکشد بزنجیرم × حریف وحشتم اندیشه مصور نیست × مگر کشند ز رنگ
پریده تصویرم × زخار خار محبت دگر چه می پرسی × به سینه است دل چاک
پنجه شیرم (وله) از بسکه سنگ تفرقه با در سراغ ماست × چون شیشه شکسته
فروغ چراغ ماست × جان میدهیم و درد جگر سوز می خوریم × چون رشته فتیله
نفس صرف داغ ماست × رنگ پریده است گل بوستان عشق × بیرون
شدن ز خویش تماشای باغ ماست (وله) محبت جاده دارد نهان در
خلوت دلها × چو تار سبحه کم گردد این ره زیر منزلها × تو چون ساقی شوی
در دنگ تلاقی لبها × ز بغیر باشد نفت آغوش ساحلها × تو ره از
کثرت اسباب بر خود تنگ می سازی × حریفان همچو بوی گل تهی کرده

محملها (وله) شکست رنگ هستی کرده تعمیر بر دوشم × برنگ ماه نو خالیست جای خود
در آغوشم × بهر خلوت که رفتم خویشتن را یافتم آنجا × چو می در هر سری طوفان نگه
می کند جوشم × ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد × شکست رنگ دل کیفیت آهنگ
منصور است در گوشم (وله) هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا × آمد و رفت نفس زیر و
زبر کرد مرا × یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود × بی خودی آمد و یکبار خبر کرد مرا ×
آهوان طرز رمیدن ز من آموخته اند × گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا × (فرشته
خوی صاحبدل میرزا عبدالقادر بیدل) زلال فکرش در صدف گوشها نیسانی
میکند و سحاب بخشش در چمن خاطرها باغبانی می نماید بلند پروازان اوج سخن
سنجی اگر در هوای دریافت مطالب بلندش فکرها را بعالم بالا فرستند رواست
و جهد نشینان انجمن نکته دانی اگر طوطی طبع را بامید طلاقت در مقابل آیینه فکر
صافش گذارند سزا حسن معنی از پرده شکین الفاظش برنگ شعشعه جمال معشوق
از حجاب نقاب نمایان و حروف دلنشینش از پرتو مضامین روشن چون خطوط
شعاعی منقدمه خورشید تابان ریزش معانی بر زمین اشعارش مثل قطرات باران
رحمت بیرون از اندازه شمار و کلک خوشخرام از الفاظ آبدار همواره چون ابر
نیسان گهربار × بدوات قلمش چین و ببین × فره در مردمک آهوی چین × طبع
او در معمورآباد سخن × میدهد داد سخن داد سخن × از قوم جغتائی ارلاس است
و در هند نشو و نما یافته در مدة العمر بجز تعلق جمال معنی بهیچ تعلقی سر همت فرود
نیاورده و از بدو شعور بجز لذت سخن بهیچ لذتی میل نکرده در اوائل شباب چند
روز بنا بر مصلحتی نوکری شاهزاده عالیجاه سلطان محمد اعظم شاه اختیار کرده
بمنصب عمده سرفرازی یافته بود روزی در مجلس شاهزاده ذکر شعرای عصر
در میان آمد یکی از مقربان بعرض رسانید که بالفعل در شاه جهان آباد ملکه

دراکثری از سواد ہندوستان بہتری از میرزا عبدالقادر بیدل کہ در سلک ملازمان سرکار منسلک است نخواہد بود شاہزادہ فرمود بگویند کہ قصیدہ در مدح ما انشا کند تا نزد طبعش معلوم نمودہ باضافۂ منصب و تقریب سرافراز فرمائیم این خبر بمیرزا رسید فی الحال بخانہ بخشی سرکار رفتہ استعفای منصب کرد وہر چند دوستان مصلحت وقت دران دیدند کہ یک قصیدہ در مدح شاہزادہ توان گفت قبول نکرد و ترک منصب نمود ازین جاست کہ دیوانش قریب بیست ہزار بیت خواہد بود و یک بیت مدح دران داخل نیست (من عالم اشارانہ) حیرت دمیدہ ام گل داغم بہانہ ایست × طاوس جلوہ راز تو آئینہ خانہ ایست × حسرت کمین مژدہ وصلی است حیرتم × چشم ہم نیامدہ گوشش فسانہ ایست × در یاد عمر رفتہ دلی شادمی کنیم × رنگ پریدہ را بخیال آشیانہ ایست × بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس × این شعلہ را برآمدن از خود زبانہ ایست (ولہ) صفحہ ہستی شرر تاراج آہی میکنم × یک نگہ سیر چراغان جلوہ گاہی میکنم × قامت پیری سرم در دامن زانو شکست × شوق پندار د خیال کجکلاہی میکنم × ہیچکس را جز حیا در جلوہ گاہش بار نیست × چشم می گرد د عرق تامن نگاہی می کنم × این قدر ہم مشرب گرداب غفلت داشتہ است × در محیط از جیب خویش ایجاد چاہی میکنم × در دربی مقصد باین نیرنگ ہم می بودہ است × کز خیال یار بے خود اشناہی می کنم × در طریق عجز ہمدوشم بوضع آبلہ × سر بپای میگذارم قطع راہی می کنم × بیدل از سیر بہارستان امکانم مپرس × بسکہ رنگم می پرد ہر سو نگاہی می کنیم × (ولہ) چہ لازم است درین عجز کیش برای × تعینی است کسی ہم مباد بیش برای × سراغ امن ندارد غبار شہدت عنقا × ز خلق آن ہمہ دل پس مرد کہ بیش برای × بقدر شعلۂ زانتش دہد کلاہ شکستن × تو ہم نیاز بخود بہر قدر ز خویش برای ×

فریب کسوت وهمت ره یقین زده بیدل × ز رنگ خویش برآ با برنگ خویش برآ ×
(دله) خلق را بسر هر لقمه زمین شکنی است × نا شناسا کی شکنی قلعهٔ خیبر شکنی است
× نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد × گوهر آرائی این موج بخود درشکنی است ×
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم × زنگ آیینه شدن سد سکندر شکنی است
× ترک جمعیت دل سخت ندامت دارد × بحر یکسر عرق خجلت گوهر شکنی است × بیدل
از خویش بجز نفی چه اثبات کنیم × رنگ را شوخی پرواز همان پرشکنی است (دله)
سادگی باغیست طبع عافیت آهنگ را × وقف طاؤس رعنائی گل نیرنگ را × دله
چو خون گردد بهار تازه روئی صید تست × موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را ×
زندگی در بند رسم و قید عادت مردن است × دست دست تست بشکن این
طلسم ننگ را × می کند دل را غبار درد تعلیم خروش × طوطی مینائی ما آیینه دانه
سنگ را × از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت × ناتوان بینی است
لازم دیده های تنگ را × گر نداری طاقت اظهار معنی شرم دار × شوخی رفتار
رسوائی است پای لنگ را × سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست × سبزه بام
ز در آیینه میدان زنگ را × با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود × دل صدا باشد
شکست شیشه های زنگ را (دله) نشه آیینه کیفیت ما ظاهر آرائی × نهان
ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی × بغفلت ساخت دل تا داریم از غیرت
امکان × چها می سوخت این آیینه گر می داشت بینائی × مزاج عافیت یکسر
شکست آماده است اینجا × همه گر سنگ باشد نیست بی اندوه مینائی × دلی
خون کردم و در آب دیدم نقش امکان را × گذار قطره بین عالمی را کرد دریائی
× بلند عشق است از سر منزل مجنون چه می پرسی × که اینجا خانها چون دیده
آهوست صحرائی × ز رنگ اعتبار لوح هستی برنمی آید × عدم گردد از ترحم

پیکر ما هیولائی × بیجا خموشی مباش از نالهٔ بیرنگ دل غافل × نفس چندین
نیستان ریشه دارد در لب نائی × نوایی از صدف گل می کند کی غافل از
قسمت × لب خشکی که ما داریم دریابیست دریایی × بنازم نشئهٔ یکرنگی جام
محبت را × دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آیی × ندانم تا کی می باید در
ویرانه جوشیدن × بهر محفل که ره بردم چو شمع سوخت تنهایی × چنان
از پستی طالع ز پا افتاده ام بیدل × که تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبائی ×
روزی میرزا را در مجلس نواب شکر الله خان با شیخ ناصر علی اتفاق صحبت
افتاد و این غزل که مرقوم گردید در میان آمد شیخ در مطلع آن سخن کرد و گفت
آنچه فرموده آید × نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدایی × خلاف دستور
است چه معنی تابع لفظ است هرگاه لفظ پیدا گردد معنی البته ظاهر می شود میرزا
تبسم کرد و گفت معنی که شما تابع لفظ میدارید آن نیز لفظی بیش نیست اما آنچه
من حیث هی هی معنی است هیچ لفظی در نمی آید مثلا حقیقت انسان که با این همه
شروح و تفاصیل که در کتب مندرج است هیچ مکشوف نگردید شیخ ساکت شد
اما بر اکثری از ابیات دیگر وجد کرد (مثنوی) از هجوم کلفت دل نالهٔ بی آهنگ
ماند × بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند × سنگ راه هیچکس تعجیل
آسایش مباد × قطرهٔ بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند × نام را نقش نگینها
بال پرواز رساست × ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند × غیبت تکلیف
طلبیدن های هستی در عدم × آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند ×
یکقدم نا کرده بیدل قطع راه آرزو × منزل آسودگی از ما بصد فرسنگ ماند ×
روزی که مولف این اوراق تعریف میرزا عبد القادر که بالا مرقوم گردیده است
بحضور گرامی مطالعه اش در آورد اثر بشاشت بر چهره مبارکش پیدا گردید

بخانه تشریف بردابت چهار غزل بخط خود نوشته فرستاد چشم پوشیدیم
در بادمن استغنا زدیم × از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم × ذوق آزادی
نسیم پر شرب ماهی خورد × خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم × خرمن
اسباب و برق بی نیازی عالمی است × دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
بیشتر آشوب کثرت وحدتی هم بوده است × باد آن موجی که ما بیرون این
دریا زدیم × شام غفلت گشت بیدل پرده صبح شعور × بسکه عبرت سرمها در دیده
بینا زدیم (دل) شب که آیینه آن آیینه رو گردیدم × جلوه کرد که من هم همه او گردیدم
× زخمها داشتم از جوهر آیینه راز × صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم × خجلت سجده
خاک در او کرد مرا × آنقدر آب که سامان وضو گردیدم × چون سحر سیر جهان
تهمت جولان نفست × نفسی بود که در پرده او گردیدم × ناتوانیست پر پیچانه
صد رنگ امید × سعی نقاش خیال تو که سو گردیدم (دل) عمریست قیامت
کده گردش حالم × چون آیینه مینای پری زاد خیالم × در بزم تو ساز طربم
سخت خموش است × کو بخت سپندی که شوم داغ و بنالم × از هر مژه صد
چاک جگر نسخه فروش است × حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم × خودبینی
آیینه عرض مثالست × بر خود نگهی تا من سوهوم ببالم × بیدل نفسم سحر بیان هم
زلفیست × آشفته جوابی که طرف شد بسوالم (دل) تحیر سوخت پروازم
گرد پامالم × بپرواز ما در بیضه خون شد شوخی بالم × نه پروازم پرافشانی نه رفتارم
قدم سائی × غبار انگیز جولان خیالم گردش حالم × شرار بید ما غم رنج فرصت
برلبی دارد × چه امکان است ساز عمر پامال سر و سالم × خمار وصل خرسندی
بجوشش ای گریه تا گریم × اسیر عشق و بیدردی ببال ای ناله تا نالم × نه
اکاهیم گل کشد بیدل × چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشم می مالم × ذره

حنابندی صاحبزاده میر لطف الله پسر نواب شکر الله خان فرموده مشاطه
شوخی که بر سست دل ما بست × می خواست چمن طرح کند رنگ حنا بست ×
آن رنگ که می سید اشنت دریغ از ورق گل × از دور کف دست تو بوسید
دعا بست × آخر چمنی را بسر انگشت تو پیچید × واکرده نقاب شفق و غنچه نما بست
× تا چشم گشاید مژه آغوش بهار است × رنگ سر ناخن چقدر عقده گشا
بست × گر وا نگری صنعت شاملی نیست × سحر است که بر پنجه خورشید بها
× زین نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد × تا شعله زند آتش یاقوت حبا
× البست ز شبنم دل هر برگ گل امروز × کاین رنگ چمن ساز و فا سخت
بجا بست × ارباب نظر را بتماشای نگارش × دست مژه بود تحیر بقفا بست
تا عرصه دهد منتخب نسخهٔ اسرار × طراح چمن معنی یک غنچه جدا بست × کیفیت
گل کردن این غنچه نه رنگیست × کز حیرت سرشار توان آینها بست × بیدل
تو هم از شوق چمن شو که باین رنگ × سیرازه دیوان تو امروز حنا بست
× در تهنیت کدخدائی صاحبزاده میر عنایت الله پسر خرد نواب شکر خان
گفته هر مصرع تاریخ است کاشانه صلای عیش دارد × ای دهر طرب
مبارکت باد × رشد اقبال دار امروز × همراهی خان معنی ایجاد × وقت
است که از نوای دلها × ساز دوران رسد بارشاد × عقد گهریست زیور
جاه × حاسد ملعون و دوستان شاد × از مژده ادعای این فیض × عالم
چمنی ست عرش بنیاد × چو شیر ز دور الفت هم × مطلوب فدای بهر
شمشاد × یارب ز تنزل فسردن × این گل کره خزان مبیناد × هر مصرع
ازین طریق موزون × دارد ز شهور سال تعداد × اکنون بمکان معنی
خاص × شعری ز دو مصرعم ندا داد × اوقات سعادت دو کوکب × شیرازه

الفت فرو بمزاد (مثنوی) بیدلان چیند خیال گل وشمشاد کشید × خون مشو ید
آن همه کز خود چمن اینجا و کشید × یار را باید از آغوش نفس کرد سراغ × انقدر
دور متاز بد که فریاد کشید × ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم × هر کجا آینه بیند
ز ما یاد کشید × کو فضای که توان نیم نفس بال فشاند × ای اسیران قفس خدمت
صیاد کشید × نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت × یعنی منتخبم بر سر من صاد
کشید (دله) باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه اینجا × سر موی گر این جا
خم شوی بشکن کلاه اینجا × نگاه او محبت ناز شوخی بر نمیدارد × چو شبنم سر
بمهر اشک میبالد نگاه اینجا × دل از کم ظرفی طاقت نشد تا حرام اداری ×
بسنگ اید مگر این جام و گردد عذر خواه اینجا × خیال جلوه زار نیستی هم عالمی
دارد × ز جیب ما سری باید کشیدن گاه گاه اینجا × بیاد محفل نازش
سحر خیز است اجزایم × شبم تا کجا ها چیده باشد دستگاه اینجا × تسبیحی غیر
مشکل بود زآشوب دلی رستن × سر در جیب خود دزدیدم و بردم پناه
اینجا (دله) صبحست و تا دماغ تمنا رسانده ایم × چون شمع بوسه مژه تا پا
رسانده ایم × گل میکند بشعله خاکستر آشیان × بال شکسته که بعنقا
رسانده ایم × ترک طلب بعجز طبیعی مقابلست × آیینه نفس بمسیحا رسانده
ایم × آیینه جهان لطافت کدورت است × نقب پری ز شیشه بجا را
رسانده ایم × در هر دماغ فطرت ما گرد می کند × هر جا رسیده است
کسی ما رسانده ایم × گر ستنبت شکست دو عالم شیشه گرد × ما هم دلی به پهلوی
مینا رسانده ایم × بیدل ز سحر کاری جهد امل مپرس × امروز نا رسیده
بفردا رسانده ایم (دله) همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما × یعنی اشوبی
جهان یک عالم آبادیم ما × چون سپندای دادرس صبری که خاکستر شویم ×

سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما × شخص نسیان شیخ شکوه غفلت حباب
نیست × نافراموشی بخاطرها است در یادیم ما (وله) چو تخم اشک بکلفت
سرشته اند مرا × بنا امیدی جاوید کشته اند مرا × بفرصت نگهی آخرست تحصیلم
× براتِ رنگم و برگل نوشته اند مرا × ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش ×
بآتشی که ندارم برشته اند مرا × (وله) روشندلان چو آئینه بر هر چه رو کنند ×
هم در طلسم خویش تماشای او کنند × مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل × این
جا دل شکسته بیاد تو بو کنند × بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال ×
باید حیانیان ز جبینم وضو کنند × (من رباعیات) رفتم سحری بکارگاه تصویر ×
تا گرم چه سود است کلاه تصویر × دیدم گلشا رنگ یکتائی بود × بیرنگی
نقاش و نگاه تصویر (وله) زاهدان سوی نظرت مرده نشد × در معبد شوق
نیستی فرو ننشد × یک ره خبر از کاغذ آتش زده گیر × تا سوختگان چه سجده
میگزونند (وله) تخم عجزی باید و تمی بال × یعنی از سایه بی نموتری بال
× خار سنانست بکقلم روی زمین × ای آبله اندکی فروتر می بال × (وله)
در عالم قدر ساده لوحی سندست × نا خواندن بودن بایزد ابلد است × از
عرض هنر وقار ما خفت شد × این آئینه از هجوم جوهر زنده است × (وله) تا
نشستیم پیرهن جان پوشید × چشم همه کس کسوت مژگان پوشید × شرم
پیدایی این قدر غفلت ریخت × عریانی من دیده امکان پوشید (وله)
زین مدرسه یک عمر سبقها خواندیم × از هر بد و نیک زشت و زیبا خواند
یم × حیرت آخر سواد ما روشن کرد × آئینه نوشتیم و تماشا خواندیم ×
و این رباعی میرزا عبدالقادر بیدل در مراعات قوافی خیال نظیر ندارد
معلوم نیست که هیچ یکی شعرای عصر در فن رباعی باین درجه رسیده

باشد × هر کس گامی براه حیرت بر داشت × چون آئینه در نقش قدم بستر داشت
× عمر یست زمین گیری موج گهریم × یا لغزش صفای دل عجب لنگر داشت × این چند
سطر از جملهٔ نثرهای میرزا عبدالقادر بیدل است که به تکلیف کام کار خان
پسر عمدة الملک نواب جعفر خان در تعریف گرد و غبار نوشته و سرمه اعتبار
نامیده الحق اگر صاحب نظران سرمه سواد این کلمات را در دیدهٔ اعتبار کشند
رواست و اگر توتیائی این سرمه اعتباری از بلندیهای فطرتش گیرند سزاست
امروز اگر ظهوری در عرصهٔ ظهوری بود خفای تخلص می یافت و بدست انصاف
عنان ادعای نثر نویسی از جادهٔ سخنوری می تافت (وهی هذه) نه غبار است
کزین دشت پرافشان برخاست × نگهی بال تماشا زد و مژگان برخاست ×
حسن اگر موج زند این قدرش طوفان کو × شوق اگر ناله شود این همه نتوان
برخاست × سبحان الله دلنشین غباری که تا صور خیال بنقش تصورش
پرداخته است صفحهٔ اندیشه را آئینه دار حسن مخطط ساخته و تا خامهٔ فکر بهوای
تحریرش گردن افراخته سررشتهٔ تامل در هجوم سلسل باخته هر کرا از نور بینش
بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و هر کس پیوند رشتهٔ نفسی دارد دام
بردوش اندیشه شکار او ویرانی بنیاد امکان مصروف تعمیر آبادیش خرمن
جمعیت این خاکدان بباد داده وضع ازادیش باین غبار اگر تعمیر آئینه خانهٔ دل
کند رواست و اگر شکست او را آشفتگیهای زلف تعبیر نمایند بجا × این سلسلهٔ گیسوی
پریشان که دارد × این فتنهٔ هوای سرو دامان که دارد × تا چشم گشائی هزه در سرمه
نهانست × این دیده فریبی خط ریحان که دارد × پیراهن بیرنگ نمو است عبیر
است × یارب خبر از نکهت جولان که دارد × چشمی که چون حلقهٔ دام از صید
بصیرت خالیست غبار فتور و دیده که چون گرد باد شگفته نگاه دست

صنع است جواهر سرمهٔ نور این جا چه فکرهای بلند عنان خودداری گسیخته است
دیده و صفحهای هموار بدامن بی سروپائی بنا دیخته اگر آب گوهر بجوی تراوشش
زبان موج کشاید گردیدنش رنگ ملامت است و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود شکست رنگیش
سیلی بدست نقاشش جوهر لطافت خواب اطلس فلکی است دیباند از دست بساطت بال تصرف ملکی
بتصور کل کردن خیالش زخم سینه ها میکشود و بتامل هوای اندیشه آتشش
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوی گل از خانه بدوشان عشرت همعنانیش
اعتدال نشاه پردازش صبح طراز و هجوم کیفیت صبحش شبستان پرداز شوری است
از طینت خاک سرکشیده و نمک مایده هوا گردیده هرگاه به تنزل آید آبی
است در صفای پرده لطافت روان و چون عروج گیرد صبحی صندل پیشانی
آسمان نظم حسرت واماندگان مرکز خاکست این × کز زمین تا آسمان
بال فشار یخته × پایگاه روشنان بزم افلاک است این × کاین همه نور
صفا برروی دنیا ریخته × دیده داغ است از تصرفهای برق آهنگیش ×
کز شرری تاجسته در چشم ثریا ریخته × پرواز هر ذره آتش سپند بیت حیرت
آواز طپش هر غبارش چشمی است انتظار پرداز رقص سپندش همواره
چون دل عشاق فعل در آتش هوای بی تسکینی و پریدنهای چشمش پیوسته
چون بال بسمل مقیم آشیان بی تسکینی × اگر جوشش دلستان این قدرها دل نمی
باشد × دگر بسمل زمین تا آسمان بسمل نمی باشد × اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تا زی ×
و گر ساحل طپش در طینت ساحل نمی باشد × آینه وحشت کرد از موج طپیدنش جهره پرداز
جوهر فروشی ساغر تمکین نقش قدم پرواز رنگش لبریز صدای خاموشی اگر
غبار بهار صبح نفس سوخته سپهر برین است صبح بهار این غبار شکست
رنگ آسایش زمین با وجود ناتوانی اگر بر خود جنبیده است زمین را

از جا برداشته و یا کمال زمین گیری تا دامن از خاک چیده است پا سے
بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش
شوخی اجرام سمائی پستی فطرت امکان را بجذبهٔ خورشید کنندش دستگاه
عرش بنای صاف خمکده خاک است به بلندیهای نشئه رسیده یا در دستیابی
افلاک جرعهٔ هوای نه نشیمنی کشیده × قیامت کرد صبح این فیض جولان که
بپر بزد × زمین شد آسمان این گرد از راه که می خیزد × چمن خواهد بطوفان
آید و با جلوه اش ترقصد × بهار آمد که شوخی گیرد و با شوخی آمیزد × خط جبهه
سواد نسخهٔ گردون کند روشن × کل کیفیت او می بمینای هوا ریزد × رفعت
سر بر کیوان بطوفان رفتهٔ امواج غبارش عزت اکلیل ثریا بجای کمال
رسیده اوج اعتبارش ابریست منزه از کسب تهمت تر دامنی و سیلی بی پروای
کلفت خانمان بر همزنی سرمهٔ الفتی که گرد او را آیینه دار مژگان توان
چید و توتیای لطافتی که غبارش چون هوا با دراق نفس میتوان پیچید در
وادی مقصد سراغی دلیل تسلی گم کرده راهان و در انجمن حیا پرداری دامسطه
ادب هرزه نگاهان فرق بی کلاهان عالم تا کسی برا اقبال سایهٔ هما شوق
پابوسان کوچهٔ انتظار را اجابت قرین دست دعا موی مجنون را از نسبت
آشفتگیش به بلندی دود سواد از رسیدن دماغ خاکساری را اگر داندن
پهلوش اسمانی عالم بالیدن × این موج بر موازده عرض سپاه کیست × این
رنگ جسته از چمنستان راه کیست × عالم بزیر بال طپیدن گرفته است ×
این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست × هر سو نظر کنی گل رنگینی شکسته اند
افاق سایه پرور طرب کلاه کیست × شعلهٔ او از بلبل بر سائی پرورزش افسرده
ال روز بخت شوخیهای رنگ گل با تنگی اندازش در نسبت نا توانی

درست ناتوان نخچیری که تحرک نفس نسیم پیچتاب کمند اوست و تنک شراب حریفی
که گردش ساغر نقشش پاشکسته بلند او چشم بینشش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بی ابر وقت
و پاکی نگاه آفرینشش تا باین غبار تیمم ننماید بی وضو × بر قفس حسرت او موج گل هواگیر بلند
ز لطف جوهرش آیینها صفاگیر و × بجلوه آتش نگهی گر بهم زند مژه × سواد عالم
بینشش تنوتیا گیرد × هوا را برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخی مزاج اوست و صبح
را در شیشهٔ هوا حل کردن از صنایع طبع بینائی رواج او اگر نقاب فروشند چهره
خورشید نتوان پوشید و اگر در رفع حجاب کوشد بکنه پردهٔ خاک بتوان رسید
صورت انجام هرچه خواهی از آیینهٔ معنیش روشن معنی سراغ هرکه بپرسی از گل کردن
لفظش مبرهن لوح حسن را جلوه غبارش برنگ خط سرمشق رعنائی آیینهٔ عشق را
زنگ احتیاطش چون داغ چهره پرداز رسوائی با غرور بصرفه نازان سرکشیش جهد
سر دکردن بالا و با طریق آرمیده وضعان همواریش توام نقش با پیکر عریان
تنان عالم آزادی را خلعت کفایت و چراغ پوشیده حالان لباس فقیر را
دست حمایت در طوفان کدهٔ پروازش نفسهای جوهر آیینه متحجب نقاب زنگ
و بهارستان بینابیش طاقت دلها صدائی در ساغر شکست رنگ گرم آغوش
طلاطمش بر دوش مزاج هوا را ابتذال طوس پیچیده و پینه کاری ملایمش درشتی
طبع خاک را بفرش سنجاب خوابانیده × زبال افشانیش اسباب بیتی جمله
معراجی × بسعی همت او نقش پای تکفلم تاجی × نظرها ناگزیر است از لحاف ابر
پوشیدن × که شد زین گرد حیرت کششش جهت دوکان حلاجی × امواج حشش
چون خیل وحشیان خیال بدام افتاده اضطراب از خود رمیدن در آتش
انجمن جدید دلها در کمند خفتهٔ پیچ و تاب بر خود طپیدن فروغ این ذرات
چون شرار کاغذ چراغان هوای است و طپش این امواج چون خطوط

شعاع کاروان جهان پیمای چقدر بال بر خود طپیده است تا این قدر پروازها
بشوخی رسیده و چه مقدار آینه بر هم شکسته اند تا مثال این جوهرها نقش بسته
* هر نقطه تخم حیرت نظاره آفتی × هر ذره انتخاب بهار لطافتی × چون آب
زلال صفا جوشش بغیشی × چون نور دیده آینه بی کثافتی × آنجا که خوان قسمت
نظاره گسترند × زین رنگ هیچ سرمه ندارد ضیافتی × عالیمقام زاهدی که
هنگام قیام مصلای طاعتش با سطح هوا همدوش است و تسلیم سرشت عابدی
که پیش از قعود جبهه اش با نقش سجده هم آغوش قیامش از سر خاکدان هستی
بر خاستن و قعودش مسند بساط نیستی آراستن در عروج مراتب سربلندی چون
نفس سراپا اعتبار و در حضیض پایهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار × ناله ها
در سرمه می بالد ز موج این غبار × کای بخود وا ماندگان هستی قفس فرسود نیست
بهر راحت چند باید رنج افسردن کشید × وحشت آباد است اینجا خاک هم آسوده
نیست × گشتهای سلسله جنونش زمین تا آسمان پیوسته و گردشهای بی
اعتدالی رنگش شیشهٔ بزم کهکشان شکسته با وجود طوفان خیزی چون موج دریا
خیال بکلقلم هموار و با کمال برق تازی چون قدم اندیشه بگذشت آسوده رفتار
با همواری طپیدنش موج گوهر بسته است از بال دعوی کشودن و با ملایمت طبیعتش حباب
آینه متحیر نقش آب دا نمودن قماش کارگاه اندیشه از نقش بندان تار و پود لطافتش
رخواب مخمل خیال از حریر بافان پرده نزاکتش معراج پایهٔ رسانیش نتیجهٔ از خود
برون تاختن و دستگاه وسعت ارادتش با تنگنای ضبط خود داری پرداختن زنده
دلان را از وضع این غبار عبیر عبرت در پیراهن دیده باید ریختن و ماتمیان فطرت
مرده را خاک پاس سر پی بسر بیختن بهمه حال از تشریح ترتیب این غبار تلطیم
دبستان معاشقه خدا اندنی است و از وضع همواری این نسخه ورق دشتهای

طبع گردانی یعنی خاک شو و غبار آیینهٔ کس مباش بر باد رو و گرد بر دامن
دلی مباش اگر پایهٔ افتخار اندیشی جز با پستی عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر
از رنگ اعتبار مباز ٭ برون چو گرد ز دامان اعتبار نشین ٭ سرت اگر بفلک
شود خاکسار نشین ٭ درین بساط گران خیز همچو سنگ مباش ٭ سبک چو رنگ
شو و بر رخ بهار نشین ٭ تمام خانهٔ چشمی است این تماشاگاه ٭ بهر کجا ننشینی نگاه
وار نشین ٭ جهان صفاکده نیست گر ز خود رستی ٭ و گر به بند خودی در دل غبار نشین ٭
کم از غبار نه‌ای [illegible] سری مشتاق ٭ ز خود برآ و به چشم روزگار نشین (رضیعه [illegible]
صور معانی و مشکوة مشعل روشن مبانی طرازهای مستعار را ناسخ عالیقدر بلند
[illegible] زبان را سنج) در اظهار خوبیهای ذات ذات الکمالات و بیان بلندی
پایهٔ استعدادش اگر به دستیاری قلم دم در داد توسل چو بند راه منزل مقصود
نه برد که قلم چابک رقم در ادای توصیفش کار آستین بی دست کند مرآت [illegible]
در طلیعهٔ آفتاب مدحش چهره تغییر صورت خفاش گردد و بلبل ناطقه را در تعریف
گلهای مضامین رنگینش از رشتهٔ آواز دام بر پای غرمینا فتد و غزال دور
گرد فکر را در بیدای اظهار استخوان بندی حرفش سلسلهٔ سخن زنجیر شود
اولی آنکه دریوزه نقد مدعا از دریچهٔ طبع نازک خیالی که به ادای جوابی موزون
رسیده است نماید ٭ کو مرین گشته از تن [illegible] فن ٭ استخوان بندی ترکیب
سخن ٭ در او گوش دگر میخواهد ٭ باده‌اش جوش دگر میخواهد ٭ باده کیست بدین رنگینی ٭ نمک کیست
بدین شیرینی ٭ نمک باده شیرین [illegible] ٭ عاشق چاشنی این نمکم ٭ اصلش
از عراق عجم است و مولدش هندوستان در سرکار شاهزادهٔ والاقدر
عالیجاه سلطان محمد اعظم شاه از ارباب کنکاش است و در باطن تقرب
در خلوت سرای خاص سلطانی احدی را با خویش سایهم نداشته (ابن دوار

نگلزه) باده ناتوانائی باز آیین وفا بستی × ز بوی پیرهن مکتوب بر بال صبا بستی ×
بلاگردان ناز آورده ام شست نیازی را × شبخون در گلستان طرح کردی تا حنا
بستی × دل کاکل پرستانت بجمعیت نمی سازد × چرا ای شوخ دست شانه
بر چوب جفا بستی × دل وحدت شناس از ناخن بیداد نخراشد × ز خود دل بر
کردی ساغر در راه صد آیینی × فدا شور راسخ شوریده سر در راه پیغمبر × نبی گویان
ز خود بر چیز اگر دل با خدا بستی (وله) گلی شگفت که من جام باده نازم × دلی
طپید که من نیم بسمل رازم × می بجلوه در آمد که عاقبت سوزم × شکست شیشه
که قربان شوخی نازم × خروش ریخته بر دل که نغمه شوقم × بسینه ناخنه ناخن
که زخمه سازم × ز پا فتاده تمنا که ز آشیان دورم × طپید دست تاسف که بال
پروازم × نهان ز غیر نگاه جلوه فرما شد × فتاد جام می از کف که چشم
غمازم × فتاد کرد خزان شعله بهار افروخت × ز داغی که بر افشاند بال پروازم
× رسید شور قیامت ز تربت فرهاد × چو بسمل نورده بهر سنگ پی آوازم ×
بکیست شعله دیدار گلشن اعجاز × بکار خانه لیلی است پرده سازم × چه غم
ز سیل حوادث که خانه بر دوشم × ز دام رشته چو راسخ که کرم پروازم × (وله)
هجوم گریه طوفان می کند ای بحر رحمی × شبی خون است در چشم غزال ای
بی اثر رحمی × کدامی ناله شد افسانه خواب پای لطفت را × چو شبنم سوخت
چشم انتظار ای نامه بر رحمی × درین گلشن که چون برگ خزان تفسیده
دل گشتم × تمنا تشنه لطف کریمست ای ثمر رحمی × ز بوی مرهم کافور داغم
رنگ می بازد × چراغم ناز پرورد است ای باد سحر رحمی × شریک سجده
عشق است راسخ ای کرم لطفی × سر کنعانیان فرش است ای نور بصر رحمی
(وله) زهی نگاه تو آیینه دار شوخی ناز × خیال لعل لبت آتشین خمار گداز ×

بهار شعلهٔ دیدار جوشد از گشتم × شگفته خنده برق از شکست رنگ نیاز ×
بلند و پست جهان موجهٔ محیط فناست × صدای سیل شنو از لب نشیب و فراز ×
فروغ باده زند دست رد بظلمت هوش × ز جام رخنه برافروختم بخلوت راز ×
بهوز حشر زیک جیب سر برون آرد × چراغ هستی محمود و آستین ایاز × ز دست
رفت دل و صبر و طاقت و ایمان × ز مطلعی که بفرمود حافظ شیراز × (وله) اثر نالهٔ
عاشق ز اضطراب خود است × چو برق جوهر تیغم ز پیچ و تاب خود است × سرم خوش است
ز جام شراب تشنه لبی × جبین بادیهٔ صندل از شراب خود است × کدازی بیطاقتی بحالم گرد × چو ابر گوهر عرقش
این آشیا باب خود است × بفیض عشق ز تر دامنی غنیمه بشیم × که آب آینه ها خشک
از آفتاب خود است × بزنگ شعلهٔ جواله ایم گرم فنا × طلسم هستی ما پای در رکاب
خود است (وله) خیال وحشی بر واز دل بمن آرسید تنها × که داد آواز پا را سر بسر از
گرد رسید تنها × صبا آینهٔ جوهر نما از تاب آهم شد × که دارد ریشه ام از موج گل پای

دویدنها × درکمالات انسانی ممتاز جامع العلوم شیخ محمد سعید اعجاز) زبان الهام
بیانش رتبهٔ سخن را بجائی رسانیده که منکران حسد پیشه را انگشت سکوت
بلب و انامل قبول بر دیده نباشد و طبع معجز دستگاهش درجهٔ نظم را بجائی
نبرده که نظم ثریا از رشک آن چون نثر بنات النعش از هم نپاشد افسون
کلامش در کدیدهای زهر فراق دلدار را سحر حلال و عقده کشائی طلسم سربستهٔ
معانیش ناخن تدبیر دقت گزینان محال فکر بلندش در اظهار مضامین روشن
مشرق نور و کلک درافشانش از بارقهٔ توضیح الفاظ چو شعل وادی طور ×
سخنش تا بجهان شور انداخت × گهر از شرم نمکسان بگداخت × نبود دور
نمک گرود اگر × در نمکدان صدف گوهر تر × مولدش اکبرآباد است و همواره
در مجالس خواتین بلند مکان معزز و مکرم بوده علی الخصوص بهنگام تحریر این

اوراق در سرکار نواب مکرم خان ناظم صوبه ملتان مرجع ارباب حاجات و وسیلهٔ
انواع خیرات و مبرات (من نتایج علمی الهی) شور محشر کن دل دیوانهٔ ما را × عبارت
آشنا کن معنی بیگانهٔ ما را × ز سوز دل نفس را پرتو برق تجلی ده × بخون شعله رنگین
کن پر پروانهٔ ما را × دلم با سختی دوران بهم شیر و شکر گردد × چو خاتم تنگ گردد دشمن
پیمانهٔ ما را × غم روزی نماند گر قناعت ابرو بخشد × چو گوهر قطره کافیست آب و دانهٔ ما را ×
دل آزاده از بوی تعلق رنگ می بازد × کشش در دام نقش بوریا کاشانهٔ ما را ×
(دله) شکست شیر بزد از صبح طرب در جام اقبالم × بدستم آسمان ساغر دهد از گردش
حالم × دل هم صحبتان محو طپیدن گردد از یادم × شود آیینه برق از بیقراریهای
تمثالم × براه فقر اعجاز است اظهار توانائی × حباب آسا نفس میدزدم و بر
خویش میبالم (دله) چه آتش ریخت ذوق سوختن در سینهٔ تنگم × چراغ کشته
روشن میشود از جستن رنگم × چو بوی غنچه دلتنگی نفس را در گره دارد × شکست جام
از پرده بیرون نیست آهنگم × نرفت از سخت جانیهای ما نازک دلی هرگز ×
نمی آرد کدورت عشق بیرون شیشه از سنگم × ز خودبینی نجاتم داد فیض تیره روزیها
× بجز وحدت ندیده ام آیینه گم گشته در رنگم × بجلوه نگاه وحشتی که جز یادت نمی گنجد ×
طپیدن سبحه گردانی کند از گردش رنگم × زلال صافی مشرب بهر رنگی آمد خوشی
بمن هر کس که رو آورد چون آیینه همرنگم × تلاش گرم خوبیهای دل هم دیدنی دارد ×
شنیده ام که شبها با خیالش در چه نیرنگم (ومنه) خموشی آیینه پرداز جوهر هوش است ×
چراغ انجمن دل زبان خاموش است × بغیر نرگس و شباله دار بار کرد بید × ز خود
رسیده غزالی که دام بر دوش است × براه عشق ز آزادگی چه می پرسی × نگاه حیرتم
از دیده خانه بر دوش است × هزار جام گل دستهای غنچه شکست × شراب
ناله بلبل هنوز در جوش است × سحر که کرده تصویر خنده روز است × بهار

یاسمن جلوه بناگوشش است (رفعت دا بهت دستگاه میرزا مبارک الله) واضح
تخلص می کند بلندی فکرش بمرتبه ایست که بی نردبان طبع رسا عروج بران
نتوان نمود و شیرینی گفتارش شهدیست که بی چاشنی استعداد درست بحلاوت
آن پی نتوان برد انیس خلوت عاشقانست و مونس جلوه معشوقان و این
ابیات از دیباچه دیوان او مناسب این مقام نمود × این رفیقان رنج
و شادی من × همدم عیش و نامرادی من × ساقی و ساغر و شراب شوند × در
شب تار ماهتاب شوند × نغمه بلبلان این باغست × لاله ایم و زیاسمین داغست ×
نبیره نواب اعظم خان جهانگیرشاهی است و از فیض طبع میر محمد زمان راسخ
بهره وافر برداشته اما مردی شوخ طبع است و بعین بی باکی و قلندر مشربی بسر
می برد (من لمعان طبعه) تا سوخت حسرت گل حسن تو جان ما × آیینه وار
برق بود آشیان ما × دل از طپش ز رفتن خود میدهد خبر × آواز پا بود جرس
کاروان ما × گردد فروغ حسن موافق برنگ عشق × مهتاب سرمه گشت بچشم
کتان ما × از گفت وگوی یاد وصال تو زنده ایم × چون شمع رنگ هستی
ما شد زبان ما × شد از فروغ حسن کسی چشم آیینه × جز جنس آفتاب ندارد
دکان ما × آیینه خیال تو باشد خیال دل × یقین ظهور کند در گمان ما × (منه)
حباب بحر غم آرزوی تو سرها × غبار خاک درت آبروی گوهرها × به تیغ ناز تو
رسید بناز تا که برو × ز دود آه بود پیچ و تاب جوهرها × برآر خویش ز چو معنی ز لفظ
فارغ شو × که مرغ حرف شود صید دام مسطرها × بیاد قامت تو همچو عشق پیچانست
چو گلشن ناله من بر قد صنوبرها × ز فیض خاک نشینی کوی دل داغم × کشیده
سر و خیال تو سر زبسترها × (منه) ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را ×
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را × بدام افتادم و از ضعف وبیهوشی

صفیر من × نشد بار دل صبا و نازم ناتوانی را × بهار از روی من نباشد جز شکست
دل × نبو میدی اسیرم عندلیبان خزانی را × صفای ظاهر آیینه باشد جوهر
غفلت × شکست دل نشد موج ابروی سخت جانی را × بیان لب خموشی های
بلبل را خزان داند × که باشد ترجمان رنگ شکسته بی زبانی را × جواب آن
غزل گفتم که گفته بیدل خوشگو × نفس باشد رگ خوابیده خواب زندگانی را
× (منه) غبار آه مرا مهر و مه خریدار است × شب سیاه مرا طرفه روز بازار است
× نشان سیر بهار است عمر رفته بیاد × ز نقش پای صبا رنگ غنچه بیدار است ×
بود ز داغ دلم فیض عشق در عالم × ز عکس یک گل آیینه خانه گلزار است ×
(و منه) چهره اش صفحهٔ گلگون بهشت × قامتش مصرع موزون بهشت × طرح حسنت
ز غم ریخته اند × تازه نخل قدت از خون بهشت × جام سیاره نخست مرا ×
دور می گردش گردون بهشت × مشکلم از دن و خم حل گردد × باده تاب
فلاطون بهشت (این غزل بعضی ابیات غور طلب دارد) غزل ساقیم دست
چو در گردن مینا میکرد × مهر را آیینه دار بیضا می کرد × گشت یاقوت بیاد
لب شیرین خون سنگ × خون فرهاد که جا در رگ خارا می کرد × سرمه از گرد په
طوطی دل داشت کمر × جوهر آیینه را چشم تو گویا می کرد × انچه کرد رم آهو کند
با صیاد × سرمهٔ چشم نگه دزد تو با ما می کرد × شهر غربت وطن خود طپش
دل می ساخت × حلقهٔ دام مرا دامن صحرا می کرد × کی کند جلوه در آیینه دل
خاک کشان × انچه روی مه کنعان بزلیخا می کرد (انس پذیرم الفت بشیخ
عبدالواحد وحشت) مشاطهٔ طبعش زلف معنی را نبوعی تاب نداده که بغیر
از باریک بینان موشکاف بحل عقدهٔ آن نتوانند رسید و فکر بالا دستش
برنگی وسمه بر ابروی الفاظ نکشیده که بجز رمز شناسان خط سخنوری

بتماشای حسن آن دیده یار نتوانند گردید گل اگر از خجالت نظم رنگینش اوراق
خود را چون بال بلبل بر باد دهد رواست و بلبل اگر از شرم سلاست کلامش
گرد گل بر سر ریزد بجا × کم افتد چنین سخنه پرداز کم × که نازد از لفظ معنی بهم
× از بنا بر حضرت امام محمد غزالی رحمته الله علیه است و در قصبه موزدن نهایت
نشو و نما یافته با آزادگی طبع سرو بست در چمن روزگار و در عالم وارستگی نخل است
فارغ از شعب و اغصان علائق بیدار (من غزلیاته) برنگی شورش آلوده است
از باد نو آرامم × که شد چاک گریبان نگین بیتابی نامم × ندانم تا کجا بال و
پر وحشت رسا باشد × لب خمیازه فرما کرده هر حلقهٔ دامم × جنون انجمن سامان
خرابی در بغل دارم × دو عالم گر خورد بر هم بود یک گردش جامم × شهید
تیغ مژگانم تماشا میتوان کردن × قیامت سبز گردیده است برگرد در دامم
× سینه سختی پیام یک جهان برق بلا دارد × بود گرد خرام صبح محشر جلوه شامم
× ز تمکین خیالش این قدر با شکوه آلودم × نمیدانم چه خواهد بود طفل ناز
اندامم (وله) نوای رم آفرین از حلقهٔ چشم تماشائی × برنگی کرده وحشت که در یادم
نمی آئی × ندانم شوق بدست نگاه کیست مجنونم × فلک بار از جا برداشتم از ناله فرمائی ×
مپرس از ناتوانیها اسیر یک جهان دامم × بپرواز خیالم را کشد آئینه مینائی × دران
محفل که یوسف تهمت با جلوه ریز آید × بود حیرانی تصویر یک خواب زلیخائی × جنونم
سر خوش میخانهٔ امکان نمی باشد × ازین نه شیشه بیرون میکشایم بال رسوائی ×
بیاد چشم و ابروی که وحشت می کند آهم × چکید از هر سر مژگان آهو اشک سودائی (وله)
سرشک بی نیازم جلوه پرواز اثرها شد × دلی برداشتم از هر دو عالم ناله پیدا شد ×
کجا عشق رسا عاجز بود در حسن دیدنها × نگه از دیده یعقوب رم گردد زلیخا شد ×
تحیر شابی با کم کمند جذبه دارم × پری میگردد شوخیها نگاهم دام مینا شد × ندانم

تا چه شوخی جلوه کرد دیده است مژگانش × صفا در خانهٔ آیینه چشم گریه پیرا شد × سپند شعله دیدارم باوج آسمان رقصم × بدل جوشیدن آهم پر و بال مسیحا شد × بیادش انجمن ساز خرابیهاست مجنونم × دو عالم خون شد و پیمانه ام لبریز صهبا شد (وله) نگه دزدیدن از عالم تجرد خانه می خواهم × ز مژگان وا نکردن طرح این کاشانه می خواهم × بناز بیخودیهایم اگر ظالم قبول افتد × ترا در جلوه می خواهم دل ویرانه میخواهم × پیام وصل بی قاصد بقدر ما سوی من آید × برای خواب از خود رفتنی افسانه میخواهم × بقدر دل گرفتاری اگر آزادگی باشد × دو عالم همت مردانه میخواهم × بپامال دو عالم رهروان افتاده ام وحشت × شکن پیرای زلف بیکسی را شانه میخواهم (وله) بجلوه گاه تو حیرانیم هوس طلبی است × نگه زدیده فشانم که طرز بی ادبی است × اثر ز حلقه بگوشان بی نیازی ماست × دل رمیده ز عالم دعای نیم شبی است × بقدر شوق رسا ظرف باده می سازم × که از هر دو جهان شیشه حلبی است × بهر چه می نگرم جلوه گاه دیدار است × تو سنی بدیر و حرم یارب این چه بوالعجبی است × ز خویش رفتن ما ساغر دریا دلیش × غبار حیرت سرشار بادهٔ غیبی است (وله) بمحفلی که حریفان وحدت آهنگ اند × بهم چو دیده تصویر محو یکرنگ اند × ز خود تماشی این غافلان چه می پرسی × بردی آیینه صاف نیستی زنگند × فغان ز بی خبریهای این خودی مستان × که کعبه در بغلست و هزار فرسنگ اند × فسرد حیرت عشقم تمام عالم را × جهان و هر چه در و یک شرار این سنگ اند × اگر ز گرد غم او بخویشتن بالند × فلک شوند بهم آنکسان که دلتنگ اند (وله) بیادش انقدر با شورش الود است حال من × که شد آیینه یک صبح قیامت از خیال من × سراپا بی نیازم برگ و سامانی نمیخواهم × وگرنه هر دو عالم یک ثمر بند و نهال من × دل و جان محو جستنم

اضطراب عشق را نازم × بود جوشیدن خواب زلیخا گرد بال من × ز خود
رم کرده ام لیکن فغانی زیر لب دارم × کز آگوشی کز نامحرم شود از قیل و قال من ×
برنگی شوخ جولانی که با دیدن نمی سازد × نظر با دام خالی چید از وحشی غزال من ×
جوابم پیش کرد خط نارسته را ماند × بقدر آرزو به خویش اگر بالد سوال من ×
زبس وحشت مرا به دشمنان هم رحم می آید × تب از اعضای آتش میکند بیرون
زلال من (وله) دران صحرا که از طرز خرامی حیرت اندیشم × نگاه چشم قربانی
است فریاد بلاکیشم بهمن و آن گرم جوشیهای بیداد سیه چشمی × نمک بر خویش
می بالد ز باد سینهٔ ریشم (عین انسان دانشان عینا صاحب فکر رسا میر محمد حسین)
صفای فکرش زنگ از آئینه خاطر نازک خیالان می زداید و سحاب طبعش غبار کدورت
از ساحت ضمیر صافی مشربان می رباید زلف سخن از مدادش مشک اندود است
وچشم معنی از خطش سرمه آلود زنگی بچگان الفاظ را به دستیاری فکر رنگین گلگونه بر رخسار
بسته و مهوشان معانی را با هزاران برجستگی بر تابدار انهای حروف نشانده کلامی
چون کلام خوبان شکرآمیز و آدای چون ادای محبوبان نمک ریز × زبس معنی
دردجای سخن نیست × چنین جوشش طراوت با چمن نیست × اصلش از اندجان
هست و ناجی تخلص میکند بظاهر مشمول الطاف ظل الهی است و بباطن منظور نظر
رحمت الهی (من علامات استعداده) بموج اضطراب افتاده عکس آفتاب اینجا ×
که آرد دود آهم آب از چشم سحاب اینجا × تماشا نیست طوفان جوش چشم تشنهٔ
او × کشد نظاره ام هر لحظه صد نقش بر آب اینجا × بیان آشیان صیدم
جنون مدهوش مجنونم × که بر د افسانه فریاد زنجیرم بخواب اینجا × هوای عشق
اندر دل خرابی می کند بی او × فتد دیوار ما از پا زسیل ماهتاب اینجا × خیال
حلقهٔ زلفش زبس جا در دلم دارد × ز دود آه من باشد زره پوش آفتاب اینجا ×

بیمار دو نرگس نظر بر چشمتم دارد × نکشد ناله بلبل بروی گل نقاب اینجا ×
بنیک برق تجلی لاف معشوقی زند عاشق × پر پروانهٔ ما نیز زلفی داده تاب اینجا ×
ز بس کز پرتو رخسار آئینه می کشد خجلت × شفق آسای شد از پرواز رنگ آفتاب اینجا ×
دوبالا نشاء شوقم نه پنداری ز می ناجی × ز پا و آن نگاهم می برد هر دم شراب اینجا × (وله)
در خیابان همچو گل آغوش دل را گرد نیست × پرده از روی تماشای تو بالا کرد نیست
× عالمی دارد ز تاب شور سودائی دلم × گرمی بازار خود ظالم تماشا کرد نیست × بردن
هوش دلم باز از نگاهی می توان × نشاء شوقی که من دارم دوبالا کرد نیست × کرم جولان
جلوهٔ بهر گداز دل بس است × نگذری غافل از وکین سنگ مینا کرد نیست × در
لباس عاریت جانی که داری از تو نیست × گر توانی دست بکشا کین گره وا کرد
نیست × برق هم ناجی شرار خرمن خود میشود × خنده بر حال ز پا افتادگان نا کرد
نیست (وله) دست زد بدامنی بسکه غنی است خوی ما × سجده بکس نکرده ایم گل نشد
ابروی ما × دلشدگان ناز یار تشنه لب شهادتند × ای بجز آب خنجرت تر نشود
گلوی ما × منزل دل خرابه ایست قابل این کتابه نیست × چین بجبین مزن دگر ای
بت تند خوی ما × وحشت آن نگه چنان برده ز خود که آهوان × با همه رم نمی برند
راه بجست و جوی ما × خانه خراب آرزو است حال دل حزین مپرس × همچو حباب
از هوای شکند سبوی ما × طبع غنی نمی کند خواهش همت از کسی × سیلی خجلت
طلب سرخ نکرد روی ما × پای ز کوی اضطراب ناجی از آن نمی کشم × تا نکشد
ز قتل دست شوخ بهانه جوی ما × (وله) خار خاری دارم از شوق گل روی کسی ×
زد بدل ناخن اشارتهای ابروی کسی × می روم از خویشتن اما نمی دانم کجا ×
می برد رنجیدنهای دل بسوی کسی × دامن زلفش را از بهر آسایش بس است ×
تا که بگذاریم هر شب سر بزانوی کسی × تبسم از سیمای دل راز نهانم گل کند ×

فاش گردد از شکست رنگ من بوی کسی × همچو عینک دیده از حیرت نمی آید بهم
بسته خوابم را نگاه چشم جادوی کسی × جیب پر خوناب دل دامان پر از لخت
جگر × چه بها دارم از بهر سگ کوی کسی × بیقرار از وحشت طرز نگاهی گشت دل
آخر این ویرانه شد رمگاه آهوی کسی × عشرت اندر پای در دامان کشیدن
یافتیم آبرو در یوزه نتوان کرد جوی کسی × خو بناکامی کنم تا چیست چاره نیست × تا بکی چون شعله بر خود پیچم از کوی کسی
(وله) دیده را پر موج اشک ناشکیبا کرد دست × کشتی را در غمت چشم
دریا کرد دست × تا در آید یار در آغوش از خود رفته ایم × عمر ما چون برق قدر
یک بغل وا کرد دست × مست سرشار نگاه چشم بدمست توایم × سوی ما از چشم
دیدن فتنه برپا کرد دست × پا به پرسش رنجه کن تا قالبی خالی کنیم × جان بلب
داریم اندر یک تماشا کرد دست × نوبهار آمد جنون دیگر زسر گیریم ما × سبزهٔ خط ترا
سرمشق سودا کرد دست × بهتر از تنها نشستن مجلسی کم دیده ایم × زان نگون تر نیز
ناجی در دلی جا کرد دست × (میرزا محمد محسن) بهزاران خوبی آراستگی دارد از قوم
ذوالقدر است و ذوالقدر باصطلاح مردم ترک تیرانداز بی خطا را گویند میرزا محسن
همین لفظ را تخلص قرار داده و دستورش چنانست که شعر کم میگوید و آنچه میگوید
بحضور مردم کمتر میخواند راقم حروف را بعد از مدتهای آشنایی این غزل بخط
خود عطا فرمود تا بر سبیل یادگار ثبت نمود غزل بگلزاری که آئینه سیمابد جلوه گاه
آنجا × کنان چشم بلبل میشود موج گیاه آنجا × مزن چاک ستم ای دست ناکامی
گریبانی × که سازد تیغ بیداد جفا آرامگاه آنجا × کند مشق جنون دیوانه دل
در بیابانی × که چشم سرمهٔ لیلی نمیگردد سیاه آنجا × خیال گلشنی دارم
که حیرت میبرد هوشم × چو بر تعلیم آهو میکند نرگس نگاه آنجا × کمانی بسته
بر خورشید حسن از تار ابروئی × که انگشت هلال از دود میتابد که ماه آنجا

بود از طور برتر سینه ام کز آتش شوقش × تجلی میکند چون شمع هر دم دود آه آنجا ×
سری کز سایهٔ همایش درد سر گیرد × شود کی بار گردن منت تاج و کلاه آنجا × ز پاس
هر دو کون شد ذو القدر را دولتی حاصل × که کشکول گدائی دارد اندر دست شاه

آنجا (صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم میرزا محمد ابراهیم) انصاف تخلص دارد حق نسبت
که هم انصاف است و هم انصاف طلب و هم منصف است و هم منصف خواه لاله فکرش
از داغ نارسائی مبراست و گل طبعش از خار ناکامی معرا پردگیان سرادق الفاظش
جز در ساحت سینهٔ صافی مشربان نقاب از رخسار نازنین برنگیرند لالی اشعار
آبدارش جز در صدف گوشهای روشن ضمیران لمعهٔ ظهور نه بخشند تصویر معانی بیگانه
اش را اگر موی قلم از مژهٔ آهو کنند رواست و تحریر الفاظ برجسته اش را اگر سیاهی از
حدقهٔ چشم غزال گیرند بجا × نور معنی در سواد شعر اوست × چون سحر در زلف عنبر بار شب ×
اصلش از ولایت خراسان است و مولدش زمین پنجاب از فیض صحبت شیخ محمد سعید
اعجاز بهرهٔ دلخواه دارد و با همه استعداد خود را از پیروانش میشمارد (من نوادر
ذکره) بیا ای ساقی بزم دل از عشق تو مدهوشم × که شد پیمانهٔ خمیازه از یاد
تو آغوشم × چنان از هجر تو حسرت خیالم گشته نورانی × که مهتاب شب نسیان
بود خواب فراموشم × صفا کیشم اگر در عالم آب و طین باشد × نگردد زنگ نسبت
خواب غفلت دیدهٔ هوشم × بدرد نیستی آلوده دارم صاف هستی را × درین
بزم کدورت خیز شمع بزم خاموشم × برو انصاف بگذر از تلاش دستگیرها ×
که بار عالم افتادگی افتاده بر دوشم (وله) نگار شرم از پی کاوش انداز می گردد ×
حیا از شوخیش آئینه وار پرداز میگردد × ز تنگی آن دهن ساز سخن را از صداعیان
× رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد × بسی داشته در پرده اندر دلیک
ستم را بد شنیده او از طلب در سراغ باز می گردد × هوس در دل چه گردد

جمع رنگ عشق می گیرد × طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد (وله) گلی
دارم که شبنم از صفائش آبرو دارد × حباب رنگ او مهتاب را در شست و شو
دارد × دلم را جلوه عنبری لب زد غافل از یادش × بدست هر که هست آئینه ام
تمثال او دارد × نباشد جز خم شمشیر محراب وفا کیشان × نماز ناز دست از
خویش شستنها وضو دارد × باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را × که بیدار از
گذر در خاطر بر آرزو دارد × نه از راه محبت سیر دلها میکند یادم × خیالم را تمنا
نمکش در جست وجو دارد (وله) نمی گردد حجاب عشق طاقت سوز ناموسی × نمی
گنجد می این شعله در مینای فانوسی × کمال شوق سد ره میشود بیم رقیبان را
نباشد راز رسوا گشته را پروا جاسوسی × زبان پوچ گویان کی بحکمت میتوان
بستن × نگردد سرمه هرگز سنگ راه ناله کوسی × ندارد این اثر شور درای
محمل لیلی × مگر می آید از دیر محبت بانگ ناقوسی × سخن هر دم ز حسرتهای فهم
نکته پردازان × بسودن میدهد از جنبش لب دست افسوسی (وله) گل مهتاب
اگر بیند جمال دلکش ابش را × کند صرف عرق جوشش تب خجلت صفایش را
× فتد چون عکس لعل جانفزایش در دل جامی × نماید ساقی فیض دم عیسی
صدایش را × زمین بر دوش تمکین تکیه دارد طرز رفتارش × سکون
سیر بگسست صد دل نازنینش را × بلای جان بود دردی که خاموشی است
دساتیرش × خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را (وله) نظر بر خال
و گل یکسان فتد خورشید تابان را × بچشم پاک بین فرقی نباشد کفر
و ایمان را × درای محمل گم کرده راهان راهزن باشد × خدا بیدار دارد علم
نشان اهل بطلان را × بیرنگ دولت امیرش ندارد جامه فقرم فشاند
صفحه من چون غبار از دامن افشان را × (وله) نسازد غم به بیتاب

صحبت شادمانی هم × گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم × از الفا
چنین چینم با خنده زیر لبی نالم × عتاب آشکارم میکشد لطف نهانی هم
چه ظلمت اینکه غیر از نامه ات گلدسته می بندد × نمی یابد مشامم بوی پیغام
زبانی هم × باین وحشت گران ترک جفا جو صلح سازد × کند رم خونم از
آمیزش رنگ و دردانی هم × گهر جوی معنی ... ذوق خواهی لخت وا دارم ×
دلم گنجینه است از نقد دریایی و کانی هم در فنون سخنوری ماهر بخت
دستگاه شیخ عبدالقادر تخلص بنام بلند در شکل هندی بی مثل است
در تازه طرزی تازه بهار چمن روزگار مضامین رنگین بر صحائف اشعارش
چون رنگ در گل هویدا است در اکثرهای سطالبش چون نشأ در مل ناپیدا
هلال معنی باریک را جز انگشت قلمش نشان نداد و غزال مضمون برجسته
را جز رشتهٔ خیالش در دام نیارد * شده از فیض بهار رقمش × قلم
گل ز تراشیدن قلمش × عکسی از صفحهٔ او صفحهٔ گل × ورقش پردهٔ چشم بلبل × تا نظر کرده
بر آن صفحه تر × کرد گل ریخته بلبل پر × چندی در سرکار شاهزاده والا گهر
سلطان محمد اکبر بعنوان منشی گری نوکر بوده نقش سحر را از سرپنجهٔ جادو رقم
چهره دستی می نمود و چند طبع دراک در مدتی قابل پایهٔ تقرب بجائی رسید
که بجزدادی صفحهٔ کاغذ چوب دستی قلم حاجبی دماغی در میان نماند از جمله اش
از قبیل سن صفاقات عزیمت و مولد و منشاءش هند و ستان و آنچه بر زبان
قلم می آید از بی اندیشهٔ او شده از بهار طبع ... کوزه است (من نفایس
کلامه) سر نوشتی نیست جز خجلت جبین ساده را × چین پیشانیست موج
ابروآزاده را × دست آباد جنون هم تنگ بر دیوانه است × دامن دشت
صحرا آهوی سر داده را × کرده پاک ... جاده ها × خار حسرت در کف

پاییست برافتاده را × اب آیینهٔ چشم شوخ خورشید آتش است × موج
تحیرست چو بر حسن است روی ساده را × برگل با دام شبنم را صفائی دیگر
است × میتوان در چشم ساقی دید رنگ باده را × حاصل از سجاده گر برد نقش
باری بر دوش است × میتوان بر داشتن قادر سبوی باده را (طرح تازه) پاییست
گذاشت تا ز بر دوش نقش پا × چشم بغل کشاده با غوش نقش پا × نازست
برتبه ایست که نشنیده در خرام × داد از پای نازک تو گوش نقش پا × رنگ حنا
بپای تو رنگینی بهار × جوش گل است در قدست جوش نقش پا × در هر قدم چون غنچه
گلبرگ پای تو × گل میکشد بجیب خود آغوش نقش پا × باشد زبان حال
ره ادارگان غم × در وادی طلب لب خاموش نقش پا × (ایضا) سواد دیده غنچه
خال عنبرین او × شکست خاطر نازک ولان چین جبین او × بجنبدین دستگاه
حسن از هر یک بلند آید × بنازم دستگاه ابروی بالانشین او × دلم سربسته
طومار یست از راز زبان سوزش × نمایان داغهای دلنشین مهر نگین او ×
بهر تیغی که زد بی اختیار از شوق اندازش × لب هر زخم واشد در ادای
آفرین او × در اول فکر طاقت کرد طرح این غزل قادر × نهال طبع من هم
سبز گردم در زمین او × (وله) لخت دل شکسته گل نو بهار اشک × آه
کشیده سرو لب جویبار اشک × یکدست شعله گل شده در دشت دامنم ×
داغست لاله از چمن لاله زار اشک × که آب از دو دیده چکد گاه خون دل ×
دیدیم رنگها ز خزان و بهار اشک × در یتیم شده گرد خاطر صدف × تا گشت جلوه گر گهر
آبدار اشک × امروز قادر آنچه کشی فی مدت تست × منت تو کشته کوه غم و چشمه سار اشک (وله) بر لعد
مهر فوعی ز بهاران گل است × صبح گردیست که افشانده دامان گلست × سحر خوش خشنی چمن
مزید یست بیا زار چمن × خنده بابی کهن دست فروشان گلست ×

طپش داغ بود گرمی هنگامهٔ دل ٭ آتش افروز چمن جنبش دامان گلست ٭ حسن
و عشق آئینهٔ چهرهٔ احوال هم اند ٭ نالهٔ مرغ چمن نبض پریشان گلست ٭ جام
گل در پی تکلیف قدح نوشان است ٭ غنچه در زیر بغل شیشهٔ سامان گلست
نالهٔ دل اثر شوخی آشفته دلیست ٭ نکهت غنچه رگ خواب پریشان گلست ٭ قادر
شب رخنا بندی پیکان کسی ٭ کوچه بازار دل و دیده چراغان گلست ٭ راقم
حروف را در هنگام صبی از خدمت پدر شیخ عبد القادر که شیخ اولیا نام داشت
دائم باسمی بود و فیضی فراخور استعدادی که در آن عمر میباشد رسیده است
از بزرگی و حالات شیخ مذکور تا کجا نویسد و کجا تواند نوشت اما بحکم ما لا یدرک
کله لا یترک کله شمه از مکارم اخلاقش بزبان قلم آوردن و ختم سخن باراده
تیمن و تبرک بران کردن انسب و اولی بود فضایل صوری و لطائف معنوی
در ذات ذات الکمالاتش مجتمع بود و علوم وهبی و کسبی در باطن لطیفش قدسی مواطنش
فراهم آمده بر پایهٔ توکل ثابت قدم و بپاس انفاس راسخ دم ربانی بحکمت کوشا
و جبهه برنگ شجاعت هویدا صورتش صورت حیا و عفت و سیرتش زیبندهٔ
طرازندی عدالت بود و همواره در مجالس منزوی و محترز بودی و بنابر گوشه گیری
چون ابرو بر دیده خاطرها جا داشتی تا آنکه فی شهور سنه الف و ثمانین در بلده
پتنه از دست ساقی تقدیر ساغر اجل در کشید کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال و الاکرام چون بتقریب این ذکر جمیل مقدمهٔ علم حکمت که
عبارت از تعداد فضائل چهارگانه باشد در میان آمد کمیت قلم را هوای
خرامشی تازه در سر افتاد و باراده جنبه جولان کرم در عرصهٔ قرطاس
بلوری گردید اگرچه تحقیق این مراتب نه این جاست چه شرح و بسط آن
حواله بکتب متداوله است که اول مترجمان کرامت دثار عرب از تصنیفات

فلاسفهٔ یونان ترجمه کرده اند و بعد از آن خواجه نصیر الدین طوسی و مولانا جلال
الدین محمد دوانی بلغت فرس آورده حقی عظیم بر ذمهٔ مستعد فارسی دانان بثبوت
رسانیده‌اند ولیکن بنابر ایراد مشکلات و الفاظ غیر متعارفه پرده دیگر بر روی آن
عرایس معنوی افتاد و پس از آن مولف رسالهٔ تهذیب اخلاق از آن غموض بعض
یکسو گردیده و مطالب طولانی را در عبارات سریع الفهم باجمال آورده نسخهٔ عجیب
ترتیب داده است و جمانی صحیح بر سواد خوانان گذاشته چنانکه هر کس را بران
رساله عبور افتد از تفحص لغات مستغنی گردد و احتیاج رجوع بصراح و قاموس
نماند اما جامع این اوراق بنابر احتراز طول کلام نمونهٔ از مقدمات ضروریه
آن علم واجب التحصیل در طی سه مقاله و چند شعبه ایراد نمود و خلاصه کتب
ثلاثهٔ مذکوره را از لغات مشکله پرداخته بهمان عبارات اصل مرقوم گردانید

مقالهٔ اول در شرف انسان و ذکر فضیلت علم اخلاق مشتمل بر دو شعبه

شعبهٔ اول در بیان شرف انسان) باید دانست که ذرات موجودات را از
علویات و سفلیات که از مکمن غیب بعرصهٔ شهود جلوه گر ساخته اند و همه کلّه
صبغة الله و من احسن من الله صبغة آراسته در معرض عیان درآورده اند هر یکی را
غایتی و مصلحتی است که بمنزلهٔ ثمره آنست و هرچند فعل فاعل حقیقی وابسته باغراض
نیست اما خالی از احکام و مصالح غایات نیست و ثمرهٔ ایجاد انسان که خلاصهٔ اکوان
و نقاوهٔ جهانست خلافت الهی است جلت عظمته که از فحوای کریمه وهو الذی جعلکم
خلائف فی الارض بثبوت می انجامد چنانچه گفته اند ع آسمان بار امانت
نتوانست کشید قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند و در استحقاق ایشان بمرتبهٔ
خلافت وجوه کثیر است اما نزد محققان این استحقاق بنابر کمال قابلیت
اوست مر صفات متقابله را بر وجهی که مظهر صفات متضاده ایزدی تواند شد

ولیعمارت عالم صورت و معنی قیام تواند نمود و حکمای اشراقیین بر آنند که شرف
و استحقاق خلافت مر انسان را بسبب عقل است چه عقل از همه مخلوقات
اشرف است و باتفاق ارباب شهود و عیان و اصحاب دلیل و برهان نخستین گوهری
که از امر کن فیکون بوسیلهٔ قدرت بیچون از دریای غیب بساحل شهود آمد جوهری
بسیط نورانی بود که باصطلاح حکما آنرا عقل اول خوانند و بزبان شریعت
تعبیر از آن بقلم اعلی رفته و اکابر اهل کشف و تحقیق آنرا حقیقت محمدیه خوانند و آن
جوهر نورانی خود را و مبدع خود را و هرچه از مبدع بتوسط او ظاهر تواند شد از
افراد موجودات چنانچه بود بدانست و تمامی حقایق و اعیان بر سبیل اجمال در
حقیقت او مندرج بود و موجودات امکانی بر همان ترتیب که در آن جوهر
متمکن است از کمون قوت بمظهر فعل می آیند یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده
ام الکتاب و چون سلسلهٔ ایجاد بنابر شمول رحمت رحمانی بموجودات جسمانی
که محل تبدل و مظهر فنون تجلیات الهی است رسید حکمت کامله نظام این عالم را
بجرمی ثابت الذات متغیر الصفات یعنی فلک دوار موقوف گردانید تا بحرکت
دوریه اش اوضاع غریبه و حوادث عجیبه از قوة بفعل آید و چون نوبت
ایجاد منتهی بموالید ثلثه گردید حکمت حکیم علی الاطلاق چنین اقتضا فرمود که
مجموع کمالات مرتبهٔ سابقه در نشأهٔ انسانی که اشرف انواع حیوانات است
سمت اجتماع و التیام یافته فضیلت عقل قدسی که مبدأ ایجاد بود درین
نوع گرامی بصورت عقل مستفاد ظاهر شود تا چون نفس انسانی باین مرتبه
مرتقی گردد و بعالم اعلی که مرتبهٔ عقل است متصل شود نقطهٔ نهایت به بدایت
پیوندد و دایره وجود بقوسین نزولی و صعودی تمام سرانجام گیرد ٭ این
آن سر کو بود که اول ٭ زینجا بهمه جهان سفر کرد ٭ پس همچنانکه فاتحهٔ کتاب

وجود عقل قدسی بود خانوادهٔ ان نیز عقل انسی است مثل دانه که بعد از انبساط
در صور اغصان و شعب و اوراق و سیر در مراتب کثرت و مدارج تفرقه آخر
بصورت جمعیت یکبار اولی ظاهر شود و بزعم حکمای مشائین شرف انسان
بسبب نفس ناطقه است که عبارت از ادراک کلیات باشد و گفته اند که ملایکه
را اگرچه جهت روحانیت و لوازم آن چون اشراقات علمی و توابع آن از
لذات عقلی بحسب فطرت حاصل است اما از جهت جسمانیت و کثافت ماده
بکلی بی نصیب اند و اجرام فلکی را اگرچه بحسب قواعد حکمت نفس ناطقه
هست اما کمالات نفسانیهٔ انسانی از کیفیات و طبایع مختلفه بهیئت بخلاف
نشأ انسانی که بر جمیع اطوار محیط است و بر تمام مراتب سیار چه اولا در بدو
وجود از رتبهٔ جمادی بمرتبهٔ نباتی رسیده و از نبات بمرتبهٔ حیوانی و از انجا بمرتبهٔ انسانی
انجامیده و چون بحلیهٔ اعتدال مزاج و تعدیل قوای جسمانی و نفسانی متحلی گردد
بصفا در تشبه باجرام سماوی باشد و چون ازین درجه ترقی نموده نفی ما سوی
الله نماید و ببال همت بر فراز کنگرهٔ قدس پرواز نموده بمشاهدهٔ وحدت
صرف متحقق گردد در زمرهٔ ملایکه مقربین بل در صف اعلی متمکن میشود و لهذا
علمای سنت و جماعت که سالک سبیل سلامت اند اتفاق نموده اند برانکه
خواص بشر از خواص ملک افضل باشند * گر آدمی صفتی از ملک گرو ببری
که سجده گاه ملک خاک آدمی زاد است * و بقول بعضی از متاخرین
تحقیق خلافت انسان بدو چیز وابسته است یکی حکمت بالغه که عبارتست
از کمال علمی دوم قدرت کامله که اشارتست از کمال عملی و ظاهر است
که انسان بمجرد علم بی عمل بدرجهٔ کمال نمی رسد و لهذا در حدیث نبوی
علی قائلها التحیات و التسلیمات واقع شده که العلم بدون العمل وبال والعمل

بدون العلم ضلال و نیز در حدیث آمده که اللهم انی اعوذ بک من علم لا ینفع
و مراد بعلمی که در مقدمه حکمت مذکور است بحفظ اقوال منتدا وله است بل مراد یقین
بمطالب حقیقی است خواه بنظر و استدلال حاصل شود چنانچه طریق اهل نظر است
که ایشان را حکما و علما خوانند و خواه بطریق تصفیه در ریاضات چنانکه شیمه اهل فقر است
که ایشان را عرفا و اولیا خوانند اما هر دو طایفه بحقیقت حکما اند و در حکم آیه و من یؤتی
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا داخل اند و میان محققان در هر دو طریق هیچ خلاف نیست چنانچه
منقول است که حضرت شیخ ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه را با قدوه حکمای متاخرین شیخ ابو علی سینا
اتفاق صحبتی افتاد و بعد از انقضای آن شیخ ابو سعید فرمود که آنچه ما می بینیم او میداند و ابو علی گفت آنچه ما میدانیم
او می بیند و شیخ شهاب الدین مقتول که مولف نفحات الانس ذکرش در طبقات
صوفیه نوشته است و گویند که وی محیی رسوم قدمای حکما بود در یکی از تصنیفات خود
نقل کرده که نوبتی در مراقبه لطیفه ارسطو را دیدم و در تحقیق ادراک که از عویص مسائل
حکمیست از وی نکته چند پرسیدم هر یکی را جواب گفت بعد از آن شروع در مدح استاد
خود افلاطون نمود و مبالغه عظیم در مدحت او کرد از وی سوال کردم که از متاخران
کسی بمرتبه او رسیده باشد گفت نه بلکه بجزوی از هفتاد هزار جزو از کمال او نیز
نرسید بعد از آن ذکر بعضی از فلاسفه اسلام میکردم و بهیچ کدام التفات ننمود تا که
بعضی از ارباب کشف و شهود رسیدم مثل جنید بغدادی و ابو یزید بسطامی و سهل بن
عبد الله تستری گفت اولیک هم الفلاسفه حقا (شعبه دوم در ذکر فضیلت علم اخلاق)
نزدیک اهل بصیرت واضح است که هر علمی یا صنعتی که مقصود از آن اصلاح جوهری باشد
شرف آن علم و صنعت بلکه شرف صانع و عالم نیز بحسب شرف آن جوهر است
مثلا صناعت طب که مقصود از آن اصلاح بدن انسانست شریفتر است از علم
بیطاری که غرض آن اصلاح بدن فرس است و از فحوای مقدمات سابق ثبوت

پس بعید که نفس ناطقهٔ انسانی شریف‌ترین جوهریست از موجودات این عالم و ترقی
او در مراتب فضائل و کمالات برعایت قوانین این علم اخلاق است پس اشرف
علوم باشد زیرا که مقصود از تکمیل اشرف موجود است و ایضا بنزدیک
عقل روشن است که در میان اصناف موجودات بلکه در اشخاص یک صنف
تفاوت درجات بسیار است مثلا اسپ دوندهٔ تازی را با اسپ کمینهٔ پالانی
برابر نتوان کرد و تیغ مصری آبدار را با تیغ نرم آهن زنگ خورده یکسان نباشد
و در افراد هیچ نوع از مخلوقات آن مقدار تفاوت نیست که در افراد انسان
و آنچه گفته‌اند که تفاوت در افراد انسان بمرتبهٔ رسد که یک شخص با هزار کس
مقابل باشد تحقیق آنست که حق مبالغه را بیان نکرده‌اند چه در اشخاص انسان
کسی یافت شود که اشرف تمام موجودات ممکنه باشد و او را با صد هزار کس مقابل
نتوان کرد و شخصی یافت شود که خسیس‌ترین کائنات باشد چنانچه الوف
ازو در برابر یک انسان کامل یاد نتوان کرد و مصداق این کلام ملاحظهٔ درجات
حضرت خیر المرسلین است با مرتبهٔ دنیهٔ ابوجهل لعین و از مقام رفیع حضرت
کلیم الله تا درکهٔ نازلهٔ فرعون خبیث و بوسیلهٔ این علم اخلاق میسر شود که اخس
موجودات را به تکمیل بدرجهٔ اعلی رسانیده تا بسعادت مطلق گرداند پس علمی که بوسیله
آن اخس موجودات را اشرف کائنات توان ساخت اشرف علوم باشد

(مقالهٔ دوم در بیان فضائل چهارگانه و انواع و اضداد آن و بعضی از فوائد
دیگر محتوی بر پنج شعبه شعبهٔ اول) در بیان فضائل و انواع آن بدان ایدک
الله تعالی و ایانا بالعلم النافع والعمل الصالح که اجناس فضائل منحصر در چهار قسم
است حکمت و شجاعت و عفت و عدالت اما حکمت را دو چیز است یکی
قوهٔ نظری و کمال آن بادراک حقائق اشیا است بقدر طاقت بشری تا شناختن

حضرت واجب الوجود که مطلوب حقیقی است رسد و تمام حکمت نظری و اقسام
آن مشتمل بر شرح این کمال و کیفیت تحصیل آنست دوم قوهٔ عملی و کمال آن
قیام کردنست بافعال نیکو تا اخلاق پسندیده که ثمرهٔ آن افعال است
نفس را ملکه شود و شجاعت ملکهٔ انقیاد قوهٔ غضبی است که نفس ناطقه را در
مهالک و مخاوف تثبیت نماید و عفت آنکه شهوه مطیع نفس ناطقه شود
تا تصرف او بحسب اقتضای عقل باشد و عدالت است که این همه قوتها با یکدیگر
اتفاق کنند و قوهٔ ممیزه را امتثال نمایند تا اثر انصاف در وظاهر شود
اما انواعی که در تحت فضیلت حکمت مندرج بود چهار است (اول ذکا) و آن
چنان بود که از بسیاری ادراک نفس ناطقه چنان قوی شود که استنباط نتایج
از مقدمات آن بمجرد توجه تواند نمود (دوم صفای ذهن) و آن ملکه استعداد
استخراج مطلوبست بی اضطراب و تشویش (سوم حسن تعقل) و آن چنانست
از سهو و خطا است در بحث مسائل و ادراک حقائق (چهارم تحفظ) و آن چنانست
که صور معقوله و محسوسه را نیکو ضبط نماید تا در وقت احتیاج ملاحظهٔ آن باسانی
روی نماید اما انواعی که در فضیلت شجاعت بود هشت است (اول کبر نفس)
و آن قیام کردن نفس ناطقه است در کارهای بزرگ و برداشت مشقتی که در ضمن
آن روی نماید التفات نمودن و این ملکهٔ شریفه است که ترجیح [illegible]
آن چیز چنانکه آن راه طلب را میسر نیست (دوم علو همت) که نفس ناطقه را
در طلب ذکر جمیل و کمالات نفسانی منافع و مکاره این جهانی ملحوظ نظر اعتبار
نباشد (سوم حلم) و آن ثبات و استقامتست در هنگام غضب و سبکباری و
اضطراب نانمودن در مشاهدهٔ امور نا ملایم (چهارم تواضع) و آن چنانست
که خود را بر کسانی که در جاه و فضیلت از وی کمتر باشند مزیتی نشمرد و برفع [illegible]

اما بشرط اعتدال چنانکه قوهٔ عاقله آنرا پسندیده دارد (پنجم جمعیت) و آن
حفظ احکام شریعت و محافظت حرمت خود و حرمت احباب خود باشد
از امور نالائق (ششم رقت) یعنی نرم دلی و شفقت نمودن برابنای جنس
بروجهی که از مشاهده الام و مکاره ایشان متغیر شود بی آنکه اضطرابی در احوال
و افعال پدید آید اما انواع مندرجه فضیلت عفت هفت است (اول حیا)
و آن ملاحظه کردن است از افعال قبیح و احتراز نمودن از الم پشیمانی و استخفاف
که در ضمن آن حاصل آید (دوم حسن اهتدا) یعنی راغب بودن در اکتساب فضایل
و در رفع مکاره اقران حتی المقدور کوشش نمودن (سوم صبر) و آن ضبط
کردن قوای نفسانیست از لذات قبیحه از روی قدرت و اختیار قال الله تعالی
و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی و بعضی صبر را
دو قسم کرده اند یکی صبر از مطلوب و دوم صبر بر مکروه اما قسم اول تعلق بعفت
دارد و قسم دوم بشجاعت (چهارم قناعت) و آنچنان بود که نفس کار ماکول
و ملبوس را سهل فرا گیرد و بهمان قدر که سد ضرورت او کند از هر جنس که باشد
اقتضا نماید و آنچه از قدر ضرورت فاضل آید ایثار کند بی شایبه ریا و طلب
عوض و این ملکه از شیمهٔ عارفان است (پنجم وقار) و آن اطمینان نفس است
در تحصیل مطلوبات و احتراز از شتاب زدگی و در حدیث آمده العجلة من الشیطان
والتانی من الرحمن (ششم حریت) و آن تمکن اکتساب مال است از مکاسب
جمیله و سیرت پسندیده و صرف آن در وجوه لائق که موافق شریعت و حکمت
باشد (هفتم سخاوت) و آن ملکه صرف کردن مال است باسانی در مساعدت
مسکینان و محتاجان بر وجه اعتدال و ملاحظهٔ شرف استخفاف و در حدیث
وارد است که چون خدا تعالی ایمان را آفرید گفت خدایا مرا قوی گردان

حق تعالی اورا بحسن خلق وسخاوت قوی گردانید و چون کفر را بیافرید گفت
خدایا مرا قوی گردان حق تعالی اورا از بدخلقی و بخل قوی گردانید و انواع مندرجه
تحت فضیلت عدالت پنج است (اول صداقت) و آن عبارتست از دوستی
صادق بروجهی که هرچه در حق خود خواهند در حق او خواهند و آنچه بر خود نه پسندند
بروی روا ندارند و در حدیث این معنی با بیان موکد گردیده حیث قال صلی الله
علیه وآله وسلم لا یومن احدکم حتی یحب لاخیه المسلم ما یحب لنفسه (دوم وفا)
و آن ملکه مواسات و جوان مردیست با طبقات بنی نوع خصوصا اقارب و این
را صلهٔ رحم گویند (سوم تسلیم) و آنچنان بود که با حکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع
نبوی و نظائران از رسوم مشایخ طریقت رضا دهد و بحسن قبول تلقی نماید
اگرچه موافق طبع او نباشد چنانچه آیات قرآنی و احادیث نبوی بدان ناطق
است (چهارم عبادت) و آن تعظیم امر الهی است مقربان درگاه اوست
و شفقت بر زیر دستان بوجود مستحسن (پنجم توکل) و آنچنان بود که در امورے
که حوالت آن بقدرت و کفایت بشری نباشد و اندیشه را دران مجال مداخلت
نبود زیاده و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و توکیل بنعم الوکیل نموده خیالات
فضول را برطرف سازد از این جاست که بزرگی فرموده * گر زمین را باسمان
دوزی بر ندهندت زیاده از روزی * و از پیشوای ارباب کمال علیه التحیة من
الملک المتعال مرویست که هرکس در وقت برآمدن از خانه خود این دعا بخواند حضرت
جواد مطلق در رزق او وسعت نماید دعا اینست بسم الله علی نفسی و دینی و ما یلی
و ولدی اللهم ارضنی بقضائک و بارک لی فیما قدرت لی حتی لا احب تعجیل ما اخرت
ولا تاخیر ما عجلت انک علی کل شئی قدیر و بر ارباب بصیرت پوشیده نیست که مضمون
این دعا طلب مرتبهٔ توکل و رضا بمجاری قضاست چه اراده خود را باراده حق

راست میباید ساخت و حجرهٔ دل را از وساوس دواعی نفس و هوا باید پرداخت تا سکینهٔ الهی و طمانینت نامتناهی در دل فرود آید انگاه حوادث بر طبق ارادت واقع شود اینست حصر انواع فضائل و از ترکیب بعضی با بعضی فضیلتهای بی اندازه در وجود آید که بعضی را نامی خاص بود و برخی را نبود (شعبهٔ دوم در بیان شرف عدالت بر دیگر فضائل) مخفی نماند که لفظ عدالت باعتبار معنی اصلی مشعر است بمعنی مساوات زیرا که دو چیز تا بایکدیگر مساوی نباشد بوجهی از وجوه نتوان گفت که این چیز عدیل انست و مساوات میان دو چیز موقوف است بر وحدت نوعی و هر موجود که وحدت او کامل تر بود و شریف تر باشد و مرکبات عنصری که انرا موالید ثلاثه گویند مادام که با متزاج معتدل با وحدت حقیقی مناسبت پیدا نکنند موجود نتواند شد و تمامی اجناس فضائل چهارگانه که مذکور شد تا بنوعی اعتدال موصوف نباشد و از طرف افراط و تفریط بعید نشود وجود نتواند یافت پس معلوم شد که وجود انسان که اشرف موجودات این عالم است فضائل او موقوف است بر وجود عدالت که اگر صفت عدالت نباشد نه بنای عنصری را نظام و ترتیب ماند و نه موالید ثلاثه را وجود باشد و نه بدن انسان را قابلیت فیضان نفس مجرد حاصل تواند بود و نه فضائل او متحقق تواند شد تا کمال نفس ناطقه با تمام رسد و عادل کسی باشد که در میان اشیای مختلفه مساوات دهد تا اختلاف از ان برخیزد چنانچه نظائر ان در کتب مبسوطهٔ حکمت مرقوم است اما حکیم ارسطاطالیس تقسیم عدالت بر سه قسم نموده یکی انکه اقدام بان جهت ادای عبودیت حق تعالی باشد که جود وی خلعت وجود بی سابقهٔ استحقاق در بر کردن هر موجود انداخته و ذرات ممکنات را از خزانهٔ لطف خود به نعم نامتناهی نواخته و عدالت مقتضی انست که بنده را در انچه میان او و حق باشد

طریق افضل سلوک دارد و بقدر طاقت در رعایت رسوم عبودیت هیچ دقیقه
نامرعی نگذارد دوم آنچه متعلق است بمشارکت با بنی نوعی چون تعظیم سلاطین
و تکریم علما و ائمه دین و ادای امانات و انصاف در معاملات سوم آنچه قیام
بآن بجهت ادای حقوق اسلاف باشد مثل ادای دیون و تنفیذ وصایای
ایشان و امثال آن و حضرت مستجمع مکارم اخلاق علیه الصلوة والسلام من الملک الخلاق
بحکم اوتیت جوامع الکلم در مواضع متعدده بشریفترین عبارتی و لطیف ترین
اشارتی بیان جمیع اقسام عدالت فرموده مثل التعظیم لامر الله والشفقة علی
خلق الله تعالی و این حدیث مشتمل بر اقسام عدالتست چه رعایت عدالت
یا در جمیع امور متعلقه بمابین عبد و حق است و فقره اولی اشارت بآن یا در
امور متعلقه مابین او و بنی نوع و فقره ثانیه عبارت از آن و در حدیث دیگر آمده
الدین النصیحة قیل لمن قال لله و لرسوله و لعامة المؤمنین و این حدیث
با کلمات وجیزه مشتمل است چندین حکم مفید را و لهذا حکمای متاخرین چون
بر دقائق شریعت محمدی مطلع شدند و احاطه آن بر تمام تفاصیل حکمت عملی
مشاهده نمودند بکلی از تتبع اقوال حکما و کتب ایشان درین باب دست باز کشیدند

٭ چو آن خار و بالا باغبان دید ٭ ز گل برکند و ببرید از صنوبر ٭

شعبه سوم

در ذکر انواع رذائل که ضد فضائل اند چون اجناس فضایل چهار است
اقسام رذائل در بادی النظر چهار باشد اول جهل که ضد حکمت است دوم جبن
که ضد شجاعت است سوم حرص و شره که ضد عفت است چهارم جور که ضد عدالت
است اما بحسب نظر دقیق ظاهر شود که هر فضیلتی را حدی معین است و چون از آن
تجاوز نماید خواه بجانب افراط خواه بجانب تفریط مودی به رذیلت شود
و ازینجا گفته اند که فضیلت در وسط باشد و رذیلت در اطراف پس عدد

رذائل نامتناهی باشد مانند مرکز دائره که مرکز مقام فضیلت و دائره مرتبه
رذیلت و از مرکز بهر جانب محیط که میل کند تا قریب بر رذیلت شود و چون
بمحیط دائره رسد بکمال رذیلت رسیده باشد پس استقامت در طریق کمال
جز بر یک نهج نتواند بود و انحراف را مناهج غیر متناهی باشد اما در یافتن وسط
حقیقی در غایت صعوبت است و بعد از دریافتن ثبات بران اصعب چه استقامت
بجادهٔ اعتدال در غایت تعسر و اشکال باشد و لهذا حضرت هادی الثقلین
الی صراط مستقیم علیه و علی آله التحیة والتسلیم فرمود شیبتنی سوره هود چه در آن
سوره امر باستقامت وارد است آنجا که می فرماید فاستقم کما امرت و ازین است
که صراط مستقیم را در السنهٔ نبوت چنین وصف کرده اند که از موی باریکتر و از
شمشیر تیزتر است و گفته اند صراط مستقیم که سوره فاتحه مشتمل بر طلب هدایت
بر آنست همین معنی تواند بود و نزد عظمای حکما و اساطین اولیا مقرر است که امور
اخروی که مخبر صادق بآن وعده و وعید فرموده تمام صور اخلاق و اعمال است
که در موطن معاد بر ایشان ظاهر خواهد شد چنانچه امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فرمود
الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و عاقل متبصر را از فحوای حدیث الدنیا مزرعة الآخرة
همین معنی بگوش هوش استماع رود ، دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی ، پس بنا برین مقدمات صراط اخروی
که بر جهنم کشند مثال توسط در اعمال و اخلاق باشد و جهنم مثال اطراف
که رذائل اند و هر کس امروز برین صراط مستقیم ثابت قدم بوده از سلوک منهج اعتدال
تجاوز ننماید در آخرت بران صراط مستقیم تواند گذشت و به بهشت باقی که محل نیکانست
تواند رسید و هر که درین نشاه از صراط مستقیم انحراف جسته در آخرت
بران صراط نتواند گذشت و در دوزخ که جای عاصیان است بماند و از حکیم

فیثاغورس منقول است که هر ملکه که انسان کسب می کند سبب حدوث ملکی یا
شیطانیست که بعد از قطع تعلق مصاحب و ملازم او باشد آن خیر افتخار او است
شر افتراس پس باید که انسان ملاحظه نماید تا چه مصاحب برای خود پیدا می کند
و چون معلوم شد که انحراف از وسط یا بطرف افراط باشد یا بجانب تفریط موجب
رذیلت میشود پس بمقابل هر فضیلت دو رذیلت مقرر شد که آن فضیلت وسط بود
میان آن هر دو و چون اجناس فضائل چهار است انواع رذائل هشت باشد
اول آنکه در مقابل حکمت بود و افراط آنرا سفاهت گویند و تفریطش را بلاهت
اما سفاهت استعمال قوه فکریست در آنچه واجب نباشد یا زیاده از قدر واجب
و آنرا گربزی خوانند و بلاهت ترک تفکر نمودن است تا تعطیل و بطالت عادت
شود دوم آنچه در مقابل شجاعت باشد و آن تهور است و جبن اول طرف افراط
بود و آن اقدام نمودنست بر مهالک که عقل آنرا نه پسندد و ثانی طرف تفریط
و آن حذر است از چیزیکه حذر از آن مستحسن نبود سوم آنکه مقابل عفت باشد
جانب افراط آنرا شره گویند و آن میل نمودن است بسوی شهوت زیاده
از مقدار واجب و جانب تفریطش را خمود گویند و آن اسکان نفس است
از حرکت در طلب لذات ضروری که عقل و شرع آنرا مستحسن شمرده باشد
از روی اختیار نه از روی خلقت چهارم آنچه اطراف عدالت باشد و افراطش
را ظلم گویند و آن تصرف در حقوق مردم و اموال ایشانست و ثانی تفریط که
آنرا تظلم خوانند و آن تمکین ظالم است از ظلم و انقیاد او بطریق مذلت و بعضی
هر دو جانب عدالت را جور خوانند چه آن ظلم است یا بر نفس خود یا بر غیر
همچنانکه عدالت جامع جمیع کمالاتست ظلم که ضد اوست جامع جمیع نقائص
است و از اینجاست که شیخ الاسلام عبد الله انصاری و غیر او از محققان

گفته اند که در هر چه نه آزار نه گناه چه هر گناه ظلم است یا بر نفس خود یا بر دیگری
و خواجه حافظ شیراز اشاره صریح درین بیت نموده × مباش در پی آزار
و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست ٭ شعبه چهارم در
ترتیب اکتساب فضائل و مراتب سعادات) در علم حکمت مقرر شده که مبادی
حرکات که در اکتساب کمالات بوجود آید دو چیز است اول طبیعت مانند
حرکات نطفه در مراتب تغیرات و مدارج اطوار که برو عارض می شود تا آنکه
که بکمال حیوانی رسد دوم صناعی مانند تحریکات چوب بتوسط ادوات نجاری
تا آنگاه که بشکل تخت رسد و طبیعت بر صناعت مقدم است چه وجود آثار آن
از محض حکمت الهی بود و وجود صناعت از تفکر و تدبیرات انسانی وارد است
او حاصل شود پس طبیعت بمنزله استاد است و صناعت بمثابه شاگرد
و چون تهذیب اخلاق و کسب فضائل امری صناعیست دران باب اقتدا
بطبیعت باید کرد چنانکه تامل کند تا ترتیب قوتها و ملکات در ابتدای
خلقت بر چه کیفیت بوده است در تهذیب اخلاق بهمان ترتیب شروع نماید
و ظاهر است که اول قوة که در وجود کودکان حادث گردد قوة طلب غذا است
بی تعلیم و ارشاد و چون قوة زیاده شود در طلب آن گریه آغاز کند پس
قوة متخیله پیدا آید و بحفظ صورت قادر شود مثل صورت مادر و غیره بعد
ازان قوة غضبی ظهور نماید تا از موذیات احتراز کند و هر چه مانع او باشد
در تحصیل منافع بدفع آن مشغول شود و اگر دفع نتواند کرد بگریه و فریاد استعانت
جوید و این قوتها روز بروز در تزاید باشند تا اثر خاص انسان که قوة تمیز
است درو پیدا شود پس طلب کمال در کسب فضائل و تکمیل نفس ناطقه
بهمین ترتیب شروع نماید چنانچه اول تعدیل قوت شهوی پس ازان

تعدیل قوت غضبی و بعد از آن بتکمیل قوت تمیز و ادراک اشتغال نماید
و چون از تهذیب این سه قوة فارغ شده باشد همت بر حفظ قوانین عدالت
گمارد و در افعال و معاملات از آن تجاوز ننماید تا استکمال آن فضیلت نیز حاصل
آید و چون بدین مقام رسد حکیم کامل گردد پس اگر خواهد در تحصیل اسباب سعادات
که باعتبار امور خارج بآن مشغول شود و سعادات سه نوع است اول سعادت نفسانی
دوم سعادت بدنی سوم سعادت مدنی که تعلق باجتماع اهل مدینه دارد و در ترتیب شروع
در علومی که سعادت نفسانی را شاید بقول حکمای متقدم بدین وجه است اول علم
تهذیب اخلاق دوم علم منطق سوم علم ریاضی چهارم علم طبیعی پنجم علم الهی یعنی
اگر تحصیل علوم بدین ترتیب نماید سریع النفع باشد اما سعادت بدنی علومی است
که در حفظ صحت بدن و ازاله امراض جسمانی نافع بود مانند طب و نجوم که با وجود
شرف ادراک انواع منافع جسمانی مثل مال و منال از آن حاصل آید و اما علومی
که متعلق بسعادت مدنی است مشتمل باشد بانتظام دین و دولت تا امور اجتماع
در باب معاش و معاد بر وجهی نیکو وجود گیرد و از قوی بضعیف حیف نرود و دانستن
موجب ارشاد بزرگان دین علم شریف است از اصول و فروع و کلام و اخبار
و تنزیل و تاویل و دیگر علومی که در امور معاش دخیل بود چون علم شعر و کتابت
و حساب و مساحت و استیفا و آنچه بدان ماند و منفعت هر یک از آن انواع
بحسب مرتبهٔ او باشد در اقسام علوم (شعبه پنجم در حفظ صحت نفس) چون
نفس را فضیلتی حاصل شود واجب بود محافظت آن کردن و معاشرت با اخیار
و احتراز از صحبت اشرار زیرا که هیچ چیز در نفس آدمی چنان زود تاثیر ندارد
که اخلاق و اوصاف جلیس و مصاحب خصوص طایفه که در اظهار صفات ذمیمه
خود باک ندارند و آن فعل را وسیله معاش و سبب راه یافتن در مجالس

سلاطین و امرا کرده‌اند و تمام همت ایشان آن بود که بر لذات قبیح و مشتهیات
خسیس ظفر یابند پس دوری از صحبت این طائفه و احتراز از استماع کلام ایشان
عظیم‌ترین شرط است درین باب و آنچه در علم فقه مقرر شده که انشاد اشعاری
که مشتمل بر فسوق و ترغیب در آن باشد حرام است اشاره بهمین معنی تواند
بود و منع آلات مطربی و شعار شاربان خمر نیز ازین سیاق است و حکما
گفته‌اند که میل فرود آمدن بهوای نفس همچو فرود آمدنست از جایگاه مرتفع که
در آن تکلفی احتیاج نیست و ترقی بر معارج فضائل بعینه بر بلندی رفتن
است که بی تحمل تعب و مشقت میسر نگردد و بی ریاضت نشو و نشا عرفان حاصل
نمی‌کند خشک نگردیدی تا ب نیافته و بیادی امام علیه الصلوة والسلام
فرموده حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات و باید دانست
که حسن خلق و انبساط مانند فضائل دیگر دو طرف دارد افراطش را چون
مسخرگی و فسق خوانند و تفریط را بدخوئی و ترش روئی و عبوس گویند
و این هردو از جملهٔ رذائل است اما مرتبهٔ وسط که محمود است بطلاقت وجه
و بشاشت و حسن معاشرت موسوم است و صاحب آن بظرافت موصوف
چنانچه گفته‌اند و کان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یمزح و لا یقول
الا حقا و از جملهٔ اسباب صحت نفس آنست که اقتدا کند بسیرت نیکو و اعمال
پسندیدهٔ ائمهٔ دین و شعار سلف صالحین در همه احوال خواه در اعمال
ذهنی مثل قوت نظری و خواه در افعال بدنی مثل وظایف عبادات بر وجهی
که راتبهٔ هر روز و هر وقت در محل خود بجا می‌آرد و اگر درین باب تقصیر و تهاون
جایز دارد نفس او بکاهلی و بطالت عادت کند و بمرتبه رسد که در ادای
امور واجبه متقصر گردد و حد حس آن نیست از و منفک شود تا بدرجهٔ بهایم

بلکه فرد تر از آن تنزل نماید و از این جا معلوم توان کرد که اهتمام صاحب شریعت
علیه افضل التحیات و اکمل التسلیمات در باب فکر و نظر چنانچه فرموده است
تفکر ساعة خیر من عبادة سنة و تاکید در ادای صوم و صلوة بنا بر ملاحظه این معنی
بوده باشد پس هرگاه طالب نوامیس خود را در امور فکری و اکتساب علوم
ریاضت فرماید نفس او بجمال الفت گیرد و مشقت نظر و اندیشه و زحمت شب
خیزی برو آسان شود تا بدرجه سعادت ابدی رسد و باید که هر چند در علم و عمل
یگانه زمان و سرآمد اقران گردد پرده پندار و عجب او را از فوز بمدارج کمال
محجوب ندارد و لازم آمد سعی و اجتهاد هیچ دقیقه فرو نگذارد چه فوق کل ذی علم
علیم واقع شده و کسی را بهانه بطالت و کسالت نسازد از افلاطون پرسیدند
که تعلیم تا بچه وقت مستحسن است گفت تا آن وقت که جهل عیب است و حافظ
صحت نفس را تأمل باید کرد که هرگاه طالبان نعم خارجی که در معرض زوال
و صدد تبدل و انتقال است در حصول اندکی از آن تحمل اسفار بعیده و
اختیار مکاره و آفات می نمایند پس طالب فضیلت بطریق اولی در اکتساب
فضائل ذاتی که بهیچ وجه از وی جدا نشود سعی بلیغ واجب داند و باسباب
دنیوی که در حین حیات سد راه اخروی شود و بعد از مرگ بوارثان عاید
گردد التفات ننماید و در حدیث آمده کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل و عد نفسک من اصحاب القبور و حکما گفته اند که چون کسی را وجوه نفقات
بقدر کفاف حاصل شده باشد و بطریق اعتدال زندگانی تواند کرد نشاید
که بطلب زیادتی مشغول گردد چه آن را نهایتی نبود و طالب آن همیشه در تعب
و مکاره گرفتار باشد و کسی را که قدر کفاف نباشد لازم است که بطلب آن
مشغول گردد و در تحصیل آن شرایط عدالت مرعی دارد و از خیانت

خبیث باشد کناسی و دباغی و رقاصی اجتناب نماید یعقوب کندی گوید طالب
فضیلت باید که از حال آشنایان و عیوب که در مردم مشاهده کند نفس
خود را ملامت نماید چنانکه گوئی مگر آن فعل از و صادر شده و نفس او بدان
عیب موصوف است و در آخر هر شبانروز در محاسبهٔ اقوال و افعال
خود نماید پس آنچه از جنس رذائل باید بترک آن اشتغال نماید و هرچه
از فضائل بیند بران شکر حضرت معبود بجای آرد با مردم چشم خود
خطابت باید بد باکس نه سوال و نی جوابت باید هر چشمی داری دعا بلی
در نظر است بد دیگر چه معلم چه کتابت باید (مقالهٔ سوم در معالجات امراض
نفسانی) بدانکه در ذات آدمی سه نوع قوت آفریده اند یکی قوهٔ تمیز که آنرا
قوت ملکی گویند و آن باعث شود بر کسب کمال تا آدمی را بدرجه ملایکه رساند
دوم قوت غضبی که آن را قوهٔ سبعی خوانند و از آثار اوست قهر و انتقام
بجهت انتظام امور معاش و معاد و دفع مضار سوم قوه شهوی که آنرا
قوهٔ بهیمی گویند و از خواص اوست اکل و شرب و نکاح و تقویت بدن
و طلب نسل و در کلام مجید این سه قوت را نفس مطمئنه و اماره و لوامه
یاد کرده و حکمای قدیم این هر سه قوت را امراض بسیار ذکر کرده اند و درین
مقام خلاصهٔ آن در مطاوی سه شعبه ایراد می نماید (شعبه اول در معالجهٔ
امراض قوت تمیز) اگرچه امراض این قوة در کتب مبسوطه بسیار گفته اند
اما بدترین آنها سه نوع بود (اول حیرت) و ثمرهٔ آن فرو ماندنست در مسائل
علمی و مطالب خفیه چنانکه نفس از جزم بطرفی عاجز گردد و علاجش آنست
که اولاً فکر این قضیه بدیهه کند که اجتماع نقیضین و ارتفاع ایشان محال
است تا اجمالاً معلوم شود که در هر مسئله البته یکی از دو طرف حق خواهد بود.

و دیگری باطل بعد از آن تفحص مقدمات مناسبهٔ آن مطلوب نماید تا حق از
باطل ممتاز گردد و بر یکطرف جزم و استقرار حاصل آید (دوم جهل بسیط) و آن
عدم علم است بی آنکه اعتقاد علم کند در شأن خود و این صفت در ابتدا مذموم
نیست بلکه شرط تعلم است ولیکن درین مقام توقف نمودن بحسب شرع و عقل
ناپسندیده است و علاجش آنکه در حال انسان و دیگر حیوانات نظر کند تا بر او
ظاهر شود که تمیز انسان از سایر حیوانات بادراک و نطق است و جاهل
ازین هر دو فضیلت عاریست پس در شمار حیوانات باشد و اگر شرایط
انصاف مرعی دارد خود را از آن مرتبه نیز فروتر یابد چه هر خواص و آثار
که از حیوان مطلوب است مانند امور معاش و طلب نسل و انقیاد انسان
هر یک بحسب قابلیت اصلی بظهور میرساند و جاهل از خاص خود که تمیز دادن است
عاجز پس خود را از مرتبهٔ حیوان کمتر یابد و باز در مرتبهٔ جمادات فکر کند و چون
خواص جمادی در آنها ملاحظه نماید و خود را از خواص انسانی عاری بیند از آن
مرتبه نیز فرود افتد پس اگر اندک مایه بصیرت و حمیت داشته باشد مراتبه
متوجه کسب کمال شود و در طلب علم حرکت کند (سوم جهل مرکب) که مرد
نادان خود را دانا تصور کند و اصلا بطلب علم مشغول نگردد و این بدترین
امراض نفس است و تدبیر او آنست که بعد از تنبیه آن جاهل باو در اشکال
یقینی در اثنای تقریر و برهان چون او متوجه شود یا نشود ولیکن مناقشه ناوجه
کند روی خطاب بدیگران کند و برهان باتمام رساند چنانکه تفهیم مستمعان شود
و صاحب جهل چون استماع برهان نموده باشد در اعتقاد خود شکی پیدا کند پس
اگر بالفرض بمقام انصاف در آید باندک زمان بر خلل اعتقاد خود واقف
شود و بمرتبه جهل بسیط آید و بطلب علم متوجه شود

اما بباید دانست که تمامی اقسام حکمت نظری برای ازاله همین مرض مشروع
و مبرهن شده و رفع این مرض بغایت دشوار است و لهذا گفته اند × باب
زمزم و کوثر سپید نتوان کرد × گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه (شعبه دوم
در رفع امراض قوت غضبی) اما مهلکات این قوت نیز سه نوع است (اول
غضب) و آن کیفیتی است نفسانی که مقتضی حرکت روح گردد و مبدأ آن شوق
انتقام بود و چون اشتداد یابد دماغ و اعصاب که مجاری روح حیوانیست از دخان
منظلم ممتلی شود و از ظلمت آن دخان نور عقل و ادراک مستور گردد و درین
حال علاج مشکل بود چه هرچند برخیزد و موعظت اشتغال نمایند موجب زیادتی
اشتعال نایره شود اما تغییر وضع کردن مثلا از قیام بجلوس و از جلوس بقیام
آمدن و آب سرد آشامیدن و همچنین وضو و غسل کردن و بخواب رفتن نافع بود
و تدبیر تمام آنست که اسباب غضب را از ذات خود رفع نماید و اسباب آن
شش است اول عجب و آن ظنی کاذب باشد که آدمی در حق خود پیدا کند
و نفس خود را منزلتی شمرد که مستحق آن نباشد و علاجش آنست که صاحب عجب را
بوجوه دلائل بر عیوب او واقف سازند و برو روشن کردانند که فضائل در میان
مردم مشترک اند چه حضرت حق سبحانه و تعالی هر ذره از ذرات کائنات را
مظهر اسمی خاص و مرآت صفتی معین کردانیده که غیری را دران شرکت نیست
و در نظام عالم هر فرد را مدخلیت پس هرگاه اینمعنی برو واضح گردد ممکن که از عجب
دور شود و گفته اند تکبر نزدیک است بعجب ولیکن این قدر فرق است که
صاحب عجب بنفس خود دروغ می گوید بکمالی که در حق خود گمان دارد و متکبر
با دیگران دروغ گوید و خود را کامل فرا نماید و اگرچه داند که از ان کمال خالیست
دوم افتخار یعنی مباهات نمودن بچیزی که خارج از ذات بود و در معرض

تلف و زوال باشد مثل مال و جاه یا شرف نسب که بعضی از آبا و اجداد
او را فضیلتی بوده است و علاج او آنکه با صاحب مرض مقرر سازند که اگر مال و جاه
در سخن آید و گوید که این عزت و احترام که دعوی می کنی از من است نه از ذات
تو یا جد و پدر حاضر شوند و گویند که این شرف و فضیلت حق ماست و ترا از آن
نصیبی نیست البته آن جاهل در جواب عاجز آید و بر قصور خود اعتراف نماید
و در حدیث آمده لا تاتونی بانسابکم واتونی باعمالکم سوم لجاج و کربزی در قول و
فعل و دلیری نمودن با بزرگان در جوابها گستاخانه و قبول نا کردن سخن ایشان
بعذرهای ناموجه و این صفت از جنس رذائل کبیره و بغایت قبیح است چه
موجب غضب و کینه بنی نوع شود و سبب زوال علاقه الفت گردد و از آن
مضرتهای کلی تولد کند علاج آنست که صاحب این خصلت را تنبیه کنند بر قبح
این معنی پس اگر منزجر نشود بانواع نصائح و زواجر او را باز دارند و بر فضیلت حیا
و تواضع ترغیب نمایند تا نفس او را ملکه پسندیده حاصل گردد و ترک آن رذیلت
باسانی میسر شود چهارم غدر و آن در مال و جاه و دوستی و غیر آن نیز باشد و تمام
اقسام غدر مشتمل بر خیانت است و خیانت را از شیمه مردم ارزال شمرده اند
ازین است که نزد هیچ عاقل مستحسن نیست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه
و آله و سلم غدر را از اخلاق منافقان شمرده و فرموده است که روز قیامت غدر
کننده را علمی باشد که بدان سبب جمیع اهل عرصات بر غدر او مطلع شوند
و در کلام مجید آمده ان الله لا یحب الخائنین و حکما گفته اند که این خلق در انسان
بیشتر باشد و علاج آن تکرار علوم و صحبت اهل علم توان نمود و لیکن
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست پنجم ضیم و آن
تکلیف کردن است کسی را به تحمل ظلم بوجه انتقام و قبح آن از ظلم و انظلام

فهم توان نمود و عاقل باید که در انتقام اقدام ننماید تا به یقین معلوم نکند که موذی
بغیر ازو دیگری نمی‌شود و علاج این مرض بتحصیل فکر در مروت و ملکهٔ حلم تواند بود و
ارباب همم عالیه را مطلق عفو کردن اولیست که بسبب آن دشمن دوست گردد
و به وصمت خجلت و عار موسوم شود و اهل غیرت عفو عدو را از انتقام اولی دانسته‌اند
چنانچه گفته‌اند بدی را بدی سهل باشد جزا × اگر مردی احسن الی من اسا ×
ششم استهزا و آن شیمهٔ مردم دنی و اجلاف باشد که بجهت استجلاب قلوب
اهل ثروت و تقرب بدیشان و طمع در مال و جاه قیام بران نمایند اما هر کس
را هنری و فضیلتی باشد و بتجربت موصوف بود عیب داند که مثل این چیزها
توسل جوید بلکه بوسیلهٔ فضل و هنر در خاطرهای بزرگان جای باید نمود
علاجش ترک ارتکاب آن افعال بود و اقتدا بسیرت افاضل و احرار
(دوم جبن) حکما گفته‌اند که این خصلت رذائل بسیار تولید کند اول خواری
نفس و سقوط آن از درجهٔ اعتبار و احترام دوم تلخی عیش و نقصان عرض سوم
طمع جهال و اهل حسد در مال و جاه چهارم اضطراب در کارها و قلت ثبات در ا
پنجم کاهلی در کسب فضائل و راحت دوستی که موجب رذائل بسیار شود ششم
دلیر شدن ظالمان بر جور و حیف هفتم رضا دادن بر قبائح و مکروهات
هشتم استماع سخنان موحش از دشنام و شتم نهم بی‌حمیتی و ننگ نا داشتن
از آنچه در عرض و ناموس عار باشد دهم تعطیل در مهمات و عدم التفات
مردم و رغبت گردانیدن از دوستی و مصاحبت او علاج این مرض بدفع
سبب آن باشد و تناول ادویهٔ مقوی دل و دماغ و هیجان قوت
غضبی را تنبیه دادن و نقصان این رذائل و حرکت فرمودن در
دفع نقصانات و اراده انتقام بمشورت قوه عاقله بشرط آنکه موذی

بضرر عظیم تر نشود (سوم خوف) و آن عبارت از هیبت نفسانیست که
نزد توقع مکروهی که نفس در دفع آن قادر نباشد حادث شود و تواند بود
که هیبت بامری مستقبل باشد و آن امر یا ضروری باشد یا ممکن و ممکن را
سبب یا فعل این شخص باشد یا غیر فعل او و خوف از هیچکدام ازین اقسام
مقتضای عقل نیست چه اگر امر ضروری بود چون معلوم است که دفع آن
از حیطهٔ قدرت بشری خارج است پس در خوف از آن جز استعجال بلاء
استقبال عنا فائده نباشد و بدان سبب از تدبیر مصالح دینی و دنیوی
باز ماند و این خصلت او را بشقاوت دارین رساند و اگر آن امر ممکن باشد
و سبب آن نه فعل شخص بود و چون احتمال وجود و عدم هر دو باقی باشد
پس جزم بطرف وقوع کردن و بالفعل متألم شدن منافی رای صواب
بود بلکه آنرا بر طبیعت امکان باید گذاشت و اگر سبب آن فعل شخص باشد
باید که از سوی اختیار اجتناب نماید و اقدام بر فعلی که خاتمهٔ آن نیکو نباشد
ننماید چه ارتکاب قبایح باعتماد عفو مقتضای عقل صواب اندیش نیست
و علاج این اقسام وابسته بقوهٔ تمییز و صحت فکر است (شعبه دوم در معالجه امراض
قوهٔ شهوی) اگرچه درینجا نیز انواع بسیار مذکور است ولیکن مخوف ترین چهار
است (اول حرص) و آن در اکل و شرب و مباشرت می باشد و حکما گفته
اند که حریص بودن در طلب لذات جسمانی از اکل و شرب بسبب دنائت
همت و خساست طبع است چه طعام مفرط آدمی را کسلمند و کاهل نماید و تشنگی
غالب گرداند و مقرر است که آب بسیار موجب خواب بسیار می شود پس
از دولت شب بیداری و کسب و ریاضت محروم گردد و از حصول سعادت
سرمدی بی بهره ماند و در حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله و سلم اجیعوا

اجیعوا بطونکم و اظمئوا اکبادکم ترون الله جهرة یعنی گرسنه دارید روده‌های
خود را و تشنه دارید جگرهای خویش را تا ببینید خدای تعالی را آشکارا
با این حال انواع بیماری و آلام که از بسیار خوردن و آشامیدن حاصل
شود بر اهل عقل پوشیده نیست و علاج آن در کتب طبی بشرح و بسط
مذکور است اما حرص در بسیاری مباشرت با زنان قبیح ترین امراض
است زیرا که چون قوهٔ شهوت مجال یابد و از نصیحت عقل و شرع منزجر
نشود در بدن بطریق عامل متغلب ظلم آغاز کند و تمام غذای جوارح و اعضا را
غصب نماید و در مصالح خود مصروف سازد تا بدن لاغر و حواس ضعیف شود
آن زمان خود نیز نماند بلکه بهلاکت کشد و در حدیث آمده که زنا سبب نقصان
برکت در عمر و رزق میشود و چون زنا را در هیچ مذهبی روا نداشته اند احترازا
از آن مقتضی رای صواب باشد و علاجش آنکه در نکاح و شهوت راندن شرط
اعتدال مرعی دارد و بهمان مقدار که قوهٔ عاقله رخصت فرماید قانع شود چنانکه
بقای نوع و صحت بدن و فراغت در کسب کمال باشد تا از قبایح و رذائل که
لازم افراط است محفوظ تواند بود (دوم بطالت) یعنی کاهلی و تن آسانی نمودن
و این مرض سرمایهٔ شقاوت دو جهانی باشد چه ترک و تعطل در امور معاش
موجب فقر و بی نوائی میشود و تقصیر و تهاون در امور معاد سبب حرمان از دولت
سرمدی گردد و علاج آن سعی نمودنست در فضائل علمی و عملی و پیروی ارباب همم
عالیه و چه باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی نه طفیل خواره مشو چون کلاغ
بی پر و بال (سوم حرمان) و آن المی است نفسانی که بواسطهٔ فوات مطلوبی
یا فراق محبوبی روی نماید و سببش آنست که چون آدمی حریص باشد بر منافع
جسمانی و شهوات بدنی و آن نوع منافع و لذات را فنا لازم است پس از فوت

آن نفس را اندوهی عظیم حادث شود و این مرضی است که آدمی باختیار خود بنفس
خویش راه داده است چه در جسمانیات طمع بسته که دائم خواهد بود و چون بقای
جسمانیات محال است آنکس همیشه در الم و حزن باشد علاجش آنست که رجوع
بعقل کند و بشرط انصاف نگاه داشته بطمع فاسد و خیال محال از جای نرود
و دل در لذات و اسباب دنیوی که خواب و خیالی بیش نیست نه بندد و بلکه همت
در کمالات روحانی و ملکات نفسانی که باقیات صالحات و سبب اتصال بجوار
قدس حضرت ذو الجلال اند بندد و از منزل حرص که محل احزان دائمه و آلام
منزله است خلاص یافته بمقام رضا که موطن بهجت حقیقی و سرور دائمی است
برسد چنانچه مضمون کریمه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون مشعر
بر آن می نماید × جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد × زنهار دل مبند بر اسباب
دنیوی × و در حدیث آمده که ان الله تعالی جعل الروح و الفرح فی الرضاء و الیقین
و بطلیموس حکیم گفته حریص همیشه درویش باشد و اگرچه همه جهان او را بود
و قنوع همواره توانگر باشد اگرچه او را هیچ نبود × قناعت توانگر کند مرد را
خبر ده حریص جهان گرد را × (چهارم حسد) که از بیان زشتی و تباهی آن
کتابها پر است و گفته اند که رذیلت حسد از حرص و جهل متولد می گردد
چه حقیقتش آنست که حاسد خواهد تمام منافع روی زمین خاص مر او را باشد
و دیگران محروم مانند و این معنی مشعر بر کمال حرص است و این قدر ندانند
که تمامی منافع در یک محل مجتمع گردیدن ممکن نیست و بر تقدیری که حاصل شود
نگاه داشتن و تمتع یافتن از آن بی اعوان و انصار محال است و این نتیجه
جهل بود پس بنا بر آنکه مطلوب حسود ممتنع الحصول است هرگز بمراد نرسد
و بخیر و نعمت دیگران غمناک گردد و چون نعم الهی از اهل عالم منقطع نیست

پس حسرت و الم حاسد نیز مرکز انقطاع نیابد و حضرت اعلم الانبیا علیه و علی آله و اصحابه
اکمل التحیة والثنا میفرماید الحسد یأکل الحسنات کما تأکل النار الحطب
و بدترین انواع حسد آنست که در میان علما افتد چه امور دنیوی چون بواسطه
ضیق مجال محل تزاحم است گاه باشد که حصول نعمتی بشخصی بی زوال از دیگری
متصور نشود بخلاف علم که ازین شائبه منزه است و با انفاق و صرف زوال
بان راه نیابد بیت تا بدانی ای حسود کاین زحمتیست * که از مشقت آن بجز
بمرگ نتوان رست * اما غبطه آنست که رغبت نماید در آنکه مثل آن نعمت که دیگری
را باشد او را نیز حاصل شود بی تمنای زوال نعمت غیر و اگر آن در امور دنیوی باشد
زائد بر قدر کفاف و مصلحت مذموم بود و بقدر کفاف و صلاح محمود و در امور اخروی
و فضائل نفسانی مطلق محمود باشد والله اعلم بالصواب این بود خلاصهٔ علم
اخلاق که حکمای قدیم در تصانیف خود ذکر کرده اند و باقی مقدمات مثل سیاست
مدن و تدبیر منزل و تربیت اولاد و قانون ملک داری و قواعد معاشرت با طبقات
مردم از ملحقات متاخرین است و دریافت آن حواله بمطالعهٔ کتب متداوله است
اما اندکی از آن درین دو رباعی ملا سحابی نجفی توان یافت بیت باده بقبول
و فعل را بنقش دار * در ساغر هر فرد تو نقش دار * یعنی اگر تو دل خوشی
می باید * با هر که نشینی دل او را خوش دار * مخلص می باش و نیک گذاری است
بد بیکی می ورز جبر جاری نیست * جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند * تفسیر کلام
رستگاری اینست (تذکرهٔ اناث عراق) ۱ سمات مهری هروی
خورشید طلعتی بود که کرشمهٔ جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب
عذارش آفتاب عالم تاب در آتش غیرت سوختی با این همه حسن و رعنائی
بالماس فکر گوهرهای مضامین آبدار سفتی و سخن را بسیار نازک گفتی چنانچه

نمونه ازان نموده می آید حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود × آزمودیم به یک قطره
می حاصل بود × گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می × در هر کس که زدم بیخود ازان
دلا بعقل بود × خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع × داشت او خود به زبان آنچه
مرا در دل بود × در چمن صبحدم از گریه و از زاری من × لاله سوخته خون در دل و پا در گل بود × آنچه
از بلبل و پروانه روایت کردند × سحر چشم تو بدیدیم همه را شامل بود × دوستی بود تماشای رخت مهر لقا × حیف و صد حیف که این
دولت مستعجل بود × مهری از نزدیکان مهد علیای نورجهان بیگم بالای قصر جهان نما
نشسته بود ناگاه خواجه حکیم که شوهر مهری مذکور باشد در پایان قصر ظاهر شد
بیگم مهری را فرمود که خواجه را بطلبید چون خواجه حکیم از پیری وقوف یافت با ضعف آن
دست رعشت تمام بخواست خود را بخدمت بیگم رساند میسر نشد و از انجا که تعجیل می نمود
در ضمن آمدن حرکات غریبه ازو مشاهده می افتاد بیگم بجانب مهری توجه نموده فرمود
توانی که همین حال را بنظم درآوری مهری بداهتاً این دو بیت برابر بیگم بگفت ×
مرا با تو سر یاری نمانده × سر مهر و وفاداری نمانده × ترا از ضعف و پیری قوت
و زور × چنانکه پای برداری نمانده × بیگم بخندید و صله لائق حال او از نقد و
جنس مهر ارزانی داشت و این دو بیت از اشعار نورجهان بیگم است که مخفی تخلص
داشت و شمه از احوالش در ذکر قاسم خان منیجه که آخر شعرای متقدمین است
قلمی گردید درینجا مکرر نمود × دل بصورت ندهم تا نشده سیرت معلوم ×
بنده عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم × زاهد و هول قیامت بفکن در دل ما
هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم (سمات نهانی) مصاحب و همنشین حرم بیگم
والده شاه سلیمان بوده و پدرش از امرای بزرگ شاه سلیمان بود
چون آوازه جمال دلکش و فطرت بلند وی بر زبانها افتاد بزرگان
برقوم اورا خواستگاری می نمودند بنابران نهانی مسطوره این رباعی

بگفت و در چهار سوی بازار او بزان گرد سفر بر سر انکه هر کس آن رباعی را جواب
گوید در حبالهٔ نکاحش درآید که از موزونان آن روزگار هیچکس از عهده
جواب بر نیامده (و هی هذه) از مرد برهنه روی زری طلبم × از خانهٔ عنکبوت
پر می طلبم × من از دهن مار شکر می طلبم × وز پشهٔ ماده شیر نر می طلبم × از سعد الدین خان
وزیر جواب ان وار داست علمیست برهنه او که تحصیل زر است × تن خانهٔ
عنکبوت و دل بال و پر است × زهر است جفای علم و معنی شکر است × بر پشه
از و چشیدن شیر نر است (سمات بزرگی) اصلش از کشمیر است
و لولی بود گویند در عهد جهانگیر پادشاه از غایت علو فکر ترک پیشهٔ خود کرده
در گوشهٔ قناعت و توکل خزیده بود روزی چهار شاعر برای دیدن او رفته
بودند بار نداد درین اثنا عرب بچهٔ که خالی از اثر تعشق نبود چون دعای
او بر سید او را بطلبید این معنی بر خاطر شعرا گران آمد و این رباعی نزد وی
فرستادند × ای شیوه کفر و دین بهم ساختهٔ × غم را بوجود خود عدم
ساختهٔ × آثار بزرگی از جبینت پیداست × که با عرب و که بعجم ساختهٔ بزرگی
فی البدیهه این بیت نوشته بیرون فرستاد × روزیکه نهادیم درین دیر
قدم را × گفتیم صلا حسنت عرب را و عجم را × و این بیت نیز از وست × مو بمو
در ناله ام گوئی که استاد ازل × رشتهٔ جانم بجای تار در طنبور بست ×
(سمات توقی آتون) بسیار فهم و مجلس آرا و سلیم الطبع بوده منکوحهٔ ملا بقاسی
است که امیر نظام الدین علی شیر رحمة الله علیه معتقد او بود گویند ملا بقاسی
را با آتون مشاعره بسیار دست میداد و سخنهای رنگین و باریک در میان می آمد
از ان جمله توبتی ملا این رباعی فرمود یاران ستم بیره زنی کشت مرا × کاو آب
شده چو نی از و بشکست مرا × توقی آتون در جواب نوشت همخوابگی بست رگی

گشت مرا ٭ روزی نبود از و بجز پشت مرا ٭ قوت بچنانکه پا تواند بر داشت شعر
بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا (مسمات آقا بیگه اباق جلایر) گویند که وی در ایام
سلطان حسین بهادر زمان در بلده هرات مرجع خاص و عام بوده و جمعیت تمام داول
با سرانجام داشته و خدم و حشم و دوابات از گاو و گوسفند و اسپ و شتر و باغات و دکاکین
بسیار داشته و هر سال فضلا و شعرا را از غله خود وظیفه مقرر ساخته بود ناگاه در یک
فصل قضیه اتفاقی افتاد که وظیفه خواجه آصفی تاخیر یافت از آن جهت خواجه
این قطعه مشتمل نظم کرده فرستاد چون بمطالعه آقا بیگه در آمد بخشید بر حسن ادایش
را پسندید ده غله مقرری مع شی زائد ارسال داشت ٭ ای با عروس خط بخشش جسم پوش
بگو ٭ که کی وظیفه ما را افزار خواهی داد ٭ بنوبت غله مرا گفته که بار دهم ٭ سوم قدای
درت چند بار خواهی داد ٭ این مطلع از واردات اوست ٭ آه از آن دل ربایی
که دار و رشته جان تاب از و ٭ وای بر لعلی که هر دم می خورد خوناب از و (مسمات
آرزوی سمرقندی) از محفوظات سمرقند است بسی خوش ادای و شیرین کلام بوده گویند
بچهره آفتابی بود جهان افروز و در عشوه گری آتشی بود عاشق سوز و سخن را بسیار
نازک گفتی چنانچه این مطلع یادگار اوست مطلع شدیم خاک ره و گه بدرد ما نرسی
چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی ٭ (مسمات آقا بیگه) دختر مهتر قدای خراسانی بوده
که در خدمت محمد خان ترکمان بمنصب مهتری رکابخانه خاص مقرر بود اما آقا بیگه جلی
خوش فکر بود و این مطلع رنگین که بر السنه اهل استعداد جاریست از وست هشیاران
عالم هر کرا دیدم غمی دارد ٭ دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد (مسمات
آقا دوست) دختر درویش قیام سبزواریست بسیار با فضیلت بوده خصوصا
در علم عروض و قوافی مستثنا بود و این مطلع برجسته از وست هر کجا آمد بیان زلف
پریشان بگذرد ٭ هر که کفر زلف او بیند ز ایمان بگذرد (مسمات [illegible]

دختر خواجه هادی استرآبادیست در حسن و جمال بمثابه بود که آفتاب عالمتاب
از رشک عارضش هر روز زیر سحاب پنهان شدی و ماه جهان افروز از عکس رخسارش
جلا یافتی گویند از فرط حیا و عصمت در خلا و ملا نقاب از رخسار نازنین برنگرفتی
از آن رو او را حجابی تخلص بود و این مطلع از وست مطلع مه جمال تو و آفتاب هردو
یکیست ٭ خط عذار تو و مشک ناب هردو یکیست (مسمات عصمتی) از نوادر این
طایفه است و اقران او بکمال فضل و بلاغت و عصمت و صلاح او معترف گفته اند
که چون او از بنات آدم ممتنع الوجود است همان که وجه تخلص عصمتی همین خواهد بود و
این مطلع زاده فکر بکر اوست ٭ از پاشکستگان طلب کعبه مشکل است ٭ این کعبه
که دست ده که کعبه دلست (مسمات بیدلی) بسیار خوش طبع و خوشگو و پاکیزه
روزگار بوده باوجود آن بحسن و جمال و غنج و دلال و خلق و مروت آراسته
بود صبیه شیخ عبدالله دیوانه که پسر خواجه حکیم بود و شوهر اوست و این مطلعش در شهر
اشتهار تمام دارد ٭ روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ٭ که تا نظاره آن سرو
خوش خرام کنم ٭ (مسمات نسائی) از اولاد سادات خراسانست و تولدش در
محروسه نسا و ابیورد واقع شده از این جهت تخلص نسائی میکرد شعرای عصر
به بلندی فکرش اقرار داشتند چنانچه این مطلع بزبان حال گواه این معنی
است ٭ عاشقی با قامت ابرو کمندی کرده ایم ٭ با همه پستی تماشای بلندی
کرده ایم (مسمات خانزاده تبریزی) دختر امیر یادگار است و در فهم
بلندش سخن بسیار است اما در حسن و جمال دل فریبش گفته اند که نقاش
فطرت برعنائی او نقشی بر صفحه ایام نکشیده بود و باغبان دهر گلی بدین رنگینی
او در حدیقه کاینات ندیده الحاصل این مطلع رنگین از وست ٭ شبی در منزل
ما مهمان خواهی شدن یا نی ٭ انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نی ٭ (مسمات سید بیگم) از نسل سادات

جز جان است عروس طبع سلیم او را بزیور تعریف و توصیف احتیاج نیست
چه این مطلع رنگین از واردات وی بر علو فکرتش گواه عدل است مراد در دست
در دل بیقرار از هجر یار خود * چگویم پیش بیدردان ز درد بیقرار خود (مسماة
شریفه بانوی بیدمی) من سوخته لاله رخانم چه توان کرد * داغ شده سبز خطانم
چه توان کرد * صد تیر بلا و ستم و جور رسیده * زان نازک دلدوز بجانم چه توان کرد *
جز نام تو ام بر نفسی ذکر دگر نیست * تا سست شده چون ذکر زبانم چه توان کرد * مجنون
صفت از عشق بتان زار و نزارم * دیوانهٔ لیلی صفتانم چه توان کرد * ای بیدمی
از جور رقیبان ستمکار * بر چرخ برین رفت فغانم چه توان کرد * انتهی ثمه
افتتاح سخن سنجان و اختتام کلام نازک کلامان بحمد صانعی سزاوار است
که سر لوح دیباچهٔ اجزای کائنات را بسفیده نور محمدی علیه من الصلوات افضلها
مزین گردانید و سجل خاتمه رسالت را به نوشتن زیب و زینت بخشید اما بعد این
مسافر گذرگاه هستی و مقیم کوی بیچدانی را که با نارسائی زنگ استعداد نقدان جوهر
دالاو عدم فطرت بلند داشت در اواخر قرن اول از عمر مستعار قائد شوق کشان
کشان بحقائق کده و نزهتگاه کلام نظامیه الرحمان که فیض پذیران انوار قدسی
و مقتبسان شعاشع لمعات قدسی اند آورد و از آنجا بوی مقصود بمشام آرزو رسید
خاطر متردد را اطمینانی تمام حاصل شد و اسباب حلاوت بخوشترین وجهی آماده
گشت فی الجمله افسردگی مزاج را بحجوئی دلکش آمده و برهم زدگی طبیعت را فرحی
نشاط افزا بدست افتاد و در اول حال چندی اعتماد بر حافظه خویش نموده
کاغذ را از قلم و قلم را از دست بیگانه میداشت و سفینه و بیاض را که در معرض
تلف و زوال است لائق محرریت نمی انگاشت همواره نقوش آن کلمات قدسی
بر لوح سینه ثبت نمودی و بتکرار دقائق آن مشغوف بودی ناگاه چرخ ستمگر از

بچرو بهانه حریفی بدیگر باخت و مهره مهر را در ششدر انداخت و گرد تفرقه بلندی گرفت
و تیره باران آفتهای پی در پی جگر دوز گشت والد بزرگوار که با هزاران فضائل کسبی
و وهبی در عالم و عالمیان ثقه می زیست در سنه هزار و هشتاد و چهار رخت هستی
به نزهتگاه دار البقا کشید و برادر گرامی عبد الله خان مرحوم که چون سویدای
دل باعث انشراح طبع بود و بیرنگ سعقله گردابه خاطر می گردید در اوائل
سنه هزار و هشتاد و هفت در حبال کابل شربت شهادت چشید * بگذشت آنکه
خنده بلب آشنا کنم * بگذشت آنکه چشم بگلزار وا کنم * بگذشت آنکه جا بی قلمی کند نشاط * یا من بمجلس
طرب و عیش جا کنم * بگذشت آنکه پا بگذارم بسوی باغ * با گفتگوی بلبل دستان سرا کنم * بگذشت آنکه
جانب خوبان کنم نگاه * یا دل بدام کاکل کسی مبتلا کنم * بگذشت آنکه دست
برم سوی جام می * یا آرزوی شاهد و ابر و هوا کنم * با این حال سفرهای دراز
پیش آمد و تعبهای شاقه علاوه گردید هر چند بارها بخاطر فاتر خطور کردی
که ناگهی جوشش و خروش مسرت و اندوه از نقصان دریافت است و در بارگاه
عبودیت گنجایش ندارد ولیکن در هجوم محن و الام طبیعت عنصری مغلوب افتاد
و مقتضیات بشریت بر فطرت غالب آمد تلاطم سیلاب اندوه آن نقوش
شگفته را از لوح سینه بشست و گرد باد هموم آن دلفریبان نزاکت سرشت را از صحن
خاطر پاک رفت قوت حافظه نقصان گرفت و صفت نسیان که در پیکر انسان
ودیعت نهاده دست قدرت است تضاعف پذیرفت * صد داستان بود العجب
امروزی کار بحیران شوند کرد و سه حرفی رقم کنم * ناچار در اوائل قرن دوم
ورقی چند گرد آورد و بعضی از نزاده طبع متقدمین و برخی از آورده فکر متاخرین
ثبت نموده بجهت تسلی خاطر مجروح یا برای ضیافت اخوان بنی نوع خوانی
با الوان نعمت بلکه مصاحب بی نفاق بارغم تراشی مونس ایام تنهائی